كتاب كليات لخواجه سلمان بخط ... ١٧

٩٠ [illegible]

١ - ١٨٤ قصائد [illegible]

١٨٤ مقطعات [illegible] سرلوحه آلتونده

٢١٠ نعت رسول [illegible] سرلوحه آلتونده

٢١٥ ترجمات [illegible] سرلوحه آلتونده

٢١٩ رباعيات [illegible] سرلوحه آلتونده

٢٢٢ غزليات [illegible] سلمان ساوجي ظهريه دكر لوحه آلتونده

٢٩٤

ط

١٧

T.C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

٢٨٨٧

تملكه العبد الفقير الى الله
مصطفى

Süleymaniye Kütüphanesi
Fatih
Yeni
Eski kayıt 3828

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

٤٨٦٨

K. 3912

[illegible]

کلیات خواجه سلمان ساوجی

قدم نه بر سر هستی که هست آن پایهٔ ادنا / ورای این مکان جاییست عالی جای تست آنجا
رها کن جنس پستی را بترک خود فروشی کن / که در بازار دین خواهند زد بر رویت این کالا
اساس عالم بالا برای تست و تو غافل / تو قدر خود نمیدانی که هست آن منصب اعلا
تو از افلاک بالایی نگفتم زیر و بالا نی / اگر زیر فلک باشد چه باشد زیر یا بالا
کسی بالا بود کارش که از الا گذر یابد / مرو بالا مرو زیرا که نتوانی شدن بالا
درخت لا دو شاخ آمد یکی شرک و دوم وحدت / که در بیدای لاغایت تا سر منزل الا
دلت را از غم عشقش بمعنی اشنایی ده / گر تن را اشنا کردن نمی شاید درین دریا
نه هر کو نعمتی دارد شریفست و عزیز انکس / که گل در دامن خارست و زر در کیسهٔ خارا
زرکش بینی اگر نقشی بچشمت زشت بنماید / تو وقتی راست بین باشی که زشتت را کنی زیبا
بکن در کعبهٔ دل کرد و حجی کن همه عمره / چه در بیدای تن گردی که پیدا نیستش پیدا
چه واجب ساختن خود را با مری جایی در دوزخ / به نیهی چون توان کردن که باشد جنتت ماوا
تو زحمت میدهی خود را و گرنه خانهٔ رحمت / گشاده پیش تو در در وی قدم کرمی نهی فرما
ز شرع احمدت راهیست روشن پیش تو لیکن / چه خواهی دید ازین ره چون نداری دیدهٔ بینا
تو عین عزت نفسی عزیزا رنج میخواهی / رو از قاف قناعت جو چو عنقا مسکن و ماوا

نوشهباز از پی طعمه مشو پابست قید خود / ازان رو شاه مرغان شد که خود را کرد گم عنقا
نشست باز در دستست و پیشند زان کند سینه / ولی مسکین نمیداند که دارد بند را بر پا
بهر کاری که خواهی کرد ز اول بر زبان آور / مبارک نام یزدان را تبارک ربنا الاعلا
سخنهای بزرگان را نشان اندر دل و خاطر / که حاصل می شود زان نفائس دریا عنبر سارا
سخن فیضیست ربانی بزرگ و خورد چون باران / بسی در گوش باید کرد همچون لولو لالا
سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن / چه دریا بند انعام از رموز و نکته و ایما
ترا سرسام جهلست و سخن بیهوده میگویی / حکیمی نیستت حاذق که درمانی کند در دا
علاج علت سرسام عنابست و نیلوفر / تو میجویی ز خرما و عدس درمان ز بی سودا
چو آتش خیزی و گرمی کنی در هر کسی افتی / همان بهتر که بنشینی ز سر بیرون کنی صفرا
غریق نعمت دنیا دهد جان از پی نانی / چو در دریا ز شوق اب مسکین صاحب استسقا
بامید جوین نانی که حاصل کردد تا کی / در آتش باشی و دودت رود بر تر تنور اسا
بهر جایی که خواهی رفت خواهی خورد رزق خود / نخواهد پیش و کم گشتن بجابلقا و جابلسا
همه وقتی نشاید خورد جام شادی ار وقتی / غمی آید مخور زان غم که باشد خار با خرما
مراد و کام دنیا بی مضر چون زهر مار آمد / ز بهر زهر هر ساعت مرو در کام اژدرها
مکن قصد کسی کز بعد چندین سال در عالم / هنوز ام و زبردارست نقش قاصد دارا
شنیدم ملک دارا گشت دار الملک اسکندر / نه اسکندر بماند آخر نه دار الملک نی دارا
ترا بالای جسم و جان مقامی داده اند ای دل / مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا

درون اهل عرفان نیست جایی دنیی و عقبی — قدم از هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نی آنجا
جهان صنع صانع را چو غایت نیست امکان نیست — که باشد عالمی دیگر برون زین عالم مینا
بقول لیس للانسان الا ما سعی سعیی — همی کن تا شود ماه نوت بدر جهان آرا
اگرچه از و لو شئنا نمی شاید گذر کردن — ولی جهدیت می باید بحکم جاهدوا فینا
بخود پرداز روزی چند کز اندیشهٔ آتش — نخواهد بود در حسرت بخود پروانه وش پروا
ز بند حرص چون آهو چه تازی نفس را چون سگ — بصحرای قناعت رو که بی آهوست آن صحرا
شب پیری ار در خواب بودی بود عذری — چه خسپی کز سواد شب بیاض صبح شد پیدا
شکوفه رنگ شد مویت چو سرو آن به که بر تابی — بر عنایی که بر پیران نه زیبد کسوت رعنا
تو نوری را که از خورشید رخشان می شود حاصل — ز خاک تیره میخواهی زهی سرگشته شیدا
ز نفس بد اگر نیکی طمع داری جهان باشد — که از زاغ سیه داری طمع سبزی ببیغا
صفای باطنت روشن کند چون صبح مهر دل — که صدق اندرونی را توان دانست از سیما
چه میداند کسی حال گل از دامان بذر بر گل — بگفتی حال اگر بودی زبان سوسنش گویا
بدی کان بر تو می آید ز چشم و زبان و دل — مباش ایمن که روز و شب برادر خانه اند اعدا
مشو بدنام را منکر نخوانده نامهٔ سرش — که بدنامست و افعال نکو می آید از صهبا
من آن را آدمی دانم که دارد سیرت نیکو — مرا چه مصلحت با آن که این گبرست و آن ترسا
و ما اوتیت میخوانی و میگویی که میدانم — علوم غیب اگر هستی علوم غیب را دانا
بگو تا فتنه بر آتش چرا گردید پروانه — بگو تا عاشق خورشید رخشان از چه شد حربا

[illegible]

درین دریای خونخوار قضا ساز از رضا کشتی — بدان کشتی قدم در نه که بسم الله مجریها
نجات از رحمت حق جو نه از احیای غزالی — شفا زو دان نه از قانون طب بو علی سینا
سلاح از حفظ یزدان کن که گر گوید خلاف آن — خدنگی از خلافت تیغ از وی دم نخور قطعا
براق فکر را یک شب بمعراج حقیقت ران — بگوشش سر ز جان بشنو که سبحان الذی اسرا
الهی ما گنه کاریم وز شرم آستین بر رو — رحیمی دامن رحمت بپوشان بر گناه ما
چو دین دادی بده دنیا که چندان خوش نمی باشد — هزاران بدره بخشیدن بیک جو کردن استقصا
بیابانست و شب تاریک و منزل دور و ره گم — دلیلی نیست غیر از تو خداوندا رهی بنما
مرا توفیق طاعت بخش و خطی ده ز درویشی — چنان خطی که از هر دو جهانم باشد استغنا
ببوی رحمت و غفران بدرگاه آمدم اینک — گنه کار و خجل فاغفر لنا یا رب و ارحمنا
سنایی گر مرا دیدی ز ننگ و نام کی گفتی — مسلمانی ز سلمان جو و درد دین ز بو دردا

و له فی مدحه

آب آتش رنگ ده ساقی که می بخشد صفا — خاک را پیرانه سر پیرایهٔ عهد صبا
ز آتش خاکی می برد اجرام علوی را فروغ — روح را می میدهد ارواح قدسی را صفا
از طراوت می پذیرد آسمان عکس زمین — وز لطافت می نماید بر زمین رنگ سما
عکس رخسار گل و گلبانگ بلبل میدهد — گلشن نیلوفری را گونه گون برگ و نوا
دود آتش می دماند لاله زآتش میکند — پر ز پیکان می نماید گلبن پیکان نما
زهره بر گردون نپاید غازه از عکس هلال — لاله در بستان نماید صورت قلب الشتا

[illegible]

سرو بر جو راست می ماند بدان زیبا نگار / کاسمان ناگه بصد دستان برآوردش ز ما

صبحدم بشنو که در بستان سرای روزگار / داستانی می سراید بلبل بستان سرا

کم مباش از نرگسی هر که که خیزی جام گیر / کم نه‌ای از دانه هر جا که افتی خوش برا

غنچه هر برگی که گرد آورد گل بر باد داد / چون کند مسکین ندارد اعتمادی بر بقا

سعی کن کز سفرهٔ گل هم ببرگی در رسی / گر چمن زد بلبل سرمست کلبانگ صلا

میگشاید غنچه را دل قوت یاقوت و زر / آری آری خود زر و یاقوت باشد دلگشا

چون بنفشه بر زبان در عمر خود حرفی نراند / پس زبانش را چرا بیرون کشیدند از قفا

گل که در شب خار گرد آرد چو حمال حطب / عاقبت دانم که خواهد بودنش آتش جزا

از گل خوشبو اگر خاری نبودی بر دلی / نازنینی کی بچندین خار بودی مبتلا

ابر هر ساعت دهان لاله می شوید بمشک / تا گشاید لب بمدح داور فرمان روا

آفتاب سلطنت بدر الدجی بحر الهمم / آسمان مملکت کهف الامم طود العلی

کعبهٔ ارکان دولت قبلهٔ ارباب دین / ناصر شرع پیمبر سایهٔ لطف خدا

عصمة الدنیا و دین دلشاد بلقیس اقتدار
مریم عیسی نفس قیدافهٔ داراب را

آن خداوندی که فراشان قدرش میزنند / بر سپهر خرگاه گردون بارگاه کبریا

طاق ایوان جلالش را محل آسمان / خاک درگاه رفیعش را خواص کیمیا

شادی اندر نام او مدغم چو در صهبا نشاط / همت اندر ذات او مضمر چو در انجم ضیا

گوهر شمشیر او گر عکس بر کوه افکند / بسنگ گرداند بخون لعل روی کهربا

رای او گر تکیه کردی بر سپهر بی ثبات / بالش خورشید بودی در خور او متکا

ای جهان جاه را قدر تو چرخی با ثبات / وی سپهر عدل را رای تو خط استوا

در عبارات تو توضیحات منهاج نجات / در اشارات تو کلیات قانون شفا

آهوان دشتی عدلت میرود در چشم شیر / بوم از اقبال بختت می دهد فر هما

از کفایت حضرتت را صاحب کافی غلام / وز سخاوت مجلست را حاتم طایی گدا

بر چراغ عمر اگر لطف تو دامن گسترد / تا بنفخ صور ایمن گردد از باد فنا

گر سها در سایهٔ رایت رود چون آفتاب / بعد ازین چشم و چراغ آسمان باشد سها

زهره را از عفتت گر زانکه آگاهی دهند / بر نیاید بعد ازین الا که در بستر خفا

تا نخواند خطبهٔ بلبل در زمان عفتت / بر ندارد برقع از رخسار گل باد صبا

کرد خیلیت بر فلک میرفت و میگفت آفتاب / مرحبا ای پردهٔ اعیان دولت مرحبا

پادشاهان جهان را با تو کردن نسبتی / جز باسم پادشاهی عقل کی دارد روا

در کتابت با گیا باشد گیا یکسان ولی / از گیا هرگز کی آید در جهان کار گیا

رایت عالیت را چوب از عصای موسی است / زان بچشم دشمن دین می نماید اژدها

پادشاها بر تو خواهم عرض کردن حال خویش / بندگان پوشیده چون دارند حال از پادشا

مدت شش سال شد تا در عراقم معتکف / با وجود آنکه بود دستم ز هر کاری جدا

دل ز انکار رقیق افکار و من در هیچ کار / روز و شب نالان و سرگردان بسان آسیا

ما فه مشکین دمم تا کی خورم خون جگر | بلبل بستان سرایم چند باشم بی نوا

مه نیم تا کی خرامم در لباس مستعار
گل نیم زین رو بدان رو چند گردانم قبا

کافرم گر هیچکس روزی بآبی تازه کرد | کشت امید مرا جز ابر احسان شما
گرده ام چون باد آمد شد بهر در لیک نیست | زا بستان هیچکس بر دامنم گرد عطا
عالم از انعام سلطان گشته مالامال و من | چشم امید از نوال کس چرا دارم چرا
ساحل عمان و آنگه منت از سقا باب | سفرهٔ سلطان و آنگه کدیهٔ نان از گدا
چون شبه با دم سپیه رو گر بغیر از حضرتت | بسته ام بر هیچ صاحب دولتی در ثنا
من با جماع افاضل در بسیط ملک نظم | مقتدایان سخن را هستم اکنون مقتدا
شعر من شعر است و شعر دیگران هم شعر لیک | ذوق نی شکر کجا یابد مذاق از بوریا
جاهل از یاقوت و مرجان باز نشناسد ولی | جوهری داند بحد خویش هر یک را بها
گر کسی را اعتراضی هست بر دعوی من | حضرت فضلست و اینک بنده حاضر گو بیا
بگذر فکرم را درین دعوی گواهست این سخن | خود به از عیسی که خواهد بود مریم را گوا
این سخن بر کوه اگر خوانم ز ابیات ز کوه | صد هزار احسنت برخیزد بجای هر صدا
ای فلک من تو هر جوری که میخواهی بکن | می ستانم رو ازین حضرت بصد چندین جفا
ذره از خورشید و ظل از کوه نتوان دور کرد | لیکن از خاک درش نتوان مرا کردن جدا
تا نماید در قبای سبز گل ریز ورق | لاله رویان چمن را چرخ فیروزی قبا

گر نشاند بر کمر یاقوت کوه سرفراز | گر فشاند در چمن کافور باد مشکسا
کج نهد سوسن کله بر وضع ترکان طراز | خم کند سنبل سمن بر شکل خوبان خطا
روز نوروزت مبارک باد و هر روزت ز نو | ابتدای دولتی کانرا نباشد انتها

بمدح شیخ حسن

آغاز حیاتست دگر باره جهانرا | سرسبزی عیش است زمین را و زمانرا
تأثیر هوا در بدن خاک قرین است | کز عین لطافت ببرد آب روانرا
از خار برافروخت هوا آتش گل را | با خاک برآمیخت صبا جوهر جانرا
با سبزهٔ نورسته جهانراست سر عیش | آری که عیش است کنون پیر و جوانرا
آب گذران عین حیاتست بیایید | تا خوش گذرانیم حیات گذرانرا
پرویز فلک تافت ز سرچشمهٔ ماهی | بر جانب آتش که بهرام عنانرا
دارد هوس آنکه ز ماهی برساند | تا بارگه ماه بلندی مکانرا
از آب رخ لاله دم باد صبا بین | بنشانده بخاک سپیه نارودخانرا
وقتست که تابند رخ از جانب آتش | گیرند خلایق طرف آب روانرا
فرق سر کهسار که گفتند سپیدست | از لاله جهان سرخ بخون میکند آنرا
بر عارض نسرین چو زند صبح سپیده | گلگونه کند باغ رخ لاله ستانرا
هر صبح فرستند عروسان ریاحین | بر دست صبا غالیه خیرات حسانرا
از کثرت انوار منجم نکند فرق | یک جو گذر باغ ره کاهکشانرا

نست

چون تیغ زند در کف مغرب ملک عصر
در بازوی گردون فکند چرخ کمانرا

این ضرب نیاموخته باشد بحقیقت
جز ابر کف شاه جهان برق جهانرا

جمشید زمان شیخ حسن آنکه تفاخر
باشد بغلامی درش قیصر و خانرا

شاهی که خواص اثر عنبر خلقش
بیرون برد از باد بیکدم خفقانرا

تیغ و قلمش کرد عیان خوف و رجا را
لطف و غضبش گشت سبب سود و زیانرا

چون صبح ضمیرش زند از کوی یقین دم
سررشته شود گم شب تاریک گمانرا

ای شیر شکاری که در ایام تو آهو
بگرفت بخون بره شیران ژیانرا

جز تیغ و قلم راستی انصاف تو امروز
بگذاشت در آفاق دو روی و دو زبانرا

ابنای زمان در کنف رایت دولت
کردند فراموش حدیث حدثانرا

در دولت عهد تو برانم که نرانند
زین پس بزبان تیغ حکا یا فتیانرا

تقدیر غیب که با ماه لوایت
معزول کند والی ملک سرطانرا

در سایهٔ عالی علمت ملک سپه نصرت
این خاصیتست آن علم ملک ستانرا

با کلک تو در مملکت از فتنه نشان نیست
این معجزه است آن قلم فتنه نشانرا

جایی که ثبات قدمش پا بفشارد
چون کاه سبکبار کند کوه گرانرا

وقتی که دلیران سپر افراز چو نیزه
ده جا زپی کینه ببندند میانرا

جایی برسد گرد و لشکر که نیابند
سکان سموات طریق سپرانرا

ایضا در توحید

طرازا

انجا

٦

انجا که بدارند بیک پای علم را
در صدر تمکین بنشانند سپهانرا

چون جبین سر زلف بتان تاب کمندت
از جان دلیران ببرد تاب و توانرا

ضبط کرم و حصر بقای تو نخواهد
برخاستن از دست قلم خاصه بنانرا

تا ذات شهانست جهانرا سبب امن
ذات تو سبب باد شهان امن و امانرا

روزت همه فرخنده و نوروز مبارک
هر روز بدیدار تو نوروز جهانرا

بمدح دلشاد خاتون

ای عید رخت کعبهٔ دل اهل صفا را
هر لحظه صفایی دگر از روی تو ما را

تو کعبهٔ خلقی و سر زلف تو حلقه
بگذار که در حلقه زنم دست دعا را

در مشعر موی تو حرم روح قدس را
در موقف کوی تو مقام اهل صفا را

لبیک زنان در عرفات سر کویت
صد قافله جان منتظر آواز درا را

در آرزوی زمزم آتش وش لعلت
جان هر نفسی بر لب خشک آمده ما را

امید طواف حرم وصل تو افکند
در وادی غم طایفهٔ بی سر و پا را

رو در خم محراب دو ابروی تو کردم
گفتم مگر آنجا اثری هست دعا را

در سایهٔ محراب نظر کرد دلم دید
ترکان خطایی نسب حور لقا را

فریاد برآورد که ای قوم که ره داد
سرمست بمحراب حرم ترک خطا را

چشمت بکرشمه نظری کرد که تن زن
بر مست مهمان به که نگیرند خطا را

زاید حرم کعبه گزید از پی فردوس
ما کوی تو آن کعبهٔ فردوس نما را

در نعت پیغمبر صلی الله علیه

حاجی بطواف حرم کعبه مجاهد ‖ ما طوف کنان بارگهِ کعبه بنا را
یعنی که حریم حرم حضرت عالی ‖ سلطان فلک رفعت خورشید لقا را

دلشاد شه آن سایهٔ یزدان که زرایش
خورشید فلک عاریه خواهست ضیا را

سلطان قضا رای قدر قدر که چون او ‖ سلطان قدر قدر نبودست قضا را
در عهدهٔ اسکندر عدلش نبود بیم ‖ از رخنهٔ یاجوج اجل سد بقا را
با مهر سلیمان قبولش نبود راه ‖ در دایرهٔ نقطهٔ دل دیو بلا را
از عفت او می دمد آن بوی که دیگر ‖ در پردهٔ گل ره نبود باد صبا را
مهر نظر تربیت او بدماند ‖ در ماه دی از شوره زمین مهرگیا را
ای از شرف سجدهٔ درگاه تو حاصل ‖ این تاج مرصع فلک سبز قبا را
گر آینهٔ تیغ تو گوهر بنماید ‖ رخساره بخون سرخ کند گاه ربا را
ور صبح ضمیرت تتق از چهره گشاید ‖ از روی جهان برفکند زلف مسا را
در پرده سرای تو کشد زهره بگردن ‖ چنگ طرب مطربهٔ پرده سرا را
انجا که سحاب کرمت سایه بگسترد ‖ بر باد دهد ابر سیه روی هوا را
گر قیمت خاک کف پای تو کند عقل ‖ از گوهر خود نظم کند وجه بها را
هر جا که دلی جسته نجات از مرض جهل ‖ همواره اشارات تو قانون شفا را
چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم ‖ گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را

تا شعر

تا شعر مرا زیور مدح تو شعارست ‖ بر چرخ سخن شعری شعرم شعرا را
منشور شود گوهر منظوم ثریا ‖ در مدح تو چون نظم دهم در نثارا
تا از نفس باد صبا هر سر سالی ‖ دوران کهن تازه کند عهد صبا را
هر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ ‖ سرخاب و سفیداب کند روی هوا را
بلبل ز سر سوز دهد ساز غزل را ‖ قمری بسر سرو کند راست نوا را
بادا چمن جاه شما خرم و سرسبز ‖ زان سان که برو رشک بود صحن سما را
تا عید چو نوروز بود غرهٔ شادی ‖ هر روز ز نو عید دگر باد شما را

ولهُ فی مدح سلطان شیخ اویس

ای منزل ماه علمت اوج ثریا ‖ روی ظفر از آینهٔ تیغ تو پیدا
چون تیغ تو بدل تو گرفته عالم ‖ چون صیت تو عدل تو رسیده بهمه جا
فال سبهت فال زند بر رخ گردون ‖ موج کرمت تاب کند زهرهٔ دریا
در آخر منشور ابد عهد تو تاریخ ‖ در اول احکام ازل نام تو طغرا

خاقان زمان شیخ اویس آی که زتعظیم
شاهان جهان راست درت کعبهٔ علیا

یک ذره بر ایوان تو خورشید منور ‖ یک خیمه در اردوی تو گردون معلا
گر مار سنان تو گزیده دل دشمن ‖ گر شیر لوای تو دریده صف هیجا
ای همت والای تو بیرون زده خیمه ‖ از پرده سرای فلک اطلس والا

رباعی

صفت معراج

وی دیده ادراک تو از منظر امروز … ناظر شده بر کار که عالم فردا

عقل از روش رای تو اموخته قانون … روح از نظر لطف تو اندوخته احیا

کاوس و کی و نوذر و هوشنگ و فریدون … کرده چو سعادت بجناب تو تولا

در کور بعهد تو بنازد تن بهرام … در عدل بدورت بفرازد سر دارا

در عهد تو تیغ ار چه زبان آور و تیز است … بی مشورت عدل تو دم نازده قطعا

در سجده درگاه تو خواهند که گردند … اجرام ببک سر دو سر از شوق چو جوزا

حضرت بفلک گفته که بالا مرو ای چرخ … زیرا که مرا میرسد این منصب بالا

برداشتن تیغ و کمند ار چه کنا هست … در عهد تو هست این همه در گردن اعدا

بدخواه سبکسار ترا وعده مرگ است … زان گرز گران بر سرش آمد تقاضا

انصاف که شمشیر تو با این همه تیزی … با خصم ستمکار بسی کرد مدارا

آن لحظه که از زخم دم نیزه و پیکان … چون خانه زنبور شود سینه خارا

از بس که برآید بفلک گرد دو لشکر … چون توده غبرا شود این قبه مینا

از زخم صداع فزع کوس و صدا بیش … فریاد برآید ز دل صخره صما

آن روز همه روز زبان و لب شمشیر … باشند باوصاف ایادی تو گویا

انجا که کند لشکر بدخواه سیاهی … شمشیر تو چون صبح نماید ید بیضا

چون دید زیادت سری خصم ترا چرخ … چون شمع زدش گردن و بس کرد مدارا

گر قلعه هفتم نسپارد بتو کیوان … صد باره فرود آوری از باره زحل را

روی مه رایت اگر از پی سوی گردون … رایت بگشاید همی قلعه مینا

ای مقصد اعلای ملایک بی پروا … مرغ حرم فکر ترا مهبط ادنا

تو یوسف عهدی و دگر باره جوان گشت … این پیره زن دهر بعهدت چو زلیخا

بی درد سر نیزه و آمد شد پیکان … با آنک لب زیر کند تیغ ببالا

اطراف بلاد تو شد از امن مزین … اسباب مراد تو شد از فتح مهیا

المنة لله که درین فتح نداری … جز منت حق جل تبارک و تعالی

شاها چو در گنج لآلی معانی … بگشود ضمیرم بثنای تو در انشا

ناگاه خیال صنمی در نظر آمد … مهر رخ او سر زد ازین مطلع غرا

ای کار مرا زلف تو انداخته در پا … وز روز رخت راز دل من شده رسوا

هم لعل تو جا بیست لبالب همه گوهر … هم زلف تو دامیست سراسر همه سودا

از باد سحر شام دو زلف تو مشوش … وز شام پریشان تو خورشید مجزا

افتاده بهر حلقه ز زلف تو صد آشوب … بر خاسته هر گوشه از چشم تو غوغا

بنشانده تجلی جمال تو بیک دم … در زیر فلک شمع جهان تاب معلا

از شوق جمال تو دلم خون شده مردم … بر منظره چشم من اید بتماشا

درد دل عشاق ترا صبر مداواست … دردا و دریغا که مرا نیست مداوا

انجا که رخت دست ستم برده بیغمارت … صد جان لب شیرین تو آورده بیغما

مژگان تو برهم زده مردم دل اصحاب … چون قلب عدو تیغ شهنشه که بهیجا

شاها منم ان بحر معانی که بمدحت … شد حلقه بکوش سخنم لولو لالا
تا آب رخ مملکت و آینهٔ عدل … از گرد سپاه و دم تیغ است مصفا
بادا ممکن نقش مراد تو مصور … در ناصیهٔ این فلک آینه سیما
چشم فلک از گرد سپاه تو مکحل … روی ظفر از خون عدوی تو مطرا

بملمع شیخ جمیز

ای قبلهٔ سعادت و ای کعبهٔ صفا … جایی خوشی و نیست نظیر تو هیچ جا
هر طاقی از رواق تو چرخی همه ثبات … هر خشتی از اساس تو جامی جهان نما
در ساحت تو مروحه جنبان بود شمال … در مجلس تو مجمره گردان بود صبا
از جام ساقیان تو خورشید را فروغ … وز ساز مطربان تو ناهید را نوا
دار السلام را بوجود تو افتخار … ذات العماد را بجناب تو ملتجا
بر طایران سدره نشین بانگ میزنند … در بوستان سرای تو مرغان خوش نوا
در گوشهای کنگره ات پاسبان بشب … صد بار بیش بر سر کیوان نهاده پا
در مرکز حضیض نماید جنان حقیر … در تو فلک جنان که در اوج فلک سها
بعد از هزار سال ببام زحل رسد … گر پاسبان ز قصر تو سنگی کند رها
این آن اساس نیست که گردد خلل پذیر … لَو نُسِّفَت الجبالُ او انشقّت السّما
داری تو جای آنک نشاند بجای جام … در تاب خانهٔ تو فلک آفتاب را
بیرون و اندرون تو سرسبز و خرم است … اول خضر لقا بی و آخر خضر بقا

خورشید ذره وار اگر یافتی مجال … خود را بروزن تو در انگندی از هوا
از عشق نیم تنگ تو پیر است کاسمان … این طاق لاجوردی اطلس کند قبا
در زیر طاق صفه ات ارکان دولت اند … همچون ستون ستاده بیک پای دایما
جون روضهٔ بهشت زمین تو عمر بخش … جون چشمهٔ حیات هوای تو جان فزا
رکن مبارکت چو بر آورد سر ز آب … بگذشت ز آب و خاک بصد پایه در صفا
اضداد جارگونهٔ عالم باتفاق … گفتند شد پدید صفایی میان ما
یا حبذا عراق که از یمن این مقام … امروز شرق و غرب جهان راست ملتجا
بغداد خطه ایست معطر که خاک او … آرد بخون نافهٔ مشکین دم خطا
دراج بوم او همه شاهین کند شکار … و آهوی دشت او همه سنبل کند چرا
گاهی نسیم بر طرف دجله در ربا … گاهی شمال بر گذر رقه مشک سا
بازار خور زپایهٔ او سرد در تموز … بشت زمین به بشتی او گرم در شتا
از شرم این سواد که او جان عالم است … تبریز در میانهٔ خوی زد مرا عنها
از آب روی دجله دگر بر جمال مصر … نیل کشیده را نبود زینت و بها
در تیره شب ز بس لمعات چراغ و شمع … بر روی صبح دجله زند خنده از صفا
ماهی وشان و ماه رخان در میان شط … چون عکس مه در آب و چو ماهی در آشنا
روی شط از سفینه سپهریست پر هلال … در هر هلال زهره نوایی قمر لقا
شبها که ماهتاب فتد در میان آب … پیدا شود هزار صفا در میان ما

قطعه

[illegible]

بغداد سایه بر سر آفاق از آن فکند — کافکند سایه بر سر او سایهٔ خدا
سلطان نشان خسرو اقلیم سلطنت — بالانشین منصب ایوان کبریا

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
نوین خصم بند و خدیو جهان کشا

گر ور خیال تیر فکند عکس تیغ تو (میان) — اعضای تو امان شود از یکدگر جدا
تابان ز پرچم و علمش نصرت و ظفر — کالبدر فی الدجی کالشمس فی الضحی
ای نعل بارگیر ترا قدر گوشوار — وی خاک بارگاه ترا فعل کیمیا
سلطان کبریای ترا روز عرض بار — بالای کرد بالش خورشید متکا
خاک در سرای تو کاکسیر دولتست — در چشم روشنان فلک گشته توتیا
رای منور تو سپهری همه قرار — ذات مبارک تو جهانی همه وفا
تو آفتاب ملکی و هرجا که میروی — دولت تراچو سایه دوانست در قفا
من مادح سرای تو وین شاه بیت را — سلمان صفت مدیح سرایی بود سزا
روز و شب تو ما طلع الشمس والقمر — صبح و مسات ما اختلف الصبح والمسا
بادا همه مبارک و اقبال و شادیت — پیوسته خواجه تاش و غلامان این سرا
گردون بلاجورد ابد بر کتابه اش — تحریر کرده دام لک العز والبقا
هجرت گذشته هفتصد و پنجاه و چار سال — کین بیت شد تمام بر ابیات این بنا

مدح شیخ اویس

آن ماه روشنی بنماید اگر بما — در وجه او نهیم دل و جان بر و نما
رویش مه مبارک و مویش لیال قدر — خود قدر آن لیال که داند بقدر ما
آن خد دل فریب تو بر قد دلکشت — چون ماه چارده شبه بر خط استوا
تا عاشقان بروی تو بینند ماه عید — بردار برقع از رخ و ابرو بما نما
سرو ایستاده است همه روز در نماز — تا بهر جان درازی قدت کند دعا
بگشا ببر پسته لب لعل و رسان بکام — جان را از آن مفرح یاقوت دلگشا
چون در بر ایستان توام بر امید بار — باری بگو که حلقه بگوشی منی درا
گرد خیال تو همه بر گرد چشم من — آری خیال دوست نکو داند آشنا
من میروم که روی بتابم ز کوی تو — موی تو میکشد ز قفا باز پس مرا
مجموع روی تست و تو آشفته عالمی — چون مویت اوفتاده شب و روز در قفا
از باغ وصل تست چو سروم بدست باد — پایم بگل فرو شده سر رفته در هوا
باری مرا هوای تو خواهد بباد داد — آری مگر عنایت سلطان کند رها
خورشید هفت کشور گردون بسلطنت — جمشید چار بالش ایوان کبریا

سلطان معز دولت و دین پادشه اویس
آن بر جهان عدل بتحقیق پادشا

آن سایهٔ خدای که گردون ندیده است — در آفتاب گردش از آن سایهٔ خدا
طاس سپهر را همه صیتش بود طنین — کاخ زمانه را همه شکرش بود صدا

مثنوی

درود بی شمار از رب الارباب
بر احمد باد و بر اولاد و اصحاب

دعای پادشاه اویس رحمه الله

پناه خسروان و شهریاران
سپهر تاج میران و جباران
اساس [illegible] دین باد و دایم
بعون عدل شاهنشاه قایم
سکندر رایت جمشید شوکت
فریدون قدرت پرویز طلعت
بسیطش عالم تمامی گرفته
ورا ملک ماه تا ماهی گرفته

از چرخ دوخت بر قد قدرش قبای قدر
لیکن نداد همت او تن دران قبا

ای آستان حضرت تو مطلع امل
وی آستین کسوت تو قالب سخا

هم ذروهٔ کمال تو افزون ز کیف و کم
هم سدرهٔ جلال تو بیرون ز منتها

شخص حسود را دم تیغت بود دمار
شاخ امید را نم کلکت بود نما

گر در سر حسود خیال بلا رکت
آید بنا صیبت سرش از تن شود جدا

ملک آن تست و تیغ گواهست در میان
بر خصم خویش میکشد آن مرز مان گوا

گر جرم رایت ز عصای کلیم نیست
بهر چه گاه چوب نماید که اژدها

دار السلام ملک تو عفو بسی فصیح
ز انسان که محو میشود از فصحتش خطا

ای آنکه جار بالش زربفت آفتاب
شد زیر دست قدر تو بر رسم متکا

حکم ترا چه باک و لو بست الجبال
ملک ترا چه بیم و لو دکت السما

بحر محیط گنجه کند چون بنفشه دست
آنجا که همت تو کشد چون سفینه پا

با سپر لشکر تو رود آسمان بگرد
در روز موکب تو براید زمین ز جا

خورشید را صنعت اکسیر کار اوست
دارد ز التفات تو تعلیم کیمیا

نصرت ندای دعوت کوست شنید و گفت
انی اجیب دعوة داعی اذا دعا

بی حکم نافذ تو نیارد ستاند بوی
از کاروان نافهٔ چین لشکر صبا

با سایه ات چه پایه سلاطین عهد را
آنجا که طوبیست چه سبزی دهد گیا

انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق
پیدا بود که چند بود رونق سها

ضمیرش منبسط نور ... [illegible]
که تابش مظهر آیات ... ثابت

رباعی

داور دنیا معز دین سلطان اویس
آفتاب عدل پرور در سایهٔ پروردگار
آن شهنشاهی که گردون ... [illegible]
چون ز اقالیم زمین اقالیم ... [illegible]

مثنوی

با سپر و ... [illegible] بیرون و میگ
ز ... [illegible] پیوست و ... [illegible]
طراز ... [illegible]
پیر و ... [illegible] زنهار

گر چتر همتت فکند سایه بر زمین
دیگر بر آسمان نکند خاک التجا

طبع جواد تست محیطی همه کرم
ذات شریف تست سپهری همه علا

من جان دهم برشوه که در گوش شه کشم
این گوهر نفیس که دریست بی بها

بی مدح تست گوهر منظوم من هدر
بی ذکر تست لؤلؤ منثور من هبا

شاها ز دست و پای خودم در بلا و رنج
کامد ز درد پای بسی بر سرم بلا

درد سر عزیمت و تقاضا بسم نبود
کاورد چرخ بر سر این درد درد پا

تا هست چار رکن جهان بر چهار طبع
وین چار صفه راست لقب خانهٔ فنا

دولت سرای جاه تو پاینده باد و دور
گرد فنا ز گرد بقا های این سرا

سال و مهت مبارک و عیدت خجسته باد
گز روی تست عید همه روزه ملک را

مدح سلطان اویس

ز کان سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا
که لؤلؤ با همه لطف از ین گوشش شود لالا

مهی گشت از افق طالع که پیش طالع سعدش
کمر چون توامان بستست خورشید جهان آرا

قضا تا مهد اطفال فلک را میدهد جنبش
نخوابانید ازین ماهی درین گهوارهٔ مینا

قبای اطلس گردون بقد قدرش ار بودی
بریدندی قماط او ازین نه شقهٔ والا

همایون مقدم این ماه میمون فال فرخ پی
مبارک باد بر سلطان معز الدین والدنیا

سپهر سلطنت سلطان اویس آن شاه کو دارد
جهان در سایهٔ فرخ همایون چتر گردون سا

زمان ز لطف ... [illegible] ایران
... [illegible]
هلال فتح ... [illegible]
... [illegible] سعادت ... [illegible]
... [illegible]
ز تیغ ... [illegible]
ظفر ... [illegible] تیغ ... [illegible]
... [illegible]
بجای ... [illegible]

الثانی ... [illegible]

... [illegible] زمین ... [illegible]
... [illegible] شنیده اند

تمامی
سحاب همت او گر فکندی بر جهان سایه — جهانرا بودی از خورشید و گردون نیز استغنا
چو در منهاج فکرت رو بمعراج فلک آرد — ملایک در دهند آواز سبحان الذی اسرا
ز مهر شش صبح هر دم مرا شد صدق او روشن — که صدق اندرونی را توان دانست از سیما
چو در هیجا کمان گیرد چو در بزم قدح خواهد — تو گویی مشتری در قوس و خورشید است در جوزا
ضمیرش پیش بین او روان چون آب می بیند — ز لوح چهرهٔ امروز نقش عالم فردا
چنان احکام شرعی بر طریق عقل میراند — که اندر سر نمی آید کمیت خوش رو صهبا
برای او بود پیوسته میل اختران آری — بسوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
ز دست و طبع او شب و روز هست متواری — گهر در قلعهٔ بولاد و زر در خانهٔ خارا
ز رای دین پناه او اگر حربا خبر یابد — نسازد قبله از خورشید رخشان بعد از این حربا
دعای دولتش باشد جهانرا ورد نیز ارکان — ثنای حضرتش باشد ملک را حرز منفعت اعضا
دو سلطانند در ملک مروت دست و طبع او — که داد آن ابر را ادرار و اندابن بحر را اجرا
ایا شاهی که تیغ تیز آهن روی رویین تن — نیارد گرد از امر تو سر مویی گذر قطعا
تو عین لطفی و دریای اعظم آب مستعمل — تو نور محضی و گردون گردان دود مستعلا
سواد سایهٔ چتر تو نور دیدهٔ دولت — غبار نعل شبدیز تو نور دیدهٔ حورا
جلالت از گریبان سپهر آورده بیرون سر — زمانت دامن آخر زمانرا میکشد در پا
گذشته روز و شب احسانهای از سر دشمن — نشسته سال و مه سهم خدنگت در دل اعدا
بساط مجلس عدلت جهانرا ملجا و مرجع — بسیط عالم قدرت فلک را مولد و منشا

[illegible]

رباعی

[illegible]

مثنوی

[illegible]

چو خیزد شعلهٔ تیغت نشیند آب بر آتش — چو خندد ساغر بزمت بگرید ابر بر دریا
خرابی می شود ورنی بعون عدل دین دارت — شریعت چار مادر را جدا کردی ز هنجت ابا
الا تا قطرهٔ نیسان که از صلب سحاب افتد — کند در یتیمش در صدف دریای گوهرزا
بیمن گوهر ذات شریعت منتظم بادا — عقود رشتهٔ پیوند نسل آدم و حوا

بمدح شیخ اویس

ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا — خیر مقدم مرحبا اهلا و سهلا مرحبا
رایت رایت به پیروزی چو چتر افتاب — سایه بر ربع ربیع انداخت از بیت الشتا
باز چترت سایه بر نسرین چرخ انداخت — فرخ و میمون شده نی ظله بال هما
افتابت در رکاب و مشتری در کوکبه — آسمان زیر علم ماه علم خورشید سا
با غبار نعل شبدیز توی ارزد کنون — خاک آذربایجانرا مشک چینی خون بها
شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس — چون مقام کعبه از پیغامبر آمد با صفا
این بشارت در چمن هر دم که می آرد نسیم — می نهد اشجارها سر بر زمین شکرانه را
می نهد بر خوان دولت خانه گل صد گونه برگ — میزند بر رود مهران رود بلبل صد نوا
ای ز فیض خاطرت سیمین کوثر را ز ما آب — وی ز ابر همتت باغ امل طوبی نما
سایهٔ لطف خدایی تا جهان پاینده است — بر جهان پاینده بادا سایهٔ لطف خدا
ملک لطفت راست آن همت که در ایران زمین — عطف ذیل عاطفت می گستراند بر خطا

مثنوی

قطعه

وصف لطفت در چمن می‌کرد ابر نوبهار / سوسن و گل را عرق بر روی افتاد از حیا

زافق مهر از نهیبت روی تابد ور بکین / باز گردانی افق را باز گرداند قفا

دور رای استوایت کافتابش نقطه ایست / در کشید از استقامت خط بخط استوا

رایت عزم شریفت دولتی بی انقلاب / سدهٔ قدر رفیعت سدرهٔ بی منتها

در شب هیجا سپاه فتح را تیغت دلیل / در ره تدبیر پیر عقل را کلکت عصا

آفتاب از عکس شمشیر تو میگیرد فروغ / آسمان از بار احسان تو می‌گردد دوتا

در جهان داری دو آیت داری از تیغ و قلم / کاسمان خواند همی آنرا صباح این را مسا

گردی از خیل سپاهت بر فلک زد آفتاب / گردش استقبال و گفت ای روشنائی جبا

ابر اگر آموزد از طبع تو رسم بندگی (مردمی) / در زمین دیگر نروید بجز مردم گیا

اطلسی بر قد قدرت در ازل می‌دوختند / وصلهٔ افتاد ازان اطلس فلک شد (را) قبا

صدره ار با صخرهٔ صما کند امرت خطاب / جز سمعنا و اطعنا نشنود سمع از صدا

هرکجا تیغت همی گرید همی خندد اجل / هرکجا کلکت همی نالد همی بالد سخا

تا شبانگاه اجل میگردد ایمن از زوال / گر بحضرت میکند چون سایه خورشید التجا

طبع گیتی راست شد در عهد تو زانسان که باز / نشنود صوت مخالف هیچکس زین چارپا

کامی از ملکت نیارد برد خصمت گرچه یافت / از نهیبت تیغ مینایی و رنگ کهربا

دشمنت بیمار و شمشیرت طبیب حاذق است / بر سرش می‌آید و میسازدش درد دوا

هرکه رو بر درگهت ننهاد شد کارش چو زر / خاک درگاهت مگر دارد خواص کیمیا

قطعه

هرکه چون دل در درون دارد هوای حضرتت / در بسیار است و همه وقتی و دارد صدر جا

هست مستغنی بحمدالله زاعوان دولتت / گر بدرگاهت نیاید شوربختی گو میا

تیره باد آن سال و روز و مه که دارد بر سپهر / چشمهٔ خورشید چشم روشنایی از سها

خویش را بیکار می‌داند ز مدحت طبع من / زانکه آن دریای زاخر نیست جای آشنا

چون ز تقریر ثنایت قاصر آمد طبع من / این غزل در خاطرم سر بر زد در اثنای ثنا

در فراقت گرچه بگذشت آب چشم از سر مرا / بر زبان هرگز نراندم سرگذشت ماجرا

شمع وارم روزگار از جان شیرین دور کرد / باز داد آنکه بدست دشمنم سررشته را

تا مگر وصل تو یکدم وصله کارم شود / در فراقت پیرهن را ساختم در بر قبا

من ببویت کرده ام با باد خود را همدمی / لاجرم بی باد یکدم برنمی‌آید مرا

هست درد بی دوا در جان من از عشق تو / بود و خواهد بود اندر جان من این دایما

در میان چشم و دل گردیست دور از روی تو / خیز و بنشین در میان هر دو بشنو ماجرا

خاصه این ساعت که دلها را صفای حاصلست / از غبار موکب جمشید افریدون لقا

آن جهانگیری جهانداری جهانبخشی که هست / تیغ و کلکش و جهان را مایهٔ خوف و رجا

دولتش چون آفتاب و نور و کوه و سایه اند / آفتاب و نور و کوه از سایه کی گردد جدا

بادشاها هست نزدیک شد تا کرده است / دور از آن حضرت بلای درد پایم مبتلا

درد پای ماست همچون ما بغایت پایدار / در ثبات پایداری درد دارد پای ما

نی که پایم پای بر جاتر ز درد آمد که درد / هر زمان می‌جنبد و پایم نمی‌جنبد ز جا

مرکون

شرح آن درد مفاصل را مفصل چون کنم / کی شود ممکن بسر در زیر ران آنکه مرا

ضعف پایم کرد چون نرگس خمان کز عین ضعف / سر نگون بر پای می خیزم بیاری عصا

درد پایم کرد منع از خاک بوس درگهت / خاک بر سر میکنم هر ساعتی از دست پا

اندرین مدت که بود از غم صباح من عشا / گفته ام هردم دعایت در صباح و در مسا

موکبی از روشنی نگذشت بر من تا کمن / همره ایشان نکردم کاروانی از دعا

تا چو باد نوبهاری مژده گل میدهد / لاله می اندازد از شادی کله را بر هوا

هم هوا گردد بچشم عاشقان گوهرفشان / هم زمین باشد چو صحن آسمان انجم نما

گل گشاید سفره پر برگ بهر عندلیب / صبح خیزان را زند بر سفره گلبانگ صلا

تاج نرگس را بیاراید بزر هر شب سحاب / آتش گل را برافروزد بدم هردم صبا

روضه عمرت که هست آن ملکت باغ بهار / باد چون دار البقا آسوده از باد فنا

عالم فرسوده از جور سپهر آسوده باد / جاودان در سایه این رایت گیتی گشا

باد ماه روزه ات میمون و هر روزت ز نو / ابتدای دولتی کانرا نباشد انتها

بمدح شیخ اویس

بیا مشاهده کن در بهار دنیی را / ببین شواهد صنع ملک تعالی را

لوای نامیه گویی که در بسیط زمین / کشیده اند بساط سپهر اعلی را

هوا که میکند اموات خاک را احیا / بباد میدهد انفاس لطف عیسی را

بسان غنچه بدن در کفن همی بالد (خندد) / ز اعتدال هوای بهار موتی را

مثنوی

خرد کو هست عالم را اب و جد / چو طفلان پیش رایت خوانده ابجد

بر آب صورت چین را نگر که بنداری / بر آب زد قلم با دنقش مانی را

هوای یوسف مصر بهار کرد جوان / بحسن لطف زلیخای پیر اعمی را

ز بیت حزن نفس خنده میزند یعقوب / مگر نسیم بشیر آمدست انهی را

بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ / که چون بخنده در آورد شکل شعری را

بهار چمن درخت شکوفه طوبی له / نهاد خار خجالت نهال طوبی را

صفا و بهجت روی زمین سقاه الله / ببرد آب لطافت ریاض عقبی را

خیال سبزه و آب روان بدان ماند / که خضر بر سر آب افکند مصلی را

درون غنچه سمن یوسفیست چاه زنخ / در آستین خضر برده دست موسی را

ببوی صبح چو مجنون ز جای خویش بجست / مگر گشاد دم صبح زلف لیلی را

بنفشه دسته از آن می شود بمجلس باغ / که در بهار ببو شد لباس تقوی را

برات اجری آب ار نوشته شد بر یخ / در آن سه مه که نیابد آب مجری را

درین سه ماه بنامش معدلان بهار / بنازکی بنوشتند خط اجری را

برغم افعی غم چو زمرد لب جوی / که تا کند ز حسد کور چشم افعی را

بدان معانی اندک که غنچه در دل داشت / گشاده است زبان عندلیب املی را

لموع برق و دموع سحاب بنداری / که تیغ و خامه شاهند خوف و بشری را

سپهر سلطنت و شیخ پادشاه اویس / که روزگار بعدلش ندید کسری را

سبب نظم کتاب

[illegible]

زهی کداشته بارای نا بیان درت / ستاره کلی و جزوی امور شوری را
در تو در که افلاک را زکار انداخت / چو کعبه و حجرش قدس پس راضوی را
اکر بعهد تو سایل کند سوال از کوه / زکوه نشنود الا صدای آری را
بهر چه رای تو فرما بدان کند کردون / نه هر آیست درانجا مجال نی نی را
بمجلسی که زبان آوری کند قلمت / بکام در کشد آتش زبان دعوی را
اکر زچشمهٔ لطفت نبات آب خورد / بود حلاوت آب نبات چینی را
فکند لطف تو در چاه ذکر یوسف را / نهاد عدل تو بر طاق نام کسری را
کسی که غیر ترا بعد حضرت عزت / نماز برد پرستید لات و عزی را
نزاست بر همه شاهان فضیلت آن مقدار / که بر لیالی و ایام قدر و اضحی را
اکر چه کوه بود خصم پاره پاره شود / کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را
دل عدوی تو بنداشت آتش آهن و سنک / ازان در آهن و سنک است جسته ماوی را
یک التفات تو باشد فزون از انجم فلک / هزار سال نبخشد عطای کبری را
عجب نباشد اکر شیر لرزد از عضبت / که تاب قهر تو در وی سرشت حمی را
باخذ مال یتیم بکارها شروع / بعهد عدل تو نتوان نوشت فتوی را
قضا متابعت رای روشن تو کند / که واجبست تتبع طریق اولی را
حقوق ذات ترا بر منست آن منت / که بر تتوابع عیسیست من و سلوی را
بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود / ازانک شکر نعم واجبست مولی را

[illegible]

همان قبول عروسان طبع سلمان راست / که در قبایل اعراب و عد سلمی را
همیشه تا که کشاید ورق دبیر بهار / کند هوا قلم خار تیز انشی را
بهار سلطنت را طراوتی بادا / که در خیال نیاید ازان تمنی را
بصورتی که تو خواهی و نیک خواهانت / هزار سال بمانی هزار معنی را

بمدح شیخ حیدر

بنازد ملک اسکندر ببالد افسر دارا / بتخت و بخت شاهنشه جلال الدین والدنیا
جهان سلطنت سلطان حسین آن شاه دریادل / که در دوران بخت او جهان پیر شد برنا
سر این تخت جمشیدی که شد از تاج خورشیدی / بخندین بایه زان منصب که او بر سر نهاد بپا
شهنشاهی که میخواند بچشم ذهن رای او / ز روی تختهٔ امروز نقش حالت فردا
بیاد بزم او کیرد قدح ناهید در مجلس / به پیش تخت او بندد کمر خورشید چون جوزا
شده است از نیت صافیش آب مملکت روشن / کرفت از رایت عالیش کار مملکت بالا
ملک میکفت با تسنیم و کوثر وصف الطافش / جواب آمد که این لطف و عذوبت نیست اندر ما
اکر نتوانند دیدن عدو از کوربختی آن / چه غم خورشید تابان را که خفاشش بود اعدا
هنوز از صد هزاران کل که نشکفتست در غنچه / کنونت کوهر دولت برون می آید از خارا
نهال دولت را باش تا هنکام بار آید / که تیغ تو سر سبزیش اکنون میشود پیدا
شکوه منصب شاهی پدید از فضل حق جایی / که باشد قصر قدرش را رواقی کلشن خضرا
بدان غایت رسد قدرت که کیوان را اکر خواهی / کنی معزول و بنشانی غلام هندویش برجا

بدور دولت شمشیر خونخوارست و میخواهم
که بر گردن زند دم مرش ولی بر گردن اعدا

چنان خواهد شدن عدالت که شمشیر زبان آور
خلاف شرع در عهدت نیارد دم زدن قطعا

ترا بیرون ز سلطانیست حاصل ملک درویشی
که صدق اندرونی را توان دانست از سیما

خداوندا منم کز مدح آبای سرافرازت
بگوهر داده ام ترصیع گوش اهل عالم را

شما را واجبست الحق نظر در کار من کردن
عجب حالیست حال من نظر در کار من فرما

الا تا بر شجر قمری سراید نغمهٔ عنقا
الا تا در چمن نرگس گشاید دیدهٔ شهلا

نشاند بر کمر کهسار طرف لالهٔ پیروزه
درآویزد بتاج لاله شبنم لولو لالا

بهار دولت و عمر ترا سرسبزی بادا
چنان کز وی خجل گردد ریاض گلشن خضرا

ز بخت و دولت نیکو سران خیری که میخواهی
ترا بادا همه حاصل بفضل مبدع اشیا

دعایت میکنم از جان و کارم نیست روز و شب
دعای غیر ازین یارب تقبل هذه منا

وله فی مدحه

ای سران ملک را شمشیر تو مالک رقاب
باغ عدل از جویبار تیغ سبزت خورده آب

با شکوه کوه حلمت ابر گریان بر جبال
با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب

مینخورد تیهو بعهدت طعمه از منقار باز
مینهد روبه بعونت پنجه با شیران غاب

جود دستت بحر را نگذاشت آبی بر جگر
بحر اگی با وجود جود دستت بود آب

شام قهرت گر شبیخون آورد بر خیل روز
تا بروز حشر ماند تیغ صبح اندر قراب

کوه مر تیغ تو گر عکس افکند بر جرم کوه
روی خارا را بخون لعل گرداند خضاب

ساقی بزم

ساقی بزم تو گر بر خاک ریزد جرعه
زهره گوید بر فلک یا لیتنی کنت تراب

اعتدال نوبهار خلعت اندر لامکان
سبزه از آتش دماند آب حیوان از سراب

خسروا در روضهٔ بزمت که رشک جنتست
مدتی شد تا کسی را نیست راه از هیچ باب

من ز اهل جنت بزم تو بودم پیش ازین
چون شدم بی موجبی مستوجب چندین عذاب

کو بی آن دولت کجا شد کز سر لطف و کرم
با منت هر ساعتی بودی خطاب مستطاب

آنچه من دیدم تصور بود یا یا خیال
وین که می بینم به بیداریست یا یا بخواب

آفتاب عالم افروزی و من آن ذره ام
کز فروغ طلعت خورشید باشد در حجاب

آفتابا گر گناهی کرده ام از ما ببوش
ور بتیغم میزنی سهل است روی از من متاب

خرده گر در وجود آمد ز من بر من مگیر
خردهای ذره کی خورشید گیرد در حساب

آسمان رحمتی دارم ز رایت روی مهر
حاش لله کآسمان بر خاک فرماید خطاب

من خطایی خود نکردم ور خطایی نیز رفت
همچنان نامید عفوم نیست از آن عالی جناب

هم بلطفش التجا کن کز تف خورشید قهر
عاصیان را نیست الا سایهٔ یزدان مآب

گر گناهی کرده ام الاعتذار الاعتذار
ور خطایی رفت از آن الاجتناب الاجتناب

من حواله میکنم خشم ترا با لطف تو
خود که جز لطفت تواند گفت خشمت را جواب

در جهان رسم قدیمست از بزرگان مرحمت
وز فرودستان خطا والله اعلم بالصواب

تا برای سایه بان روز فراش قدر
میدهد خیط شعاع شمس را امروز تاب

خیمهٔ عمر ترا اوتاد عالم باد میخ
گردش گردون ستون و مدت گیتی طناب

سقی الله لیلاً کصدغ الکواعب / شبی عنبرین خال مشکین ذوایب

فلک را بگوهر مرصع حواشی / هوا را ز عنبر مستّر جوانب

درفش بنفش سیاه حبش را / روان در رکاب از کواکب مواکب

برآراسته گردن و گوش گردون / شب از گوهر شب چراغ کواکب

مطالع ز نور طوالع منور / مشارق ز ضوء مصابیح ثاقب

شده خیمه صاعد صعودش مقدم / شده ثور طالع ثریاش غایب

شهاب از سپهر مرکز قطب گردون / چو بر خاطر روشن افکار صایب

درین حال من با فلک در شکایت / ز رنج حوادث ز جور نوایب

ز فقد مراد و جفای زمانه / ز بعد دیار و فراق صواحب

ز ترفندهای جهان مزوّر / ز بازیچهای سپهر ملاعب

فلک را همی گفتم از جور دورت / چرا اختر طالعم گشت غارب

چرا گشت با من زمانه مخالف / چرا نیست با من ستاره مصاحب

کنون پنج ماهست تا من اسیرم / ببغداد در بند بلا و مصایب

پریشان جمعی و جمعی پریشان / گرفتار قومی و قومی عجایب

نه جایی قرارم ز جور اعادی / نه رویی دیارم ز طعن اقارب

مرا هر نفس غصه بر غصه زاید / مرا هر زمان گریه بر گریه غالب

فلک چون شنید این عتاب و شکایت / مرا گفت بس کن که طال المعاتب

[illegible]

انوری

اگرچه

اگرچه ترا هست جای شکایت / ولی هست شکرانه زان نیز واجب

که داری چو درگاه صاحب پناهی / مقر مقاصد محل مآرب

کنون عزم تقبیل درگاه او کن / باقبال او شو سعید العواقب

مشو یک زمان غایب از آستانش / که هر کس که شد غایب او هست خایب

فلک با من اندر حکایت که ناگه / برآمد ز کُه رایت صبح کاذب

قمرچهرگان شبستان گردون / کشیدند سر در نقاب مغارب

بگوشم رسید از محل قوافل / صهیل مراکب غطیط نجایب

دلم را هوای سفر خاست ناگه / شدم جست بر مرکب عزم راکب

رهی پیشم آمد که از هیبت آن / بینداختی پنجهٔ شیر مخالب

سموم عموشش وزان در صحاری / ز جیم جحیمش جهان در مشارب

زلالش ملوث بسمّ افاعی / مستّر هوا از غبار عقارب

هوایش ز فرط حرارت تحدّی / که چون موم می‌شد دل سنگ ذایب

چنان بد که شمشیر چون قطرهٔ آب / فرو می‌چکید از کف مرد ضارب

همی راندم اندر بیابان و وادی / گهی با ارانب گهی با ثعالب

گهی بر فرازی که نعل مه نو / همی سود در دست و پای مراکب

گهی بر نشیبی که اموال قارون / همی برگذشت از رکاب رکایب

همه ره در اندیشه تا کی برآید / ز درگاه صاحب ندای مراحب

[illegible]

جهانی معانی سپهر وزارت
محیط مکارم سحاب مواهب

بریده به آن سر که از خط حکمش
بگردد بیک موی چون کلک کاتب

وزیرا بحق خدایی که صنعش
نهد جوهر روح در درج قالب

بتدبیر و تقدیر سلطان حاکم
بالا و نعمای رزاق واهب

بتعظیم احمد که با آن جلالت
نگهداشتندش در حصار عناکب

بیاری یاران احمد که بودند
ز روی هدایت نجوم ثواقب

که تا شد سپردم ز آستان تو خالی
نشد آستین من از اشک غایب

اگر مدح جاه تو گویم نگویم
بامید مرسوم و حرص مواجب

ولی چشم دارم که از دولت تو
مراتب فزاید مرا بر مراتب

الا تا کشایند خوبان مه رو
کمند بلا از کمان حواجب

سرای ترا باد ناهید مطرب
جناب ترا باد خورشید صاحب

وله فی مدح سلطان حسن طاب ثراه

شاها مه رخ عید بر انداخت نقاب
ساقیا جلوهٔ خورشید طرب ده ز حجاب

در خم خانهٔ می باز کشا زود که هست
دل بیچاره پر از خون جگر بهر شراب

جامهٔ عید هم از جام می گلگون بخش
که بمی دوش گرو کرده ام اثواب ثواب

ساغری هست منور ز می دوشین باقی
خیز ساقی سحری دولت دوشین دریاب

پیش از آن دم که سپیداب سحر روی افق
باید جهره بگلگونهٔ می کرد خضاب

جام عدلی

جام عدلی ز می لعل بمن ده که مرا
جور دور فلک سبز قدح کرد خراب

خوش برآ همچو حباب از می گلگون و منه
هیچ بنیاد بر این گنبد گردون چو حباب

بخت را روز شبابست و جهان را سر عیش
رخ ز خورشید و هلال و قدح باده شتاب

کام ایام پر از خندهٔ جام است و قدح
پردهٔ چرخ پر از نغمهٔ چنگست و رباب

بعد ازین از گره زلف بتان کن تسبیح
بعد ازین از خم ابروی بتان کن محراب

فلک پیر سر عیش و جوانی دارد
که نهادست بکف بر قدحی از می ناب

ذوق ایام شباب از فلک پیر بپرس
که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب

عین عید امشب آمد بنظر چون جامی
یعنی امشب سوی جام است نظر عین صواب

نقرهٔ خنگ فلک آمد بر کاب زرین
تا در ارد رمضان پای عزیمت برکاب

ماه نو داشت معین صفت ماهی سیم
زان سبب می طلبیدند جهانیش در آب

ران یکران فلک ز آتش خورشید مگر
داغ کردند بنام شه خورشید جناب

اویس

بانی ملک کرم ثانی جم شیخ حسن
که عجم داور دین عرش کرد خطاب

آن بهار از صفت دمنهٔ خلقش یک فصل
وان بهشت از صحف روضهٔ طبعش یک باب

بوسها داده لب خنجر او بر ارواح
مهرها سفته سپر نیزهٔ او در اصلاب

ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب
وی ز طوق منن جود تو فرسوده رقاب

عقل را قول متین تو بود استشهاد
چرخ را رای رفیع تو بود اصطرلاب

از زمین برده گرد لشکر حلمت ثبات
بر فلک جسته سبق مرکب عزمت بشتاب

ملک جاه تو جهانی که ندارد سرحد
جود دست تو محیطی که ندارد پایاب

تاج بر فرق تو چون ماه فروزان ز فلک
تیغ در دست تو چون برق درفشان ز سحاب

مرکب عزم ترا مشعله داریست قمر
لشکر قهر ترا نیزه گذاریست شهاب

باز با زاغ در ایام تو خویشی دارد
خون خویشان عجب ار باز نخواهد ز عقاب

تا نریزد زر و بر خاک نیفتد خورشید
بامدادان ننهد پیش ترا هش بواب

خرگه عیش ترا زهره زهرا کوکب
خیمه عزم ترا مدت ایام طناب

زهره تا بد همه شب شسته کتان بر چرخ
تا بعهد تو قصب بافد و پودش مهتاب

از حیا خوی فکند ابرش آتش دم ابر
چون زند شیهه براقت که جو برقست ز تاب

سر انگشت اگر بوسه دهد چون نی کلک
ابر نیسان بچکاند ز هوا در خوشاب

تیغ در عهد تو قطعا نتواند زد دم
زانک عدلت بزبان قلمت داد جواب

ور زند دم بخلاف تو زبان شمشیر
بخیه قهر تو بیرون کشد از کام قراب

بهر نیزه دهد خصم ترا چرخ طعام
ز آب تیغ تو دهد ضد ترا دهر شراب

خسروا عزم همایون تو عزیمت درست
سرورا رای جهانگیر تو رایست صواب

شاه خورشید سلاطین تویی و ماه ملوک
ماه را نیست بجز حضرت خورشید مآب

اجتماع مه و خور گر نبود در عالم
بر نگیرند خلایق ز شب و روز حساب

الله ای شاه عنان فرس جمشیدی
زود تر بر طرف حضرت خورشید بتاب

تا ببینند نظر این دو همایون کوکب
برهد عالمی از ورطه طوفان عذاب

تا گزینند همه وقت خصوصا رمضان
عابدان صوب صواب از جهت ثوب ثواب

باد هر روز ترا عیدی و هر شب روزی
خلعت دولتی از حضرت رب الارباب

وله فی مدحه

دردا که درد کرد سواد بصر خراب
و ایام ساخت چشمه چشم مرا سراب

در خانهای چشم من از کثرت نزول
کردند مردمان ز خور و خواب اجتناب

در گوشه نشسته ام اکنون و همچنان
هستم ز دست مردمک دیده در عذاب

چشم کلیست منتفخ از باد پلکهاش
افتاده خار خار بر اطراف او ز آب

پلک کبود مردم چشم بر آب هین
بر روی بسته پرده و نالیده چون رباب

پرده سرای دیده من گشت تنگ و تیز
رگها کشیده است بهر گوشه چون طناب

گویی دو کاسه اند پر از خون دو چشم من
یا خود دو ساغرند زجاجی پر از شراب

نقشی که بر جلیده به بندم بر آب چشم
حالی بسان نقش جلیدی شود مذاب

بادام چشم من زده بر پلکها شکر
لوزینه ایست ریخته حلاش از گلاب

آثار شکرست بر اجفان چشم من هنوز
اندر هوای چشم از آن می برد ذباب

من قدر چشم خویش ندانستم این زمان
اکنون که شد بباد همی جویمش در آب

چشم و چراغ تا نی اشتین من بغار
در رفت و عنکبوت بر و می تند حجاب

من در دکس بگوش نیارستمی شنود
اینک بچشم خویش همی بینم این عذاب

۲۰

مردم ز زیر چشم ضعیفم برون جهند / گلگون اشک بس که برفتن کنند شتاب
من عیب چشم بنطق ولیکن چو مردمک بهوش / چشم کند ز حضرت خورشید اجتناب
در چشم آتش افتد و دود دم بسر رود / کامد بخار معدهٔ ناری در التهاب
اطراف چشم من همه نم دارد از سر اشک / پیوسته در هوایش از آن نم بود حباب
چشم منست واسطهٔ چشم زخم من / بال عقاب شد سبب آفت عقاب
بادام پس ازین بدرستی همی شکست / چشم خراب من که شد از چشم بند ناب
آفاق چشم من همه تیره ظلمت گرفته است / ریزان سرشک از همه اطراف چون سحاب
در زرده و سپیدهٔ بیضه بعینه / بندار نرگسیست برین چشم درد یاب
معزول گشت ناظر و مژگان قلم کشید / راند از نقود عین من ادرار بی حساب
با آنک چشم من نظر از من گرفت باز / حقا که نیستم نظر الا بر آن جناب
بر رود چشمها ز پی سوز هر شبی / هر دم ترانهٔ دگر از نو زند بر آب
نسبت بچشم من نتوان کرد ابر را / وقتی مگر که خون جگر بارد از سحاب
ای چشم جور روی تو هرگز ندیده‌ام / از من چه دیدهٔ تو که ماندی درین حجاب
بهر نثار خاک تو هر لحظه می کند / چشم آستین و دامنم از لولو خوشاب
هرچند نظم من بشکست از کلام تو / در شکسته به ز بی چشم درد یاب

زاهل نظر جواب سخن کرده سوال
چشم شکسته بسته بیان کرد این جواب

شهاب

وله فی مدح سلطان جلال الدین حسن

ای سپهر سلطنت را روی و رایت آفتاب / یافته از روی و رایت آفتاب و ماهتاب
با شکوه کوه حلمت ابر کوه این بر جبل / با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب
بحر را موج دل و دستت بهم بر میزند / ورنه دریا نیست از باد هوا در اضطراب
ذات تو مجموعهٔ فضل است و انصاف و ادب / کرده این جمع را زین نه مجلد انتخاب
خلعتی از سایهٔ خود خاک را بخشیده / زان زر افشانی کند خورشید مردم بر تراب
با خرد گفتم که این چار امهات دهر را / کیست فرزند خلف اندر جهان من کل باب

گفت دارای جهان سلطان جلال الدین حسین
کآسمانش میکند اسکندر ثانی خطاب

باش تا گردد هلالش بر سپهر قدر بدر / طفل بختش یابد از مهد صبا عهد شباب
باش تا این سایهٔ یزدان فرو گیرد جهان / در پناه چتر او چون سایه آید آفتاب
در امان سایهٔ فرخ همای عدل او / کبک با شاهین کند بازی و خندد بر عقاب
تا بخواند خطبهٔ قمری در زمان دولتش / نو عروسان چمن را باد بگشاید نقاب
پادشاها آسمان ملک را امروز تو / آفتابی که عنان بر شرق وگه بر غرب تاب
آنک می افراخت سر بر خیمه بر گردون بری / دید در تبریز خود را کرده در گردن طناب
خویشتن را میزند بر شمع دولت دشمنت / میکند پروانهٔ مسکین بمرگ خود شتاب
ای ز ذاتت رنگ و بوی خسروی و سلطنت / لایح و فایح چو نور از ماه و بوی از مشک ناب

گرچه در مدحت سخن بس خوب می آید ولی	برد عایت میکنم آخر که باد امستجاب
در امان تیغ حکمت خطهٔ ایران زمین	باد خط بی خطا والله اعلم بالصواب

وله فی مدح سلطان اویس

زپیم برف جهان شد چو قلزم سیماب	بیا و کشتی دریای لعل را دریاب
بیا و یک دو قدح کش چه میکنی آتش	که در شتا نرسد هیچ آتشی بشراب
زآب سرخ می افتاد باز زال خرد	چه جای زال که رستم بیفکند از سر خواب
ازین محیط ثلوج ار خروج میطلبی	کسی برون نرود جز بکشتی می ناب
تن زمین همه در آهنست غرق که چرخ	سهام دیمهی از چرخ میکند پرتاب
رود بباد چو دست چنار نجهٔ مرد	نعوذ بالله اگر آورد برون ز ثیاب
میان برف بود پای آسمان قدرت	که دست و نجهٔ مغلوج راست در سیماب
فلک کبود شد و آفتاب می لرزد	ز ابر اگرچه نهانند مرد و در سنجاب
چنان مزاج جهان سرد و تر شدست کنون	که از دمین شب و روزش روانه است لعاب
نمی کند نظر مهر آسمان بزمین	که در میانهٔ مرد و کدورتست حجاب
گذار بر کره گل نمیکند خورشید	ز بیم آنک مبادا فرو رود بخلاب
چگونه نور بمردم رسد که عین زمین	همه بیاض گرفتست تا سواد سحاب
زمانه خاک پسیه خواست تا کند بر سر	ز دست ابر ولی در زمین نیافت تراب
شدست حلیهٔ طاوس روز فاخته رنگ	کنون که رنگ حواصل گرفت بال غراب

[illegible]

من اسپیای فلک بر دقیق می یابم	اگرچه فکر دقیقم نماند و رای صواب
ازان دقیق چه حاصل سپهر را جو ازان	نه قرص مهر برآید نه گردهٔ مهتاب
نمیکند اثر آفتاب و ممکن نیست	که با چنین تعبی آفتاب دارد تاب
عظیم کوته و تلخست و سرد و دور امروز	چو روز عمر بد اندیش شاه عرش جناب
جمال روی تو نقشی عجب زدست بر آب	زآتش است بر آب حیات بسته نقاب
خیال چشم تو در خواب می توان دیدن	خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب
بچین عارض و خط تو برده اند پناه	بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل	پدید می شود از آفتاب عالمتاب
بهار شرح جمال تو داد در یک فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرد در صد باب
دل مرا سر زلف تو کرد خانه سیاه	غم تو از دل تنگم شدست خانه خراب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید	بکام اگر برسیدی نه بختی خوناب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک	که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
دهان تنگ تو زان روی هیچ پیدا نیست	که فتنه گشت بعهد خدایگان نایاب
محیط کوه رکاب آفتاب برق عنان	جم سپهر نشاط آسمان عرش جناب

معز دنیا و دین بادشاه شیخ اویس
کش آفتاب ملوک از ملایک است خطاب

نجوم کوکبه شاهی که در جمیع امور	کواکب از در او یافتند فتح الباب

[illegible]

زهی زمین ز وقار تو کرده کسب درنگ | زهی سپهر ز عزم تو طرف بسته شتاب
نوای تو فلک را ببسته راه سپیر | اوامر تو زبان گشاده پای ذهاب
بقلعهٔ که رسی ور حصار گردون نست | بدولتت بگشاید مفتح الابواب
بهرچه سعی کنی ور برون ز امکان نست | بهمت تو بسازد مسبب الاسباب
به پر تیر تو پرد همای فتح و ظفر | چنان که طایر کبک آشیان بپر عقاب
زباد عزم تو خندیده ملک را گلشن | باب تیغ تو گردیده چرخ را دولاب
قضا دقایق فکر تو تا بدید اول | بساخت از زر و نقره این دو اصطرلاب
شمال رافت تست آن که کشتی محتاج | برد بساحل رحمت ز موج خیز عذاب
عطای دست تو تا ابر دید با سایل | نکند برخ دریا مدار بار حباب
چه حاجتست که سایل کند سؤال از تو | که بر سؤال کفت را مقدمست جواب
بروز کار تو ابر از محیط آبی خواست | کف تو گفت بلفظی بلولوی خوشاب
تو ابر تشنه لب تیره روز را بنگر | که آب میطلبد با وجود ما زیر آب
اگر ز سهم تو غیبت کند عدو چه عجب | که از نهیب تو ضیغم گذاشت مسکن و جای
پسپهر رتبه شاها چو رفت یرلغ شاه | که بنده باز نماند ز پای بوس رکاب
اگرچه برگ و نوایی نداشتم اکنون | شدم بحکم اشارت مصاحب اصحاب
چو عزم بود که باشم مقیم بر طرفی | قیام بنده ببغداد شاه دید صواب
مقیم را همه جای از سه چیز نیست گزیر | نخست خرج و دوم خانه و سیوم اسباب

ببال

عاب

[illegible]

بحقیقتست شمارا که بنده راست چه قدر | ازین سه چیز نصیبست و زان سه نوع نصاب
امید هست که نوعی کند عنایت شاه | که باشم ایمن و آسوده در همه ابواب
بدولتت شود آزاد گردنم ز قروض | بهمتت شود آسوده خاطرم ز عقاب
همیشه تا ببیاض بهار می آرند | مسودات لیال از برای ضبط حساب
حساب عمر و بقای تو باد چندانی | که در محاسبه عاجز شوند کلک و کتاب

وله فی التوحید

هر دل که در هوای جمالش مجال یافت | عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت
هر جان که با ولای بلایش گرفت انس | از نعمت و نعیم دو عالم ملال یافت
آداب خدمت درش انرا میسرست | کو از ادیب ادبنی گوشمال یافت
هر مدرکی که زد در درک کمال او | خود را مقید درکات ضلال یافت
عقل عنان کشیده چو سوزن در بن طلب | عمری بپر دوید و آخر خیال یافت
جبریل را تجلی شمع جمال او | پروانه وار سوخته بی پر و بال یافت
ای منعمی که ناطقه خوش سرای او | در حصر نعمت تو خود گنگ و لال یافت
یک لمعه از لوامع نورت غزاله برد | یک شمه از روایح خلقت غزال یافت
گه نحل را جلال تو تشریف وحی داد | گه نمل بر بساط تو منشور قال یافت
بویی ز گرد دامن لطفت دماغ باغ | در جیب و آستین صبا و شمال یافت
هر آفتاب کز تتق عزت تو تافت | نی ذل کسف دید و نه نقص زوال یافت

[illegible]

بحقیقت

بر طور طاعت ارنی گفت آفتاب یک ذره از تجلی حسن و جمال یافت
در ملک رحمت دم عیسی زد آسمان یک گوشه از ولایت جاه و جلال یافت
یوسف ذلیل چاه بلای تو شد از آن جاه عزیز مصر بدو انتقال یافت
چون زلف شاهدان ز تو هر کس که سر بتافت خود را سیه گلیم و پراکنده حال یافت
با یاد تو در آتش سوزنده شد کسی آتش ز تاب چشمه آب زلال یافت
لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد زان یک کرشمه این همه غنج و دلال یافت
در حضرت تو روی سفید آمد آنکه او بر روی دل ز فقر سیه روی خال یافت
فکرم نمی‌رسد بصفاتت که وصف تو بر دست و پای عقل ز حیرت عقال یافت
فکر هوایی بشریت کجا و کی در بارگاه وصف هویت مجال یافت
نیک اختری بمنزل وحدت رسد که او با بدر و قدر و شرف اتصال یافت
سلطان مرد و کون که کونین در ازل بر سفره نواله جودش نوال یافت
ادنی مقام او شب معراج روح قدس اعلا مراتب درجات کمال یافت
خلقش بهار عالم لطف الهیست زان رو مزاج عالم از آن اعتدال یافت
حل صبح و بهشت خلد بنام محمدست خود عقل حا و میم برین حال دال یافت
منشور فطرت ار چه بتوقیع احمدی مشهور گشت مهر ولایت بآل یافت
سلمان ز مدح آل نبی درج سینه را همچون صدف خزانه عقد لآل یافت
جز در ثنای ایزد و بیچون حرام گشت شعر رهی که رونق سحر حلال یافت

یارب

یارب بعاشق شب اسری که یافت حبیب در خلوت دنی فتدلی وصال یافت
کز حال این شکسته درویش وامگیر آن یک نظر که مرد و جهان زان منال یافت

وله فی المراثی

خاک خون آغشته لب تشنگان کربلاست آخر ای چشم جهان بین جوی خونینت کجاست
جز بچشم و چهره مسپر خاک این ره کان همه نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست
ای دل بی صبر من آرام گیر اینجا دمی کاندرین جا منزل آرام جان مرتضاست
این سواد خوابگاه قرة العین علیست وین حریم بارگاه کعبه عز و علاست
روضه پاک حسین است این که مشکین زلف حور خویشتن را بسته بر جاروب این جنت سراست
زاب چشم زایران روضه اش طوبی لهم شاخ طوبی را بجنت قوة نشو و نماست
شمع عالم تاب موسی را درین دیر کهن هر صباح از پرتو قندیل زرینش ضیاست
مهبط انوار عزت مظهر اسرار لطف منزل آیات رحمت مشهد آل عباست
ای که زوار ملایک را جنابت مقصدست وی که مجموع خلایق را ضمیرت پیشواست
نعل شبرنگ تو گوش عرش را گوشوار خاک نعلین تو چشم روشنان را توتیاست
صفحه تیغ زبانت عاری از عیب خلاف روی مرآت ضمیرت صافی از زنگ ریاست
تابی از نور جبینت شمع تابان صباح تاری از زلف سیاهت خط مشکین مساست
تا سزای کاتش قهر تو در وی شعله زد تا قیامت هیمه دوزخ شد و اینش سزاست
بهره جز آتش چه یابد هر که سر برد بتیغ خاصه شمعی را که آن چشم و چراغ انبیاست

غزل

[illegible]

هر سگی کز روبهی با شیر یزدان پنجه زد … گر خود او آهوی تاتارست در اصلش خطاست

تا نهان شد آفتاب طلعتت در زیر خاک … هر سحر پیراهن شب در بر گیتی قباست

در حق باب شما آمد علیٌّ بابها … هر کجا فصلی درین بابست در باب شماست

تا صبا از خاک پای عنبرینت برد بوی … عاشق آن شد بصد دل زان سبب پاس صباست

هر کس از باطل بجایی التجایی میکند … زان میان ما را جناب آل حیدر ملتجاست

کوری چشم مخالف من حسینی مذهبم … راه حق اینست نتوانم نهفتن راه راست

ای جو دریا خشک لب لب تشنگان رحمتیم … آب رویی ده بما کآب همه عالم تراست

خواهشت آبست و ما می‌آوریم اینک بچشم … خاکسار آنکس که با دریا بآبش ماجراست

بر لب رود علی تا آب دلجوی فرات … بسته شد زان روز باز افتاده آب از چشمهاست

جو هر آب فرات از خون پاکان گشت لعل … وین زمان آن آب خونین میچکان در چشم ماست

سنگها بر سینه کوبان جامها در نیل غرق … میرود نالان فرات آری ازین غم در عزاست

آب کف بر رو ازین غم میزند لیکن چسود … کف زدن بر سر کنون کاندر کفش باد هواست

یا امام المتقین ما مفلسان طاعتیم … یک قبولت صد جو ما را تا ابد برگ و نواست

یا شفیع المذنبین در خشک سال بختیم … ز ابر احسان تو ما را چشم باران عطاست

یا امیر المومنین عاصیست خوان رحمتت … خود تو میدانی که سلمان بندهٔ آل عباست

یا امام المسلمین از ما عنایت وامگیر … مستحق مبتلا را بر درت بانگ صلاست

نسبت من با شما اکنون بدین ابیات نیست … مصطفی فرمود سلمان هم ز اهل بیت ماست

روضه‌ات

روضه‌ات را من هوا دارم بجان قندیل وار … آتشین دل در برم دایم معلق زین هواست

خدمتی لایق نمی‌آید ز ما بهر نثار … خرده‌ای آورده‌ام کان در منظوم ثناست

هر کسی را دست بر چیزی و ما را بر دعا … رد مکن چون دست این درویش مسکین بر دعاست

یا ابا عبد الله از لطف تو حاجات همه … چون روا شد حاجت من گر برآید هم رواست

وله فی مدحه

روز ظهور مظهر سر دو عالم است … روز ولادت خلف صدق آدم است

امشب درین زجاجهٔ دری نهاده اند … نوری یکی که چشم و چراغ دو عالم است

از روز و شب مراد جز این روز و شب نبود … الحق شبی مبارک و روزی معظم است

یکشنبه از ربیع نخستین دوازده … روز دوشنبه که ز ایام اکرم است

در وضع حمل آمنه از بهر وضع خلق … وضعی نهاده خوش که به از وضع مریم است

خورشید طلعتی بشب آمد که آفتاب … از دولتش نشسته برین سبز طارم است

زان روز کار بخیر قدم در جهان نهاد … ذکر سپهر و ورد زمان خیر مقدم است

در عام فیل نصرت اصحاب کعبه دان … خاص آنکسی که کعبه بذاتش مکرم است

دانی که سنگ بر سر اصحاب فیل ریخت … آنکس که سنگ ریزه بدعوتش ملزم است

آن خاتم رسل که جهان در نگین اوست … بر سینه سنگ بسته چرا گو چو خاتم است

از انبیا اگرچه بصورت موخر است … بر انفس عقول بمعنی مقدم است

آن شب که زاد با خرد پیر گفت چرخ … طفلی که من طفیل وی‌ام از تو اقدم است

[illegible]

مه خاک بوس گشت و سپهرش نماز برد
زان روی ماه خاکی و پشت فلک خم است

تلمیذی از تلامذهٔ اوست در وجود
آن دم که او سرآمدهٔ علم عالم است

از مهر او درید قمر مهر تابی
کان سپر مه از اشعهٔ خورشید معلم است

با خلق او ز طیب اگر مشک زد دمی
زان دم مخور که مشک بیکبارگی دم است

جا نیست قدر او که بدان جا نمیرسد
جبرییل اگرچه ساخته از سدره سلم است

در مجلسی که از انا افصح زبان گشاد
سحبان وایل ارچه فصیح است ابکم است

هم تاب خوردهٔ غضبش آتش جحیم
هم بر کشیدهٔ کرمش آب زمزم است

از آب گوهری که حسامش بدید شد
این دین پاک اصل که با دین توام است

کردند جای در تتق عنکبوتیش
یعنی که نور دیدهٔ حوا و آدم است

محمود خواجه ایست که جبین بردهٔ ایش
مسعود صاحبی که درین پرده محرم است

در ملک دین اوست سلیمان صلابتی
کش عزم بر عزیمت دیوان مصمم است

آن محتسب که رشتهٔ دین محمدی
از درهٔ اش چو رشتهٔ در منتظم است

دارد خلیفه که ز فیض حیای او
چون باغ خلد روضه او سبز و خرم است

فی الجمله او مدینهٔ علم است و باب او
از کل باب اشجع و اتقی و اعلم است

هر کس که بغض شیر خدا در درون اوست
آن سگ بسی پلیدتر از ابن ملجم است

بر آسمان خواجه دو ماه منخسف
کز سوگ شان سپهر در اثواب ماتم است

شکر خدا که تا ابد ملک ایمنش
در اهتمام دولت سلطان اعظم است

[illegible]
یکی میگفت این لعل خماریست
[illegible]

جمی

سلطان معز

سلطان معز دولت و دین کش بزخم تیغ
چون آفتاب مشرق و مغرب مسلم است

جمشید عهد شیخ اویس آن شهی که او
مستغنی از معاونت خاتم و جم است

خاصیتی که دید جم از جام خویشتن
آن خاصیت ز جام میبینید کز جم است

آن صفدری که اشهب زرین ستام صبح
چون گرد سم لشکر جرارش ادهم است

فیض کفش بجود همه آب بحر ریخت
غم در عمان از این غصه درش دیگر مدغم است

رایش نهاد بر طبق عرض یک بیک
هر صورتی که در تتق غیب مبهم است

ای داوری که آینهٔ ماه و آفتاب
در پیش رای و روی تو این یار و آن هم است

در قدر جاه تو نتوان گفت بیش و کم
زیرا که پیش مرتبهٔ جاهت از کم است

در باغ حشمت تو سپهر است و انجمش
نیلوفری گلی که مزین بشبنم است

آنجا که خیل جاه عریض تو خیمه زد
چرخش مقصر از دوران مخیم است

چون از سواد زلف بیاض عذار یار
تابنده روی نصرتت از موی پرچم است

انوار فتح را سر رمح تو مطلع است
ارزاق خلق را کف دستت مقسم است

ابر از خجالت کف دستت گریسته است
روزی که جام عیش تو خندیده بر یم است

در معرضی که از پی کین عدوی دین
با رایت رفیع تو فتح و ظفر ضم است

از پوست رحمت آمده بیرون چو اژدها
در حلق حلقه گشته کمندت چو ارقم است

تدبیر دفع فتنه اگرچه ضرورتست
زانها بدولت تو چه اندیشه و غم است

[illegible]

هر درد و داغ را که مسیحا کند علاج — از راجه احتیاج بمعجون و مرهم است
تا در دهان تیر نهادی زه کمان — بهرام را چو تیر در انداخته خم است
هر جا که سرکشیست در آفاق پیش تو — چون سرو ایستاده بپا دست بر هم است
مدحت معظمات امورست و نیکبخت — سلمان که او مباشر این امر معظم است
محکوم باد ملک ترا تا اساس دین — آیات محکمات و احادیث محکم است
پاینده باد در کنف لطف لم یزل — ذات مبارک تو که لطف مجسم است

وله فی مدحه

در میان راست پنهان کج نشینی سود نیست — راستی با راستان جز راست بینی سود نیست
صدق باطن تا نباشد شاهد ظاهر ترا — گر بظاهر همچو صبح راست بینی سود نیست
گر تو با مایی بدل دوری نمیدارد زیان — ور دلت با ما نباشد همنشینی سود نیست
تا چو پسند ظاهرت خوبست و باطن پر حشو — هیبت اندر منصب بالانشینی سود نیست
سود مرد تاجر اندر اعتقاد پاک اوست — در متاع مصر و در دیبای چینی سود نیست
ترک دنیا کن که آن شغلیست سرتاسر زیان — سود خواهی جز که در اعمال دینی سود نیست
جام جمشیدی و جامش گر بدست افتد مبین — در میان خود را و گر خود را به بینی سود نیست
در همه عمرت گر از غیری غباری بر دل است — در عداوت گر همه ماه معینی سود نیست
چون بزیر خاک می باید شدن فرجام کار — گر چو جوز بالای چرخ چارمینی سود نیست
مایهٔ هر دو جهان خواهی که گیری در کنار — دامن از هر دو جهان تا درنچینی سود نیست

نازنین

نازنین اندام گل را زان بآتش سوختند — کاندرین ره نازکی و نازنینی سود نیست
آفرین بر سحر شعرت باد سلمان گرچه هیچ — در زمین بابلت سحر آفرینی سود نیست

وله فی مدح دلشاد خاتون طاب ثراه

مصور ازل از روح صورتی میخواست — مثال قد ترا بر کشید و آمد راست
بنفشه سنبل زلفت بخواب دید شبی — علی الصباح پریشان و سرگران برخاست
همه خیال سر زلف یار می بینم — شب دراز و برآنم که سر بسر سوداست
بناز اگر بخرامد درخت قامت تو — زجای خویش رود سرو اگرچه پابرجاست
جهان چمن تو خوش عالمیست زانک در او — شمال برطرف آفتاب غالیه ساست
تراست بی سخن اندر دهان نهان گوهر — نشان گوهر پاک تو در سخن پیداست
بیا بحلقهٔ دیوانگان عشق و ببین — گزان سلاسل مشکین چه فتنها برپاست
فتادگان سر کوی دوست بسیارند — ولیکن از سر کویش چو من فتاده کجاست
چو نیم مرده چراغیست آتشین جانم — که از هوای تو بر ره گذار باد صباست
هر آن نظر که نه در روی تست عین خطاست — هر آن نفس که نه بر یاد تست باد هواست
رخ تو چشمهٔ مهرست و گرد چشمهٔ مهر — دمیده سبزهٔ خطت مثال مهر گیاست
فتاده خال تو بر آفتاب می بینم — مگر که سایهٔ چتر رفیع ظل خداست

خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد
که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست

دلش بچشم یقین از دریچهٔ امروز | همه مشاهدهٔ احوال عالم فرداست
زشادی کف دستش مدام در مجلس | امل بقهقهه خندان چو ساغر صهباست
تصور عقل ز درک کمال رفعت او | مثال چشمهٔ خورشید و چشم نابیناست
ببوی آنکه دماغ ملوک تازه کند | غبار اشهب او گشته عنبر ساراست
بدان امید که در سلک خادمانش کشند | کمینه حلقه بگوشیش لولوی لالاست
زتاب پرتو خورشید رای روشن تو | پناه جسته نظیرش بسایهٔ عنقاست
ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را | فروغ قبهٔ مهر تو غرهٔ غراست
تو عین لطفی و دریا غدیر مستعمل | تو نور محضی و گردون غبار مستعلاست
رفیع رای تو چرخی همه ثبات و قرار | شریف ذات تو بحری همه دوام و بقاست
زمانه را ز تو حظی که جسم را ز حیات | وجود را ز تو زیبی که چشم را ز ضیاست
بگوشش آمده بر سر حسام تو در رزم | بجنبش آمده بر ترک کف تو از دریاست
تمکن تو سراپرده در مقامی زد | که زهره با همه سازش کمینه پرده سراست
بیاض تیغ تو آئینهٔ جمال ظفر | زبان کلک تو دندانهٔ کلید رجاست
کفت ببسط بسیط جهان گرفته ورا | کف آیتیست که آن بر کفایت تو گواست
دلت نوشته بر اقطار ابر را ادرار | کف تو رانده بر آفاق بحر را اجراست
زروی و رای تو خورشید با هزار فروغ | ز بزم عیش تو ناهید با هزار نواست
بعهد عدل تو اسم خلاف بر بیداست | از آن بهانه بتنش افتاده لرزه بر اعضاست

بردهٔ که رسد مژدهٔ عنایت تو | چو غنچه در کفنش آرزوی نشو و نماست
سرای جاه تو دار البقاست پنداری | در آن که ساخت باکش بری ز گرد فناست
بخاک پای تو گردن خطاست نسبت مشک | بخاک پای تو کان خون بهای مشک خطاست
زبانهٔ تیغ زمرد لباس خون ریز | علامت یرقان در چنین گاه رباست
ز چین ابروی باست بچشم خسرو چین | فضای عرصهٔ چین تنگ تر ز چین قباست
بزیر زین زر اندر تراست شبرنگی | که نعل او بمثل تیره آفتاب انداست
هلال نعل و ستاره ستام و گردون سیر | جهان نورد و ز سرعت زمان زمین پیماست
بلند پایه چو همت فراخ رو چو امل | گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو سخاست
شب سعادت ارباب دولتست مگر | که روشنی سحر در میان دیشش پیداست
ز روز و شب بگذشتی اگر نه آن بودی | که روز روشنش از روی تیره شب زنقاست
ز اشتیاق سمش نعل رفته در آتش | شکیل از آرزوی دست بوس او برپاست
بسعی و قوت سمش سپیده خاک زمین | هزار پی ز حضیض سمک بر اوج سماست
شدن بجانب بالا سحاب را ماند | ولی عرق نکند این و آن عرق حیاست
جوان چو دولت سلطان روان چو فرمانش | جهنده همچو اعادی رسنده همچو قضاست
مدار فکر ز مکر عدو که در همه وقت | مدار دور فلک بر مراد رای شماست
اگرچه دشمن آتش نهاد سوخته دل | زتاب تیغ تو در سنگ خاره ساخته جاست
کنون ببین که ز تاثیر نعل شبرنگت | بسان لمعهٔ آتش بجسته از خاراست

[illegible]

براب زد سپر جهل دشمنت نقشی | گهی که ز آتش شمشیر تو امان میخواست
بسان مردمک چشم خود در آب نشست | کان نبود وراکین سواد عین بلاست
در آب صورت خود چون بدید صورت بست | که خود در آینه آنجای بهترین ملجاست
زبان حرب تو اینک بنکتهٔ شیرین | برون کشید ز آبش بسان موی از ماست
هزار نقش برارد زمانه و نبود | یکی چنان که در آیینهٔ تصور ماست
عدوی خیبریت گر بقلعه جست پناه | شکوه حیدریت منجنیق قلعه گشاست
فلک جناب شها در جناب عالی شاه | مرا ز گردش گردون دون شکایتهاست
سوار گرم رو آفتاب پنداری | کشیده تیغ زر از بهر مردم داناست
جهان اگرچه سراپای رنگ و بوست همه | ولی نه رنگ مروت درو نه بوی وفاست
تو خوی و رسم سپهر و ستاره از من پرس | نه در سپهر مروت نه در ستاره حیاست
نه آخر از ستم طبع دهر بی مهرست | نه آخر از سبب چرخ سرکش رعناست
که بی ارادت و بی اختیار ترب دو ماه | کمینه بندهٔ شاه از رکاب شاه جداست
تنم بکاست ازین غم چو شمع و نیست عجب | که سینه همدم سوزست و دیده جفت بکاست
ز خدمت ارچه جدا بوده ام ولیک مرا | همیشه از عقب شاه لشکری ز دعاست
قوافل دعوات از زبان من همه وقت | رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان مساست
منم که نیست مرا در سخاوت هیچ سخن | تویی که بر سخن من ترا هزار سخاست
منم که زیر نگین منست ملک سخن | کسی که در سخن امروز خاتم شعراست

ز روی

ز روی آینهٔ زرنگار روشن روز | همیشه تا نفس صبح پاک زنگ زداست
ز گرد خاطر و رنگ کدورت ایمن باد | درون پاک تو کآینهٔ خدای نماست

وله فی مدحه

تا باد خزان رنگ رز رنگ رزانست | گویی که چمن کارگه رنگرزانست
بر برگ رز اینک بزر آبست نوشته | کانکس که چنین رنگ کند رنگرزانست
رفت آنکه بزر نگار و نقم سبزه و لاله | گفتی که سم گور و لب رنگرزانست
امروز چو چشم اسد و شاخ غزالست | گر شاخ درختست و گر رنگرزانست
بر برگ رزان قطرهٔ باران شده ریزان | اشکیست که بر چهرهٔ عشاق روانست
در آب شمر این همه ماهی زر اندود | بید از پی آن ریخت که به رایگانست
تا ابر سپرخوان چمن دید پر از برگ | از ذوق فرو آمده آبش بدهانست
یاران سبک روح معطل منشینید | امروز که روز طرب و رطل گرانست
ماه رمضان رفت دگر عذر میارید | خیزید و می آرید که عیدست و خزانست
در غرهٔ شوال محرم نبود می | آن رفت که گویند رجب یا رمضانست
عمر از پی دنیا مگذارید بسختی | خوش می گذرانید که دنیا گذرانست
تا بیست فرو رفته دم آواز دهیدش | کو گوش بره دارد و چشمش نگرانست
در دست مغان چنگ از آن ره که زنندش | در بارگه شاه برآورده فغانست

دارای زمان شیخ حسن آنک بتحقیق

[illegible]

دارای زمین است و خداوند زمانست

بحریست که در وقت سکون کوه وقارست | ابریست که گاه حرکت برق عنانست
ان نیست قضا کز سخن او بدر آید | هر چیز که او گفت چنین است و چنانست
ای شیر شکاری که دل شیر ز بیمت | همچون دل آهوی فلک در خفقانست
جود تو محیطیست که بی غور و کنارست | جاه تو جهانیست که بی حد و کرانست
قد تو درختیست که طاوس فلک را | پیوسته بر اغصان جلالش طیرانست
عدل تو جو رسم ستم اسباب جدل را | برداشته یکبارگی از روی جهانست
نا داده بعهد تو کسی اب حسام است | انصاف تو مالیده بسی گوش کمانست
ورنه جه سبب میل کمانست بگوشش | خود را زجه رو تیغ کشیده زمیانست
الا که سنان همچو حسام از گهر بد | در مملکت طعنه زدن کس نتوانست
امروز از ایشان که بمجموع مذاهب | مستوجب حد ند حسام است و سنانست
هر چیز تنی دارد و جانی و روانی | تو جان و تن ملکی و حکم تو روانست
بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد | زان روز و شبش خاک جناب تو مکانست
شاها جو دعا گوت بسی اند دعا گو | تا ظن نبری کو ز قبیل دگرانست
در راه هوا مجمره و شمع دم گرم | دارند ولی این بدل و آن بزبانست
جایی که در اید بزبان بلبل طبعم | آنجا شکرین نکتهٔ طوطی هذیانست
من ختم سخن میکنم اکنون بدعایی | کامین ملایک ز میان دل و جانست

تا هست جهان در کنف امن و امان باد | ذات تو که او واسطهٔ امن و امانست

و له فی مدحه

زلف شه نکشش که باد صبح سرگردان اوست | گوی چین و دلبری امروز در جوگان اوست
چشم کافر کیش او پیوسته میدارد بره | در کمین جان کانی را که دل قربان اوست
با لبان شکرینش نیست چندان لذتی | انگبین را کایت شیرینی اندر شان اوست
مشک چینی چیست تا با چین زلفت دم زند | خاک پاش خونبهای چین و ترکستان اوست
در میان در و مرجان گوهری می سفت عقل | روح گفتا کین عبارت از لب و دندان اوست
از کجا جوییم دوای درد دل کین درد را | نوش داروی شفا در حقهٔ مرجان اوست
از دل گم گشته ام دارد دهان او خبر | واندرین دعوی گواه من لب خندان اوست
قاصد جانها است تیر غمزه اش ور باورت | نیست پیدا بر دلم پیدا پی پیکان اوست
ترک چشمش را بگو تا ترکتازی کم کند | خاصه بر ملکی که سلطان وندی سلطان اوست
قبلهٔ شاهان عالم انک از فرط عفاف | سجدهٔ گردون بیان برگوشهٔ دامان اوست
انک از بهر علو پایه از بدو ازل | طاق گردون خویشتن را بسته بر ایوان اوست
بر فضای لا مکان فراش قدرش خیمه زد | تا بدانستیم کاین نه شقه شادروان اوست
همت عالی او ان سدرهٔ بی منتهاست | کز بلندی اسمان در سایهٔ احسان اوست
پیر گردون چون بعهد بخت برنایش رسید | گفت دور من شد آخر این زمان دوران اوست
ای خداوندی که هر جا در جهان اسکندریست | خاک درگاه شهنشهنت چشمهٔ حیوان اوست

آسمان همت تست آنک دریای محیط — گر گهر گردد لبالب یک نم از باران اوست
نوبهار مجلس تست آنک گلزار بهشت — بوی اگر بی وعده بخشد یک گل از بستان اوست
چیست جنت تا زند با روضهٔ بزم تو لاف — خاک و خاشاکش مقابل با گل و ریحان اوست
کیست گردون تا بگرد پایهٔ قدرت رسد — گرد خاک آستانش سرمهٔ اعیان اوست
بخت طفل تست برنایی که چرخ گوژپشت — چون کمان دستکش در قبضهٔ فرمان اوست
هست ملک مقنعات را آن شرف بر روم و چین — کز علو دین ترا بر قیصر و خاقان اوست
داد اضداد جهان را داد عدلت لاجرم — آب در زنجیر باد و باد در فرمان اوست
هر که در ماند بدرد فاقه و رنج نیاز — نوش داروی عطایت شربت درمان اوست
من بوصفت کی رسم جایی که در کل کمال — در بیابان تصور عقل سرگردان اوست
مهد عالیت جناب اهل بیت عصمت است — در بیان امروز سلمان ثانی حسان اوست
بود بر بام منفتم قلعه کیوان پاسبان — آن جنان کاندر نخستین پایهٔ دربان اوست
طاق بالاپوش منفتم چرخ اطلس پوش باد — سقف ایوانش که کمتر مندوش کیوان اوست
روز مولودت مبارک باد عالم را که آن — روز ایجاد نظام عالم و ارکان اوست

وله فی مدحه

تا ز مشک ختنت دایره بر نسترن است — سبزهٔ خط تو آرایش برگ سمن است
از دل مشک و سمن گرد برآورده ز رشک — گرد مشک تو که بر گرد گل و نسترن است
زره جعد ترا حلقهٔ مشکین گره است — رسن زلف ترا چنبر عنبر شکن است

[illegible marginal verses]
زامش

بخت شو

بخت شوریدهٔ من خفته تر از غمزهٔ تست — زلف آشفتهٔ تو بسته تر از کار منست
سنبل زلف تو یا رب چه صفایی دارد — کز صفایی حلقه بگوشش شده در عدن است
سنبل زلف سرانداز تو عنبر زره است — نرگس ترک کماندار تو ناوک فکن است
حلقهٔ زلف تو یا رب چه صفایی دارد — کز صفا حلقه بگوشش شده در عدن است
دل فدای سر زلف تو که سرتا تارش — خونبهای جگر نافهٔ مشک ختن است
جان نثار لب لعل تو که از غیرت او — داغ غم بر دل خونین عقیق یمن است
در غم شهد لبان شکرین تو مرا — تن بیمار گدازان چو شکر در لبن است
تا دلم در شکن زلف تو آرام گرفت — دیدهٔ من شده در خون دل خویشتن است
سر زلفت بقدم چهرهٔ مه می سپرد — گو بیا نعل سم اسب و زیر زمن است

آن فلک قدر ملک صدر کواکب موکب — که زحل حزم و قمر عزم و عطارد فطن است

آفتاب فلک جاه غیاث الحق و دین — که محمد صفت و نام محمد حسن است
ناصر شرع نبی نایب عدل عمر است — وارث علم علی صاحب خلق حسن است
آنک بر پسند ایوان سخا با دشهست — وانکه در عرصهٔ میدان سخن تهمتن است
وانک اندر نظرش صورت دنیا و فلک — راست چون پیرزنی در پس چرخ کهن است
ای که بر خاک درت مهر فلک را حسد است — وی که در چرخ دلت روح ملک را سکن است
خرد از سحر حلال سخنت مدهوش است — دل و جان بر خط و خال قلمت مفتتن است

[illegible marginal verses]

در مقامی که صریر قلمت در نغمه است
در زمانی که زبان سخنت در سخن است

تیغ هرچند که آهن دل و فولاد رگ است
شمع با آنکه زبان آور و آتش دهن است

تیغ را دست هنر مانده بزیر کمر است
شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگن است

لطفت آن دُرِّ ثمین است که در رشتهٔ عقل
مایه و سود جهانش همه ثمن ثمن است

بصفت رای تو نور است و فلک چون جسمست
بمثل عدل تو جانست و جهان همچو تن است

چهرهٔ عدل تو فارغ ز غبار ستم است
عرصهٔ ملک تو ایمن ز سپاه فتن است

سلک دُرّ قمرا ز واسطهٔ کلک و کفت
لله الحمد که با رونق نظم پرن است

دیدهٔ حاسد تو تیر بلا را هدفست
تن اعدای تو در حسرت گور و کفن است

دشمن ار سرکشی کرد چو شمع از تو چه غم
زانکه آن سرکشیش موجب گردن زدن است

بر زوایای ضمایر نظرت مطلع است
در سراپای سرایر قلمت مؤتمن است

صاحبا بحر مدیح تو نه بحریست گران
کشتی طبع رهی را ره بیرون شدن است

مدح جاه تو نه از روی ریا میگویم
که مرا مدح تو در جان چو روان در بدن است

بیت من گر نه بمدح تو بود باد خراب
بیت کان خود نبود مدح تو بیت حزن است

حق علیم است که در حب محمد امروز
صدق سلمان نه کم از صدق اویس قرن است

ز جبینم همه انوار محبت تا بد
از چه روز آن که بخاک در تو مقترن است

تا سپیدی رخ برف و سیاهی سحاب
در چمن موجب سرسبزی سرو چمن است

باد آزاد ز جور ستم دور زمان
سرو جاه تو که سرسبزتر از نارون است

سر سودای

وله فی مدحه

سر سودای سر زلف تو تا در سر ماست
همچو مویت سر سودای من بی سر و پاست

ما چو موی تو همه حلقه بگوشت شده ایم
حلقهٔ موی پریشان تو سر حلقهٔ ماست

مو بمو حال پریشانی من می گوید
مو بموی سر زلفت که برین حال گواست

یک سر موی نظر با دل درویم کن
ای که از هر سر موی تو دلی اندر واست

گفتهٔ یک سر مویم بجهانی ارزد
یک سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست

شام را تیرگی از زلف تو می باید برد
صبح را روشنی از روی تو می باید خواست

هر سحر مجمرهٔ بوی تو در دست شمال
هر نفس سلسلهٔ موی تو در پای صباست

رنگ رخسار تو از سوسن و گل تو بر توست
موی گیسوی تو از شعر سپید تا بر تاست

عنبر خط تو بر دور قمر دایره ساز
سنبل موی تو بر برگ سمن غالیه ساست

میکند سرکشی آن موی فرو مگذارش
که در آن سرکشی آشوب پریشانیهاست

نگشاید بجز از موی میان تو ز هیچ
کار سلمان که فرو بسته تر از بند قباست

مشک با حلقهٔ مویت سر سودا دارد
کج خیالیست مگر مشک خطا را سوداست

پوست چون نافه کرم باز کنی یک سر مو
نکنم ناز به هر نافه که در چین و خطاست

در سرم هست که چون زلف تو کژ بنشینم
وز رخ و قد تو گویم سخن روشن و راست

عکس رویت ز سواد زره موی سیاه
چون فروغ ظفر از پرچم سلطان پیداست

شاه دلشاد سر و سرور شاهان جهان

گرجهان آمده بر سر سخنش موی اساست

ای که با عرصهٔ ملک تو جهان یکسر موست / وی که با پرتو رای تو فلک کم ز سهاست

نعل شبرنگ تو مو بند عروسان بهشت / گرد خیلیت تتق پرده نشینان سماست

کلک بی رای تو حرفی نتواند بنگاشت / تیغ بی حکم تو موئی نتواند ببراست

کلک را با صفت فکر تو موی اندر سر / برق را با روش عزم تو خار اندر پاست

گاه در حل دقایق نظرت موی شکاف / گاه در کشف دقایق قلمت چهره گشاست

هر کرا یک سر مو کین تو در دل بنشست / یک بیک موی ز اندام یکینش بر خاست

چنگ را موی کشان برد و پس پرده نشاند / غیرت عدل تو تا دید که پیری رسواست

میچکد از بن هر موی دو صد قطره عرق / ابر را بس که ز بحر کف دست تو حیاست

باد عزمت سپه فتنه بیک دم شکند / گرچه انبوه تر از موی بتان یغماست

ید بیضای کلیم است ترا کز اثرش / بر تن خصم تو هر موی یکی اژدرهاست

همچو موی سر فرا به که می پالاید / از زجاجی مژهٔ دشمن تو خون پالاست

چرخ نه تو سر بوسیدن پایت دارد / پشت چون موی سر زلفش از آن روی دوتاست

قاصرم در صفتت گرچه بمدح تو مرا / هر سر موی بر اندام زبانی گویاست

میچکد آب ز مو شعر ترم را که بسی / طبع من غوطهٔ فکرت زده در بحر ثناست

از بس گوش منه در حدیثم چون موی / جای در گوش خودش کن که بدین پایه سزاست

نا روا نیست چنین شعر بهر حال روا / نبود خاصه درین فصل که مو بینه رواست

شعر من بنده چو موییست و کمال سخنم / راست موییست که در عین کمال شعراست

از صنایع ببدایع سخن آراسته‌ام / غرض بنده ازین شعر نه موی تنهاست

جای آنست که چون کلک تراشم سر و روی / کز مو بر سر کلک آمده صدگونه بلاست

من که پروای سر و ریش خودم نیست ز فکر / سر و پروای سخنهای چو مویم ز کجاست

خاطر آیینه سیمای من اندر بی موی / گرچه چون شانه تراشیده ز سر خنده نماست

گرچه امروز سپیه گشته و بر هم چسته / همچو موی سر زنگی تن ما از سر ماست

آفتابی بتو گرمست مرا پشت امید / سرد باشد که کنم جامهٔ مو بین درخواست

میز دار از پی تراشش استره سان سر بر سنگ / آنکه او گرد زبان تیز و زکس مو بینی خواست

بر سر موییم و مو بر سر من چون گویم / که نه ما بر سر موییم و نه مو بر سر ماست

سرورا گوش شنیدم که مگر سلطان را / بتراشیدن موی سر شهزاده هواست

این سخن راست چو بر لفظ مبارک بگذشت / مژده چون موی بهر گوش رسید از چپ و راست

آسمان گفت که یارد که کند مویی کم / از سری کش فلک افتاده چو مویی در پاست

تیز شد استره و باز فرو رفت بخود / گفت با خویش که مویی ز سرش نتوان کاست

باز میخواست کز آن موی تراشی بکند / اول از بندگی شاه اجازت میخواست

موی در تاب شد و استره بر خود پیچید / کز سر جان نتوانست بگیرم بر خاست

باش دلشاد که هرگز نشود مویی کم / هر کرا بر سر او سایهٔ اقبال شماست

لله الحمد که گر مویی برفت از سر او / تا قیامت بسلامت سر و افسر بر جاست

تا شبیهند بماران سپاه فرعون
موبهای سپیه وآفت ایشان موساست

از نهیب غضبت باد چو مار ضحاک
هر سر موی که اعدای ترا بر اعضاست

وله فی مدح سلطان شیخ اویس طاب ثراه

ای که روی تو بصد روی زگل تازه‌ترست
از حیایت بعرق روی گل تازه‌ترست

یارب این شعر سیاه تو چه خوش بافته‌اند
کش حریر سمن و اطلس گل استرست

سر راز سر زلفت نگشود دست کسی
ظاهرا بویی ازان برده نسیم سحرست

برقع روی ترا عافیت دلها بود
عافیت باز برافتاده دور قمرست

از ره دیده دلم رفت بخال و خط تو
کرده مسکین زپی سود بدریا سفرست

چشم ترک تو بتیر نظر انداخت مرا
که خیال رخ او را بر ما ره گذرست

همه از ره گذر آتش راه ره او
مردم چشم مرا آبی اگر بر جگرست

پسته را گو که دهن باز مکن مغز مبر
پیش این پسته دهن کش سخن اندر شکرست

چو میان تو تنم گرچه خیالی شده است
همچنان این دل مسکین بخیال تو درست

کی تواند دلم از موی میان تو گذشت
که شبی تیره و تاریک و رهی پرخطرست

سرکشی نیست چو زلف تو و از نیز چو من
از بن گوش بعشق تو برآورده سرست

چشم دارد که چو چشم تو بود نرگس مست
واندرین هیچ نظر نیست چه جای نظرست

لب خشک و مژهٔ تر ز تو دارم حاصل
در جهان نیست جز این هرچه مرا خشک و ترست

سایهٔ زلف تو بر چشمهٔ خورشید افتاد
خم زلف تو مگر چتر شه دادگرست

با بوی آن همایون جمع کرده
شبستان حرم را جمع کرده
چو شب گیسوی مشکین زده تاب [illegible]
جمال روی نیکو [illegible]
هزاران [illegible]
[illegible]

بحر زخار

بحر زخار کرم آنکه گه موج عطا
بحر پیش کف دستش زشمار شمرست

ناصر دین نبی شاه اویس آنکه دلش
علم علم علی عادل عدل عمرست

داور خلق جهان آنکه وجود دو جهان
با وجود عظمت در نظرش مختصرست

ای که خاک کف پای فلک کحلی را
نور پیشانی مهر و مه و کحل بصرست

خط فرمان تو طغرای مناشیر قضا
حکم دیوان تو امضای مثال قدرست

طرهٔ پرچم و ماه علم منصورت
آن شب قدر و شرف دین همه عید ظفرست

در هوا ابر ز دریا کف راتب‌خوار
در زمین آب ز اجرای درت بهره‌ورست

خیمهٔ قدر ترا فلکه ز سقف فلک است
چمن طبع ترا زهره بجای زهرست

آفتابی تو و راتب‌خور خوان تو مه است
آسمانی تو و آوردهٔ رای تو خورست

در اموری که پی سد طریق فتنست
در مقامی که گه قطع مهام بشرست

خامهٔ ملهم تو ثانی ذو القرنین است
خنجر سبز لباس تو بجای خضرست

زان جهت در دل خصمت زده این عین حیات
زین سبب در ظلمات آن شده کور [illegible]

آب گون پیکر خور شعشعهٔ دشنهٔ تو
جگر تشنهٔ اعدای ترا آب خورست

نسخهٔ نامیه از خلق تو حاصل کرده
داده تفصیل ازان با قلم نیشکرست

ظالمانند بدوران تو انجم زان روی
روز و شب خانهٔ ایشان همه زیر و زبرست

ملکت از امن چو اطراف سپهرست و در او
رفته آهو بره در چشم و دل شیر نرست

[illegible]

هرکه او کوه نام تو برارد بزبان
دهنش چون دهن سکه لبالب ز زر است

همه کس را شرف و فخر بعلم و هنر است
تو بی آنکس که بتو علم و شرف مفتخر است

آن سرافراز نهالیست سنان تو برزم
که سر و سینهٔ بدخواه تواش بال و پر است

هرکجا سر زده در قلب سماک رمحت
در دم از رمح تو پسر بر زده نجم ظفر است

باد ازان در کف آبست بزندان حیات
که بعهد تو برا بکار چمن پرده در است

هست با داغ ولای تو و طوق منتت
هرچه امروز در اطراف جهان جانور است

تا نه افلاک پدر چار طبیعت مادر
باشد و آدم ازان هر دو نخستین پسر است

وارث ما در گیتی ملکی ذات تو باد
که حقیقت خلف دودهٔ این نه پدر است

باد عید تو مبارک که جهان را امروز
دیدن ما منجه جستر تو عید دگر است

وله فی مدحه

ز تکسر اگرش طره بهم بر شده است
عارضش باری ازین عارضه خوشتر شده است

داشتش آینه گردی و کنون روشن شد
که بآه دل عشاق منور شده است

از لبت شربت قند ارچه رسیدست بکام
شکر از شرم دهانش بعرق تر شده است

ای طبیب از دهن یار بعطار بگو
بر لبش قند گرانست که مکرر شده است

شربتی ساز مفرح دل بیمار مرا
زان دو یاقوت که پرورده بشکر شده است

میدهد لعل تو هم ساده جوابی لیکن
چشم تو مایل بیمار بمزور شده است

چشم بیمار ترا تا ز سمن خوابگه است
خاک کوی تو مرا بالش و بستر شده است

صبح برخاست ببوی تو صبا بنداری
گر ز بیماری دوشینه سبکتر شده است

هرکجا کرده گذر بر سر زلفت بادی
روز من چون شب تاریک مکدر شده است

سر من گر برود عشقت ازین سر نرود
زانکه سرمایهٔ عشق تو درین سر شده است

چشم بیمار ترا دیدن من کرد هوس
ناردلی که بدین گونه مزعفر شده است

تا دگر کی بلب جام لبت باز خورد
ای بسا خون که ز غم در دل ساغر شده است

بعد ازین غم مخور ای دل که غم امروز همه
روزی دشمن دارای مظفر شده است

سایهٔ لطف خدا شیخ حسن آنکه بحق
پادشاهان جهانرا سر و افسر شده است

آنکه در منصب شاهی شرف و مرتبتش
پاسخ سلطنت طغرل و سنجر شده است

کلک او نقش قدر را سپر و پرگار آمد
رای او کلک قضا را خط و مسطر شده است

فکر تیغش اگر آورده اسد در خاطر
اسد از تیزی آن فکر دو پیکر شده است

ای جهانگیر و جهانبخش که از حکم ازل
سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است

مار رمحت بسنان مهره شکاف آمده است
شیر رایات تو در معرکه صفدر شده است

مژه بر دیدهٔ بدخواه تو پیکان گشته
آب در حنجرهٔ خصم تو خنجر شده است

روشنست این که تو خورشید جهانی از روی
شرق تا غرب بتیغ تو مسخر شده است

گرگ با عدل تو همراز شبان آمده است
باز با داد تو انباز کبوتر شده است

نجم در قبضهٔ شمشیر تو کوکب گشته
چرخ بر قبهٔ خرگاه تو چنبر شده است

عقل را پی روی رای تو می باید کرد / در دماغ خردم فکر مصور شده است
طاعت حکم تو با خود بنهادست فلک / در نهاد فلک این وضع مخمر شده است
ذره از عون تو با مهر مقابل گشته / زر بدوران تو با سنگ برابر شده است
هر که او نام تو بر لوح جبین کرد نشان / کار و بارش بد پستی همه چون زر شده است
وانک از سایهٔ اقبال تو برتافته روی / شده سرگشته تر از ذره و در خور شده است
خسروا از سبب عارضه یک شبه ات / چه خرابی که درین خانهٔ ششدر شده است
یارب آن شب چه شبی بود که گفتی سحرش / میخ چشم مه و قفل در خاور شده است
بس که از سوز دعای ملک و نالهٔ ملک / اشک انجم بکنار فلک اندر شده است
گنبد سبز فلک گنبد گل را ماند / بس که از مجمر انفاس معطر شده است
دست در دامن آمیم زده ابن جان عزیز / تا دعایت زلب من بفلک بر شده است
صبح بهر تو دعایی چو بخواند و بمعد / بدعای سحر این فتح میسر شده است
جان ملکی و سپر مملکتی ملک بدین / در گمان بود کنونش همه باور شده است
شکر این موهبت و نعمت این صحت را / تا زبان قلم و تیغ سخنور شده است
تا دل نار و رخ شهرهٔ آبی بشهور / خاکی و آتشی از آب و ز آذر شده است
خاک و آب تو ز آفات جهان باد مصون / که آب در حلق بداندیش تو آذر شده است

وله فی مدحه

ساقی زمان آذر و دوران بهمن است / چون زال زر زلال بزندان آهن است

بی

در آب جام و آتش میکن تا ملی / این اتحاد بین که میان دو دشمن است
زان جام برفروز دل تاب خورده را / کین تابخانه ایست کزین جام روشن است
کاکنون می بیار که هیچ اعتماد نیست / بر خنگ آسمان که شموس است و توسن است
دست از عنان ابلق ایام باز دار / واندر پیش مرو که بغایت لگدزن است
بهمن بپشت مرکب جم بر نهاد زین / مرکب نگر که چون بسر سم زمین کن است
در آهنست رستم و آتش کشیده تیغ / یعنی که روز رزم سفندیار و بهمن است
چون آهنست جامه ز بولاد کرده آب / کاکنون ز قوس چرخ هوا ناوک افکن است
در تن ز باد برکه زره داشت وین دمش / در بر کشیده چرخ ز بولاد جوشن است
خورشید ساخت آستر اطلس فلک / بارانی سحاب که از خز ادکن است
شد آسمان کبود ز سرمای زمهریر / گرچه گرفته مجمرهٔ زیر دامن است
برکند دل ز باغ و بر آتش نهاد خار / کایام تا بخانه نه ایام گلشن است
کاکنون بجای بلبل و آب گل و سمن / هنگام آتش و می و مرغ مسمن است
زین پیش بود آب روان در تن چمن / واکنون روان روشنش افسرده در تن است
چون آتشش سزد که باهن زنند و سنگ / از حکم شاه هر که به پیچیده گردن است

سلطان معز الدین که جهان را جناب او
از حادثات چرخ مقرست و مامن است

دارای ملک شیخ اویس آنک ذکر او / منسوخ کرده قصهٔ دارا و بهمن است

آن سایهٔ خدای که ظل ظلیل او
تا ممکن است بر سر عالم ممکن است

در سد باب فتنهٔ گیتی سکندریست
در قلع قلب دشمن دولت تهمتن است

آیات فتح و نصر چو آثار صبحدم
در غرهٔ نواحی خیلش مبین است

با فیض دست و با دل او بحر ممسک است
با درک طبع روشن او برق کودن است

سلطان عقل تابع فرمان رای اوست
زان سان که رای تابع قول برهمن است

ای داوری که دعوی پاکیزه گوهری
تیغ ترا بحجت قاطع مبرهن است

ارزاق خلق را کف دستت مقسم است
اسرار غیب را دل پاک تو مخزن است

ابواب غیب اگرچه فروبسته شد ولی
از شوق روی تو در خانه روزن است

تا هم غلامیت کند و هم کنیزکی
خورشید سالهاست که هم مرد و هم زن است

لفظ مبارک تو سرابیست کز صفا
صافی ساغ خضرش دردی دن است

گردون شدست داخل ملک تو زان سبب
انجا غزاله را حرم شیر مسکن است

تا شد سزای افسر و تخت آنک پیش تو
چون شمع نرم گردن و آنکه فروتن است

تا رضیعف یافته آورد در خیال
خصم ترا جهان که بر و چشم سوزن است

رای تو آفتاب و ضمیر تو عین عقل
آن صورتیست روشن و این خود معین است

عنقای قاف قدر ترا گرچه واقفست
بالای سپهر طایر گردون نشیمن است

قدر تو بر سپر آمده زین چرخ اکنون
قدر تو با سپهر چو با آب روغن است

حلم ترا بحیلهٔ دشمن چه التفات
البرز را چه باک ز سنگ فلاخن است

مرکی

هر کس که دیگ کین تو در سینه می‌پزد
از دست خویش کوفته خاطر چو هاون است

زان سان که بود در عربی مالک سخن
حسان کز یافته مدد از لطف ذوالمنن است

سلمان بپارسیست سلیمان ملک نظم
زیر نگین طبع سخن پرور من است

تا از شعاع جام زر اندود آفتاب
اطراف چار صفهٔ ارکان ملون است

از عکس آفتاب دولت باد نور بخش
جامی که قصر چرخ ز نورش مزین است

وله فی مدح سلطان اویس طاب ثراه

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت
ماه سر پنجتش سرحد کیوان گرفت

هرچه ز اطراف بحر و انچ ز اکناف بر
داشت بتیغ آفتاب سایهٔ یزدان گرفت

تا منجهٔ رایتش سر بفلک بر فراشت
شاه بماهی ز روم تا در کرمان گرفت

از طرقی دولتش دفتر دیوان نوشت
وز جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت

گرد سپاهش که هست سرمهٔ اهل نظر
رفت و ز پنجاه میل چشم سپاهان گرفت

ساخت فرششش ز قدر مهر بمژگان برفت
دامن قدرش ز عجز چرخ بدندان گرفت

ای که چو خورشید چرخ از پی آرام خلق
شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت

از چمن مملکت بر که خورد آنک او
با دم او تیغ را باد گلستان گرفت

حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج
دایرهٔ ابتدا از خط ایران گرفت

فتح نه امروز گرد پی روی موکبت
با تو ز عهد ازل آمد و پیمان گرفت

مملکتی را که داشت خصم بد پستان بدست
رستم حشمت شد باي و بیابان گرفت

خصم تو ماریست کو نشست بصحرای موش ‌ ‌ مهر حمایت چنین مار فراوان کرفت
دولت تست انک کس هیچ نیارد ازو ‌ ‌ لیک بدست کسان ارقم و ثعبان کرفت
از فرح فتح پارس مطرب عشاق دوش ‌ ‌ این غزل از نو نواخت راه سپاهان کرفت
کرد کل عارضش تا خط ریحان کرفت ‌ ‌ چین زخش خردها بر کل بستان کرفت
زلف زره پوش ان زنکی کلکون سوار ‌ ‌ لشکری از چین کشید مملکت جان کرفت
خط عذارش نکر هان که بدور قمر ‌ ‌ کفر برآورد سر خطهٔ ایمان کرفت
رایحهٔ سنبلش نافهٔ تاتار یافت ‌ ‌ چاشنی شکرش چشمهٔ حیوان کرفت
دیده ندارد دران عارض زیبا نظر ‌ ‌ نیست کسی را بران زلف پریشان کرفت
خال تو جان مرا در چه سیمین زنخ ‌ ‌ کرد و بعنبر سپرد چاه زنخدان کرفت
داوری از دیده دل پیش غمت برده بود ‌ ‌ دید غمت روی دل جانب دل دان کرفت
در تو نکیرد دمم تو سخنم باد کیر ‌ ‌ نی دم باد صبا در کل خندان کرفت
چند پی از دست تو بر سر ره چون غبار ‌ ‌ خواستم و خاستم دامن سلطان کرفت
خان سکندر سریر انک کمین بندهٔ وش ‌ ‌ تاج ز قیصر ستد مال ز خاقان کرفت
بس که بامید بار بر در او افتاب ‌ ‌ سر زد و بر خویشتن منت دربان کرفت
باز در ایام او طعمهٔ کنجشک داد ‌ ‌ کرک بدوران او سیرت چوپان کرفت
دور حوادث کذشت کاول دورش قضا ‌ ‌ حادثهٔ چرخ را آخر دوران کرفت
ماه بدورش سپر دارد و خورشید تیغ ‌ ‌ لاجرم افلاک را منصب برایشان کرفت

ای زنوال کفت قطرهٔ و ذرهٔ ‌ ‌ انچه ز فیض تو یم بستد و این کان کرفت
سایهٔ چتر توکشت عین جهان را سواد ‌ ‌ انک در و افتاب صورت انسان کرفت
بود بچندین وجوه پیش ز دخل جهان ‌ ‌ خرج عطای ترا چرخ چو میزان کرفت
شاهسواری کو چون راند بمیدان فلک ‌ ‌ کوی فلک را بحکم در خم چوکان کرفت
سایهٔ چتر توکشت عین جهان را سواد ‌ ‌ انک در و افتاب صورت انسان کرفت
چشم بدان از رخش دور که سعد فلک ‌ ‌ فال سعادت بدان طلعت رخشان کرفت
چون ز کریبان چرخ قد تو بر کرد سر ‌ ‌ فوطهٔ خورشید را کوی کریبان کرفت
قدر تو بنجهٔ درج از سر جوزا کذشت ‌ ‌ صیت تو صد ساله ره زان سوی امکان کرفت
یافت ز انصاف تو کلبن عمران بری ‌ ‌ کز دم روح القدس دختر عمران کرفت
معجز اقبال شاه بود که قبل از سه سال ‌ ‌ نسخهٔ این سر غیب خاطر سلمان کرفت
تا که بود افتاب تهمتن نیم روز ‌ ‌ انک نخست از جهان حد خراسان کرفت
رایت فتح و ظفر رایت خیل تو باد ‌ ‌ انک بیک حمله پارس تا بخراسان کرفت

این دو بیت که نه از نخست بخواب دیده

همای چتر همایون بادشاه اویس ‌ ‌ بسیط روی زمین را بزیر سایه کرفت
حدود مملکت پارس تا در مرموز ‌ ‌ بسال خمسه و ستین و سبعمایه کرفت

ولهٔ فی مدح سلطان اویس طاب ثراه

باز این منم که دیدهٔ بختم منور ست ‌ ‌ زان خاک ره که سرمهٔ خورشید انور ست

باز این منم که قبله گهم ساخت آسمان / زان آستان که قبلهٔ خاقان و قیصرست
باز این منم نهاده سپر طوع و بندگی / در پای این سریر که با عرش همسرست
باز این منم برابر این کعبه کز جلال / با منتهای سدره مقامش برابرست
ای دل شکایتی که ز دوران روزگار / داری نهان مدار که درگاه داورست
ای بنده حاجتی اگرت هست عرضه کن / کین بارگاه پادشه بنده پرورست
دارای شرق و غرب شهنشاه بر و بحر / کاوصاف ذات جودش از اندیشه برترست
خورشید تیغ زن که بتیغ گهرنمای / از شرق تا بغرب جهانش مسخرست

سلطان اویس سایهٔ حق کز کمال عدل / ذاتش معز دولت و دین پیمبرست

شاهی که از برای صلاح جهانیان / پیوسته تخت و افسر او تخت و افسرست
یاجوج فتنه قاصد ملکست و تیغ شاه / اندر میان کشیده چو تیغ سکندرست
در دور او بخاک فرو رفته است دار / وز آسمان گذشته بصد پایه منبرست
روز ولادتش چو نظر کرد مشتری / انصاف داد و گفت که او سعد اکبرست
گردون بکار رکن جهان پنج نوبه زد / کین پادشاه شش جهت و هفت کشورست
دولت سرای سلطنتش را سپهر پیر / در گوش کرده حلقه و چون حلقه بر درست
ای از شرف سرآمدهٔ کل کائنات / ذات مبارک تو که روح مصورست
چتر تو نقطه‌ایست درین سبز دایره / کان نقطه بر محیط کرم سایه گسترست

تیر تو طایریست همایون که روز رزم / خط فراغ بال جهانیش بر سرست
تا خطبهٔ عروس ممالک بنام تست / نام تو بسته بر زر و بر روی زیورست
مانند مخیم تو بلشکرگه نجوم / کز شرق تا بغرب خیامست و لشکرست
گر لشکر عدو شود از ذره بیشتر / روز مصاف پیش تو از ذره کمترست
تو راه خانه گیر و حکایت مکن طویل / با آنکه ده هزار کسش چون تو نانخورست
منصوبهٔ حیل نتوان باخت با کسی / کز چاه کعبتین نجومش مسخرست
آب مخالفان مده الا ز جوی تیغ / کآبشخور مخالفت از حد خنجرست
آنجا که نام و نامهٔ عدل تو میرود / آرامگاه کرده لیام و غضنفرست
در روز عرض لشکر منصورت از عراق / تا حد ششتر همه خندست و عسکرست
شاهین که کبک خواب نکردی ز بیم او / بالش تذرو را شده بالین و بسترست
وقتی که همت تو دهد ساغر نوال / یک نیمه از یمین تو دریای اخضرست
ارزاق را حواله بدیوان همتت / کردند و تا بروز حساب این مقررست
جایی که رفعت تو زند خیمهٔ جلال / یک حلقه از خیام تو خورشید انورست
با عود شکر ارچه ندارد قرابتی / دایم ببوی خلق تو با او برابرست
شاها منم بمدح تو آن طوطی فصیح / کز لفظ من دهان جهان پر ز شکرست
من این معز دین خدا را معزییم / کش صد غلام همچو ملکشاه و سنجرست
دوری ز حضرتت که گناهیست بس بزرگ / از بنده نیست این ز سپهر ستمگرست

سوگند میخورم به بهشت و قصور و حور
وانگه بخاک پای تو کان حوض کوثر است

کز مدت فراق تو روزی که رفته است
بنداز کرده ام که مگر روز محشر است

تا درمیان گلشن دوران دهان شیر
فرازهٔ مرصع این خیمهٔ زر است

منصور باد رایت فتح تو کافتاب
طالع ز برج این علم شیر پیکر است

وله فی مدح سلطان شیخ اویس طاب ثراه

بهار خانه چمن عرصهٔ گلستان است
مخوان بهار مغانش که دشت موغان است

خوشست وقت گل تازه زان که در همه وقت
ندیم مجلس او بلبل خوش الحان است

خوشست رقص سهی سرو با نوای هزار
ازانک در حرکت با هزار دستان است

میان باغ درخت شکوفه پنداری
که قصری از گهر اندر ریاض رضوان است

بباغ سفرهٔ مینا ازان گشاید گل
که صحن دشت پر از نالهای مرغان است

ازان بمصر چمن در شکوفه گشت عزیز
که گل هنوز چو یوسف اسیر زندان است

قد بنفشه چرا شد خمیده چون امروز
هنوز غرهٔ عهد شباب بستان است

لب نباتی سوسن هنوز شیرینست
هنوز در دل غنچه خیال بستان است

کمان قوس و قزح تا زمانه بر زه کرد
ز ژاله بر سر گلزار تیرافشان است

ازان سهام که منصف هوا گشود فصول
نشسته بر سر گلبن هزار پیکان است

اگرچه غنچه کشیدست پای در دامن
زده هوای دلش دست در گریبان است

ز بند خویشتن آمد برون بگلی گل
ازان گشاده دل و تازه روی و خندان است

گهی ز

گهی ز فرط حیا بر جبین گل عرق است
گهی ز روی هوا چشم ابر گریان است

رسید آه سحرگاه بلبلان در گل
گمان مبر که ز باد هوا پریشان است

بباغ دست نشین چنار شد قمری
ولی چه سود که از دست او بافغان است

لبان لاله و دندان ژاله پنداری
بخون لاله فرو برده ژاله دندان است

درون شیشهٔ می آتشیست همچو پری
سمن رخان چمن را مگر پری خوان است

خوشا کسی که درین فصل بر کمیت نشاط
حباب وار درافکنده گو بمیدان است

بیار ساقی گلچهرهٔ راح ریحانی
که موسم گل و ایام راح ریحان است

چو نرگسان قدح زر چه داری اندر دست
بگرد دور نگر زانک دور گردان است

گل نشاط بیار است ساز عیش بساز
که کار و بار جهان را نمی توان دانست

گل است شاه ریاحین و خطبهٔ بلبل
فراز منبر چوبین بنام سلطان است

مشرف از حمل است آفتاب و این شرفش
بیمن طالع مسعود و ظل یزدان است

سکندر آیت موسی کف خضر دانش
که خاک درگه او عین آب حیوان است

خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس
که مملکت تن و حکم روان او جان است

نجوم کوکبه شاهی که زلف پرچم او
عروس ماه رخ فتح را شبستان است

چهار پایهٔ تختش گر باد پاینده
درین سرای سپنجی چهار ارکان است

بروز بخشش او باد در کف بحر
بجنب همت او خاک بر سر کان است

علو همت او دامن از جهان افشاند
سپهر با همه قدرش غبار دامان است

حمل چگونه هراسد ز گرگ در صحرا
اسد ز شیر لوائش چنان هراسان است

فلک چو کلک ترا دید گفت نی شکر است
زمانه گفت که نی نیست ابر نیسان است

خرد چو دید کفت گفت کین کف بحر است
سپهر گفت که کف نیست بحر عمان است

بپاسبانی قدر تو رای میزد رای
خبر نداشت که این منصب از کیوان است

کمر بغاشیه داریت بسته قیصر روم
گمان نبرد که این پایه آن خاقان است

تراست ملک جهان ملک حجت ار خواهد
حسام قاطع تو حجتست و برهان است

کفت ز بس که بگردون زر و گهر بخشید
فلک ز سیم و زر افکنده خشت ایوان است

درم که خلق جهان برکشیده اند آنرا
بپیش دست تو با خاک راه یکسان است

سحاب چتر تو در آفتاب گردش چرخ
مظله ایست که بالای ابر احسان است

حسام سبز که میکرد رخ بخون گلگون
ز سهم عدل تو چون برگ بید لرزان است

مدار کار جهان بر زمان دولت تست
نه بر سپهر که او سخت سست بنیان است

زبان تیز قلم قاصر است در صفتت
که حصر مدح تو بیرون ز حد امکان است

سپهر گوی صفت با وجود این عظمت
بخدمت تو در آورده سر چو چوگان است

دبیر چرخ همی خواست تا کند قلمی
چو نیشکر شکر شکر شاه نتوانست

چنار وار سزاوار اره و تبر است
مخالفت که ز سر تا بپای دستان است

سپاه مور سیه خانه را نگر که مگر
ببسته در طلب منصب سلیمان است

[illegible]

چو دست برد نماید کلیم در معجز
چه جای لشکر فرعون و عون و هامان است

اویس نام و حسن خلق و مصطفی صفتی
بر آستان تو سلمان بجای حسان است

ببین معجز دین محمدی امروز
ببین سخن سخن پارسی سلمان است

همیشه تا که درین هفت توسراپرده
هزار پرده سرا مطرب خوش الحان است

سپهر باد سراپرده جلالت تو
اگرچه خیمه قدرت هزار چندان است

وله في مدح سلطان اويس

گفت لبش نکته لعل بدخشان شکست
زد دهنش خنده پسته خندان شکست

یار بچوگان زلف آمد و چندان بتاخت
گوی دلم را که شد پاره و چوگان شکست

کی برخ او رسد با همه تاب آفتاب
خاصه که طرف کله بر مه تابان شکست

گرد برون ز آستین دست که خون ریزدم
دیبه چین از حریر از سر دستان شکست

با خط نسخش که آن نسخه یاقوت اوست
خال سیه شد غبار رونق ریحان شکست

یوسف جان پای بست بود بزندان دل
غمزه سرمست او زود در زندان شکست

برقع او روی بست از روی من نداد
کار بیکبارگی بر من ازین سان شکست

ماه رخان فلک با تو مقابل شدند
مهر جمالت فکند بر مه رخشان شکست

چشم تو مرناوکی کز خم مشکین کمان
بر دل من زد درو ناوک و پیکان شکست

روی تو بس فتنها کز پس برقع نمود
چشم تو بس قلبها کز صف مژگان شکست

[illegible]

گریهٔ خونین من رشتهٔ گوهر گسست / خندهٔ شیرین تو حقهٔ مرجان شکست
در پی روی تو ماه ترک خور و خواب کرد / بر سر کوی تو مهر پای دل و جان شکست
در دل من بود و هست آرزوی زلف تو / هجر تو آن آرزو در دل سلمان شکست
آتش روی بتان آب جمالت نشاند / گردن اعدای دین دولت سلطان شکست

داور خورشید فر شاه اویس آنک او / از شرف و منزلت پایهٔ کیوان شکست

آنک کفش در سؤال کام و لب بحر بست / وانک دلش در نوال دست و دل کان شکست
آب حسامش بروم آتش قیصر نشاند / لعب سنانش بچین لعبت خاقان شکست
نسخهٔ سر دلش صاحب دیوان نوشت / خیل نوال کفش کفهٔ میزان شکست
همت عالی او کوکبه بر عرصهٔ / راند که نعل هلال در سم یکران شکست
روی فلک لشکرش در گه جنبش نهفت / پشت زمین مرکبش در گه جولان شکست
پشه ببشتی او گردهٔ پیلان شکافت / صعوه بیاری او شهپر عقبان شکست
بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست / پنجهٔ او روز زور پنجهٔ دستان شکست
تیر و مه از یک قدم جز بمرادش نزدند / هم قدم این برید هم قلم آن شکست
خوان فلک گرچه هست رزق جهانی درو / سفرهٔ انعام او پایهٔ آن خوان شکست
کاسهٔ خوان فلک چیست گر از مطبخش / روز ضیافت ازین کاسه فراوان شکست
خوانی و یک نان گرم بروی ننشیند کس / آنک بعالم کسی گوشهٔ آن نان شکست

ای

ای کر کمین جاوشت درگه یاسا مشی / قبلهٔ جان خطا در کلهٔ خان شکست
شب بخلافت مگر زد نفسی ورنه صبح / درد من شب چرا این همه دندان شکست
مملکتی را که برد قهر تو شبخون برو / بیضهٔ صبحش فلک در کف دوران شکست
معدلت کسروت داشت جهان را بپای / ورنه در آورده بود طاق نه ایوان شکست
صیت سنانت بجز گوش نهنگان نسفت / زخم عمودت بجز مهرهٔ ثعبان شکست
زهرهٔ مطرب ترا ساز مغنی کشید / تیر مجرد ترا کاغذ دیوان شکست
چرخ بدخل جهان خرج ترا شد ضمان / مال ضمان بر فلک از ره نقصان شکست
نیست صبا تن درست زانک بدوران تو / یافت بموئی ازو زلف پریشان شکست
طبع تو هر گه که داد گوهر منظوم نظم / کلک تو در زر بها لؤلؤ عمان شکست
عقل چو با آفتاب رای ترا دید گفت / پایهٔ خورشید را سایهٔ یزدان شکست
بخت جوان تو برد گوی ز پیر فلک / دولت کیخسروی قوت پیران شکست
دولت تو کار کرد لیک بتحقیق من / با تو بگویم که کار از چه بر ایشان شکست
نعمت و لطف ترا قدر چو نشناختند / گردن آن طاغیان علت طغیان شکست
زود بگیرد نمک دیدهٔ آنکس که او / نان و نمک خورد و رفت خوان و نمکدان شکست
بی رویت گرد خصم مدتی و عاقبت / جانب کفران گرفت بیعت ایمان شکست
با تو معارض شود صد چو تو اما کجا / دیو تواند بریو مهر سلیمان شکست
دعوی حساد کرد حجت تیغ تو قطع / رایت اضداد را آیت قرآن شکست

تا که برانست چرخ کاخر کار جهان | باید از آسیب دهر گنبد گردان شکست
باد شید جان قصر جلالت که چرخ | هیچ نیارد بران خانه و بنیان شکست

وله فی مدح سلطان اویس

عید اضحی روز رویش خوان که ان شمس الضحاست | عالمی زان رو چو من قربان عید روزهاست
جان من قربان عید یار کو خونم بریخت | من فدای قرة العینی که صد جانش فداست
دید خوابی بخت من کامد بلایی بر سرش | از چه از بالای او وان خواب خوابی بود راست
کشت عشقش سالکان ای دیت در بادیه | وان شهید از غبار خاک دامنش خون بهاست
کعبهٔ خلقست رویش حلقهٔ ان کعبه زلف | خال او سنگ سیاه و چشم او زمزم نماست
هرکجا سلطان عدلش کرد یا عبدی ندا | نعرهٔ لبیک لبیک از مه و خورشید خاست
حج صدیقان همه عمره طواف کوی دوست | هرکرا هست این مقام صدق دایم در صفاست
راه عشقش راه فردوس است کس را منع نیست | خوش درا ای دل که از هر جانب اواز دراست
تا کیم گیری بجرم بی خطا زیرا گرفت | نیست بر صید حرم ور زانک می گیری خطاست
بیخ سودای غمت را چون درخت بادیه | از نم چشم و هوای جان و دل نشو و نماست
در صباح عید رندان را صبوحی واجبست | ساقی رندان کجایی ساغر صهبا کجاست
خانهٔ خمار خوان بیت الحرام عاشقان | شو مقیم خاک کویش کان مقام کبریاست
دید دل چاه زنخدانش پسیدش جان بلب | بر لب ان چاه با هم جان و دل را ماجراست
در بیابان تشنگی صد چشمه بر من عرضه کرد | غیر آن چاه زنخدان هیچم آبی دل نخواست

روی من در تست و آمد شد بسوی دیگران | من درون کعبه ام هرسو که رویی آرم رواست
نقطهٔ خط شهنشاهست یا سنگ حرم | خال مشکینت که جان مقبلانش بوسه خواست
سایهٔ یزدان که گرد بارگاهش روز و شب | بهر طاعت در طواف این کعبهٔ نیلی عطاست

قبلهٔ شاهان معز دین حق سلطان اویس | کاستان او خلایق را تمنای مناست

انک بر عزم طواف بارگاهش هر سحر | خاور کانور گون صبح اجرام سماست
بختش آن طفل مبارک طلعت فرخ پیست | رکش چو اسماعیل زمزم رشحهٔ ان خاک پاست
خیل انجم را که مقصد کعبهٔ درگاه اوست | در شب تاری دلیل نور رایش رهنماست
همچو مشک از نافهٔ عبد مناف از ناف ارض | داده از تبریز خلقش بوی در ختن و خطاست
در هران منزل که پی او راند محمل عزم او | خاک آن منزل بچشم اهل بینش توتیاست
هم بمردی و شجاعت چون امیر المومنین | هم بانصاف و دیانت چون امام اتقیاست
قبلهٔ درگاه او رای بر گردون غاز | پشت سیمین مهره اش را روی روز و شب دوتاست
باز کرد ابواب رحمت همتش بر خاص و عام | زو همه یابی ندا اهلا و سهلا مرحباست
چون فلک گسترده عالی سفرهٔ در شرق و غرب | کانس و جان را بر سر ان سفره کلبانگ صلاست
خانهٔ خوان همتش را کز بزرگی و صلاح | جست قطب اسمانش در زوایا انزواست
ای که عالی محمل جاه ترا در قافله | بهر کسب زاد خورشید طبق گردان گداست
سدرهٔ قدر تو چون لطفت ندارد منتها | دولت بی انتهایت را هنوز این ابتداست

باسبان سدره یعنی باغ طاوسان قدس — از کبوتر خانهای کعبهٔ قدر شماست
عقل پیر و بخت برنا ملجا خود ساختند — حضرت عالیت کان پیر و جوان را ملجاست
تن چنان کار ممالک راست کردی کز عراق — تا حجاز آوازه ات آورده در ساز و نواست
جون خلیل الله اساس کعبه در ام القری — کرده ملک سلطنت را در جهان ذاتت بناست
دشمن این خاندان قاصدان خانه دان — کش خلیل الله مهندس خود خداوندش خداست
نه مقام خاک بوس کعبهٔ قدرت بیافت — با وجود انک در قطع منازل تن بکاست
حضرت را هر که برد از نیت صافی نماز — بخت و دولت را بدان صاحب سعادت اقتداست
در بیابان بلا جز تو ابر رحمت است — کز خلایق کرده دفعی تاب خورشید عناست
بادشاها بر دعای تست مبنی شعر من — لاجرم جون کعبه سر بیتی از بن بیت الدعاست
گفته در نظم سن در حلقهٔ گوش افکند — راستی این منصب قدری در بن دولت سراست
کو جو سلمانم بخدمت که جو حسانم بمدح — در جنابت کز طهارت جون جناب مصطفاست
تا عروس روی بوش عنبرین خال حرم — در حجاب این نه ابا ساکن ام القراست
مقدم عیدت مبارک باد و بادا یمنت — هر دعا کان در مقام صدق و رد انبیاست

وله فی مدح شاه اویس

جانم بمهر روی تو بر صبح سابق است — اینک گواه دعوی من صبح صادق است
در نقطهٔ دهان تو چندین لطایف است — در نکتهٔ میان تو چندین دقایق است
دزدید دل دهان تو پیدا نمی شود — پیدا نمی شود زچه رو زانک سارق است

جانرا هوای عزم درت نیست جون کند — بیچاره باز مانده بچندین علایق است
ما را گدایی در تو بادشاهی است — خود منصبی چنین بگدایی چه لایق است
لعل ترا ستاره نهانست در عقیق — روی ترا بنفشه دمان بر شقایق است
خالت نمی رود ز نظر جون حباب عین — وان عنبرین ذبابه بشکر ملاصق است
از سنبلت بدامن گل عطر می برد — باد صبا که نافه گشای حدایق است
از ملک حسن گرچه دهان تو ذره ایست — دایم بوصف حسن توان ذره ناطق است
عشقت بجان سپردم و دانم ازین جهت — تشویش می برم که زمن جان مفارق است
در وصف آن دهان سخنم میرود ولی — دشوار میرود که گذر بر مضایق است
زلفت هزار دل جو دل پاره پاره ام — کرده معلق از سر مشکین معالق است
جون باد خاک بر سر آن بی بصر که او — گوید که ماه عارضت از ماه وافق است
نی عهد کرده که نداری روا دگر — جوری که از تو بر دل مسکین عاشق است
دلا اگرچه نیست امیدی بعهد تو — اما بعهد عدل شهنشاه واثق است

سلطان اویس آنک برای غلامیش
پیوسته در میان فلکها مناطق است

شاهی که از شرف زده فراش همتش — بالای هفت خیمهٔ خضرا سرادق است
لامع لطیفهٔ طغرا ز گرد موکبش — جون پرتو نجوم شبهای عاشق است
قدر بلندش فزون خرد ز طباق فلک نهاد — با فکر این قیاس نگر جون مطابق است

برجیس می‌خرید با کلیل آسمان / نعل سمند شاه که تاج مفارق است
کیوان ز هفتمین فلک آواز داد و گفت / ای مشتری بخر که بهای موافق است
واضح مآثر علمش در مغاربست / طالع کواکب شرفش در مشارق است
سوگند خورد چرخ که با شم غلام او / دایم وگرنه ما در گیتیم طالق است
هر دود و هر شرار که خیزد ز مطبخش / در طبع آن دخان شرر فیض وادق است
آنکس که بر طریقهٔ حکم تو میرود / این نجم ثاقبی که مسمّا بطارق است
چندان تفاوت است ز خصم تو تا بتو / کو خشک باد بیت و ترا نخل باسق است
ذات تو گوهر صدف بحر مطلق است / شخص تو صورت کرم لطف خالق است
اعمال فتح را سر رمح تو عامل است / ابواب غیب را دم کلک تو فاتق است
جز خیست همت تو که گردون اعظمش / کمتر دقیقهٔ ز عداد دقایق است
تو ظل خالقی و وجود تو تا ابد / گسترده ظل مرحمتت بر خلایق است
از علت نفاق عدویت مریض شد / تیغت مفردی که دوای منافق است
کلک تو ملک را بمرکب علاج کرد / بیمار را نگر که طبیبی چه حاذق است
تیغت کشیده است ز پولاد گرد ملک / حصنی چنان که بسته طریق طوارق است
ایوان کبریای ترا هست فسحتی / کین هفت قصر بهشت سرایش مرافق است
با باز در زمان تو تیهو مصاحبست / با شیر در مکان تو آهو معانق است
شاهان بر آستان درت سر نهاده اند / کاستان تو ملوک جهان را مفارق است

[illegible] ... بینید و بینی امید و ... [illegible]
بدان اسپ ... [illegible]
[illegible] ... معلوم ... [illegible]

طلب کردن ... [illegible] ... کار حبیب

[illegible] ... بر آن ... [illegible]
[illegible] ... بیاید ... [illegible]
روان ... [illegible] ... پیر ... [illegible]

در عرصه‌ای که زمانه بغیر از تو شاه نیست / غیر از تو هر که هست ز جمع بیادق است
از گرد لشکر تو هوا پر غبار هست / از نعل مرکب تو زمین پر بوارق است
بر هر دری که رمح تو دم زد گشاده گشت / فرخ دمی که قفل‌گشای مغالق است
مصر وجود را کف دست مبارکت / مجری نیل نیل عطایای رازق است
نالد بعهد شاه ز دست جبار مرغ / زان دستهاش گشته جدا از مفارق است
شاها رسید عید و ز چتر هلال تو / افتاده ظل رحمت او بر خلایق است
ساقی بعید جام زر آور مدار شرم / زیرا که بر تو عید بدین کار سابق است
همچون لیال هر که در ایام روزه بود / مستور این زمان تتهتک چو فالق است
شد چون سواد چتر تو خرم سواد شهر / مردم دران سواد کنون مست و فاسق است
مشهورتر بدولتت آمد ز آفتاب / شعری شعر من که در آفاق سارق است
بشنو دعای خویش ز سلمان و بعد از آن / بنگر که این دعا باجابت چه لایق است
تا نطق بر سکوت بهر باب راجح است / تا عقل بر نفوس بهر حال فایق است
پاینده باد ذات شریف مبارکت / کز فضل بر عقول و نفوس پس سوابق است

وله فی مدح سلطان شیخ اویس طاب ثراه

آمد نگار من بچمن در نگار دست / بشست از نگار دست و ز دست نگار دست
گر بت‌نگار چین نگرد در نگار من / من بعد بر قلم ننهد بت‌نگار دست
صورتگری که نقش پری می‌کشید خوب / رویش چو دید باز کشید از نگار دست

نهاد و آنکه ملک ... [illegible]
[illegible] ... سلاح و تیغ و دینار
هزار اشتر ... [illegible]
غلامان سمن ... [illegible]
[illegible] ... علم ... [illegible]
[illegible]
روان کردند ... [illegible]

[illegible]

روان شدن جمشید بطرف روم

[illegible]

اون

مشاطگان حجلهٔ ابکار حسن را / هرگز نداد همچو نگارم نگار دست
هر حلقهٔ ز طرهٔ تو با دویست شست / هر گوشهٔ ز دامن تو با هزار دست
ای کرده خال زاغ تو بر لاله زار جای / وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست
موی تو با تو دست هوس کرد در کنار / با یار خوش بود شبی اندر کنار دست
دایم تمام خواست مه اندر چهارده / حسنت زیاده کرد ببردش سه چار دست
در جان آتشین من او بخست دل / چون نیستش بران دو لب آبدار دست
خالی ز حکمتش نتوان بود اگر کلیم / یاقوت را گذارد و آرد بنار دست
گویند چاره اش بزر و سیم و صبر کن / بیچاره را نمید ازین هر سه چار دست
صد بار پیش گفتمت ای دل که عشق یار / نی کار تست برکش ازین کار و بار دست
گنج است و رنج بر اثرش سخت دار پای / نوش است و نیش در عقبش گوش دار دست
زلفش که شکل حلقهٔ هر موش عقربیست / ماریست دم بریده مبر سوی یار دست
ای مهر دوست برمکن از مهر دوست دل / وی دست یار برمکش از دست یار دست
عهد قدیم را که بران پای بر زدی / گر باز تازه میکنی اینک بیار دست
گفتم بکار عشق تو دستی برآورم / کارم ز دست رفت و نرفتم بکار دست
بر هیچم از تو چون کمرت نه نه هم کمر / آخر نه در میان تو کرد استوار دست
سوداییست ورنه چرا میکند دراز / زلفت بدور معدلت شهریار دست
سلطان معز الدین که بتیغت ملوک و ملک / آرند پیش او ز یمین و یسار دست

[illegible]

دارای دهر شیخ اویس آنک از درش / بر هم نهند بادشهان بنده وار دست

چون کاه کوه را برباید اگر کند / قهرش بزور در کمر کوهسار دست
سرپنجهٔ سپهر را بقهر ار بیفشرد / فریاد برکشد که شها زینهار دست
ای آنکه در ممالک عهدت نمی نهد / خیل حریف بر کلهٔ لاله زار دست
در دور بخشش تو نماندست سایلی / غیر از چنار داشته برده گدار دست
از رفعتست قدر ترا بر سپهر پای / وز منتست جود ترا بر بجوار دست
رایت چو در معارج همت قدم زند / بر دوش آفتاب نهد زاعتبار دست
در معرضی که موج زند فوج کوکبت / انجم بدیده باز نهند از غبار دست
تا همت تو دست ایادی گشاده است / با گردنست پنجهٔ عدو ز اضطرار دست
بر خیل لیل رایت اگر تیغ کین کشد / دارد کشیده لیل ز ذیل نهار دست
تا آب جوی عدل ترا دید روزگار / از ظلم شستست پاک بدان جویبار دست
گوش فلک ز نعل سمندت مزین است / زان سان که سر ز تاج بود وز سوار دست
تا بازگشت دستنشین تو بهر باز / تا قطع کرده است قرین باز دار دست
در عهد همت تو بامید خرده / شاید که پیش ابر ندارد چنار دست
در مسند اگر نه طالع رایت بود زحل / بربنددش فلک همگی زان دیار دست
قاضی چرخ را نبود بی رضای تو / بر مسند قضای فلک استوار دست

ترک صلاح دار جهان گیر آسمان / کوته کند بحکم تو از گیر و دار دست
قوت ز رایت ار نگرفتی بنا فتی / سلطان یکسواره برین نه حصار دست
ناهید اگر تو نهی مناهی کنی نهد / در دست چرخ تیز تک عقار دست
جز مدحت عطارد اگر کتبتی کند / از رعشه اش چو ذره شود بی قرار دست
جایی که داد قبهٔ چنبر تو نور صبح / بر رو گرفت ماه فلک شرمسار دست
دنیا چو گرد گرد نشیند بدامنت / افشاند همت تو بران خاکسار دست
مرغ سحر دعای تو میکرد در چمن / بر سرو بانگ زد که با آمین بدار دست
جو بای چشمهٔ خضر ار زانچ یافتی / خاک درت بشستی ازان چشمه سار دست
شاید که بحر پیش کف کان یسار تو / همچون سفینه کفچه کند زافتقار دست
نام تراکسی که کند بر نگین دل / چون خاتمش همیشه بود بر یسار دست
شاها بمدح جاه تو آن بلبلم که من / صد بار برده ام بنوا از هزار دست
در بحر شعر اگرچه بسی غوطه خورده اند / کس را نداد ازین گهر شاهوار دست
دست سخن ز دامن مدح تو قاصر است / من می کشم در آستین اختصار دست
زین پیش میگذشت مرا روز کار خوش / اکنون مرا نمیدهد آن روزگار دست
خواهد پدید زر بکف من ز دست تو / چون گل از آنک میکنم خار خار دست
آخر چگونه دست تهی باز پس برد / آنک آورد به پیش شما شست بار دست
پوشیده گشت جامهٔ عرضم مدد نمای / کان جامه را ز هم ندهد پود و تار دست

پیری و فقر و درد سر قرض و درد پای / امروز داده اند بهم سر چهار دست
تا از برای دفع بلیات صبح و شام / دارند مومنان همه بر کردگار دست
بهر دعای باد تو بادند قدسیان / برداشته بحضرت پروردگار دست

وله فی مدحه طاب ثراه

چمن از بلبل و گل برگ و نوایی دارد / عالم از طلعت نوروز صفایی دارد
مجلس عیش بیارای که رضوان بهشت / دیده ها بر سر ره گوش صلایی دارد
بر سراپردهٔ گل پرده سرا شد بلبل / راستی گل بنوا پرده سرایی دارد
چون گل از عارض گلبوی تو و سنبل تو / باغ بر هر طرفی غالیه سایی دارد
چنگ در دامن گلزار زدن چون بلبل / نتواند مگر آن کس که نوایی دارد
نازنین شاهد گل کان همه زر حاصل کرد / بر تن امروز بصد پاره قبایی دارد
گل تنگ مایه و کم عمر فتاد است و چنار / وسعت دستگه و طول بقایی دارد
سرو در دامن جو پای کشیده است دراز / راستی خرم و آراسته جایی دارد
هر چه در دایرهٔ مرکز خاکست کنون / تا بحد فنون لهٔ نشو و نمایی دارد
خاک زنگار برآورد و خوشا زنگاری / که از او آینهٔ دیده جلایی دارد
ابر نوروز همه روز چو من می نالد / هیچ شک نیست که او نیز هوایی دارد
سرو در خدمت شاه است چو سلمان بر پای / دست برداشته آهنگ دعایی دارد
راستی نیک شبیه است بخلق خوش شاه / گل بشرطی که ثباتی و وفایی دارد

انک خورشید فلک بر فلک همت او
با وجود عظمت قدر سهایی دارد

انک با نسبت اوازهٔ او در عالم
صیت شاهان جهان حکم صدایی دارد

میکند دعوی شاهی و گواهش عدل است
راستی دعوی او عدل گوایی دارد

ای کریمی که همه وقت ز خوان کرمت
معدهٔ آز شکم خوار بلایی دارد

صبح را زینت رای تو پرورده بمهر
صبح ان نیست که پیوسته صفایی دارد

گوهر از حلقه بگوشان غلامان تو شد
سبب انست که رایی و بهایی دارد

پیش دست تو عرق میکند از شرم سحاب
افرین باد بران کس که حیایی دارد

چون محیط کرمت موج زند دریا را
نتوان گفت که فیضی و عطایی دارد

پیش قدر تو فلک چیست که قدرت چو فلک
زده بر هر طرفی پرده سرایی دارد

بر سر ان بوم که شهباز تو روزی بگذشت
مرغ اتش کنون فر همایی دارد

زیر زین اشهب تازی ترا دید جهان
گفت جمشید برین باد صبایی دارد

چرخ بر پای تو سر می نهد و گر ننهد
همتت را چه غم بی سر و پایی دارد

در سنان تو چو ثعبان سنان یافت زبان
گفت موسیست که در دست عصایی دارد

خرگه جاه تو بالای سموات زدند
تا بداند که سما نیز سمایی دارد

کس نگشتی بقضا راضی اگر دانستی
که قضا غیر رضای تو رضایی دارد

گرد میمون سمند تو غباری عجب است
کو چو رایت بمثل راه نمایی دارد

بجز از خنجر و کلک تو ندارند امروز
گر ستم خوفی و انصاف رجایی دارد

تا جهان را متواتر شب و روزی باشد
تا شب و روز صباحی و مسایی دارد

باد فرخ شب و روز تو که ایام دوام
ببقای تو چو فرخنده لقایی دارد

و له فی مدح سلطان شیخ اویس

باد نوروز از کجا این بوی جان می آورد
جان بی پا بکو پیی دلستان می آورد

جنبشی در خاک پیدا میشود ز انفاس باد
باد گویی از دم عیسی نشان می آورد

گل بزیر و بم نمیدانم چه میگوید که باز
بلبلان بی نوا را در فغان می آورد

غنچه وقتی خردهٔ در خرقه پنهان کرده بود
گل کنون آن خرده ها را در میان می آورد

گل صبوحی کرده بیداری که پیش از افتاب
باغبان گل را بدوش از بوستان می آورد

کرده گل همچون که پستان دستها اندر بغل
در سر بازار مست و سرگران می آورد

تا درون خلوت دل میدهد یکبار بار
گل نسیم صبح را صد پی بجان می آورد

باد پای ابر را در دی باهن بسته بود
وین زمان زنجیر در گردن دوان می آورد

سبز مینا رنگ نقش باغ را انفاس باد
وز زمرد شاخ و برگ خوش بران می آورد

کوه خارا پوش کز یاقوت می بندد کمر
باز در سر حلهٔ از بر نیان می آورد

حلهای سبز پوشانیده رضوان سرو را
راست گویی از بهشت جاودان می آورد

در جهان هر جا که ازادیست چون سرو سهی
منزل اکنون بر لب اب روان می آورد

ده چه خوش می ایدم در وقت رقصیدن چو سرو
دستها بر دوش بید و ارغوان می آورد

هر صباحی گل بروی تازه با صد گونه برگ
سفرهٔ پر کرده پیش دوستان می آورد

تا بسوزد لاله زیر دامن صحرا بخور ... مجمری بر آتش عنبر دخان می آورد

یا رب این بخجست ریزان بر شجر یا برگ گل ... یا ملک آیات لطف از آسمان می آورد

زعفران دادند در بی غنچهٔ دلتنگ را ... غالبا این خندهٔ گل زعفران می آورد

لاله تا در بزم گل شمع معنبر بر فروخت ... بهر شمعش نرگس از زر شمعدان می آورد

قرص گرم و بره با هم در سپر خوان فلک ... ابر تا دید بست آب اندر دهان می آورد

سوسن آزاده در هر مجلس و مجمع که هست ... ذکر آزادی سلطان بر زبان می آورد

خسرو اعظم اویس آن شاه کاندر روی خصم ... حجت قاطع ز شمشیر یمان می آورد

آن خداوندی که چون از عدل میراند سخن ... در تن نوشین روان نوشین روان می آورد

ابر می گرید چو کلک اندر بنان می افکند ... چرخ می نالد چو تیر اندر کمان می آورد

مهر صباحی گل بروی تازه با صد گونه برگ ... سفرهٔ پر کرده پیش دوستان می آورد

آسمان تا مقبل او بیند بچشم اختران ... چشمها را روز و شب گرد جهان می آورد

در دل کان خون لعل از رشک می آید بجوش ... باد اگر آوازهٔ جودش بکان می آورد

آب تیغ تیز او گز گردن اعدا گذشت ... می شتر با پر حد سنان می آورد (برد)

نام و القابش خطیب منبر فیروزه فام ... در عبارت خسرو صاحب قران می آورد

دشمنش آمد برون از پوست چون موی از خمیر ... ور نمی آید سپهرش مو کشان می آورد

وانگه او غلطان نمی آید بدرگاهش چو در ... کرده در گردن جهانش ریسمان می آورد

[illegible]

عمان

مو که مادام

هر که ما دام است چون با دام با خسرو دو دل ... روزگارش مغز بیرون ز استخوان می آورد

گرگ اگر بزغالهٔ می یابد اندر عهد او ... می نشاند بر کتف پیش شبان می آورد

در همه کاری از آن فیروزی گردد فلک ... کو پناه اول بدین بخت جوان می آورد

ای طلوع ماه عالی رایتت در منزلی ... کز شرف سر در میان فرقدان می آورد

شد مبارک پی همین دست بوستهای باز ... باز مهر پی پر بسوی پای از آن می آورد

عاقبت در عهد عدلت بست در دیوار محن ... داد یا در دامن آخر زمان می آورد

تیغ هندی را نشان در بحر دولت در فشان ... با خراج از جانب هندوستان می آورد

والی تبریز را گر خط اشرف میرسد ... باج در گردن ز آذربایجان می آورد

خطهٔ شیراز چون بغداد میگردد دو نیم ... گر خیال تیغ تیزت در گمان می آورد

چشم بر راه هند اهل اصفهان بادگی ... سرمهٔ راحت بر اهل اصفهان می آورد

در نوای مدحتت مرغان باغ سدره را ... بلبل طبعم فروزان ز آشیان می آورد

در بیان من گستم شیر افکنم گر کین کجاست ... تاب رزم رستم ببر بیان می آورد

تا ز دریا بار بهر خسرو لیل و نهار ... گنج باد آورد ابر درفشان می آورد

بزم عیش و عشرتت پاینده بادا تا ازو ... رایگان ایام گنج شایگان می آورد

و له فی مدح شیخ جیر

دل را هوای چشم تو بیمار میکند ... جان را بعید وصل تو بیدار میکند

طرار طرهٔ تو دلم برد و عار (صنعت) ... رو وا نهاده بشتی طرار میکند

[illegible]

در بسیط زمان جمشید کیخسرو رای
و ییلاقات او با جودت دلاوری

[illegible]

از بندگی قد تو شد کار سرو راست
آزادی از تو دارد و هموار میکند

چون خال پیش چشم تو عنبر بخور کرد
وین بهر قوت دل بیمار میکند

هشیار باش ای دل غافل که چشم یار
مستست و قصد مردم هشیار میکند

دیدار او بخواب خیالست دیده را
این کار او که دولت بیدار میکند

در نسبت با دلم دهن تنگ او بهیچ
او این چنین مضایقه بسیار میکند

افتاد دل ز کار بیکبارگی که یار
هر جا غمیست بر دل من بار میکند

مرغ شکسته بال دل من که روز و شب
پرواز در هوای رخ یار میکند

تشویش می برد از آن دو دام دلاویز
اندیشه زان دو ترک کماندار میکند

مستست و بیخبر مگر از دور عدل شاه
چشم سیه دلت که دل آزار میکند

دارای عهد شیخ حسن آنک خدمتش
چرخ دوتا بچاره بنا چار میکند

شاهی که در هلاک اعادی بروز رزم
احیای رسم حیدر کرار میکند

روشن شد این که از غضب اوست کافتاب
خوناب لعل در دل احجار میکند

پوشیده نیست کز کرم اوست کاسمان
دیبای سبز در بر اشجار میکند

از شرم رای روشن او هر شب آفتاب
چون سایه سجده پس دیوار میکند

آن خسروی که کوکبهٔ رای روشنش
رایات آفتاب نگونسار میکند

از طیب خلق نافه گشای تو شمه ایست
باد آن روایحی که ز گلزار میکند

از فیض بجود نوال تو قطره ایست
ابر آن ترشحی که با قطار میکند

در قطع نسل دشمن بد اصل بدگهر
تیغ تو با کیگهر اظهار میکند

تو ملتفت مشو بفلک زانکه خود عدو
تدبیر دفع فتنهٔ اشرار میکند

کانکس که کرد در حق دارا بدی هنوز
نقاش نقش او همه بردار میکند

گر منقطع شوند نجوم فلک چه باک
رای تو حکم ثابت و سیار میکند

گر منقطع شوند خیام سما چه غم
چتر تو کار گنبد دوار میکند

هم ابر را عطای تو اجرا همی دهد
هم ابر را سخای تو ادرار میکند

از عین بی حیایی دان که خویش را
نسبت بدان دو دست گهربار میکند

همچون قلم هر آنک بگرداند از تو سر
تیغ تو اش دو نیم چو پرکار میکند

از غایت کم آبی روی شمر شمر
گو نام خویش قلزم زخار میکند

شاها منم آنکسم که بمدح تو طبع من
پیوسته نظم لولوی شهوار میکند

با آنک کار خاطرم انکار مدح تست
دایم زمانه خاطرم افگار میکند

در خاک تیره چرخ زد تیر ستم نشسته ایست
زان چرخ با من این همه کار میکند

داعی زبندگی وزیری که کلک او
ضبط امور هفت و نه و چار میکند

دارد شکایتی نه شکایت حکایتی
از غایت صفای دل اظهار میکند

قرب دو سال رفت که در خدمتش رهی
احوال خویش گفته و تکرار میکند

وز بهر آنک عرض کند در جناب شاه
تصدیع می نماید و تذکار میکند

[illegible]

پیرار بود وعدهٔ تد پر جون نکرد … امید داشتم که مکر پار میکند
زامسال نیز قرب سه مه رفت و بندکیش … با من همان حکایت پیرار میکند
در حسب حال تذکرهٔ نظم کرده ام … نظمی که کسپ لولوی شهوار میکند
کاری زپیش میرود از لطف شاملت … این نظم را که پیش تو بر کار میکند
تا مر بهار خامهٔ نقاش روزکار … بر خار نقش صورت فرخار میکند
سرسبز باد کلبن جاه تو تا ز رشک … در چشم دشمنان مژه جون خار میکند

وله فی مدح سلطان شیخ حسن

صبا جو پرده ز روی نکار بکشاید … عروس کل تتق از صدر بار بکشاید
جو چشم یار نماید بعینه نرکس … که بامداد ز خواب خمار بکشاید
کشاد باغ ز نرکس هزار چشم و کجاست … کسی که یک نظر اعتبار بکشاید
تو دل نمود کی غنچه با صبا بنکر … که مردمش که به پیند کنار بکشاید
بنفشه در شکن پیچ و تاب ماند … بحلقه اکه سر زلف یار بکشاید
تو باش تا کره غنچه را ز دامن کل … هوا بناخن سپر تیز خار بکشاید
رک جهندهٔ باران هوا بنشتر برق … دمادم از تن ابر بهار بکشاید
صبا که قافله سالار چین و تاتار است … بحلقهای کل و لاله بار بکشاید
هوا بیک نفس از چین طرهٔ سنبل … هزار نافهٔ مشک تتار بکشاید
جنار دست تطاول برارد و قمری … زبان بشکوه ز دست جنار بکشاید

نکار پسته و بکشاده دست سرو سهی … جو شاهدیست که دست نکار بکشاید
کجاست ترک پری جهره تا بکام قدح … ز حلق شیشه می خوشکوار بکشاید
صبوح بر طرف لاله زار کن که صباح … دل از مشاهدهٔ لاله زار بکشاید
جنانک سوسن ازاده مر صباح زبان … بشکر نعمت پروردکار بکشاید

جهان کشای عدو بند امیر شیخ حسن … که جنبر فلک از اقتدار بکشاید

تهمتنی که جو زه بر کمان کین بندد … ظفر کمین ز یمین و یسار بکشاید
شهی که رایت صیتش جو رایت اسلام … بهر طرف که رسد آن دیار بکشاید
اکر محاصرهٔ اسمان کند رایش … بیک دو ماه بلی نه حصار بکشاید
ز جرخ طایر واقع بدیره باز آیید … جو تیر با ز بقصد شکار بکشاید
ز مرزمین که غبار سمند او خیزد … جه نافهها که از ان ره غبار بکشاید
بهر تراب که باد عنایتش کذرد … جه چشمها که از ان رهکذار بکشاید
افق بحکم جواز نیابد بی اجازت او … ره قوافل لیل و نهار بکشاید
خجسته دور کسی کو بیمن طالع سعد … نظر بطلعت ان شهسوار بکشاید
ایا شهی که نسیم عنایت تو بلطف … شراب چشمهٔ خضر از شرار بکشاید
سموم قهر تو اتش باب در بندد … بدست کین کمر کوهسار بکشاید
جو کلک فکر ضمیر تو در بیان آرد … بنوک ان کره زرنکار بکشاید

جهان چهرهٔ حق چون تویی تواند دید   که پردهٔ عرض از روی کار بگشاید
سزد که عقد ثریا فلک زگردن خویش   برای پستان تو بهر نثار بگشاید
دو دست بستهٔ عدو را ببای دار آرند   که کار بستهٔ او هم ز دار بگشاید
زاژدهای درفش تو بر دلش گو نیست   گران گره که سپر دندان مار بگشاید
جو راوی کلماتم بحضرت تو زبان   بنقل این سخن ابدار بگشاید
جهان زگردن عقد نظمهای ظهیر   ز شرم این گهر شاهوار بگشاید
زچرخ اگرچه فرو بستگیست در کارم   بیمن بخت خداوند کار بگشاید
بنزد توجه محل بستگی کار مرا   بیک نظر کرمت زین هزار بگشاید
همیشه تا بهاران نقاب غنچهٔ صبا   ز عارض گل نازک عذار بگشاید
بهار عمر تو سرسبز باد خندانی   که دهر خوشهٔ پروین زبار بگشاید

وله فی مدح شیخ اویس

مژده ای ارباب دل کارام جانها میرسد   دل که از ما رفته بود اینک بما وا میرسد
جان ما و جان جانان جهان خواهد رسید   تا نه پنداری که جان ما بتنها میرسد
باد کرد راه او بوی آورد و زگرد ره   میدهد جانها براه آورد هر جا میرسد
ای نسیم صبح بوی طرهٔ لیلی مکن   کان بمجنون پریشان حال شیدا میرسد
ذره وار ار بی قرارم در هوا نتوان گرفت   خرده بر من کافتاب عالم ارا میرسد
در فراقت گر فرو رفت اب چشم من بخاک   ناله را آوازه باری بر ثریا میرسد

اشک ما چندان بهر جا شد که ما را آب برد   گر بلای میرسد بر ما هم از ما میرسد
دایم از هویش پریشانم چو مویش تا چرا   دولت وصلش بجمعی بی سروپا میرسد
گر زباغ وصل گلرنگی و بویی بخش نیست   بلبل شوریده را آخر تماشا میرسد
مست از آن بالا بلای ما و در زیر فلک   گر بلایی میرسد بر ما ز بالا میرسد
جام وصلش میرسد ساقی بما ده جرعه   زانکه خاک راه او ماییم و ما را میرسد
باز پستیم ای سپهر از وعدهٔ فردای تو   کانچ مقصود منست امروز و فردا میرسد
یا رب این بوی خوش از فردوس اعلی میرسد   یا دم عیسی ابن مهد معلا میرسد
ریح ریحان از یمین می آورد بوی اویس   یا لوای احمد از یثرب ببطحا میرسد
یا به پیروزی مسیح از بهر احیای موات   باز گرد بدست ازین ایوان مینا میرسد
باز چشم پیر کلبی بوش گردون روشن است   بوی از پیراهن یوسف معانا میرسد
راست گویم داور دارای دین احمدی   خسرو اعظم معز الدین و دنیا میرسد

یوسف عیسی دم فرخ پی سلطان اویس   کو چو اسکندر بدار الملک دارا میرسد

انچه دستش چون براه جود مجری میکند   تا ببر و بحر را ادرار و اجرا میرسد
مرغ فرمانش چو از کشور بکشور میرسد   مژدهٔ انصافش از اقصا باقصا میرسد
تا ملایک بر فلک منشور حکمش خوانده اند   زاختران مردم ندا اسمعنا و طوعا میرسد
دولتش چون دید گردون گفت من پیرم کنون   کار ملک و دین بدین سلطان برنا میرسد

قصهٔ جودش فرو میریزد ابر نوبهار / پیش هر کس کر بکوه و کر بصحرا میرسد

زهرهٔ بحر خارا جو دریا اب میکردد اکر / بانک کوس او بکوش کوه خارا میرسد

دست فیاضش قلم بر بحر اخضر میکشد / قصر قدرش را شرف بر سقف خضرا میرسد

ای که در عهد تو صیت فتنه از عین عدم / همچنان کز کوه قاف اخبار عنقا میرسد

در پی بدخواهت افتاد ست خصم شوم پی / همره تیر تو بی دردی با عدا میرسد

کاه می کیرد کمندت حلق دشمن چون خناق / که برو ناکاه تیرت چون مفاجا میرسد

خامه در شرح ثنایت می برد سودای خام / هرچه بر سر میرسد او را ز سودا میرسد

انک پای از منزلت بر فرق فرقد می نهد / می نهد سر چون بدین درگاه اعلا میرسد

سیل می خیزد ز صحرا کوه اما از شرم / اب میکردد ز پروا چون بدریا میرسد

در صباح دولتی شاها صبوح عیش را / خواه جام می که دور عمر افزا میرسد

خون ناحق چون بدور شاه جز ساغر نریخت / خواستن شه را ز ساقی خون صهبا میرسد

خسروا نتوان بیان کردن ز بسیار اندکی / انچه از کردون بمن پنهان و پیدا میرسد

چشم زخم کرد روزی چند دور از حضرتت / دور از ین حضرت مرا بسیار ازینها میرسد

درد چشم بود دوری دور و مه سال غم مرا / قاصدی چون باد می اید که پیرما میرسد

شدت سرمای قوس آورد چشم را به تنک / زانک زخم سهم قوسی بی محابا میرسد

انچه از باد هوا ناکاه مردم را رسید / مردم چشم مرا سرما و کرما میرسد

شرح حال چشم خود پوشیده میگویم ولی / ذهن دراکت بدین سر معما میرسد

با وجود

با وجود عذر واضح کرچه این بیداد و جرم / دور کردون کرده است انصاف ما را میرسد

من ببغداد و ز طبع من بشام و نیمروز / درجهای کوهر منظوم غرا میرسد

هر زمان با شکر شکرت بکام روزکار / از زبان کلک من صد کونه حلوا میرسد

من بمدحت میخورم در بحر فکرت غوطها / تا بکوشش هر کسی لولوی لالا میرسد

جان عمان میرسد تا کام صد نوبت بلب / تا بکام دیکری از بصره خرما میرسد

تا ابد بادا نثار روزکار دولتت / دولتی کز حضرت باری تعالی میرسد

وله فی مدح سلطان شیخ حسن یونان طاب ثراه

ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد / چشم بد ایام چه کویم که جفا کرد

با چشم و دل سوختکان سوز فراقت / ان کرد که با روشنی شمع صبا کرد

زلفت بسر خویش و جمالت بجدایی / هر یک چه دهم شرح که با من چه جفا کرد

بی نور جمال تو نظر پرده نشین شد / بر مردم و بر خویش در دیده فرا کرد

چشم ز جهان داشت غباری و جدایی / دیدار تو آن سرد و مبدل بصفا کرد

عمری که رود بی تو نباید ان عمر / می بایدم آن عمر دکر باره قضا کرد

بر بوی تو جان رفت و زکوی تو همان دم / جانی دکر اورد صبا در تن ما کرد

با این همه با او نزدم دم که شنیدم / کر رفت حدیث سر زلفت همه جا کرد

از خون دلم دیده چنان کشت که مردم / زین کوشه بران کوشه تردد شنا کرد

من در غم آنم که خیالت بچنین جای / چون آمد و چون رفت و شب آرام کجا کرد

المنة لله كه دگر بخت من از خواب … پيدار شد و ديده بد بيدار تو وا كرد
وين چشم رمد ديده من سرمه اقبال … از خاك در خسرو خورشيد لقا كرد

سلطان زمان شيخ حسن انك زمانه
تيغ و قلمش را سبب خوف و رجا كرد

داراي حسن نام حسيني نسب و اصل … كو كار عراق از پي احيان نوا كرد
جمشيد فلك قدر كه خورشيد جهان تاب … از راي كرم گستر او كسب ضيا كرد
كاهي فلكش داور جمشيد نگين خواند … كاهي لقبش خسرو خورشيد لقا كرد
از نور دلش صبح دل افروز صفا يافت … وز فيض كفش ابر گهر بخش حيا كرد
ان شاه عدو كاه كه انصاف تو از كاه … دفع ستم جاذبه كاه ربا كرد
رحمت بسنان عامل آن شغل خطر نيست … كاعجاز كف موسي عمران بعصا كرد
تولت به بيان محيي ان فعل شريف نيست … كان كار دم عيسي مريم بدعا كرد
ناهيد بناهيد ببزم تو و رامي … ميخواست و رامطربه پرده سرا كرد
بسيار بگرديد فلك گرد و ثاقت … تا قدر تواش متصل پرده سرا كرد
تيغ تو كه سد نيست ز پولاد كشيده … منع ضرر فتنه ياجوج بلا كرد
دست تو كه بابي ز ايادي است گشاده … حاجات خلايق ز سر دست روا كرد
شمشير تو آوازه رسانيد بفغفور … حالي بمسلمانيش انگشت نما كرد
اسلام تو پروانه فرستاد بقيصر … آتش كده كفر به پروانه رها كرد

ولكن

جابي كه محيط كفت اجراي جهان راند … وقتي كه دل روشنت اظهار صفا كرد
بدخواه تو قصد سر خود داشت بكينت … تيغ تو ز كيد بگريشان نبك جدا كرد
قدر تو يكي كهنه قبايي بفلك داد … از روي زمين بوس فلك پشت دوتا كرد
پيش از قد او بود بهر يك ز كواكب … بخشيد كله واري باقي بقبا كرد
گر خشم تو بر كوه زند بانگ نيارد … كوه از فزع خشم تو آهنگ صدا كرد
آن روز كه مشاطه تقدير آلهي … آرايش رخسار عروسان سما كرد
في الجمله ترا شاه ملوك ارا ساخت … القصه مرا مير ملوك شعرا كرد
شاها فلك بي سر و پا دست بر آورد … يكبارگي احوال مرا بي سر و پا كرد
كس بوي وفا بي نشنيدست ز ايام … هر كس كه از و بوي وفا جست خطا كرد
چندان دم دلسوختگان داد بدان بوي … ايام كه خون در جگر مشك خطا كرد
تا مهر بد و نيكي كه درين مركز خاكي … دور گذران كرد بتقدير خدا كرد
دوران گذران بر حسب راي شما باد … دوران گذران كي گذر از راي شما كرد

قاله في مدحه طاب ثراه

سحرگهي كه چمن شمع لاله در گيرد … سمن بعزم صبوحي پياله در گيرد
جهان پير چو نرگس جوان و تازه شود … هواي جام و نشاط قدح ز سر گيرد
چو مرغ عيسي اگر لعبتي ز گل سازي … ز اعتدال هوا حكم جانور گيرد
مشابه گل زرد فلك شود گل سرخ … نخست تيغ برارد دگر سپر گيرد

جابي كه

نمونه ایست ز حراق واتش کبریت / چراغ لاله که هر شب ز باد در گیرد
بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل / همه لطافت اوراق کل ز بر گیرد
اگر نسیم چمن برختش گذار کند / ز رشک مشک چه خونها که در جگر گیرد
ز بس قراضه که کل کرد گرد در دامن / مجال نیست که دامن ز ریگدر گیرد
سر افتاب چو چرخ خمیده نرگس بست / بیاد خسرو افاق جام زر گیرد
جهان پناه کریمی که ابر همت او / بگاه فیض عطا بحر را شمر گیرد
اگر حمایت او ذره را دهد تمکین / فراز مسند خورشید مستقر گیرد
تو افتاب سپهری چو افتاب سپهر / چهار بالش ملک از تو زیب و فر گیرد
عنایت تو روانی ببک نفس بخشد / کفایت تو جهانی بنظر گیرد
بفر داد تو دراج چشم باز کند / بعون عدل تو روباه شیر نر گیرد
برید فکر تو افاق زیر پا آرد / همای همت تو افلاک زیر پر گیرد
چو تیغ تو بدرخشد قضا مفر جوید / چو شست تو بگشاید قدر حذر گیرد
مهابت تو اگر باد را عنان پیچد / صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد
بقهر باد سبک را بخاک دفن کند / بحکم کوه گران را ز جای بر گیرد
عدو حسام ترا چشمهٔ اجل خواند / ولی نیام ترا مطلع ظفر گیرد
چو افتاب ضمیرت ببک اشارت رای / ز حد خاور تا مرز باختر گیرد

شب زمانه بمهر تو گرد د آبستن / و گر نه کین تو خالی دم سحر گیرد
شرار آتش قهرت اگر بحجر رسید / بخاصیت همه اجزای او شرر گیرد
زبان نطق تو با خامه چون سخن راند / چو نیشکر همه اجزای او شکر گیرد
بهار جاه ز خلق تو رنگ و بو یابد / نهال عدل ز بذل تو بار و بر گیرد
ز خاک پایت اگر حور ذرهٔ یابد / بخاک پایت اگر دامن بصر گیرد
اگر ز نعل سمند تو افسری یابد / سپهر پیر بترک کلاه خور گیرد
اگر نه مدح تو گوید زمانه سوسن را / بنفشه وار زبان از قفا بدر گیرد
ترا زمانه فضیلت نهد بر اهل جهان / و گر خود آب قلم خشک شعر تر گیرد
همیشه تا که خزان این سرای ششسو را / ز بهر آمد و شد خانهٔ دگر گیرد

و له فی مدح سلطان شیخ اویس

هر کرا بخت هم عنان باشد / در رکاب خدایگان باشد
پادشاهی که بندگانش را / در رکاب اردوان دوان باشد
کامرانی که در مواکب او / صد چو نوشیروان روان باشد
سایهٔ کردگار شیخ اویس / باد باینده تا جهان باشد
جان ملک جهان که فرمانش / در تن مملکت روان باشد
آنک بر تخت سلطنت حکمش / کارفرمای انس و جان باشد

وانک در بزم مکرمت دستش … کیسه پرداز بحر و کان باشد
ملک هندوستان و رایش را … مای رای اویس خان باشد
هرچه ان رای بر زبان آرد … کلک هندوش ترجمان باشد
بحر و کان در دو استین دارد … مهر و ماهش در آستان باشد
هر مثالی که اید از کردون … نام او بر سرش نشان باشد
ای که معراج قصر قدرش را … پایهٔ سدره نردبان باشد
اسمان مخیم قدرت … سایهٔ عطف سایه بان باشد
ماه در دار ضیف انعامت … کردهٔ روی کرد خوان باشد
ای که ساقی بزم جود ترا … بحر زخار جرعه دان باشد
شاه دولت کشان دریای … دامن آخر الزمان باشد
صورت همت تو برزده سر … از کریبان آسمان باشد
پیش ملکت اکر قبا پس کنند … ملک جم بقعهٔ ازان باشد
زین چه خاتم سلیمانرا … دایم انکشت در دهان باشد
بر سر آید زنجیر تا قلمت … دست پروردان بنان باشد
در سپهر از وکالت حرمت … هندوی چرخ دیدبان باشد
تیغ تو با وجود خامهٔ تو … چون سنان عقده بر لسان باشد
با کمالت که بی زوال آمد … در صفاتت که بی کران باشد

در مقامی که از هزاهز جنک … لرزه افتاده بر سنان باشد
در مصافی که در کشاکش رزم … تیر بر هر طرف جهان باشد
قامت نیزه دلربای بود … کوه با نعره و فغان باشد
سرکشانرا کمند کرده به بند … تا بپای علم کشان باشد
کوس با ناله و نفیر بود … غمزهٔ تیغ جان ستان باشد
قامت نیزه دلربای بود … کوه با نعره و فغان باشد
تیغ ران جبان زنند آن دم … که سپر تیغ خون فشان باشد
کرز را سرزنش کنند آن روز … لاجرم کرز پر کران باشد
کاه یک فرق سر ز ضربت تیغ … دو بدن همچو فرقدان باشد
که دو پیکر زره کردار سنان … شده یک تن چو توامان باشد
هر کجا خنجرت زبان راند … ملک الموت کامران باشد
هر کجا رایتت زجا جنبد … بانک و فریاد الامان باشد
پیش صرصر چکونه باشد کاه … کوه با حملات جبان باشد
در جبین جبان روی دلیر … قوت و ضعف تن عیان باشد
یک حدیث ترا خرد بخرد … کر بصد کنج شایکان باشد
انچه از بهر جنک تیز کنند … تیغ در عهد تو به ان باشد
کی رکاب ظفر کران کردد … کر نه پای تو در میان باشد

کی تتابد بی فنا در دیده شود | گر نه شمشیر تو در آن باشد
پادشاها رهی چهل سال است | که درین خانه مدح خوان باشد
شب و روزش چو طوطی از کرمت | شکر شکر در دهان باشد
وانکه از نعمت تو چون پسته | پسته مغزش در استخوان باشد
بلبل خوش نواست خو کرده | کش جناب تو گلستان باشد
طایری بس مبارکست آن به | که درین دولت آشیان باشد
بنده را بر در تو مردن به | زانکه در خلد جاودان باشد
چون کان خدمت تو خواهم کرد | تا مرا پی قدر استخوان باشد
من یقین بر در تو خواهم مرد | خود گرا غیر این گمان باشد
را بیض طبع ار نماید ران | همه داغ شما بران باشد

جان بدین گفته روان باشد
انوری گر درین زمان باشد

با وجود سلامت سخنم | انوری باری از کیان باشد
ذره کز عراق برخیزد | رشک خورشید خاوران باشد
هر سیاهی که آید از قلمت | کحل اعیان اصفهان باشد
در بیابان که چه فا درست کجا | این معانیش در بیان باشد
تا ز جور و ز گردش گردون | بر اهل زمان نشان باشد

باد عدلت

باد عدلت جهان که چون خورشید | آتشش در همه مکان باشد
باد چترت چنانکه چون گردون | سایه اش بر همه جهان باشد
باد چرخت مطیع تا بر چرخ | گذر تیر بر کمان باشد

و له فی مدح سلطان شیخ اویس طاب ثراه

بختم از باد به درکعبهٔ علیا آورد | بازم اقبال بدین حضرت اعلا آورد
منم آن قطره که انداخت سحابم بر خاک | باز برداشتم از خاک و بدریا آورد
در محاق ارچه مه طالع من بود بقوس | آفتابش نظری کرد و بجوزا آورد
جذبهٔ صحبت خورشید چو شبنم ما را | سوی مقصد (مصعد) گر از مهبط ادنا آورد
چون سکندر طمعم بود بتاریکی و باز | بلب آب حیوتم خضر آسا آورد
ملجا من در شاهست و لله الحمد | که مرا بخت بدین ملجا و ماوا آورد
رفته بودم ز سر شعر هوای در شاه | باز در خاطرم این مطلع غرا آورد
باد نوروز نسیم گل رعنا آورد | گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد
باغ را شاخ بنفش دم طاوس نگاشت | غنچه را باد بشکل سر ببغا آورد
لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود | شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آورد
بلبل آشفته چو وامق ز هوا گشت مگر | زخم نیش از دهن غنچهٔ عذرا آورد
از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار | نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آورد
بلبل برده سرا صوت چکاوک بنوا جنت | مطرب زهره نوا نغمهٔ عنقا آورد

بودم افتاده ز باشوق تو دستم بگرفت — بر سر کوی توام بی سر و بی پا آورد
سر زلف که ز اسلام کناری دارد — در میان عادت زنار چلیپا آورد
سرو بالای بلند تو بدین شیوه و ناز — هر کجا رفت دل و هوش بیغما آورد
طرب لعل تو می را برسانید بکام — جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد
عشق تو کیش من و طاعت شامم دینست — مؤمن آنست که اقرار بدینها آورد
سپر را باد هوا منصب بالا بخشید — لاله را لطف هوا خلعت والا آورد
بود بر غنچه گل وجهی و آن وجه برفت — بلبل از غنچه بتشنیع و تقاضا آورد
دامن پیرهن یوسف گل را بدرید — باد گفتی که برو عشق زلیخا آورد
تا نفت صد زهره ز هر شاخ و ز هر شاخ بکر — شاخ نورست که زهره زهرا آورد
نقش بند چمن آرای طبیعت گویی — نقش خضرا همه بر صفحه غبرا آورد
کرد ساقی چمن بلبل عاشق را مست — زان می لعل که در ساغر صهبا آورد
گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران — دید در ساغر زرین می حمرا آورد
می شود باز گل ار آرزوی طلعت شاه — غنچه در دل مگر این فکر و تمنا آورد
بادشاهی که کمال شرف بادشهیش — نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد

ظل حق شیخ اویس آنک ز آفات فلک
ملک را در کنف چتر فلک سا آورد

آنک در دعوی عدالت چو خرد برهانجواست — آیت معدلت مملکت آرا آورد

تیغ تو یکدو ذراعست ولیکن در قلب — آتشی گشت و زبان تا بزبانا آورد
ای که خاک ره شب رنگ تو برداشت بچشم — چرخ کحلی ز پی دیده بینا آورد
دی که نعل سم اسبت فلک از گوش ملوک — کرد بیرون جهت یاره جوزا آورد
دین بنا میبد بذات تو و ذات تو پناه — بخداوند تبارک و تعالی آورد
هر کجا مرکب منصور تو یک پی بنهاد — دولت از چار طرف روی بدانجا آورد
جان نمیداد عدو از پی تحصیل اجل — رفت شمشیر ترا بر سر اعدا آورد
دهر پیرست و جهان زال و تو کیخسرو عهد — تو تیی در تن پیران کی برنا آورد
هر مثالی که بتوقیع سعادت بنوشت — آسمان بر سرش از چتر تو طغرا آورد
تیر قهر تو پی سخت عجایب دارد — که بهر جای که در رفت مفاجا آورد
بهترین صورتی اندیشه اخلاص تو بود — زان تصور که خرد در دل دانا آورد
نور خورشید ضمیر تو دران بقعه که تافت — شاخ زر بار همه عقد ثریا آورد
بادشاها چه دهم شرح که بیماری و ضعف — چه بلا دور ز حضرت بسر ما آورد
پنج نوبت ز سر صدق و ارادت هر روز — خواستم روی بدین درگه علیا آورد
تب هر روزه و سرمای زمستان نگذاشت — هر چه آورد برویم تب و سرما آورد
رفته بودم ز جهان از پی کوی عدمم — دولتت باز ببازوی توانا آورد
بعد سی سال سفر باز ز بغداد مرا — بعراق آرزوی مولد و منشا آورد
در عراق آنچه من از ظلم و تعدی دیدم — شرم دارم بزبان بعضی از آنها آورد

یارب نیم شب واه سحرگاه ضعیف ... تا دراطراف جهان زمرهٔ مردم خوانند
ملک کسری همه در قبضهٔ فرمان تو باد ... ای بسا رخنه که در گنبد مینا آورد
بزبان ذکر جهانداری کسری آورد ... که جهان باز نخواهد چو تو کسری آورد

فی مدح شیخ اویس

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد ... گل فرو کرده بدان مجمره دامان باشد
گل صد برگ ز صد برگ نهد خوش خوانی ... تا بدان خوان بنوا بلبل خوش خوان باشد
دهن غنچه لبالب ز شکر خنده شود ... قامت سرو سراسر همه دستان باشد
افسر شوکت گل را چو به پیند نرگس ... از کله داری خود کور و پشیمان باشد
جامهٔ سوری زاستبرق و سندس بافند ... کمر کوه ز پیروزه و مرجان باشد
غنچه را باد چو آید بتقاضا اگرش ... در میان زر نبود دست و گریبان باشد
آب در رود نواهای تر و تازه زند ... مرغ بر شاخ شجر ساخته الحان باشد
میکند باد صبا طفل چمن را در خواب ... ورنه مهد سحرش بهر چه جنبان باشد
زرخ لالهٔ طفل و سمن نو رسته ... که بلالای ایشان خاسته ریحان باشد
باد عطر آورد و مرغ عزیمت خواند ... لاله رویان چمن را چو پری خوان باشد
ساقی بزم پری جام پری دار بود ... چون پریدار ز کف آورده بلب زان باشد
از پی جام پیاپی وار بیاور ساقی ... شیشه را که در آن شیشه همه جان باشد
گاه بر دا ابره گل نقط ژاله فتد ... گاه از آن نقطهٔ منقط خط ریحان باشد

[illegible]

زلف بندست مگر غنچه و گر نیست چرا ... در مرقع ز زر خود ساخته پنهان باشد
از حمل طالع خورشید شود روز افزون ... وین هم از طالع شاهنشه دوران باشد
بندهٔ خسرو ایران ملک و ملک ملک ... در سراپردهٔ فرمان ده تو دوران باشد
خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد ... گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد
همه پیم من از آن غمزهٔ غماز بود ... همه تشویشم از آن زلف پریشان باشد
عاقل آنست که در کوی تو مجنون گردد ... زنده آنست که در کیش تو قربان باشد
نیست جز وصل تو درمانم اگر در مانم ... چه کنم صبر کنم صبر چه درمان باشد
از دهان و لبت آید همه در دندان سنگ ... خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد
در مقامی که دهانی تو در آید بسخن ... سخن اندر دهن پستهٔ خندان باشد
در محلی که جمال تو در آید بنظر ... نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد
جان من در پی تو سایه و خورشید بود ... عشق تو در دل من یوسف و زندان باشد
میکنم ذکر تو زان از نفسم مشک دمد ... می برم نام تو زان بر لب من جان باشد
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست ... غالبا روز قیامت شب هجران باشد
نیست پیدا دهنت بر رخ و در دولت شاه ... فتنه آن به همه روی که پنهان باشد

ناصر عدل عمر شیخ اویس انک بصدق ... داعی و مادح تو بو در سلمان باشد

پادشاهی که مضیف کرمش امشب و روز ... تر و خشک یم و کان ماحضر خوان باشد

[illegible]

ظل حق است و کر زایچ بنابد مه و خور | ور بتابند درین سایه چو نقصان باشد

هم بخوان غیر همینش کرم اینست یقین | کان کفش دان و تحقیق بدان کان باشد

ای که کر عقل قیاس از سر تحقیق کند | نظر از مملکت ملک سلیمان باشد

ان کرمی تو که در دیده انسان بنت | صورت ذات تو باشد اکر انسان باشد

بانی کلک تو سودای نشبه دارد | ابر نیسان زکفت آن کهر افشان باشد

بی حیاییست که اب رخ خود می ریزد | برق برابر بدین واسطه خندان باشد

خاک پای تو متاعیست که هر ذره خرد | بجهانی خرد ارزان بود ارزان باشد

بازرکی تو شمس فلک و طاس سپهر | این یکی طاقچه زان شمسه ایوان باشد

کرد سپر بر سر ریح تو بداندیش ازان | ریح برجان بداندیش تو لرزان باشد

اصل یاقوت مدان غیر معقد خوانی | که ز رشک کرهت در جکر کان باشد

دانه در مشنو جز سخن دلکش خویش | کان سخن یافته جان از دل عمان باشد

روز مجلس چو شود ساغر جود خندان | ابر چون طفل درم ریخته کریان باشد

از غلامان کمربسته بود جوزا نیست | تا ترا صاحب او صاحب دیوان باشد

بجز از طاعت حق طاعت حق طاعت تست | وین بود معتقد هر که مسلمان باشد

در ممالک بزبان تو بجز کتب کل | خانه را نتوان یافت که ویران باشد

هر کجا تیغ تو بازار جدل تیز کند | جان خصمت که کرانست چه ارزان باشد

در جهان کوکبه حادثه منزل نکند | تا درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد

نو عروس سخن من همه چینی دارد | لیکن از چین طلب عاطل و عریان باشد

دوش شست این که تو خورشیدی و ... | که ز خورشید کسی طالب احسان باشد

تا که باشد کره آتش و آب و کل و باد | تا بکرد کره این دایره کردان باشد

انچنان باد که نه دایره کردون را | بمراد تو بکرد کره دوران باشد

شجرت انبته الله و نباتا حسنا | انک اصلش هنر و میوه اش احسان باشد

باد سرسبز برومند بحدی که ز قدر | شرق و غربش همه در سایه فرمان باشد

ماه و روز تو مبارک همه تا در شب عید | ماه تو ماهچه رایت ایران باشد

فی مدح سلطان شیخ اویس

وصف ماه من که شعری را منور میکند | افتاب از مطلع ان شعر سر بر میکند

لعل را لعل سبک روحش همی سازد کران | قند را الفاظ شکر ریزش مکرر میکند

تا نشاند ار زروی نرکس بیمار تو | ناردان اشک را رویم مزعفر میکند

چشم پرستش کرد با جام مدور لعل او | انچه ساقی با خرد در دور ساغر میکند

فصلی از دیباچه چین تو میخواند بهار | لاجرم رخسار کلها از حیا تر میکند

چون رخت نقاش چین را بر نمی خیزد ز دست | صورتی از مرجه او با خود تصور میکند

خاک پایت میکنم بر اب حیوان اختیار | کر میان مردو کردونم مخیر میکند

هندوی کیسو پیشت شد قوی و زر بست تو | شیر مردوار ازا بکردن سلسله در میکند

من که چون آینه ام یک روی و صافی دل اجرا | دم بدم آیینه دم را مکدر میکند

هرکه در کوی هوایت می نهد پای هوس
تیره‌بخت است کو هندوی چشم ترک تست

روز اول ترک سر با خود مقرر میکند
یا غلامی در دارای صفدر میکند

آفتاب سلطنت سلطان معز الدین اویس
آنک حکمش منع حکم چرخ را خز میکند

آنک عدلش گر حمایت میکند کوکرد را
زآتشش ایمن‌تر از یاقوت احمر میکند

آب و آتش داوری گر پیش عدلش می برند
رای او صلحی میان آب و آذر میکند

میش اگر از گرگ پیش از عدل او دل ریش بود
وه چه بزبازی که اکنون با غضنفر میکند

تا همایون چتر او بال همایون باز کرد
باز بال خویش را چتر کبوتر میکند

تا نهد پا بر سر ایوان قدرش آفتاب
دست محکم در کمر بند دو پیکر میکند

گر حوالت میکند بر قلعهٔ هفتم فلک
ماه رایت را بیک ماهش مسخر میکند

در میان محضر که پشتش می نویسد آفتاب
سعد اکبر نام خود را عبد اصغر میکند

آفرین بر برق تیغت کو بیکدم خصم را
فرق پیدا در میان ترک و مغفر میکند

مرغ دستیست در عهدت که گر خواهد بحکم
این نه آبا را جدا از جار مادر میکند

دیدهٔ فتح و ظفر را میل در میل آسمان
از غبار شاه راهت کحل اغبر میکند

بوی الطافت صبا اقصا باقصای برد
صیت احسانت خبر کشور بکشور میکند

عود و شکر زاده اند از لطف طبعت زان سبب
روزگاران هر دو را با هم برابر میکند

پهلوی انصاف و دین عدل تو فربه کرد تا ست
کیسهٔ دریا و کان جود تو لاغر میکند

ای شهنشاهی که از [illegible] سر سلطنت
[illegible] سر دور میکند

[illegible]

در جبین رایت و روی تو روشن دیده اند
آن روانیها که راوی از سکندر میکند

آفتاب نور بخشی وز طریق تربیت
کیمیای التفاتت خاک را زر میکند

هرکرا مستوفی رایت قلم بر سر کشید
کاتب ارزاق نامش حک زدفتر میکند

فکر در مدح تو چون بی دست و با بیگانه ایست
ز آشنا کو آشنا در بحر اخضر میکند

آسمان بربست دست دشمنت خونش بریز
گرچه خونش در عروقش فعل نشتر میکند

دشمن برگشته بخت تست روباهی که او
بچه با پر بچهٔ شیر دلاور میکند

روز خفاشست کور از کور بختی زانک او
دشمنی در خفیه با خورشید خاور میکند

آنک او با بر سر نازو تنعم می نهد
روزگارش در جهان سردار و سرور میکند

بادشاهی چمن دادند گل را زانک او
دشمنی در خفیه با خورشید خاور میکند

بادشاهی چمن دادند گل را زانک گل
با وجود نازکی از خار بستر میکند

این منم شاها که طبع من ز عقد مدحتت
بر عروس سلطنت صد گونه زیور میکند

می نویسم از جوانی باز مدحت وین زمان
دفتر عیشم مرا پیری مبتر میکند

بنده را عمر بسیت اندک باقی و آن نیز صرف
در دعای بادشاه بنده پرور میکند

در سر من جز هوای دست بوست هیچ نیست
لیک در بای و پیری منع چاکر میکند

می نشینم بر درت چون حلقه و اکنون چرا
طالع بد دور از ان حضرت و زان در میکند

مانده چون گنجیست در کنجی معطل لاجرم
همچو گنج از دست طالع خاک بر سر میکند

گر نمی باید نصیبی پس ز گنجم طرفه نیست
زانک جست و جوی من ایام کمتر میکند

[illegible]

گرچه دور از حضرتم جز فکر مدح حضرتت — تا نه پنداری که سلمان فکر دیگر میکند
گفته ام عمری دعای دور رسم از کار نیست — گر نظر در کار این پیر هنر میکند
قوت جور جهان و پیری و ضعف بدن — این سه حالت مرد را یکباره مضطر میکند
تحفهٔ دنیای رعنا بین که با این کهنگی — تا جهان در زیر این پیروزه چادر میکند
من دعایت میکنم هر جا که هستم بی ریا — وانچه میگویم دلت داند که باور میکند
این سخن را من نمیگویم که بر مصداق قول — این حکایت شعر من در بحر و در بر میکند
تا چو می آید بمشکاه حمل مصباح چرخ — باغ و بستان را بنور خود منور میکند
تاج گل را گر زرش کاویس کاری کرده اند — شبنمش لؤلؤهای در و گوهر میکند
از کنار نو عروس بوستان هر بامداد — باد بر می خیزد و عالم معنبر میکند
مغفر لعل شقایق کوه بر سر می نهد — جوشن مواج نیلی بحر در بر میکند
باغ عمرت تازه بادا تا دماغ ملک را — از نسیم گلبن دولت معطر میکند
رایت نصرت قرینت باد تا در شرق و غرب — رایتت هر روز فتح ملک دیگر میکند

فی مدح سلطان اویس طاب ثراه

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود — هر گل گوید خوش آمد تا که گلها وا شود
غنچهٔ غناج شاخ شوخ رنگ آمیز گل — این دم طاوس گردد آن سپر پیدا شود
روی گل بر جبین شود چون در زیبا رد جبین — نازک اندامی که چندین خارش اندر پا شود
با سحر مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام — چون ید بیضای صبح از جیب شب پیدا شود

کوه جام لاله گیرد ابر لؤلؤ گسترد — باغ چون مینو نماید زاغ چون مینا شود
خسرو مهر فلک بهر تماشای بهار — از زمستان خانهای زیر بر بالا شود
کوه را کاندر زمستان داشت از قاقم قبا — اطلس گل ریز روی جامهٔ خارا شود
برکشد آواز ابر و در چکاند از دهن — گوشهای باغ از آن پر لؤلؤی لالا شود
زال گیتی را که بهمن داشت در آهن به بند — خط سبزش بردمد پیرانه سر برنا شود
روز عیش و عشرت امروزست محروم آنکه او — عیش امروزی گذارد در پی فردا شود
شکل عین عید پیدا شد ز لوح آسمان — عارفی گو تا ببینی این چنین بینا شود
در بهار آمد صبوحی فرض اگر نه هر صباح — لاله را ساغر چرا بر لاله گون صهبا شود
پیکر نرگس دو سر بر سیبات میزان بود — گلبن نسرین بشکل گلشن جوزا شود
سوسن آزاد بگشاید زبان را تا چو من — مادح سلطان معز الدین والدنیا شود

آفتاب سلطنت سلطان اویس آن کز شکوه
حمله اش گر کوه بیند پای کوه از جا شود

آنکه رای خورده دانش گر نماید اهتمام — ذرهٔ خود از بزرگی آسمان آسا شود
گر مزاج نحل و نخل از لطف او یابد مدد — نیش او بر نوش گردد خار او خرما شود
نامه انگشتش از نی ساخت طوطی نزد عقل — نیست مستبعد که چوب خشک را خرما شود
[illegible]ورش جوزا بدان امید می بندد کمر — کش عطارد صاحب دیوان استیفا شود
چون براق عزم جرمش زیر زین آرد ملک — ذاکر تسبیح سبحان الذی اسری شود

گفت ابر و یم که با فیض کف فیاض تو / این همه ادرار و اجرا از چه خرج ما شود
ای شهنشاهی که گر مهر افکنی بر آفتاب / عاشق دیدار خور خفاش چون حربا شود
ابر چندان گرید از رشک کف دستت که اشک / ابدا از جنبش روان بر دامن صحرا شود
می نماید دشمن مملکت سوادی از سپاه / تا دماغ مملکت شوریده زان سودا شود
این همه غوغا که خصمت راز سودا بر سر است / آخر آن برگشته طالع کشته در غوغا شود
دشمنت خود را بدست خود بدستت میدهد / تا مگر دستی بگردد پایه اش بالا شود
بس عجب مرغ حریص افتاده است این آدمی / کز برای دانه صد بار در دریا شود
آخر آن نانی که مرکز دانه اش پیدا مباد / بستهٔ دام بلا چون مرغک دانا شود
جاکری باید فرستادن بدفع آن عدو / چون تو شاهی کی معارض با چنین اعدا شود
آن کند حقا که رستم کرد در مازندران / بر سپر گردون حیلت گر بری تنها شود
در ثنای حضرت شاها زبحر خاطرم / هر گهر کان سر بر آرد لولوی لالا شود
قرنها ملک سخن باید کشیدن انتظار / تا چو من صاحب قرانی دیگرش پیدا شود
غره می باشد بنظم خویش هر یک تا چو من / شهرهٔ عالم بنظم دلکش غرا شود
شعر من بگرفت عالم جز بعون دولتت / کی چنین فتحی بسعی خاطر تنها شود
باید اول التفات پادشاهی همچو تو / بعد از آن طبعی چو من بنده که تا اینها شود
تا نویسد منشی دور فلک منشور عید / بر سر منشور شکل ماه نو طغرا شود
باد نام عالیت طغرای هر منشور کان / تا ابد از دیوان حکم کشور خضرا شود

رسیدن ملک جمشید بدیر ...

بنزد بحر دیری دید مینا / کشیشی پیر چون کیوان در آنجا

مقدم عید مبارک پایهٔ قدرت چنان / کز علو قدر گردون صد درج اعلا شود

فی مدح شیخ اویس طاب ثراه

صبح ظفر از مشرق امید بر آمد / زاصحاب غرض رایت سودا بر آمد
بر آینهٔ تیغ شهنشاه دگر بار / رخسار دلارای ظفر جلوه گر آمد
مه در سپر نیزه و آمد شد پیکان / آن فتح که مفتاح امان بود بر آمد
سلطان فلک با کفن و تیغ بزنهار / زیر علم داور جمشید فر آمد

خورشید کرم شیخ اویس آنکه ثریا / در کوکبهٔ همت او بی سپر آمد

آن قلزم زخار که عمان گهر بخش / با موج کف او زشمار شمر آمد
تیغ و قلمش رابطهٔ خوف و رجا گشت / لطف و غضبش واسطهٔ نفع و ضر آمد
یک ذره عطایش نه که یک ساعته خرجش / محصول تر و خشک همه بحر و بر آمد
هر سر که بخاک در او گشت مشرف / همچون فلک از دور ازل تاجور آمد
ای شیر شکاری که بعونت چو غزاله / آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد
چون خط نگار بتان بر گل رخسار / طغرای تو آرایش دور قمر آمد
ابر سپر شمشیر تو هر جای که بارید / از خاک زمین خنجر بران بر آمد
آنجا که نسیم دم لطف تو اثر کرد / بر شاخ شجر زمره بجای زهر آمد
از سیر سپاهت خم چوگان فلک را / که گوی زمین زیر و گهی بر زبر آمد

انکس که جو نرکس نتوانست ترا دید ... از عین حسد دیده نشوش بدر آمد
جون روی دلت با همه کس صافی و پاکست ... کار تو درست از پی آن همچو زر آمد
هرکس که بعهد تو بروا اسم خلافست ... جون بید سراپای پی زای تبر آمد
اوصاف کمالات تو از شرح فزون نسبت ... وصف تو نه اندازه فکر بشر آمد
از آنکه جگر گرم شد از آتش کینت ... هم جشمه شمشیر تو اش آبخور آمد
گرز تو جو سودا بسر خصم در افتاد ... زحمت بدلش راست جو اندیشه بر آمد
تیغ تو که از زخم زبان مغز سران برد ... هر جا که دمی زد دم او کارگر آمد
بر دوش بلای سیه آمد سر خصمت ... وز هر سر مویش بلایی بسر آمد
دو لشکر جرار که از سینه یکایک ... جون کوه سراسر همه تیغ و سپر آمد
ای شحص تو بر خاک ره افتاده جو سایه ... وز آتش تیغ تو جهان جون شرر آمد
فی الجمله یکی جست و برون شد ز میانه ... والقصه یکی از در زنهار در آمد
شاها تو بهندار که سرمایه این فتح ... خیل و حشم و نیزه و شمشیر و تبر آمد
تیر نفس سوخته دان که سحرگه ... بر جوشن نه توی فلک کارگر آمد
شاها منم آن طوطی کویا که بشکرت ... از گفته من کام جهان پر شکر آمد
زان روی که دارم دم مشکین من مسکین ... جون نافه نصیبم همه خون جگر آمد
باشد بهنر بیشی قدر همه کس لیک ... کم قدری من بنده بقدر هنر آمد
تا هست محل بد و نیک و غم و شادی ... این خانه شش سو که با ول دو در آمد

جون زلف

جون رکن حرم قبله شاهان جهان باد ... درگاه تو کز قدر جهانی دگر آمد

فی مدح شیخ اویس طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

باد سحر کهی بهوای تو جان دهد ... آب حیات از لب لعلت نشان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را ... مردم هزار بوسه بر آن دهان دهد
زان سان که عکس ماه دهد جون روی گل ... رویت بعکس چون به آسمان دهد
گلگونه از جمال تو خواهد بعاریت ... باد صبا جو عرض گل و گلستان دهد
بردم گمان که نیست میان ترا کمر ... اما کجا میان تو تن در میان دهد
در رشته جمال تو هر دل که عاشقست ... جانی بیک نظر دهد و رایگان دهد
در حلقه دو زلف تو عطار باد صبح ... بوبی بعالمی دهد و رایگان دهد
تا جند در هوای جمالت بآب جشم ... بر جهره لاله کارم بر زعفران دهد
صفرای جهره را جو علاجی کنم سوال ... از دیده در جواب مرا ناردان دهد
مانند پسته دهن طفل غنچه را ... گر دایه صبا شکر ازینش لبان دهد
دندان فرو مبر بامید ای دل ار ترا ... روزی لب نگار بکامی زبان دهد
ما بی دلیم و راه غمت پر خطر بگو ... با زلف با دلت که ره بی دلان دهد
دادم دل ضعیف بدست ستمگری ... کس جون جنین دلی بجنان دلستان دهد
خود دل کرا دهد که دهد دل به بی وفا ... باری جو دل دهد بمه مهربان دهد
جشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد ... کس خنجر کشیده بمستی جنان دهد

[illegible]

سر ناوک بلا که کشید قضا ز چرخ / چشم تو را پی کشش بدل من نشان دهد
گردد بعینه لب من چشمهٔ حیات / هر گه که شرح آن لب شکرفشان دهد
چون منبع حیات بگردد بخاصیت / آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد
سلطان معز دنیا و دین کز نسیم عدل / نوشین روان بقالب نوشین روان دهد

دریای جود شیخ اویس آنک دولتش / آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد

شاهی که دفتر همه دوران صفت او / گاهی بباد و گاه بآب روان دهد
کیوان بیک دقیقهٔ فکرش کجا رسد / چرخش اگر هزار درج نردبان دهد
بر قامت بزرگی او اطلس فلک / می زیبد ار بزرگی او تن دران دهد
در ملک دستیار قلم گشته عدل او / تا تاب و گوشمال کمند و کمان دهد
یک روزه خرج آن دل و این دست او بود / هر دُر که بحر بخشد و هر زر که کان دهد
بر روی ران آهو اگر داغ او نهند / بس بوسها که شیر بحرمت بران دهد
پرواز نسر طایر چرخ انجه واقعست / زین آستان حضرت بخت آشیان دهد
ای سروری که رای تو در ضبط مملکت / مردم خجالت خرد خرده دان دهد
چون چرخ پیر طلعت بخت ترا بدید / گفت ار دهد ترا مدد این نوجوان دهد
بست آستان حضرت اقبال را احرام / مقبل کسی که بوسه برین آستان دهد
صد بار کرد بالش خورشید سر نهد / تا شاه زیر دست خود اورا مکان دهد

از همت تو شرم ندارد سپهر دون / گر صبح تا بشام جهانرا دو نان دهد
گشتست پای باز مشرف بدست تو / بر پای خویش بوسه بپای ازان دهد
جنت مطلّا ایست که سکان خاک را / از تاب آفتاب حوادث امان دهد
مشکل رسد بخاک درش چشمهٔ حیات / ور خود باین امید همه عمر جان دهد
خصمت که گشت تشنه بخون خود ار دهی / آبش دهد زمانه بنوک سنان دهد
روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه / برجیس را ز عرش سپه طیلسان دهد
بهر منوران که هیجا ز غیبها / عارض چو عرض جوشن و برگستوان دهد
پای مبارک تو کند روی در رکاب / دست مخالفت همه تاب عنان دهد
رحمت میان ببسته نهد بهر دام و دد / یک خوان که شرح رزمگه هفت خوان دهد
شاها اگرچه گفت ظهیر از سر طمع / این بیت را و حرص طمع بر بدان دهد
شاید که بعد خدمت سی سال در عراق / نانم هنوز خسرو مازندران دهد
داری تو جای آنک بکین مدح خوان تو / صد سال صد چونان قزل ارسلان دهد
روح ظهیر اگر شنود این قصیده را / صد بار پیش مرا بوسه بر دهان دهد
تا صبح نو عروس زمرد حجاب را / هر روز جلوه از تتق خاوران دهد

باد اعروس بخت ترا زینتی که چرخ / هر ساعتش بروی نما صد جهان دهد

وله فی مدح سلطان اویس

[illegible]

در درج درعقیق لبت نقد جان نهاد
جنسی عزیز بود بجای نهان نهاد

قفلی زلعل بر در آن درج زد لبت
خالی زعنبر امد و مهری بران نهاد

باریکتر زمو کمرت را دقیقهٔ
تا گاه در دل امد و اسمش میان نهاد

شیرین‌تر از شکر بسخن در لطیفهٔ
رو بیت نمود لعل تو نامش دهان نهاد

از قامتت خیال مثالی نمود و باز
در کسوت لطیف دل از اروان نهاد

تاکی جو شمع سوخته را می‌کشی بدم
گو با تو در میان زر و سر رایگان نهاد

ای دل بجوی سود ز سودای او که عشق
بنیاد این معامله را بر زیان نهاد

ابزد هوای خاک در دوست پیش از ان
در جان من نهاد که در خاک جان نهاد

جانم حیاتی از نظر دوست وام کرد
کان پیش تیر غمزه بر سم نشان نهاد

نرگس جو کرد سنبل او شانه مو بمو
آورد جمع و بر طرف ارغوان نهاد

خطی بروی کار براورد عاقبت
سر گشته زلف را همگی بر کران نهاد

رویش نشان غالیه دارد مگر که روی
بر خاک پای پادشه کامران نهاد

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل
در سلطنت قواعد نوشین روان نهاد

از کیسهٔ مو صل انعام عام اوست
هر گوهر نفیس که در کان کان نهاد

عمری جنان که توسن ایام جرخ داشت
چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد

در عهد او بغیر تراز وی بار کش
ایام بر که بود که بار گران نهاد

نصرت که مرغ بیضهٔ فواد تیغ اوست
بر شاخسار رایت او اشیان نهاد

جون سد آهنین حسامش کشیده دید
جرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد

جون دست درفشان حوادث گشاده یافت
تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد

قدر تو با سماک سنان در سنان نکند
صیت تو با سما جو عنان با عنان نهاد

ابنای روزگار که این خشت زرنگار
بر طاق جار مین بلند آسمان نهاد

جون اوج بارگاه جلال ترا بدید
بر کند مهر از و و بر بن اسپتان نهاد

در کام طفل خصم تو جون دایه شیر کرد
گردون لعاب عقربش در لبان نهاد

از بشت دشمن تو نیاید برون یکی
غیر سنان که گوهرش می توان نهاد

ذات تو گشت واسطهٔ عقد گوهری
کاثار لطف در صدف کن فکان نهاد

در قبضهٔ تصرف تو تیغ آسمان
تنها نه کار و بار زمین و زمان نهاد

ایزد مدار نه فلک و اسیای جرخ
در آب این بلا رک آتش فشان نهاد

هر بره را که گرگ بدورانت بازیافت
در دم گرفت و برد و به پیش شبان نهاد

از حرف ملک و دین خرد انگشت بر گرفت
در روز امر تو بر تو دیدگان نهاد

در خاک درگه تو که با مشک همدم است
طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

در روز همت تو ز افلاس محضری
بنوشت جرخ سفله و در دست کان نهاد

هر جوب را که موکب تو یک دو پی سپرد
صد ساله راه بهر همای استخوان نهاد

بنمود خنجر تو در ان عرصه هفت خوان
بس کاسهای سر که در ان هفت خوان نهاد

قدرت مکان و پایهٔ خود چون قیاس کرد — دست جلال و مرتبه بر لامکان نهاد

بی دست مهندس تو مزلزل نهاده بود — اوضاع تخت تو دستی بران نهاد

از خاورت همیشه بگردون زر آورند — جز رایت این خراج که بر خاوران نهاد

شاها من آن کسم که خرد در سخن مرا — پیران صفت فصاحت ببر بیان نهاد

بس دُرّ آبدار که طبعم بدولتت — در آستین و دامن آخر زمان نهاد

آن نظمها بمدح تو کردم که عقل از آن — هر نکته در مقابلهٔ یک جهان نهاد

در دور دولت تو که با دور آسمان — هر وضع را که گفت جهان انجمان نهاد

اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است — جز وضع من که بهتر ازین می توان نهاد

ابطا درین قصیده فتاد است و این طریق — رسمیست بس قدیم نکویی فلان نهاد

تا میکشد سپر زر آفتاب صبح — بس روزکار پیل سفید دمان نهاد

بادا مطیع هندوی تو پیل صبح کو — سر در سواد لشکر هندوستان نهاد

جاوید حکم ران که بنام تو در ازل — ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

وله فی مدح سلطان شیخ اویس طاب ثراه

هدهدی حال سبا پیش سلیمان می برد — قاصدی نزد نبی پیغام سلمان می برد

ماجرای قطرهٔ افتاده را یک یک جواب — گرد روشن پیش خورشید درخشان می برد

ذره را از خویش اگرچه نقطه پا در هواست — کرده از بر تا بنزد بحر عمان می برد

باد گردی از زمین بر آسمان می آورد — آب خاشاکی بسوی باغ رضوان می برد

قطرهٔ چند آب شور تیزگان در خورد نیست — میرود ریحانی خار مغیلان می برد

صورت این قصه دانی چیست یعنی قاصدی — رقعهٔ از حال درویشی بسلطان می برد

باد صبح آمد نسیم سوی جانان می برد — راستی نیک از کمند زلف او جان می برد

می فرستم جان بدست باد پیشش گرچه باد — ناتوان افتاده است افتان و خیزان می برد

من بصد جان می خرم گردی زخاک کوی او — باد صبح ازران متاعی دارد ارزان می برد

زان پریشان می شود از باد زلف او که باد — پیش زلفش قصهٔ باد پریشان می برد

پیک آهم در روش با تیر یکسان میرود — گرچه تیزی در گرو صد پی زپیکان می برد

پیش آن گلبرگ خندان هر زمان ابر بهار — قصهٔ احوال من گریان و نالان می برد

در ره او سر نهادن چون قلم کار کسی است — گو ز میدان وصال او گریبان می برد

یک جهان جان در پی باد صبا افتاده است — او مگر بادی ز خاک کوی جانان می برد

عکس جان از پرتو ایمان روشن ظاهر است — گرچه او از روی ظاهر جان و ایمان می برد

نقطهٔ نوشش دهانش غارت جان میکند — گاه پیدا می رباید گاه پنهان می برد

رغبت سیم بناگوشش تو مروارید را — چون سرشک من ز عین بحر غلطان می برد

تا بشش هر رخت جان جهانی را بسوخت — دل پناه از زلف تو با ظل یزدان می برد

پادشاه بحر و بر دارای دین سلطان اویس — آنکه او دست از همه شاهان باحسان می برد

آنکه پنهان میکند تیغ خلاف اندر غلاف — گر صبا منشور فرمانش بهستان می برد

نیست بی پروانهٔ مستوفی دیوان او
فی المثل گر صد ورق باد از گلستان می برد

رای عالی رایتش را خواهش مهب لی اگر
التفاتی میکند ملک سلیمان می برد

بلک روی یاه رایش گر بگردون میکند
چارهٔ تسخیر اقلیم خراسان می برد

بحر و کان را نیست خون در چشم و آب اندر جگر
بس که جودش دخل بحر و حاصل کان می برد

گو بیا اصلا ندارد ابر تردامن حیا
کو بعهدش دست خواهش سوی عمان می برد

در زمانش بره در دعوی خون مادران
گرگ را بگرفت گردن پیش چوپان می برد

چون بمیدان میرود بر خنگ گردون سوار
گوی خورشید از بر گردون بچوگان می برد

میکند بر تاب تیغ از دست وی تاب عنان
روز کین گر حمله بر خورشید تابان می برد

هر که او بر درگه سلطان نمی بندد کمر
دور جوشش پسته بر درگاه سلطان می برد

وانک گردن میکشد روزی ز طوق بندگیش
روزگارش بند در گردن بزندان می برد

با وجود دست برد شاه روز نام و ننگ
شرم با دارا که نام پور دستان می برد

ای جهانگیری که تیغ تیزت از زخم زبان
سرکشان را مغز پر در روز میدان می برد

حلقهٔ امر ترا در گوش قیصر میکند
سپند جاه ترا بر دوش خاقان می برد

تا بگیرد شمع روز ابا د تیغت منطقی
روز کین چتر توش در زیر دامان می برد

آسمان میخواهد از اسب تو نعلی بهر تاج
غالبان تاج را از بهر کیوان می برد

کیست هندو بی که سازد نعل اسبت تاج سر
ظاهرا اسب تو در پا از پی آن می برد

مدتی نه ماه نزدیکست شاها تا رهی
دور از آن حضرت جفای چرخ دوران می برد

ظاهرا یوسف لقایم کو عزیز حضرت است
در چه کنعان غریب جور اخوان می برد

آنچه سلمان بوده است از اهل دین اندر عراق
کافرم در چین گر از کافر مسلمان می برد

گر نمی گردد مرا جود وجودت دستگیر
بی گمان زین نوبتم طو سیلاب طوفان می برد

هر سحر تا می نماید آسمان دندان صبح
خال مشکین از رخ گیتی بدندان می برد

چرخ زرین بال بادت از بن دندان غلام
تا که فرمان ترا پیوسته فرمان می برد

وله ایضا فی مدحه

ذره در پی خورشید بجان می گردید
لله الحمد که آن ذره بخورشید رسید

این چه روزیست همایون که مرا شد روزی
صبح بر طلعت روز تو دعا خواند و دمید

فتح بابی ز فلک یافت کسی کو می کرد
خدمتی بر در شاه از بن دندان چو کلید

بر تراشید سر از پای بکی بی سر و پای
بر سر آمد چو قلم دست مبارک بوسید

چرخ کحلی که ز صد سیل ره آورد مرا
از در شاه جهان سرمهٔ اقبال کشید

آفتاب فلک پادشهی شیخ اویس
آنک از بار منتش قامت افلاک خمید ∴

ای سپهر رفعت او بر سر افلاک فشاند
قدر او دامن همت ز دو عالم درچید

راند بر سبزهٔ افلاک براق همت
سپر نیاورد بدان سبزه فرو و نچرید

فسحت عرصهٔ جاهش نه در آن مرتبه است
که محیط فلکش گرد تواند گردید

هر چه در باب قضایای ممالک رایش
گفت و شنید فلک نیست بدان گفت و شنید

از دل یم کرمش کرد بیانی جوشید — خون لعل از صدفش در دل معدن جوشید
بسنان نیزه او چشم عدو را برکند — به بیان خانه او گوش فلک را مالید
ای که در دولت عدلت بره بی رای شبان — شیر شیران گرسنه بشبان شیر مکید
در زمان تو مران باز که رفت از پی قاز — رشته کم کرد و زحسرت سر انگشت گزید
سر انگشت تو چون از قلم افشاند شکر — طوطی از غیرتش انگشت شکر می خایید
جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد بملک — باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید
ابر بر یم زحیای یم دست تو گریست — ساغر جود تو آن روز که بر یم می خندید
آسمان خواست که در موکب عزم تو رسید — که بسی پای پر آبله زد پس که دوید
باز جز تو مران جا که بپرواز آمد — مرغ روح از قفص قالب بدخواه پرید
در زمان تو پس از دست کسی ناله نکرد — بجز ابریشم و او نیز بناحق نالید
لاجرم محتسب عدل تو برکار نشاند — زهره را زین سببش کرد جهان گردانید
چنگ ز آوازه عدلت بنکاری بنشست — رخ بناخن بخراشید و کسی نخروشید
افعی مهره ربای پر ریح از دستت — کرد سوراخ دل خصم و دران ثقبه خزید
نظر رایت اگر تربیت ماه کند — ماه را نور ز خورشید نباید دزدید
در پراوزای خصم تو کسی سعی نکرد — بجز از نیزه که برجان و تنش می لرزید
کرم از کلک تو همچون شکر از نی برخاست — دشمن از تیغ تو چون باد ز پولاد جهید
هر سوالی که از آن ذهن خرد عاجز شد — خرد آن مسئله از رای منیرت پرسید

وی که چون برق شهنشه بسر تخت بلند — آفتاب فلک از برج حمل می تابید
بر چمن بود گذارم غزلی برخواندم — عندلیبی که چو من عشق گلی می ورزید
گل نسیم سحر از باد بهاری بشنید — گل بدامن ز هوا پیرهن لعل درید
پس که چون نافه دل از غیرت بوییت چون عود — دل جانان پر شدش از خون که به بینی برسید
باد میداد سحر چمن چمن را جلوه — پیش روی بو کلش برمنش می خندید
فصلی از چمن و جمال تو همی داد بهار — کور می شد ز حسد نرگس و گل می ترقید
باد در روی تو از لاله حدیثی می کرد — شاخ بر باد سپر از طره همی جنبانید
دوش در هاون یاقوتی غنبر دیستة — لاله تا وقت سحر مشک ختن می سایید
گفته بودی که سرانجام روی در سر عشق — آه و درد او دریغا که بدانجا نرسید
دلق صبری که بدان عشق توی پوشیدم — نه چنان پاره شد اکنون که توانم پوشید
آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان — قلب احباب شکست و صف بدخواه درید
ای کریمی که بدوران بهار عدلت — در همه روی زمین باد خلافی نوزید
تا سر من نرسیدست بخاک در تو — من چه گویم که زغم بر سر سلطان چه رسید
بر من از صرافات گذشت آنچه گذشت — دلم از دردی احداث کشید آنچه کشید
رفته بودم که بیایم بدو مه گرچه مرا — در سر این بود ولی پای مرادم لنگید
تا که نه دایرهٔ نیلی گردون خواهد — گرد این منفعت طبق مرکز خاکی گردید
مرکز دایرهٔ دولت دین ذات تو باد — که از آن دایره خود دولت و دین گشت پدید

وله في مدح سلطان شيخ اويس طاب ثراه

صبح جمال رخت جو در نظر آرد ... طلعت خورشيد را بخنده در آرد

پيكر طاوس چين بال كشايد ... طوطي طبعم جو پر سبز بر آرد

نركس اكر بركند بچشم خوشت چشم ... باد صبا چشمهاش را بدر آرد

اين تن جون موي خيال تو كويي ... در شب تاري جكونه پي ببر آرد

شاهد روزت جو در محل قبول است ... از جه جمالت رود خطي دكر آرد

هر سحر از رشك مشك نافهٔ زلفت ... نافهٔ جين آه و ناله از جكر آرد

اشك منست از هواي روي جو ماهت ... طرفه هواي بهار اكر نظر آرد

لولوي ياقوت را بيفكند از چشم ... لعل لبت را كسي كه در نظر آرد

باد تصور مكن كه در نظر آرد ... انجه دل ريش را از نيشتر آرد

كل نكشايد نقاب تا نرسد وقت ... بلبل بسيار كو جه درد سر آرد

رد مكن از بحر شعر طبع جو آبم ... بهر نثار تو كوهري اكر آرد

خاصه ازان كوهري كه بحر ضميرم ... در نظر بادشاه بحر و بر آرد

سايهٔ يزدان معزّ دين كه جو سايه ... سجدهٔ جترش با عتذار خور آرد

شيخ اويس آن علي كرم كه بعالم ... راي رزينش قواعد عمر آرد

شاهسواري كه روشنان فلك را ... كرد رهش روشنايي بصر آرد

بادشه بحر و بر كه دست جوادش ... روز مكارم فغان ز بحر و بر آرد

مشرع عزمش بهر طرف كه خرامد ... مژدهٔ فتح و بشارت ظفر آرد

كر فكند سايه بر وجود جو نركس ... مادر ايام بچّهٔ تاجور آرد

شمه بود از شمامهٔ دم خلقش ... انجه نسيم بهار در سحر آرد

اي كه نوالت بيك نوال ببخشد ... هر جه كه بيرون حجرهٔ حجر آرد

شاخ خلافت هميشه نارد بار ... باغ وفاقت همه بهي ثمر آرد

طبعت اكر نامه بنامیه بخشد ... شاخ برون زمرّه جو درّ زهر آرد

سكهٔ خور تا كند درست بنامت ... صبح دوم هر صباح قرص خور آرد

در هوس سكه ات ز خاك زر و سيم ... نركس صاحب بصر جو در نظر آرد

خود كه كند با تو همسري كه نه جرخش ... هر نفس از نو مصيبتي بسر آرد

تربيت مهر ماه را كند افزون ... حجت تو يك شكست بر قمر آرد

بر بر اكر بكذرد نسيم وفاقت ... برك سمن خار خار نشتر بر آرد

ور بهوا بر شود زبانهٔ قهرت ... ابر بجاي مطر همه شرر آرد

طاير قدر تو بال جون بكشايد ... بيضهٔ افلاك را بزير بر آرد

در كمر كوه اكر زند غضبت دست ... صد هنرش از جاي خويش بسته آرد

خاطر غواص من بجز ثنايت ... بس كه خورد غوطه تا ازين در آرد

مريم فكرم بروح زايد ازان روي ... شاخ نيشكر جو شمار ثمر آرد

تاکه نبات و بنین دور زمانرا … مادر گیتی ز پشت نه پدر آرد
باد وجود تو در امان سلامت … تاکه فلک در وجود نفع و ضر آرد

وله ایضا فی مدحه

ماه جتر شاهی از اوج کمال آمد پدید … روز عید باد شاهی را هلال آمد پدید
افتاب معدلت طالع شد از کوه شکوه … ظلمت ظلم مخالف را زوال آمد پدید
شد کلاه افسر افراسیابی را شکوه … افسر کیخسرو و فرخنده فال آمد پدید
بود جام خاتم جمشید پنهان مدتی … شاه را ان در یمین و در شمال امد پدید
شد مخالف را چو عزم از پیشینی در عراق … دم زدن زان در صفا هانش محال امد پدید
در شبستان غبار موکب منصور او … شاهد نصرت بصد غنج و دلال امد پدید
دی شب از مشرق چو ماه عید پیدا شد چرا … مطلع خورشید بر طرز اتحال آمد پدید
چهره افاق را زان خط جمال آمد پدید … دوش خطی بر فلک طغرای فال امد پدید
عین عید است ان که بر گردون عیان شد تا مگر … جتر ماه روز را عین کمال امد پدید
چشمشان روشن که بر بالای چشم افتاب … شکل ابروی مقوس چون هلال آمد پدید
در حدود باختر اهوی دشت خاوری … چون فرو شد در هوا شاخ غزال آمد پدید
از سفالین ساغ میخانه رندان اگر … جوهر یاقوت یا عقد لآل امد پدید
اسمان در سر خیال نعل اسب شاه داشت … مدتی آن شکلش اکنون در خیال امد پدید
عالمی از دیدن مه شاد شد گویی که مه … ماه جتر داور فرخنده فال آمد پدید

سایه لطف خدا سلطان حسین ان کز ازل … افتاب دولت او بی زوال آمد پدید

خسروا از عزتت در ملک اذربایجان … رنج راحت را زوال و ارتحال آمد پدید
در امور مملکت گردون خطایی کرد محض … از خطایش این همه زجر و بال آمد پدید
با مدادان کافتابت دید لرزان شد ز شرم … در جبینش حمرتی از انفعال آمد پدید
بر زمین افتاده است یعنی که از روی کرم … عفو کن کز آتش زان سر قبال امد پدید
تا نه پنداری کسی کاندر قفصهای فلک … مثل سلمان طوطی شکر مقال آمد پدید
تا ز مهد غنچه خواهد سر بهاری در چمن … نوعروس گل بصد غنج و دلال امد پدید
بر جهان ظل نهال دولتت پاینده باد … زانکه برگ عیش گیتی را نهال امد پدید
روز عید و سال و ماهت سر بسر فرخنده باد … کز پی عدل تو روز و ماه و سال امد پدید

وله ایضا فی مدحه

بیا که عهد چمن تازه کرد باد بهار … بناز گیست چمن را طراوت رخ یار
شکست شاخ شجر زیب تخته بزاز … ببرد باد سحر آب کلبه عطار
مخدرات چمن جلوه میکنند امروز … عروس بیست نبات نبات را بندار
و گر نه جه گردون شکوفه و گل را … سپیده برزد و گلگونه کرد بر رخسار
چراست هاون یاقوت لاله بر سر به … چراست دامن گل پر ز رنگ و بوی نگار
صباست غالیه سای و نسیم مجمره سوز … شمال چهره گشای و ز لاله آیینه دار

[illegible]

همه جوانه لعل است غنچه را در تنگ / همه بضاعت مشکست لاله را در بار
قبای غنچه در اندام گل نمی‌گنجد / که تنگ دوخته اندش بنوک سوزن خار
چنار دست بر آورده است شب همه شب / همی کنند فغان قمریان ز دست چنار
هزار دایرهٔ لعل میکند پیدا / هوا ز نقطهٔ زنگار غنچه پرگار
بمژده جان دهد اکنون نسیم صبح بلطف / چه خوش بود که بدین لطف جان دهد بیمار
بساکنان زمین هر زمان کنند ندا / مسبحان سما فانظروا الی الآثار
بیاض دیدهٔ نرگس نگر تعالی الله / که خیره گشت درو دیدهٔ اولوا الابصار
اگر زند قلم نقش بند ازین نقشی / پری زند قلم نقش بند بر دیوار
گرفت خار بیکبار جانب غنچه / که ناز گشت بهر حال جانب دلدار
ز خوی خار بتنگ آمدست غنچهٔ گل / کجا کند دل نازک تحمل آزار
بیا بیا که زمان بهار و وقت گل است / دمی بباده گلرنگ وقت گل خوش دار
چو عندلیب دل غنچه را ز دست مده / چو سرو بن طرف آب پای فرو مگذار
چمن ز غنچه نماید هزار خرگه سبز / سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار
چو خسروان که ز خرگه ببارگاه آیند / گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار
چو سوسن از طرف جوی پای باز مگیر / چو نرگس از قدح لاله دست باز مدار
نگار شنگ و سماع و سماع چنگ و شراب / شراب لعل و صبوح و صبوح عیش بهار
میان باغ از آن روی دسته شد نرگس / که در چنین سره وقتیست سرگرانی خار

[illegible] علام

همین که

همین که دوش بمهمان بلبل آمد گل / ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار
صبا بیاری بلبل همان نفس برخاست / بساخت برگ و نوایی که بودشان در کار
شکوفه هر ورقی را که داشت داد بباد / سحاب هر گهری را که یافت کرد نثار
ولی ز تنگ دلی گل بخود فرو شده بود / نمی‌گشود دهان و نمی‌نمود عذار
فراز تخت زمرد نشست و از شبنم / بتاج لعل در آویخت لؤلؤی شهوار
هزار دستان با صد نواش پیش آمد / بعذر خواهی و گفتش هزار بار هزار
که ای نگار پری روی ناز پروردم / ملوله ز صداع و ز جای ناهموار
جواب داد که چون عمر را ثباتی نیست / معاش یکشبه سهلست خوار یا دشوار
مذکران چمن چون مقدسان فلک / فراز سدرهٔ اشجار بین که در اشجار
دعای شاه جهان میکنند و میگویند / که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار
ستاره موکب خورشید چتر ماه علم / سحاب بخشش گردون شکوه کوه وقار

غیاث دولت و دین شاهزاده شیخ اویس
که خسروان بغلامیش میکنند اقرار

لوامع ظفر از گرد خیل او لامع / چو نور چشم نجوم از سیاهی شب تار
روایح کرم از نشر خلق او فایح / چو طیب نافهٔ مشک از خلو و چین و تتار
زلال راست ز احسان جود تو اجرا / سحاب راست ز دیوان جود او ادرار
ز کبر دشمن آتش نهاد او می‌خواست / که زود هیمه شود زود هیمه شد چو شرار

[illegible]

زهی ماثر نعل مراکب تو زمین
سواد کرده بر اطراف آسمان بغبار

ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر
سپهر را همه قطب دولت تو مدار

زری که در لحد خاک بود بوسیده
کفن دریده وکردیده سکه بر رخسار

صدای صیت سریر تو در مکارم شام
که داشت خاصیت نفخ صور دیگر بار

درست کشت و برانگیختش ز خاک بلطف
همان زمانش ببخشید بی حساب وشمار

زر خزاین خورشید و سنک وزنش را
بر تو نیست بمثقال ذرهٔ مقدار

بدفع کفر دل صافی تو دنیا رسیت
کزان درست تو امروز نیست یکدینار

معانی تو برون از تصرف اوهام
مدارج تو برون از مراتب افکار

مده مجال فلک بعد ازین که می رنجد
خلایق از حرکتهای گنبد دوار

بدور عدل تو آن به که منزوی باشد
بخانهای خود اندر کواکب سیار

سپهر پیر شد و کار بر تو می گردد
که همچو بخت خودی نوجوان و دولتیار

پناه اهل زمینی زمان بپایهٔ نشست
که آفتاب فلک رفته است بر دیوار

دگر ز باد نگردد خراب گنبد گل
نسیم لطف تو گر باد را کند معمار

سنان رمح تو آمد برون چو مار ز پوست
بپشت خصم تو در شکسته مهرهٔ مار

اگر نه عدل تو باشد ز آه مظلومان
برارد آینهٔ خور چو آسمان زنگار

چو خاتم تو مر آنکس که دست بوس تو یافت
همیشه خاتمت کار او بود چپار

شها بمدح تو گفتم قصیدهٔ که ظهیر
اگر شنیدی کردی ز گفته استغفار

[illegible]

منم گرین قفص عاج و آبنوس جهان
نیافتست چو من طوطی شکر گفتار

زبحر خاطر من میرود بغرب و شرق
براز جواهر مدحت سفاین اشعار

مرا معانی در بیت در کلام متین
نشسته چون زر و یاقوت در دل احجار

عروس طبع مرا جانبیست بس نازک
ز جانبش نظر نبیند دریغ مدار

ولی ز دست جفای زمانه افکارند
درون خاطرم ابکار پردهٔ ابکار

همیشه تا سپر صر سال می شوند بدید
ز آسمان بساتین کواکب ازهار

درخت بخت تو بادا بقای سبزی
که شاخ دولتش آرد نجوم را همه بار

وله فی مدح شیخ حسن طاب ثراه

وقت صبحست و لب دجله و انفاس بهار
ای بسبه گشتی می تا شط بغداد بیار

دجله عمریست تر و تازه و خوش میگذرد
ساقیا می که گذرد عمر بغفلت مگذار

جند پیچیم چو زلفین تو در دور قمر
جند باشیم چو جشمان تو در عین خمار

کار انست ترا کار اگرت صد کار است
برلب دجله رو و دست بدار از همه کار

کمتر از غارنهٔ دامن گلبویی گیر
کمتر از پروانهٔ تازه نگاری بکف آر

جام خورشید ازان پیش که بردارد صبح
جام جمشیدی صهبا بصبوحی بردار

جام در کف نه و در باده نگر تا ز صفا
حور در پردهٔ روحت بنماید دیدار

می گلگون که کند پر تو عکسش بصبوح
صبح را همچو شفق گونه بگلگونه نگار

بخت یارست و فلک تابع و ایام بهار
فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدار

[illegible]

دو آیتی

دو ستیست درین عهد نشاید که بود | بجز از حزم خدا و نه جهان کس هشیار

نقطهٔ دایرهٔ پادشهی شیخ حسن
شاه خورشید محل خسرو جمشید اثار

انکه بر شاهسوار فلک ار بانک زند | که بدارای فلک او را نبود پای مدار
کف او مقسم ارزاق ضعیفست و شریف | در او کعبهٔ امال صغارست و کبار
بارها با گهر افشانی دستش زحیا | ابر آب دهن انداخته بر روی بحار
قرص خورشید اگر خور خوانش بودی | عیسی مایده دارش بدی از خوان سالار
ای که با نزهت دیوان تو نامست بهشت | وی که با روضهٔ اخلاق تو فصلیست بهار
زحل از قدر تو اندوخت بزرگی و شرف | این چنینها کند آری اثر چنین جوار
شرح رای تو دهد رای فلک در اصباح | دم زخلق تو زند باد صبا در اسحار
فلک اثار سم اسب تو در روز مصاف | همه بر دیدهٔ خورشید نویسد بغبار
بیلکت چون بنهد چشم برابروی کمان | زه بگوش ظفر اید زدهان سوفار
روز بزم تو درم با همه وزن از سبکی | در نیارد بجوی هیچ کس او را بشمار
گر زند نامیه در دامن انصاف تو دست | برکند لطف تو از پای گل نسرین خار
باز اگر پای بدست تو مشرف نکند | پای خود را ندهد بوسه بروزی صد بار
هر که بیرون نهد از دایرهٔ حکم تو پای | بس که سرگشته دود گرد جهان چون پرگار
خسروا لشکر منصورت اگر رجعت کرد | نیست بر دامن جاه تو ازین هیچ غبار

عقل داند که در ادوار فلک بی تعقیب | استقامت نبود بر به نجوم سیار
این یقین است که در عرصهٔ ملک شطرنج | برتر از شاه کسی نیست بتمکین و وقار
دیده باشی که چو رخ بر طرف شاه نهند | بیدقی کم هنری کم خطری بی مقدار
وقت باشد که نظر بر سبب مصلحتی | نزند شاه بشش و بکیسو شود از راه گذار
نه از ان عزم بود پایهٔ بیدق را قدر | نه از ان حزم بود مایهٔ شاهی را عار
آخر دست برارد اثر دولت شاه | زنهادش بسم اسب و دم پیل دمار
پادشاها منم ان مدح سرایی که نیافت | مثل من باغ سخن طوطی شکر گفتار
بلبلی نیست که در موضع ابداع امروز | من بتنها و زمرغان خوش آواز هزار
تا جهانرا بود از گردش اجرام نظام | تا زمین را بود از جنبش افلاک قرار
دولت و مدت عمرت ببقای ابدی | باد با مدت دوران فلک داده قرار
باد در سایهٔ اقبال تو شهزاده اویس | دایم از عمر و جوانی جهان برخوردار

فی مدح الامیر ابواسحاق طاب ثراه

منم امروز بلای شب هجران بر سر | کرده در کار تو چون شمع دل و جان بر سر
روی آنم نه که بر خاک درت مالم روی | تا کنم صرف دلش از چهره زرافشان بر سر
دست آنم نه که در دامنت اویزم دست | تا مگر گستردم لطف تو دامان بر سر
او دلم زلف تو اورد به پریشان در پای | تا مرا خود چه رسد از تو بپایان بر سر
غمزهٔ چشم تو شوخند ولی آمده اند | ابروان تو به پیشانی از ایشان بر سر

عقل داند

زلف مشکین تو تا سایه در آویخت بهم / عاقبت آمد از و شانه بدستان بر سر
کرد رویت همه دلهای پریشانی جمع / هستشان هندوی زلف تو نگهبان بر سر
زلف هندو گره روی تو ناهموار است / که ز عاشق همه جان خواهد و ایمان بر سر
تا دل من بستاند غم عشق تو مرا / کرد سودای سر زلف پریشان بر سر
چون تنور است دلم تافته از آتش عشق / مردم آورده ز خون مژه طوفان بر سر
از غمت در عجبم کین دل نایاب مرا / چون ره آورد شب تیرهٔ هجران بر سر
گفته بودی که بقصد سرت آیم روزی / گو بیا کی رسد این وعدهٔ جانان بر سر
نیست ممکن که من از خط تو سر بردارم / گر نهندم چو قلم خنجر بران بر سر
اره بر فرق سرم نه بکشند که مرا / هست چون حرف مشدد شدنی زان بر سر
سرو در پای تو میمیرد و مرغان چمن / میکنندش همه شب ناله و افغان بر سر
ماه تابان تو تا بد شب مشکین بر دوش / سرو رعنای تو دارد گل خندان بر سر
گرد دور رخ و زلف تو مرا سرگردان / تا چه آرد دگرم گردش گردان بر سر
آفتاب تو ز من سایه اگر باز گرفت / باد پاینده مرا سایهٔ یزدان بر سر
زبدهٔ انجم و ارکان که بلطف آمده است / گوهر ذات وی از انجم و ارکان بر سر

خسرو شاه نشان میر ابو اسحاق که او / همچو تاج آمده است از همه شاهان بر سر

بحر زخار کرم آنکه ز موج عطا / کف او آمده از قلزم و عمان بر سر

چو خورشیدی نشسته خسرو چین
بر او کرده خلقی چو پروین
نهاده چون لب و دندان خوبم
عقود لؤلؤ و یاقوت بر هم
بجام گردان یاقوت رخسار
هزاران مشتری امیدوار
چو مشکین زلف خود صد حلقه بسته
هزاران مشتری در وی نشسته
به بازار ملاحت دلهای پر غم
ز هر سو تنگ تنگ افتاده در هم
هر آنکس کو ببازارش رسیدی
دل و جان دادی و هیچش نخریدی

آگاه گشتن خورشید از آمدن جمشید و طلب کردن او را

جم دیدن

حکم دیوان فلک را نبود هیچ نفاذ / رای او تا ننویسد خط فرمان بر سر
ذات او خط کمال و ورق هستی دان / فلک نقطه مثالش نقطی دان بر سر
گو بیک حرف سر از دایرهٔ فرمانش / کشد این نقطه کشندش خط بطلان بر سر
روز میدان که ز آمد شدن پیکر آتش / خاک میکرد چو گو گنبد گردان بر سر
همت عالی او گوی فلک را صد بار / خنک چوگانی خود راند چو چوگان بر سر
که ز موج دل او بحر زند کف بر رو / گر ز دست کف او خاک کند کان بر سر
هفت چنین قلعهٔ گردون ببیابانی بخشند / گر بخواهد که بود والی کیوان بر سر
باش تا کنگرهٔ قصر تو در پایهٔ قدر / ابدا ز طارم این برشده ایوان بر سر
باش تا چتر و اقبال تو در صدر جلال / تخت قیصر نهد و افسر خاقان بر سر
برسد عدل تو جایی که از این پس ره را / در رعایت ننهد منت چوپان بر سر
در هوای حرم رافت عدلت پیشند / کبک را سایه زده شهپر عقبان بر سر
دشمن ار سبکت بود ملول از دست / ناگهان آمدش آن گرز گران جان بر سر
آهنین روی تراز تیغ تو سر بازی نیست / کامد اعدای ترا مفرد و عریان بر سر
تیغت آبست و عدو آتش و نشنیده ما / نزنی آتش ازان ابر در افشان بر سر
هم شود کشته چو آتش بس از آتش که بسنگ / زده باشد و خورد چوب فراوان بر سر
آب شمشیر چو دریا کف موج زند / موج اش آرد همگی لولو و مرجان بر سر
هر صباح از پی آرایش بزمت رضوان / کشد از روضهٔ جنت گل و ریحان بر سر

چو جم دید آن ملک جمشید پیکر
رسانیدند زود شاه قیصر
طلب فرمود هم کاروان را
سر و سالار و هم عاشقان را
بپرسید از متاع چین چه دارد
بگو تا از کجا با خود چه دارد
متاعی چند از خود داشت در با
ز مشک و عنبر و یاقوت و دیبا
علاقی چند را همراه خود کرد
بر سم تحفه پیش قیصر آورد
ملک چون عکس تاج قیصری دید
بساط خسروانی را ببوسید
دعا گو شد که بادا عمر جاوید
ز اوج دولت تابنده خورشید

انجنان کز نظر مهر وسپهر آمده اند — یکبهر خاک بدخشان وصفاهان بر سر
بینک شند ز اهل بصر خاک صفاهان در چشم — می نهند اهل شرف سنک بدخشان بر سر
شعرم از تربیت مدح تو جایی برسید — که نهندش همه اشراف خراسان بر سر
تا زند چتر وکل تخت زمرد در باغ — تاج یاقوت نهد لالهٔ نعمان بر سر
تیرباران کند از روی هوا قوس قزح — مردم آرد سپر لعل کلستان بر سر
شجر روضهٔ بخت تو جنان میمون باد — کز فلک را فکند سایهٔ احسان بر سر

فی مدح شیخ اویس

فرخ اختر اختری ودری دری شاهوار — شد ز برج خسروی ودرج شاهی آشکار
اسمان در حلقهٔ خود کوهری میداشت کوش — ساخت از بروزش برای آفرینش کوشوار
سالهامی جست چشم افتاب نوربخش — تا بماهی خود منور کردش اکنون روزکار
مادر ایام را آمد بقرة عون بخت — قرة العینی ز رود نیل کردون در کنار
آرزو میکرد کردون کین کل اقبال را — پیچد اندر اطلس زنکاری خود غنچه وار
حور چون کل پیرهن صدباره کرد از رشک وغیرت — حاش لله کو لباس ظالمان سازد شعار
مشتری اشکال سعد اختر از ایک بیک — در نظر آورد شکل طالعش کرد اختیار
باش تا این باز نصرت واکشاید بال وپر — باش تا این شاخ دولت را براید برک وبار
ملک را بود آرزو از بحر شاهی کوهری — یافت ملک این آرزو را در کنار از شهریار
ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس

افتاب عدل کستر سایهٔ پروردکار

انک بر سمت رضایش میکند اختر مسیر — وانک بر قطب مدارش میکند کردون مدار
رای ملک آرای او را از بلندی آسمان — می توان کفتن بشرطی کآسمان دارد قرار
خلق او را کی توان کفتن صبا وقتی مکر — کز صبا نشسته باشد بر دلی یک کرد غبار
جون قدح کیرد بکف ابر بیست سرتا سر حیا — جون کمر بندد بکین کوه بیست سرتا سر وقار
هیچ میدانی چرا پیوسته باشد سر بزیر — ابر را زیرا کمست از شرم خسرو شرمسار
دست جود او درم را می شمارد خاک ره — نی نی دستش خود درم را می نیارد در شمار
نقد رایش در ترازو جون درست افتاب — بارها بشکسته وجه زمره را قدر عیار
همت والای او جون سرو از ان بالاتر ست — کو جو نرکس سر فرو نارد بتاج روزکار
کر شود باروی عدلت دستیار نامیه — کی تواند برد باد مهرکان دست از جنار
صورت خصم تو بندد دار با خود روز و شب — کرد خواهد عاقبت سر در سر خصم تو دار
نعل اسبت کرد کردون جون هلال اندر مزاد — می خریدش مشتری از بهر تاج افتخار
شد بعهد عدل تو محفوظ خون ومال خلق — ای بعهد عدل تو کردن کشان در زینهار
از پی رد مظالم کرده از کردن برون — مال ایتام تجار و خون مسکین تتار
روی اکر ز اتش به پیچد رای ملک آرای تو — کندهٔ سازد دمان دم هیمه را بر بانی نار
کرد خلیت خواست از ماهی و بر شد تا بماه — اینک از قلب فلک بنکر غبارش بر عذار
تا بخواباند جنین بر مهد طفل غنچه را — هر سر سالی و در جنباندش باد بهار

دولت طفلت که هست آن جای گردون پیر | بر سریر سروری پیوسته باشد پایدار
نیست پیدا این محیط لاجوردی را کنار | ساقیا دریای می در کشتی ساغر بیار
جز بزرین زورق می مکدران عمر عزیز | زین محیط غم که بر وی نیست کشتی را گذار
اندرین شبها که خیل ماه بردارد سپر | زینهار از دجله خندق ساز و از کشتی حصار
کشتی خورشید بنگر کان بکاس جام او | روز روشن می نماید در دی شبهای تار
هست خرم گلشنی ترکیب او از چوب خشک | لیک چوب خشک او می آورد پیوسته بار
مرکبی چوبین روان با باد در رفتن ولی | هیچ نیست از روی او هر باد را در دل غبار
روحش از باد شمالست و روان از آب بحر | نیست در گیتی جز این آب و هوایش سازوار
معده او بگدازد سنگ خارا را ولیک | باشد اندر اندرونش آب صافی ناگوار
ات امه دم ز پهلویش بود زنگی دگر | خود همین باشد بعالم غایت حسن جوار
گر درین کشتی گذارد روزگار خود جهان | ایمن از موج حوادث بگذراند روزگار

وله فی مدحه

چون بعزم حضرت خورشید جمشید اقتدار | آفتاب سایه گستر سایه پروردگار
ابر دریا آستین گردون خورشید آشیان | اردشیر شیردل نوشین روان روزگار
زهره عشرت ماه طلعت مهر بهرام انتقام | مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار
ظل حق چشم و چراغ دوده چنگیز خان | آسمانرا بر مراد رای او بادا مدار
از خراب آباد شهر ساوه کردم عزم جزم | ساعت میمون بفال سعد و روز اختیار

جمعی از واماندگان موج طوفان بلا | قومی از سرگشتگان تیه ظلم روزگار
حمله بر رفته اگر من او بخشند از سر طرب | کاخر از بهر خدا یا از پی اهل و تبار
چون بسوی کعبه حاجات داری روی دل | حاجتی داریم حاجتمند را حاجت برار
ای همای تاج کرامت بر سرت حال سبا | گر بحالی باشدت پیش سلیمان عرضه دار
کای سکندر معدلت از جور یاجوج الامان | وای سلیمان زمان از ظلم دیوان زینهار
ساوه شهری بود بل بحری پر از گوهر که هست | اصل او از معجز مولود احمد یادگار
هم نهاده خطه اش از زینت بیت الحرام | هم سواد عرصه اش از زینت دار القرار
باد او چون باد عیسی دلگشا و روح بخش | آب او چون آب عیسی غم زدای و سازگار
در شمال فصل تابستان او برد شتا | در مزاج آذر و آبان او باد بهار
هیچ تشویشی در و نابوده الا زلف دوست | هیچ بیماری در و ناخفته الا چشم یار
همچو نرگس مست و زر در دست و ایمن نیم شب | خفته بودندی غریبان بر سر هر رهگذار
خواجگان مال دار معتبر در وی چنانک | هر یکی را همچو قارون بود صد سرمایه دار
خواجه شد بی اعتبار و مال شد مار سیه | ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
بود از خوبی سوادی چون سواد خال رخ | وز پریشانی شده چون زلف خوبان تتار
بقعه پنی چو دریا در تموج ز اضطراب | مردمی در وی چو در دریا غریق الاضطرار
عرض گستاخیست گفتن در چنین حضرت بشرح | آنچه در وی رفته از قحط و وبای روزگار
قحط تا حدی که شخص از فرط بی قوتی چو شمع | جسم خود را سوختی در آتش و بردی بکار

شب همه شب بر نوای نالهای رود زن / خون شو مر میکشند از کاسه سر جون عقار

مردم از شوق سر پستان مادر میکر (رفت) / در دهان پیکان خون آلود طفل شیرخوار

آه ازان اشرار کایشان زاتش شمشیر تیز / می جهند امروز می میرند یک جون شرار

اولا بردند یک سر از سر او خان و مان / هر چه بود از جنس و از نقد نهان و اشکار

تا زآب دیدها آن خیکها کردند پر / تا بخشت خانها برداشتن کردند بار

انک بهتر بود و بهتر از پی سیبی بجوب / پوست بر تن سر بسر بشکافتندش جون انار

همجو اتش جوب میخوردند و میدادند زر / وانکه از بی طاقتی بر خاک می مردند خوار

همجو اشک افتاده مردم زادکان از جشم (خلق) / رخ بخون لعل شسته جسته از مردم کنار

انک دوش از ناز جون کل بود با صد برگ و ساز / میکند امروز بهر خورده خود را جو خار

انک از صد دست بودش جامه جون کل این زمان / دستها بر پیش و بس دارد زخجلت جون جنار

برکل رخسار و سرو قد خوبان جنگل / جشم گردون جون سحاب از روی غیرت اشک بار

تاج بر بودند از منبر جو دستار خطیب / طاق برکردند از مسجد جو زنبیل از منار

بوریا در ناخن عابد زنان مردم که خیز / حلقه بیرون کن زگوش و بس بپیش من بیار

در ضیاع او که هر یک بود شهری معتبر / گور و آمو راست مسکن شیر و روبه را قرار

باغ جون راغی خراب و دشت گشتش جون سراب / راغ ازرا باغبان و غول این را بار یار

میکند هر شب بجای بلبلان فریاد بوم / کالفرار ای عاقلان زین محنت آباد الفرار

خسروا با صد دمی از حال مسکینان بپرس (آخر) / حسبة لله نظر بر حال مسکینان کمار

دوانی

[illegible]

الامان از تیغ زهر آلود درویش الامان / الحذار از ناوک فریاد مظلوم الحذار

می رباید خال زنگین از رخ مقبل بحکم / تیر آه مستمندان در دل شبهای تار

عدل

جون روا داری که در ایام عهد شاملت / کز تواضع می نپرستد باز تاج سر بسار

شیر و اهو دستها در گردن خوش کرده (خوش) / خفته باشد ایمن و آسوده در هر مرغزار

لجه دریا و ما بر خشک از کشتی صفت (هم) / حضرت خورشید و ما محروم از و خفاش وار

انکه از تشویش ما را جای در سوراخ موش / وانکه از بیداد ما را پای در دنبال مار

اندرین شهر این زمان جمعی که باقی مانده اند / از فقیر و از توانگر از صغار و از کبار

بر امید طلعت خورشید عدلت این زمان / همجو حربا بر سر راه [illegible] جشم انتظار

گر در اظهار عنایت هیچ تقصیری کنند / بعد ازین دیار کی گردد بگرد این دیار

افتابی از دل ما نور رحمت وامگیر / اسمانی از سر ما ظل رحمت برمدار

تا دعای دولت شاه از سر امن و امان / میکنند اندر اناء اللیل و اطراف النهار

بیش ازین نتوان قدم زد در بساط انبساط / بر دو بیت انوری کردم سخن را اختصار

تا به بندد تا گشاید تا ستاند تا دهد / تا جهان بر پای باشد شاه را این باد کار

انج بستاند ولایت انجه بدهد خواسته / انجه بندد جشم دشمن وانجه بگشاید حصار

وله فی مدحه

امد از ملک ملایک دوش پیکی نامه ور / بسته بر بال همایون نامه فتح و ظفر

هم نشاط قلب ارباب قلوبش بر جناح / هم فراغ بال خلق عالمش دریا بپر

[illegible]

نامهٔ مغرب بکسر دشمن و فتح عجم — کسر و فتحش کرده نام خصم را زیر و زبر
نامه از خون بدخواهان منقش واندرو — شرح عزم و حزم و رزم و تیغ شاه دادگر

در بحر پادشاهی قطب چرخ سلطنت
سایهٔ لطف الهی مایهٔ فضل و هنر

پادشاه بحر و بر بحر الندی طود العلی — آفتاب سایه گستر کهف الوری خیر البشر
آنکه گر شیر فلک شمشیرش آرد در خیال — گردش جون ناف دل پر از خون جگر
جون عقاب آهنین منقار او گیرد هوا — نسر طایر آرد از بیمش فراهم بال و پر
گر باطراف جمن عدلش نشاند شحنه — پرده دار گل شود زین پس نسیم پرده در
وصف طبعش کان سخا این را موشح کرده است — بحر جون آب روان در زیر لب خواند زبر
ای محل دیدهٔ بختت بحکم لا ینام — ای مخاطب پنجهٔ قهرت بحکم لا تذر
ای کلاه همتت را چار گوهر چار ترک — وای قبای حشمتت را چرخ اطلس آستر
طلعتت را پرتو انوار قدسی بر جبین — خاطرت را نسخهٔ اسرار عقبی در نظر
در دل پاکت تخم عدل جون می در نشاط — در سر کلکت مرکّب بدل جون در نیشکر
عالم از حکمت قرین همجو جسم است از روان — سکه از نامت مشرف همجو عینت از نظر
رای اعلای تو خواند شمع گردون را دخان — طبع فیاضت شمارد بحر عمان را شمر
آفتاب از هیبت رومی شود زیرا که او — باز میخواهد بدورت دادهٔ خویش از قمر
تا بسمه حلقهٔ شکل این قرص حاصل کرده است — بس که گردیدست در خیل خیالت در بدر

وان درهمها که می گردید گردش این زمان — از بساط مجلست برچیده است آن بیشتر
گرچه صامت بود و مدفون زیر خاک از عهد کی — حی ناطق شد بنام خسرو از نوزال زر
راست میخواهی تر از و سنگسار اولیتر است — تا چرا در عهد جودت سر فرو آرد بزر
یک سر مو هر که بیرون آید از فرمان تو — تا بموی تن برون آید بر و جون نیشتر
روز کین وقتی که مردان در صف میدان رزم — پشت بر جان و جهان کردند و رو بر یکدگر
آن زمان کز گرد گردان چشم میدان کور گشت — وان نفس کز بانگ اسبان گوش گیتی گشت کر
مغفر از سر گوشها تابان جو کوه از آفتاب — واز پس آن گوشها جسته پلنگان از مغفر
کرده است از سر برون شمشیر بیرون از نیام — کرده از مهر اجل پیکان آهن بی خبر
سبزهٔ خارا ز دست بادپایان گشته خاک — جوشن ماهی بخون ماه رویان گشته تر
شهسواران در میان نیزها جولان کنان — جون براطراف نیستان روز کین شیران نر
تیغ گاهی تن گاهی زبان کردی دراز — بردی از زخم زبان گردن کشان را مغز سر
تارک و ترک و کلاه و کله را یک موی فرق — در میان نگذاشت قطعا زخم شمشیر و تبر
جز سپر نقشی نمی گردید آن دم در خیال — جز سنان جیزی نمی کرد آن زمان در دل گذر
همجو تیر از هر طرف جست برق سهم و خوف — همجو گرز از هر جهت میخواست باد شور و شر
از بهار فتح و نصرت لاله زاری گشت دشت — گرد ابر و کوس رعد و برق تیغ و خون مطر
بیقرار از دست اسبان سنگ گشتی سیل راه — بادپایان نعلها کردند در آتش مگر
بس که در هر جانبی میریخت لشکر موج موج — همجو دریا بی ز جوشن موج میزد کوه و در

مفردان در پس لشکر ایستاده همچو کوه | برکشیده تیغ و دامن سخت کرده در کمر
ماه قلب افروز یعنی افتاب تیغ زن | برق جوشن پوش یعنی افتاب نیزه ور
تیر او هر جا که میزد امدش نصرت ز پی | تیغ او هر جا که دم زد شد دم او کارگر
از نهیب مار و مور و نیزه و شمشیر شاه | چون کشف می کرد پنهان در میان خاک سر
زرد و لرزان افتاب خاوری زان رزمگه | رخ بتابید و عنان را تافت سوی کوه در
اسمان افکند بر دوش از طبق خون کفن | افتاب انداخت بر اب از فلک زرین سپر
نصرت اول کرده بود از ظلمت شب راه کم | شد در آخر چتر تیغ تو ورا مرآة بر
ذکر جنگ رستم و سعی که تنها کرده بود | در شب تاری بتوران شد مبان شد پدر
صبح زیر لب دعای خواند وانکه میدمید | زود بود الحق دعای صبح صادق کارگر
افتاب عالم افروزی که در یکدم چو صبح | لشکری را همچو انجم کردی از عالم بدر
باد رحمت برد ایرانی که پیشش تیغ تیز | در رکیت جانها سپر کردند و تنها را سپر
سعیها کردند در باب غزا یاران ولی | قلعهٔ کفار را آخر علی بر کند سر
گر نگشتی گوهر ذات شریفت واسطه | می گسست ایام عقد در نسل بو البشر
سنگ حکمت گر نه در دندان شمشیر امدی | از مخالف در جهان نگذاشتی یک جانور
هم نمیرند اخر این اشرار کز شمشیر مهر | می جهند امروز و می میرند یک یک چون شرر
دین پناها شهرتی دارد که در جنگ احد | کس نبود الا احد با احمد پیغامبر
دادش اخر نصرتی بی شرکت لشکر خدای | تا ندارد منت الا از خدای دادگر

منت ایزد را که عالی رایتت بر دشمنان | همچنان پیروز شد بی منت خیل و حشر
گرچه از تثبیت پدر با افسر و تخت آمدی | افسر از بازوی خود داری نه از تثبیت پدر
پادشاهان گر بتاج و تخت گیرند اعتبار | تاج و تخت پادشاهی شد بعهدت معتبر
چون قلم باید بریدن سر تیغ او را که او | در زمانت سر نهد بر خط فرمان دگر
با کف موسی که خواهد بوسه دادن سم گاو | با دم عیسی که خواهد رفت در دنبال خر
اخر ظلم عدو بود اول انصاف تو | رایت مهدی پس از دجال گردد مشتهر
ظلمت ظلم عدو را نور رایت محو کرد | آری آری هست کاذب را صادق را اثر
بحر و بر کردی چنان ایمن که از یمن فراغ | ماهیان در بحر بگشودند جوشن را ز بر
بر سر عالم کسی گردد که گردد قهرتاب | گو کند بهر صلاح ملک ترک خواب و خور
دار ملک خسروی جستند خصمان لاجرم | بر سر دارند اکنون کرده سرها سر بسر
طالب انگشتری زنهار خواهست این زمان | انک می جست او نگین ملک جم زین پیشتر
تا بشرق و غرب عالم میرسد تیغ قضا | باد شمشیر ترا در قبضهٔ حکم آن قدر
هر زمان با عرصهٔ ملکت فزون ملکی بود | هر زمان با رایت جاه تو ضم فتحی دگر

وله فی مدحه

بدل رسید سحرگاه در مقام حضور | ندای آیت استغفروا از رب غفور
مجاوری ز زوایای عالم ملکوت | که بود چون خرد از دیده ذات او مستور
خطاب کرد که ای کدخدای خانه کن | مکن اساس اقامت درین سرای غرور

روا بود که بکلی حریم کعبهٔ دل
بود خراب و خرابات آب و گل معمور

هوای حور و قصور از قصور همت تست
دریغ نیست که همت تو در مقام قصور

حکیم عقل که استاد کارگاه دل است
روا مدار که در کار دل بود مزدور

مراد دل بتو نزدیک بلکه در دل تست
ولی چه سود که همت بغایت از دل دور

گرت ز آینه زنگار چرخ برخیزد
هر آینه نظر لطف را شوی منظور

وگر خزانهٔ دل را بمهر مهر کنی
شوی خزاین اسرار غیب را گنجور

وگر ز خویشتنت غیبتی بود روزی
جهان چو صبح منور کنی بنور حضور

بصورتی که تو در خواب غفلتی ازین دم
عجب که در تو قیامت اثر کند دم صور

بجز خیال مزوّر نمی‌پزی که مرا
شد از هوای مخالف مزاج دل رنجور

عصیر وار برون آ ز پوست تا نکند
جفای عصر ترا پایمال چون انگور

گرفتم آنکه ز دیوان دولت ازلت
نوشته‌اند بتوقیع لم یزل منشور

بسیط روی زمین در تصرف آمده گیر
پس از تصرف آن ساز عقل را دستور

که جمع مظلمه و دخل و خرج بی حاصل
چو هست در ورق روزنامهات مذکور

بحضرت ملک آن باقی محاسبه را
چگونه عرض کنی در حسابگاه نشور

سعادت ازلی و شقاوت ابدی
دو آیت‌اند بر اوراق آسمان مسطور

مقرر است نصیب ار هزار سعی کنی
بهیچ وجه تغیر نمی‌شود مقدور

تو خود نمی‌کنی اندیشه کین بدایع صنع
ز گنج غیب که می‌آورد بصدر ظهور

که میکشد

که میکشد بجناب جنوب صوب صبا
عنان عزم شمال و زمام سیر دبور

که بافت این قصب شکری بقامت نی
که دوخت این عسلی خرقه بر قد زنبور

که آفرید و که پرورد در مشیمهٔ بحر
ز آب پاک وجودی چو لولوی منثور

بدین حدیقه که آن بر دو از ده چمن است
که کرده است روان صد هزار چشمهٔ نور

ز مهره‌های سفید و سیاه لیل و نهار
که نظم داد عقود سنین و سلک شهور

چه حاکمیست که در ملک آفرینش داد
بعقل جای وجود و بدل مقام صدور

که داده است قرار و نظام ملت و ملک
بیمن سایهٔ شاه مظفر منصور

که برگزید مرین پادشاه عادل را
ز کاینات برای مصالح جمهور

مدار مقصد و مقصود سلطنت دلشاد
که باد دور ابد بر مراد او مقصور

بخاک پایش اگر حور دست رس یابد
بآب توبه بشوید لب از شراب طهور

مساعی ید بیضاش در مناهج دین
مآثر بی موسیست در معارج طور

زهی نقود کلام ترا عیار گهر
زهی غبار سمند ترا خواص ذرور

تویی که بر صفحات فلک بخط غبار
بود مآثر نعل مراکبت مسطور

ز یک اشارت رای تو فهم کرده خرد
هزار ضابط در حل مشکلات امور

ز یک طلیعهٔ عزم تو عرض داده فلک
هزار کوکبه در دفع حادثات دهور

درون پرده‌سرای تو روز و شب
دو خادمند یکی عنبر و دوم کافور

بدان سبب که در اینه اسم تأنیثست
بعهد عدل تو خواهد جدا شدن ز ذکور

ز خوف صیت سخای توی شود ظاهر
علامت یرقان بر عیون نیشابور

ز خاک رقص کنان همچو باد برخیزد
اگر روایح خلقت رسد بر اهل قبور

ز احتمال بنان تو عاجز اند حروف
ز امتداد صفات تو قاصرند سطور

سحاب فضل تو آلودگان عصیان را
بآب توبه فروشست تن ز گرد شرور

بیک توجه مردانه آن چنان برکند
دلش ز باغ و ز شاخ و بیخ اهل فجور

که در زمان تو اهنک میکند بجای ز
ز کوی مضطبه بنهفته سازره طنبور

ز روی عدل تو چشم بتان سیه رویست
از آن سبب که بمستیست در جهان مشهور

بهشت عدن سراپرده جلالت نیست
شقی کسی که ز باغ بهشت شد مهجور

ظهیر پرده سرایت ندید چون میگفت
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور

مرا سزد که بدست تو یا بهم گفتن
شنیده آیت طوبی الی الله از لب حور

محیط طبع من آن بحر کامل سخنست
کز و بدیده شد اندر بسیط ملک بحور

همیشه تا چمن جاه کار خانرا زیب
بود ز سنبل سیراب و نرگس مخمور

جمال جاه تو چون لاله باد در نیسان
دل حسود تو چون غنچه باد در باحور

و له فی مدح سلطان شیخ اویس طاب ثراه

ترک اهو چشم ای اهوی چشمت شیرگیر
صید آهوی توام بر صید خویش اهو مگیر

چشمت اهویست گردان در میان لاله زار
غمزهایت کرده از اطراف بروی راست تیر

[illegible]

ارغوانت بر سمن پیدا و شب بر افتاب
ماهتابت در قصب پنهان و خارا در حریر

ماه روی و ماهی اندامی و اندر چشم من
ماهی اندر برج ابی ماهیی اندر ابگیر

صورت شکل توی بندم مسلسل در خیال
ساغر لعل توی گردد مدام در ضمیر

من به پیری در فراق آن لبان شکرین
همچو طفلی ام که تا که باز گیرندم ز شیر

گر امید وعدهٔ فردای وصلت نیستی
اه شبگیرم در مشرق بر اندودی بقیر

شکل قد مستطیلت کاشکی دیدی حکیم
تا نگفتی احسن الاشکال شکل المستدیر

رنگ و بوی و شکل و مویت کاشکی ظاهر شدی
تا نبودی احسن الالوان شکل المستنیر

فتنهٔ در گوشهٔ چشم توی بینم مگر
فتنه گشت از هیبت دارای داور گوشه گیر

خسرو اعظم غیاث الدین والدنیا اویس
اردشیر شیردل دارای گیتی دارو گیر

انکه در حفظ ممالک منزل اندر شان او ست
این که آن من امة الا خلا فیها نذیر

سیر کلک او دهد کار ممالک را قرار
گرد چشم او دهد چشم کواکب را قریر

افتاب عدل را از حد شمشیرش طلوع
موکب تقدیر را بر سمت تدبیرش مسیر

گر ضریر از سرمهٔ خاک درت میلی کشد
نور بخشد چشمهٔ خورشید را نور ضریر

از مصاف رزم او جاماس اگر دادی خبر
از نهیبش چهره گرشاسف گشتی چون زریر

اختران چندان که گردیدند با چندین نظر
زیر بالای فلک قطعا ندیدندش نظیر

سنبل از سوسن دماند کلکت اندر ماه دی
قطره از اتش چکاند لطفت اندر ماه تیر

[illegible]

ارغوانت

هست مأمور شمالت از وضیع واز شریف
هست ممنون نوالت از صغیر واز کبیر

گر گشاید تیر خبر در مدح تو تیغ زبان
در زمان جوزا کمر بندد بقصد جان تیر

تیر باری کیست تا باشد دبیرت کرده هست
در پی این سودا مرکب در سر تیر دبیر

با تو خصم از پوست اگر بیرون نیاید چون پیاز
گردش گردون بگرزش سر فرو کوبد چو سیر

نعرهٔ کوس و نوای نای رویین در نبرد
خوشترت می آید از صوت بم و آواز زیر

زان بنی آدم بکرّمنا مشرف شد که هست
دست صنع از آب رویت خاک آدم را خمیر

بخت بیدارت بقصدت پیر گردست اقتدا
آری آری بر جوانان واجبست اعزاز پیر

خاک باشد گاه حکمت بر سر کوه حلیم
باد باشد روز بزمت در کف بحر غدیر

باد دستت میکند باد بهاری پیش ابر
لاجرم وامی شود مردم دل ابر مطیر

تا تو گاه و تاج جمشیدی منور کرده
بر نمی آمد پگاه از شرم خورشید منیر

بر سبکساری چو آتش بر سر جویبار
می نشیند وز تکبر میکشد سر بر اثیر

می برد سودا که تا که شاه خواهد شد مگر
شه نخواهد شد ولی خواهد شدن ناگاه پیر

چرخ را دور فلک بر من تطاول میکند
چون کند دیوار قصر من همی بیند قصیر

رای عالی را اشارت کن بمنعش کین زمان
رای عالی خداوندیست گردون را مسیر

تا نصیر و حافظ و یاور نباشد خلق را
جز خدا بادا خدایت حافظ و یار و نصیر

بزم احبابت همه جنات عدن خالدین
روز اعدایت همه یوماً عبوساً قمطریر

وله فی مدحه

کجایی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر
بیا که باغ بشمع شکوفه گشت منوّر

سما ز عکس شقایق صحیفه ایست ملوّن
زمین ز شکل حدایق کتابه ایست مصوّر

شکوفه چون گل رویت گشاد روی مطرا
بنفشه چون سر زلفت کشیده جعد معنبر

دهان غنچه چو لعلت ز خنده گشت لبالب
خط بنفشه چو زلفت معنبرست سراسر

صنوبر ار بدل راست نیست بندهٔ قدت
چرا شد این همه دل در هوای قد صنوبر

اگر چو چشم تو عبهر بعینه ننماید
زمانه چشم چرا برندارد از رخ عبهر

درخت شد دم طاوس و غنچه شد سر طوطی
ز حلق بلبله باید گشود خون کبوتر

صباح کرده صبوحی بلاله زار گذر کن
که لاله داغ صبوحی کشیده است برخ

ببین که بر سر راه نسیم باد بهاری
چه نافهای تتاری نهاده اند بر آذر

برا ز دست مراجان بیار آب رزانم
که شوق آب رزانم بسوخت جان برادر

بیار آن می گلگون که از شعاع وی افتد
بدین حدیقه گل زرد واشود گل احمر

ز سرکشی سر نرگس اگر بخواب فرو شد
عجب مدار که دارد پیالهٔ دو سه در سر

بباد رفت سر لاله در هوا و هنوزش
برون نمی رود از سر هوای باده و ساغر

بتنگ عیشی از آن رو بسوخت غنچه که او را
زریست اندک و صد وجه نازکست بران زر

نمود صورت بادام در نقاب شکوفه
چنانک دیدهٔ نرگس ز طرف شقهٔ چادر

بسی نماند که کرده دهان پستهٔ خندان
چو طوطی از ره تلقین عندلیب سخنور

بکجایی ای

برون کشید جهان از قفا زبان بسفت | مگر نکرد جو سوسن بذکر شاه زبان تر
هزار بار بروی شکسته از تمکین | شکوفه مقنعهٔ او کلاه گوشهٔ قیصر
سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم | شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر
زخاک پای شریفت عیون حور مکحل | ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر
فروغ نعل سمندت هلال غرهٔ دولت | مثال پایهٔ جترت سواد دیدهٔ کشور
ترا بود ز صباح و رواح رایت برجم | ترا بود ز سپهر و ستاره خیمه و لشکر
ز عصمت نکشیده شمال گوشهٔ برقع | ز عفت نگرفته خیال دامن معجر
توبی که دور فلک راست ظل خال تو مرکز | توبی که کلک قضا راست حکم رای تو مسطر
نشانه ایست ز بزم تو روضهٔ جنت | نشانه ایست ز رای تو طارم اخضر
بدور عدل تو آهوی ناتوان رمیده | جو چشم مست بتانست شیرگیر و دلاور
اگر زمانه کشایش نه از ضمیر تو یابد | کلید صبح شود قفل بر دریچهٔ خاور
ز صبح سینه بعهد تو بر نیامده دودی | که دامن تو بگیرد مگر سپینهٔ مجمر
زره کدار توکی بر دلی نشسته غباری | مگر غبار رمت کان نشسته بر دل اختر
بجز طلیعهٔ کشورکشای صبح بعهدت | زمانه را بشبیخون کسی نیامده بر سر
زمانه مقنعه زان بر سر خطیب فکندست | که در زمان تو با تیغ رفت بر سر منبر
شب شبه صفت شبیه کلک سیاهست | ازان ببیک شکم آرد هزار دانه گوهر
جو نقش آینه در قید آهنست همیشه | معارضی که شد از روی عکس با تو برابر

منم که

منم که کلک سخن راه بمدح عون تو کردم | بزخم تیغ زبان سخن تراش مسخر
جو قطره ام از هوایت بدین دیار فتاده | تو بحر اعظمی این قطره را بلطف بپرور
زلال خاطرم آبیست در هوای تو صافی | روا مدار که گردد ز هر غبار مکدر
نو آفتابی و من کم نیم ز ذرهٔ خاکی | که او ز یک نظر آفتاب گشت مشهر
زبان کلک بروی کتاب غیر ثنایت | که از دهان دوات آورد حکایت دیگر
زبان خامه ببرم بریزم آب مرکب | لب دوات ببندم سیه کنم رخ دفتر
همیشه تا جو دم صبح زنگ شب بزداید | جمال صورت عالم نماید آینهٔ خور
غبار نعل سمند تو باد از همه رویی | سواد چشم جهان را جو نور آمده در خور
فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت | بقای مدت عمرت طراز دامن محشر

وله فی مدح سلطان شیخ حسن نویان طاب ثراه

بچشم و غمزه و رخسار و ابروی برد دلبر | قرار از جان و خواب از چشم و هوش از عقل و سبر از
نباشد با لب و لفظ و جمال و خال او ما را | شکر در خوروی در کار و مه در وجه و شب در خور
سر زلف و رخ خوب و خط سبز و لب لعلش | سمن سای و مه آسای و گل آرای و گهر پرور
نباشد خالی از فکر و خیال و ذکر نام او | روان در تن خرد در سر سخن در لب نفس در بر
نثار خاک پایت را ز چشم و شخص و جسم و روح | ببازم جان بیارم سر ببارم دُر بریزم زر
ببوی و زیب و رنگ جو تو کی روید و تابد | گل از گلشن می از ساغر مه از گردون خور از خاور
مگر مالیدهٔ بر خاک نعل سم اسب شه | لب شیرین خط مشکین رخ نازک بر دلبر

فلک قدری ملک صدری امیر و خسرو کامل
سعادت بخت و دولتیار و ملک آرای و دین پرور

قدر قدرت قضا فرمان شهنشه شیخ حسن نویان
جهانگیر و جهاندار و جهانبخش و جهان داور

بقدر و حشمت و تمکین و عدل و داد عالم را
فریدون و جم و پرویز و نوشیروان و اسکندر

ز رای و طلعت و احسان و انصافش بود روشن
چراغ مهر و چشم ماه و آب بحر و روی بر

ز فیض لفظ و کلک دست و طبعش زآن می بندد
مگس شهد و قصب قند و صدف در و حجر گوهر

بامر و رای و تدبیر و مراد اوست گردون را
ثبات و سیر و حل و عقد و امر و نهی و خیر و شر

ز عدل و داد و جود وش انجه دین دارد گیا دارد
دماغ از عقل و عقل از روح و روح از طبع و طبع از خور

زهی آراسته تخت و سپاه ملک و دین ذاتت
چو دین عقل و روان جسم و حسب نفس و شرف گوهر

ز اقبال و جلال و عز و تمکین تو می بخشد
سپهر افسر شرف مسند امان خاتم طرب ساغر

تذرو و تیهو و دراج و کبک از کشتی عدلت
همایون فال و فرخ بال و طغرا صدر و شاهین بر

ز خال و عم و جد و باب موروثیست ذاتت را
کمال نفس و حسن خلق و عز و جاه و زیب و فر

بکین و مکر و تزویر و حیل نتوان جدا کردن
نسیم از مشک و رنگ از لعل و تاب از نار و نور از خور

نمی بینم بدور عدل و داد و لطف طبعت جز
قدح گریان و دف نالان و می بی آب و نی لاغر

در آن ساعت که از پیکار و حرب و رزم و کین گردد
اجل مالک روان هالک زمان دوزخ مکان محشر

ز سهم تیر و عکس تیغ و گرد خاک و خون یابند
وجوه اصفر جبان اخضر سپهر اسود زمین احمر

رواج گرد و موج خون و ز آشوب فتن گردد
زمین گردون جهان دریا فرس کشتی بلا لنگر

گهی گردد گهی لغزد گهی پیچد گهی لرزد
سر مرد و سم اسب و تن رمح و دل خنجر

تو بر قلب صف و خیل و سپاه دشمنان تازی
ظفر قاید قضا بالغ ولی غالب عدو مضطر

روان سوی عدو تیغ و سنان و ناوک و تیرت
عدم در دم بلا در سر اجل در پی فنا در بر

ببینداز ند و بنهند و فرو گیرند و بردارند
یلان اسپر سران گردن جهان مغفر شهان افسر

بزیرت باد بالا پسی جهان پیما و آتش رو
جوان دولت مبارک پی قوی پیکر و بلند اختر

بوقت سبق و صید و عزم و رزم و زو فرو ماند
بسرعت وهم و جستن برق و رفتن سیل و تک صرصر

بسیر و سرعت و رفتار و رفتن بگذرد چون او
نسیم از باد و باد از بحر و ابر از کوه و سنگ از در

امیر خسرو و شاهان نوشتن وصف او نتوان
بصد قرن و بصد دست و بصد کلک و بصد دفتر

کلامی گرچه مطبوع و روان و دلکش است الحق
که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر

بعز و بخت و اقبالت جواب آن جواب اینک
لطیف و روشن و عالی خوش و عذب و روان و تر

بفعال فعل و تاثیر و مدار و سیر تا دارد
نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و گردش اختر

نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و نصرتت بادا
مطیع و تابع و محکوم و خدمتکار و فرمانبر

خداوندت مه و سال و شب و روز و گه و بیگه
معین و ناصر و هادی و یار و حافظ و یاور

وله فی مدحه

خورشید نصرتت بتو تعیین کردگار
طالع ز شیر رایت جمشید روزگار

دارای شرق و غرب که تیغش کشیده است
گرد سواد خطهٔ دین آهنین حصار

سلطان معز دولت و دین پادشه اویس
شاهی که یافت ملک بشمشیر از و وقار

تابان ز برج و علمش نصرت و ظفر / کالبدر فی الدجیه کالشمس فی النهار
خیلش کسیت در عدد از ذره بیشتر / از شرق تا بغرب گرفت آفتاب وار
گر پای مرد نامیه گردد حمایتش / باد حریف را نبود دست بر چنار
دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض / برداشت از نهابتش انگشت زینهار
تن جامه ایست چشم بداندیش او که راست / خیاط دهر دوخته استش بقد دار
هر جا که خسرویست ز شوق غلامیش / بشکست تاج را و زان کرد گوشوار
گر با زمان رفته بگوید که بازگرد / گردد رفیق موکب امسال خیل پار
ای مشعل ضمیر ترا اختران شرار / وی دامن جلال ترا آسمان غبار
در طشت خانهٔ تو فلک طاس نقره کوب / در تا بخانهٔ تو قمر تاج زرنگار
عهد تو در میان قرون سوالفست / چون در فصول اربعهٔ سال نوبهار
بر دل کسی که نام تو بنوشت چون نگین / مانند خاتم است شب و روز در یسار
مقدار نه سپهر خرد گر کند قیاس / با اوج همت تو یکی باشد از هزار
تیغ تو آب دشمن جا همت نمیدهد / قطعا اگرچه یک لقب اوست آبدار
بیچارگان ظلم پرای سپنج را / انصاف و عدل و رافت و احسان تست یار
زر را بهیچ کس نشمارد بعهد تو / زر چیست کش بعهد تو آرند در شمار
دنیای دون چه لایق ذات شریف تست / آری گهر ز سنگ عیان گشت و گل ز خار
آب حیات خواست که خاک درت شود / جان داد و حاصلش نشد این قدر و اعتبار

از روح محض و عقل مجرد سرشته گشت / ذات تو چون فرشته ز نور و پری ز نار
رسم است عدل قاعده بذل و طریق لطف / ذات ترا که شرع شعار است و دین دثار
از کاینات فخر وجودت بدین بود / ای کاینات را بوجود تو افتخار
بیش است وصفت از کم و کیف ار نگفتمی / ای پیش از آفرینش و کم زآفریدگار
آن بوی میدمد که شود در زمان تو / گل را نسیم پرده در و صبح پرده دار
بر قد گیسوی تو قصیر است کسوتی / کش روز پود ساخته گرچه شب است تار
ملکی که در تصرف عمال عدل تست / دراج بوم او همه شاهین کند شکار
در دامن جلال تو هر کس که دست زد / محمود بود عاقبتش در جمیع کار
انصاف و عدل راست رکاب تو پای مرد / اقبال و فتح راست عنان تو دستیار
هم میش را بعهد تو گرگ است مؤتمن / هم کبک را بدور تو باز است پیشکار
برق یمین بتیزی ذهنت کجا رسد / ساطور کند را نبود حد ذو الفقار
دریای همت تو ز پهناوری که هست / قطعا نداد کشتی اندیشه را گذار
شاها چهار ماه تمام است تا مرا / دور از سعادتت مرضی گشت آشکار
همچون قلم مرا بسه تن نقل می کنند / از جا بجا نزار و خروشان و زرد و زار
هم درد پای دارم و هم درد چشم و چشم / با آنکه هر سه عذر مرا خواست کردگار
از وعده که کردم و روزی نشد مرا / حقا که از حیات خودم سخت شرمسار
سلمان بجای پای ز سر ساختی قدم / گر داشتی بعزم درت دست اقتدار

کردم حواله با کرمت عذر خویش را — خود به که داند از کرمت رسم اعتذار
گر چه گناه بخت من است این نه جرم من — آوردم اعتراف که هستم امیدوار
تا از طباق سبز فلک بر عروس روز — هر صبحدم جواهر انجم بود نثار
بادا نثار جاه تو هر روز دولتی — کانرا نهاده اند درین درج سبزکار
در هر توجهی که بود رایت ترا — اقبال در یمین و ظفر باد در یسار

وله فی مدح سلطان شیخ اویس طاب ثراه

زامروز تا بحشر بر ابنای روزگار — شکرانه واجبست بروزی هزار بار
کامروز روز باصرهٔ افرینش است — در عین صحت از نظر افریدگار

دارای عهد شیخ اویس انک می کشد — از تیغ کرده خطهٔ دین آهنین حصار

هر دم باستین کرم پاک می کند — انصاف او ز دامن آخر زمان غبار
دیبای صبح را دل او بافتست پود — اکسون شام را غضبش بافتست تار
در جنب رفعتش نبود چرخ بر قرار — با تاب حمله اش نبود کوه پایدار
رایش چو در مدارج همت قدم زند — بر دوش افتاب نهد دست اعتبار
ای زهرهٔ ملوک مطیعت باتفاق — وی چنبر نجوم غلامت باختیار
هم عقل را کمال ز ذات تو مستعار — هم روح را حیات تو از لطف مستشار
شاخیست رایت تو که نصرت دهد ثمر — بازیست همت تو که دولت کند شکار

غزل

پیش افق ز تیغ تو سدی اگر کشد — حتر سیاه شب نشود زین پس اشکار
راعی ز عدل تست که ابنای عصر را — در دور دولت تو فتیق کردکار
رفت ایلخان خیال می از سر که بعد ازین — پیند بخواب چشم بتان مستی خمار
شاها درین دو هفته که خورشید ملک را — شد منحرف مزاج مبارک ملال وار
دور از جناب شاه بر اعیان مملکت — روز سپید بود سیه چون شبان تار
نی نبض باد داشت دران روز جنبشی — نی طبع خاک بود دران حال برقرار
چون شمع مؤمنان همه شب زنده داشتند — با سینهای سوخته و چشم اشکبار
شکر خدا که عاقبت کار جمله را — باز آمد آب دیده و آب جگر بکار
قارورهٔ سپهر زتاب درون خلق — دارد هنوز گونهٔ نارنج و عکس نار
دیدم بنفشه وار سپهر خمیده قد — سر بر زمین نهاده روان اشک بر عذار
وز بهر جان دراز ی تو ساکنان خاک — بگشاده دستها همه چون سرو و چون چنار
صد بار کرد عزم زمین عیسی از فلک — بهر علاج و باز همی گشت شرمسار
زیرا که هر دمش فلک از روی سر گفت — کین کار نیست کار تو و چون تو صد هزار
کاری اگر همی کنی اندر جوار خویش — از افتاب رعشه بر از اسمان دوار
بر پای بود بخت به پشت جو بند کان — بر صدر دستها بنهاده در انتظار
تا کی تو پای بر سر و بر دست او نهی — او سر بر اسمان بر ساند ز افتخار
منت خدایرا که نشستی بفال سعد — بر صدر تخت بار دگر خوب و بختیار

اوازهٔ سلامت ذاتت بگوش ملک
گاه از یمین همی رسد و گاه از یسار

گر زانک اسمان زپی عرض حال خویش
ورد سحریت داد بر و پر کران مدار

آن روز تیره باد که در ملک سلطنت
خواند زمانه جز تو کسی را بشهریار

وان روز خود مباد که دوران چرخ را
الا بگرد نقطهٔ جترت بود دوار

تو جان روزگاری و جانها بجان تو
پیوسته اند جان تو و جان روزگار

تو شمع دلفروز شبستان عالمی
حاشا که بر سر تو بود باد را گذار

پیوسته تا بود سبب صحت بدن
بیماری نسیم روانبخش در بهار

ذات مبارکت ز همه رنج و آفتی
محروس باد در کنف لطف کردگار

وله ایضاً فی مدحه

اسمان ساخت در افاق یکی سور و چه سور
که از ان سور شدند اطراف ممالک مسرور

حبذا سور و سروری که اگر در نگری
خانهٔ زهره بود بزم از ان عالی سور

اجتماعیست منور قمری را با شمس
اتصالیست مقرب ملکی را با حور

مهد بلقیس زمان داشته است ارزانی
سبز اپردهٔ انجم دولت تشریف حضور

زحسد تا حرم مهد فلک شکلش دید
چه خرابست و خجل گلشن بیت المعمور

حور مقصور هوس داشت که خادمه شود
در سرایش نتوانست خجل شد ز قصور

روی مستور کنیزان سراپردهٔ او
جز که اینه نه بینند کسی جنس ذکور

از کنیزانش یکی کار گذار دولت
وز غلامانش کمین خواجه سرابست سرور

٦٠

عطر سایان سرایش چو گریبان صباح
کرده مشکین همه از بال شبان دیجور

چیست لباچهٔ شاهی که شب اندر روز است
همه با دامن عشرت معطر ز بخور

در سرایش بتقمر ابیت داری دادند
ای بمبنا ملکی اندر همه عالم مشهور

قطب گردون بنین یافته با قطب بنات
اتصالیست کزان چشم بد از پستور

قطب دین شاه فلک مرتبه محمود که اوست
بهمه سیرت محمود و محامد مذکور

ای که در سایهٔ انصاف لویت چون کبک
خنده بر باز زرخش میزند اکنون عصفور

رای پیرت تنق سر قضا را محرم
دل پاکت نظر لطف خدا را منظور

بوی اخلاق تو دمساز شمالست و صبا
صیت احسان تو دمساز جنوبست و دبور

بحر را روز عطایت نتوان گفت کریم
کوه را پیش وقارت نتوان گفت صبور

عهد اقبال ترا ملک و ملایک داعی
خط فرمان ترا چرخ و کواکب مأمور

ناف مشک از اثر خلق تو باید اهو
نیش و نوش از غضب و لطف تو دارد زنبور

باشد از نسبت رایت شرف شمس و قمر
میرود با دل و دستت که کان رنجور

همچنان راست نهادی تو صفاهان و عراق
که کس از راه زنان ناله نکرد جز طنبور

تیز بازاری تیغت چو فلک دید بعدل
گفت در بند قطیری تو که گرمست تنور

رشحات کف دستت تو اگر بیند ابر
سر ابر نیفتد بس ازین باد غرور

هر که در دم کشد سر ز تو چون چوب رزان
بای مال ستم عصر شود چون انگور

خصم در پیش تو چون ذره و خورشید آمد
با تو مقصود برابر شدنش چیست ظهور

عطارها

دشمن جاه ترا جون نبود آب حیات | بستهٔ مهر ترا کی بود امکان نشور
روز رزم از سمت نور ظفر می تابد | راست جون آتش موسی بشب از وادی طور
تابع نسبت خردانک شعارش این نیست | بخدا کز خردش نیست شعیری ز شعور
صورت دولت فتحی که ترا روی نمود | نشد از پردهٔ تقدیر کسی را مقدور
دری از بحر بزرگی بکنار تو آورد | که جهان در نتوان یافت در اطراف و ثغور
نو مهی از افق پادشهی با تو نمود | که کس از ماه ندیدست و نه بیند مشهور
در سپهرم بود که بر در کهت آیم شادان | کنم این گوهر منظوم بران در منثور
درد با مانع در دسپر من گشت و بدین | چشم داریم بلطف تو که دارد معذور
باد بر شاه مبارک ظفر فرخ پی | تا ابد فرخ و میمون و همایون این سور

وله فی مدحه

حور اگر روی بدین روضه کند روزی باز | کند از شرم در روضهٔ فردوس فراز
زهره را زهره نباشد که بپاش گذرد | تا نیاید ز وکیلان درش خط جواز
ای نهال چمن جاه درین روضه ببال | وی حریم حرم کعبه درین ملک بناز
بوستانیست که طاوس ملایک مردم | ز سر سدره نماید بهوایش پرواز
خم طاقش همه با سقف فلک گردد جفت | لب بامش همه با گوش زحل گوید راز
جای با هست چه مه و مهر ست که هست | مه فروزان و بصد پایه ز مهر ست فراز
مشک خاک ره او خواست که گردد اقبال | گفت در خانهٔ ما راه ندارد غماز

3.

آن بزرگی و شرف یافت ازین خانه عراق | که ز ارکان حرم کعبه و از کعبه حجاز
خوش بهاریست بساز ای بت چین برگ بهار | خوش مقامیست نوا راست کن ای مایهٔ ناز
تا بکی چرخ مخالف ره عشاق زند | پردهٔ راست کن ای مطرب عشاق نواز
ساقیا برگ طرب ساز کن از مطرب و گل | کار و بار چمن امروز بر گشت و بساز
نرگس از مستی می سر ننهاد دست بخواب | سرو بر دامن جویای کشیدست دراز
غنچه چون شاهد رعنا همه غنج است و دلال | بلبل عاشق شیدا همه شورست و نیاز
بوستان سفرهٔ برگ گل از هم بگشود | بلبلان را بسر سفرهٔ گل داد آواز
افسر لاله ببین بر صفت تاج خروس | چشم نرگس بنگر بر نمط دیدهٔ باز
باغ چون مجلس سلطان جهانست امروز | از لطافت شده بر جنت اعلا طناز

شاه دندی جوانبخت جهانبخش که او | در کمال کرمست از همه شاهان ممتاز

ای کریمی که درین گنبد پیروزه صدا | بجز او شکرایادیش نمیگوید باز
ای ز شرم اثر رای تو خور را تب و تاب | وی ز مهر سم شبدیز تو مه در تک و تاز
مه بنعل سم شبدیز تو مرکز نرسید | گو بیامد شد ازین بیش تن خود مگداز
جتر انصاف تو چون ظل همای اندازد | کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز
در کمال شرف جاه و جلالی و هنوز | هست دور ابد انجام ترا این آغاز
هر کجا چتر همایون ترا باز کنند | ادب آنست که خورشید کند دیده فراز

مناظرهٔ جمشید با شمع

فرد

جواب دادن شمع جمشید را

انوری

میل آتش بکشندش ز شهاب ار نکند / آسمان دیدهٔ انجم بشبستان تو باز
پادشاها چو دل از غیر تو پرداخته ام / لطف کن لطف دمی با من بی دل پرداز
آنکه جز پردهٔ مدحت ننوازد شب و روز / بلبل خاطر او را بنوازی بنواز
نظر انداز برین گفت که ضایع نشود / گفته اند که نکویی کن و در آب انداز
تا ده همه سر سایی ز پس پردهٔ غیب / عرض خوبان ریاحین فلک لعبت باز
قبلهٔ خلق جهان باد سرا پردهٔ تو / وز شرف پرده نواز فلکش پرده نواز

فی مدح سلطان شیخ اویس

دارم آهنگ حجازی بت عشاق نواز / راست کن ساز و نوایی ز پی راه حجاز
راه جان گوش کن از عود که جان باز آید / محرمان حرم اندر حرم پردهٔ راز
پردهٔ سازده امروز که خاتون عرب / میدهد جلوه چنین از تتق عزت و ناز
آفتاب طرب از مجلس ما می تابد / خیز و می خور که نکردند در توبه فراز
یار خواهی که بشادی ز درت باز آید / راه دل پاک کن و خانهٔ دل را پرداز
مرحبایی شنود بخت اگر این ز درا / بختی از پس درا نشنود الا آواز
بختکان بین همه از شوق ندای دل و هوش / بختیان همه از شوق درا در تک و تاز
عاشقان حرم از جام تو آسر پستند / مطربان این غزل از پردهٔ عشاق نواز
ای بگرد حرمت طوف کنان اهل نیاز / عاشقانی ز صفا راه روانی سر باز
چشمهٔ نوش است خود بر لب کوثر خندان / آب چاه زنخت بر چه زمزم طناز

[illegible]

گردکوی

گرد کوی تو کند کعبه همه عمره طواف / پیش روی تو بود قبلهٔ همه روزه نماز
باد قربان کمانخانهٔ ابروی تو دل / خاصه آن دم که بود چشم خوشت تیر انداز
دست در حلقهٔ موی تو اگر نتوان زد / بر در کعبهٔ کوی تو نهم روی نیاز
نیست سودای سر زلف تو کار همه کس / کان طریقیست خم اندر خم و دلگیر و دراز
میکشد راست چو زلف کژ تو بهر بهشت / راه سودای تو کان پر ز نشیب است و فراز
بر روای قافله با دو بیا و بپوش / میدهم جان بستان و بده انجا جواز
با دو صد جان مقدس بفدای نفسی / که صبا بوی اویس از یمن آرد بحجاز

وارث سلطنت ملک (مملکت) کیانی شاه اویس
شاه دین پرور دشمن شکن دوست نواز

آنکه از جرعهٔ جام کرم مجلس او / زامتلا همچو صراحی بنوا آمده باز
ای همایان شده در عرصهٔ ملکت چار / وی پلنگان شده در رشتهٔ عدلت جواز
رای فیروز تو بر افسر خورشید نگین / عهد میمون تو در دامن آفاق طراز
بوده آغاز زمان تو پی ختم را انجام / گشته انجام عدوی تو همانرا آغاز
شد بتخت تو سر تخت مقام محمود / شد یقینم که تو محمودی و اقبال ایاز
خصم را تیغ تو در دم ز زبان عاجز کرد / در زبان و دم شمشیر تو هست این اعجاز
گر بشاهی دگری شکل تو داند خود را / عقل داند بهمه حال حقیقت ز مجاز
در زمان تو بجز دشمن جان تنگ نکان / زهی مهم نکشید دست خرد از دست انداز

[illegible]

زناکه شد هوای خانه روشن
درامد صبح با مشعل ز روزن

طلب کردن خورشید جمشید را نوبت دوم

[illegible]

برمهراب بر دش درجی از زر
چو نار اکنده ار یاقوت احمر

گر چو خورشید عنان برجهة مشرق تاز — گاهی از شرق برو بر طرف مغرب تاز
دربان در که بخشش رخ احباب فروز — پستان در که گوششش سر بدخواه فراز
طبل باز تو مرا انجا که باواز آمد — نپر طایر کند از قلهٔ گردون پرواز
خسروا دور فلک هیچ نمی پردازد — بمن خسته تو یک لحظه بحالم پرداز
اسمان خواهدم از خاک درت دور نکند — اقنا با نظری بر من خاکی انداز
در ثبات قدم صلب تر از کوه ولی — خود غم دور زمانست غمی کوه انداز
بجز از غصه مرا نیست حریفی دلدار — بجز از ناله مرا نیست ندیمی دمساز
هر کسی بر در تو رسمی و راهی دارد — من بی راهیم از جملهٔ اقران ممتاز
دوش پیر خرد از روی نصیحت می گفت — در دو بیتم سخنی خوش بطریق ایجاز
شد در آمد شدنت عمر بپایان سلمان — بیشتر زین بپر خوان طمع دست میاز
تا بکی دست درازی کنی اکنون و قنیت — که بکنجی بنشینی و کنی پای دراز
کامرانیت جهان باد که بر دور فلک — هیچ باقیت نماند بجز از عمر دراز

و له فی مدحه

خوش در آمد بچمن با قدح زر نرگس — ساقیا باده که دارد سپر ساغر نرگس
جام زر داده بصبوحی که چو گردون بصباح — ریخت در جام بلورین می اصفر نرگس
سرش از ساغر می نیست زمانی خالی — همه سیم و زر خود کرد درین سر نرگس
شمع جمع طرب و چشم و چراغ چمن است — زان چمن را همگی چشم بود بر نرگس

اسمانیست

در و هر گوهری پیرون بیاقوت
گهی از زیدها کش چون بیاقوت

[illegible]

بدستان چاره کارم بجویید
بدو در پرده راز من بگویید

اسمانیست گو کوهی ببر خویش که کرد — گرد خورشید بر ارایش اختر نرگس
هیچ در چشم نیاورد او مردم را — چشم دارد همگی بر زر و زیور نرگس
زان همه روز بخوابست و فرو رفته بخود — که همه شب ننهد دیده بهم بر نرگس
بر ندارد بفلک سر زپی کبر مگر — گشت مغرور بدین تاج منور نرگس
یک گل از صد گل عمرش نشکفتست چرا — پشت خم کرد چو پیران معمر نرگس
راست شکلی الفی دارد و صفری در پیش — شده مرقوم بدین تختهٔ اغبر نرگس
عشر آیات چمن شد بحسابی که نمود — نقش صفر او الف اصفر و اخضر نرگس
که مثالی بود از چتر فریدون لاله — که نشانی دهد از تاج سکندر نرگس
دیده بر فرق سر افکنده و سر مست بپیش — چو گنه کاران در عرصهٔ محشر نرگس
صبح بخشیده در پستی زرش اندر کاغذ — سر در آورد بران وجه محقر نرگس
هر دوش تازه گلی می شکفد بیداری — راست بر طالع من زاده زمادر نرگس
داشت از رنج سهر عارضهٔ بیماری — شد بحمد الله ازان عارضه خوشتر نرگس
نقشی از طاسک زر چون همه ششش می آید — از چه معنیست فرو مانده بششدر نرگس
مست بر یک قدم استاده و برجای مقیم — ننهد یک قدم از جای فراتر نرگس
ید بیضای عصا و شجر الاخضر نار — همه در صورت خود کرده مصور نرگس
ناتوان شد ز هوای گل و دارد ز هوا — رخ زرد و تن کوژ و تن لاغر نرگس
دوش گفتم غزلی در نظر نرگس مست — کرد بر دیده سواد ان غزل تر نرگس

[illegible]

داشتی شیوهٔ چشم خویش دلبر نرگس   گر شدی تیغ زن و مست و دلاور نرگس
نسخهٔ چشم سیاهش که سوادیست سقیم   برد گویی به بیاض ورق زر نرگس
در هوای لب و چشمش هوس خمر و خمار   در دماغ و دل خود کرد مخمر نرگس
باد چون درکشدش دامن سنبل ز سمن   صبح چون بشکفدش بر گل احمر نرگس
قایلا از چه زبانها که بود در سوسن   ناظرا از چه نظرها که بود بر نرگس
تا بچشم تو مگر باز کند دیدهٔ خویش   بر سر و چشم خویش نهد زر نرگس
بخیال قد و بالای تو روزی صدبار   سر نهد در قدم سرو صنوبر نرگس
عالم حسن جهانگیر تو خرم باغیست   که در و لاله زره دارد و خنجر نرگس
چون دهان تو بود گر بود املح پسته   همچو چشم تو بود گر بود انور نرگس
نه فلک راست جز از زلف تو بر مه سنبل   نه جهان راست جز از چشم تو درخور نرگس
حقهٔ لعل تو درجیست لبالب گوهر   خانهٔ چشم تو باغیست سراسر نرگس
غمزهٔ ترک گران خواب ترا دیده مگر   که برون کرد خیال کله از سر نرگس
هر زمان چشم تو در دیدهٔ من خوش بنشست   زانک در آب بود تازه و خوشتر نرگس
ساقی مجلس شاهست که با ساغر زر   ایستادست همه روز برابر نرگس

شاه دلشاد جوانبخت جهانگیر که هست
کرده از خاک درش دیده منور نرگس

آنک در عهد عفافش نتواند نگریست   در عذار سمن و قامت عرعر نرگس

[illegible]

شب و روز

شب و روزت بنظارهٔ بزمش چو نجوم   سر فرو کرده ازین برشده منظر نرگس
در صبوحی چمن ار ساغر لطف تو کشد   برکشد لاله صفت داغ معنبر نرگس
چشم باری و طریق ادب آنست انصاف   که کله کج ننهد پیش تو دیگر نرگس
سر در افکنده به پیش ورق گل همه شب   صفت خلق خوشت میکند از بر نرگس
تا به بندد کمر خدمت تو همچون نی   طرف زرین کمر ساخته زافسر نرگس
گر فتد سایهٔ ابر کرمت بر سر خاک   جز زر و سیم زمرد ندهد بر نرگس
چه عجب باشد اگر چون گل و بلبل گردد   در هوای چمن بزم تو صد پر نرگس
بشکفاند نفس خلق تو در دی لاله   بدماند اثر لطف تو در آذر نرگس
نور رای تو اگر نامیه را مایه دهد   زهرهٔ زاهره پر برزند از مهر نرگس
بوی آن میدهد از عفت ذاتت که دگر   برنیاید پس ازین جز که بچادر نرگس
چشمش از چشمهٔ خورشید بود روشن‌تر   از غبار در تو گر کشد اغبر نرگس
روز بزم از طرف جود تو طرفی بر بست   لاجرم شد بزر و سیم توانگر نرگس
در سرا پردهٔ بزم تو کنیزک مانند   نو بهار و سمن و لاله و دیگر نرگس
گر تو از عین عنایت سوی نرگس نگری   زود بینند بر اعیان شده سرور نرگس
نیست از اهل نظر ور نه نهادی بر چشم   این سواد سخن همچو زر تر نرگس
برنتابد کند آزادی من چون سوسن   مقبل گر شود امروز سخن ور نرگس
تا نیاید بگله شاهی طغرل شاهین   تا با قفس نشود هم سر پنجر نرگس

[illegible]

روضهٔ جاه ترا انک سپهرش چمن است ... باد پاینده ترا زمزمه از مرغ بس

فی مدح سلطان شیخ حسن

صباح عید مگر بود عزم میدانش ... که مه ز غالیه بر دوش داشت چوگانش

سوار گشته همی راند و می کشید بدوش ... شمال غالیهٔ زلف عنبرافشانش

بحسن غبغبش انگنده گوی در میدان ... فتاده گوی دل اندر چه زنخدانش

چو گرد در پیش افتاده عالم خاکی ... نمی رسید ولی دست کس بدامانش

نظر بخاک رهش داشت میل کز سر میل ... جلای باصره میداد گرد یکرانش

ز تاب رخش تکاور بزیر او می ماند ... بر آتشی که برانگیز داب حیوانش

نه سهو رفت که رخشش چو آب بود روان ... رخش چو آتش و زآتش دمیده ریحانش

کسی که آتش بر زین ندیده بود بدید ... بباد پای روان بر نگاه جولانش

جهانیان همه حلوای عید میخواهند ... ز لعل او که عسل آیتیست در شانش

زمانه نعرهٔ تکبیر زد در آن ساعت ... که داد عرض جمال آفتاب تابانش

چه رنگها که برآمیخت رنگ رخسارش ... چه فتنها که برانگیخت چشم فتانش

چنین که این می در جام اوست مردافکن ... درین زمانه کسی نیست مرد میدانش

بریخت خون دل من و گر دلش خواهد ... کنم بدیده جگر گوشه نیز بریانش

چو غنچه بود دلم پای صبر در دامن ... هوایش آمد و زد دست در گریبانش

بتاب روی چو خورشید سوختی عالم ... اگر حجاب نبودی ز ظل یزدانش

خدایگان

خدایگان سلاطین امیر شیخ حسن ... که مردمی و کرم آیتیست در شانش

خرد دو دیده بپر در رکاب تدبیرش ... قضا نهاده عنان با عنان فرمانش

فلک پیاده که نعل سمندش اندازد ... خود بجان و کند تاج فرق کیوانش

ملک نشسته که گردی ز راه او خیزد ... برد بخلد و کند در دو چشم رضوانش

بوجه راتب یک روزه بر نمی آید ... همه خزاین بحر و دفاین کانش

که سواری اگر با سپهر بازد گوی ... بجا بگی ببرد گوی مه ز چوگانش

و گر بگوی فلک سر در آردش چوگان ... بپای اسب در افتد سپهر گردانش

بانتهای جلالش نمی رسد گردون ... هنوز باش که هست ابتدای دورانش

ز بیم باد نیارد گذشت بر سر شمع ... مگر سپتانند پروانه ز دیوانش

دلیل روشن تیغش همین که دید عدو ... نهاد سپر چه کند قاطع است فرمانش

عدوی بی کرشش گرکس است و گرکس نیست ... بهیچ ترّه نشاید نشاند بر خوانش

عروس فتح که گلگونه اش ز خون عدوست ... بروز رزم بود بر چم شبستانش

سنان رمح تو هر جا که در زمانه دریست ... بگاشه سپر بدخواه کرد مهمانش

جهان ز عدل تو بر دشت گله ایمن گشت ... که وحشیست ز چوپانیان و چوپانش

بفتح قلعهٔ گردون اگر کمر بندی ... بیک دو ماه توانی گرفت آسانش

بیاد خلعت اگر چوب تیر بنشانند ... گل شکفته بر آرد چو غنچه پیکانش

وگر بوی هوای تو وا شود دل گل | نسیم باد صبا کی کند پریشانش
عنان توسن دولت فلک بدست تو داد | بکام خویش و برغم حسود میرانش
بفرّ عون الهی کسی که مخصوص است | چه غم ز لشکر فرعون و عون هامانش
خدایگانا ملک جهان خدای جهان | نهاده است برای تو خیز و بستانش
شها جهان حرف را گذشت فصل خریف | رسید کوکبهٔ موکب زمستانش
عروس خاک سپیداب زد گونه و نقش | که رخ کنند بگلگونه باز پستانش
بجای باده درین موسم از کف ساقی | اگر دهد همه آب حیات مستانش
بگو بساقی گلرخ که بزم عشرت ساز | چو روی خویش بیارا براح ریحانش
کمیت قد نژاد آنکه جام جم دارد | سبک درار بمیدان و کرم گردانش
شها ضمیر من آن بلبل خوش الحانیست | که هست بر گل مدحت هزار دستانش
تو در کرامت ابو القاسمی و حضرت تو | ملاذ و ملت حسان وقت سلمانش
همیشه تا که سرای سپنج شش سو را | بود فراشته نه سقف و چار ایوانش
سریر عمر تو باد آنچنان قوی بنیاد | که منهدم نکند دور چرخ بنیانش
مدام نوش و مخور غم ز دور جام سپهر | وزان قدح که نباشد مدام دورانش

وله فی مدحه

نسیم نبود جفای رخ چو یاسمنش | بنفشه نیز گرفتست جانب سمنش
غزاله از گله تا طوق بست بر گردون | بگردنست بسی خون آهوی ختنش

دل از عقیق لب او رحیق گلگون خواست | چو لاله داد در اول پیاله در دهنش
بجای خود بود ار سرو ناز برخیزد | ز جای خویش و نشاند بجای خویشتنش
دلم دران رسن زلف عنبرین آویخت | بدان طمع که برون آید از چه ذقنش
کسی که پیش دهان تو نام پسته برد | حقیقتست که مغزی ندارد آن سخنش
بدور چشم تو بدگو مرست جزع یمان | که ترک چشم تو خواند بگوهر یمنش
نهاده پونه قلبم غم تو بر آتش | مگر خلاص دهد آن خلاصه زمنش
عزیز مصر جهان یوسف سریر وجود | که او چو جان عزیزست و مملکت بدنش
عمر صلابت و عثمان حیا و حیدر دل | که زنده گشت بدو دین احمد و سننش

نجوم کوکبه شاه جهان اویس که هست
قرین جان دم صاحب ولایت یمنش

روایح کرمش میدهد ز باغ وجود | چنانکه بوی اویس از جواب یمنش
جهان همت او عالمیست کز عظمت | چو مرغزار سپهرست سبزه دمنش
بهر دیار که آب حسام زد دستش | فرو نشاند غبار حوادث و فتنش
اگر نه شمسهٔ ایوان او بود خورشید | هزار بار شدی عنکبوت پرده تنش
همیشه همت او سرفراز و گردنکش | سنان صدرنشین و کمند دل شکنش
لآلی سخنش گوهریست کز بن گوش | غلام حلقه بگوش است لؤلؤی عدنش
گر آفتاب نه بر سمت طاعت تو بود | برون کشند نجوم از میان انجمنش

دل از

لمعهٔ قهرت اگر صبح را گلو گیرد … محال باشد از آن بس مجال دم زدنش
همای چتر ترا طالعست هر روزی … شدن معارض خورشید و برهم آمدنش
هوای منزلت دستبوس خاتم تست … که برکند دل لعل بدخشی از وطنش
بباغ سبز فلک باد حشمت ار گذرد … زشاخ سور بریزد شکوفه بدنش
چنان شود که بعهد تو باز خواهد باغ … زره زنان خزان برگ بید و یاسمنش
جهان ز باد ستمگر چنان شود ایمن … که گرگ و میش شود پیشتاز و موتمنش
مثلثیست غبار عبیر نسیم نفروشم … وگر بهشت ثمن دهند در ثمنش
مثلثیست غبار عبیر در کامش … که خاک اوست به از خون نافه ختنش
من این مثلث عنبر نسیم نفروشم … وگر بهشت ثمن دهند در ثمنش
بدین قصیدهٔ غرا ظهیر وقت منم … زمانه را توبی آن اردشیر بن حسنش
زغصه بلبل طبعم نداشت برگ و نوا … بهار مدح تو آورد باز در سخنش
دعای شاه جهان واجبست و میگویم … که باد حافظ و ناصر خدای ذوالمننش

فی مدح شیخ حسن

مباشران سعادت بدین بلند رواق … همی کنند ندا در ممالک آفاق
که سال هفتصد و پنجاه و هفت ماه رجب … باتفاق خلایق بیاری خلاق
نشست خسرو روی زمین باستحقاق … فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق
خدایگان سلاطین عهد شیخ حسن … پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق

شهنشهی که برای نثار مجلس اوست … پر از جواهر انجم سپهر را اطباق
مشام روح و دماغ خرد زباغ بهشت … بجز نتایج طبعش نکرد استنشاق
فکنده قصهٔ یوسف جمال او در چاه … نهاده نامهٔ حاتم زمان او در طاق
اگر نه ترک فلک پیش او کمر بندد … فلک بجای کله بر سرش نهد بنطاق
کسی بدولت عدلت نمیکند جز عود … ز دست راه زنان ناله در مقام عراق
چه گوشمال که از دست او کشید کمان … چه سرزنش که از دست او بیافت چماق
زهی شهنشه انجم ترا کمینه غلام … زهی مبارز بنجم ترا کهینه وشاق
به بندگی جناب تو خسروان مشعوف … بپای بوس رکاب تو سروران مشتاق
بگوشهای سریر تو فتح جسته وطن … بخانهای کمانت ظفر گرفته وثاق
فروغ تیغ بخشم تو لمعهٔ پاغ … نوای کوس بگوش تو نغمهٔ عشاق
کمال هیبتت افکند سهم در ارواح … کمند طاعتت آورده دست در اعناق
هنوز با تو کنون می خورد فلک سوگند … هنوز با تو جهان میکند کنون میثاق
بپایهٔ بوسی از شرف که چون سدره … درخت قدر تو بر ساق عرش ساید بساق
علو قدر ترا آفتاب اگر پیند … چو ماه باز فتد در رواق چرخ بطاق
بجز نسبت دست تو میکنم همه وقت … اگرچه در صفت بحر میکنم اغراق
صحیفه ایست وجود مبارک تو بر او … همه مکارم ذات و محاسن اخلاق

صبا ز دفتر چین تو یک ورق بخواند | چمن بجلد گل را بباد داد اوراق
شمال صیت تو اشد براق برق عنان | هلال زین تو اگشت بدو زبیر خناق
ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد | چنان بود که دل عاشقان بروز فراق
خدایگانا امروز تا بروز حساب | بقسمت عالمیان تو احواله ارزاق
تراست مملکت سلطنت باستقبال | تراست سلطنت مملکت باستحقاق
جهانیان همه زنهار یان عدل تو اند | امیدوار بفضل و مراحم اشفاق
بچشم راستی انکس که ننگرد در تو | چو نرگسش بدر آور ز پلکها احداق
باب تیغ نشان آتش شرارت خصم | ازان که میزندش دیگ سینه جوش نفاق
بیقین بموضع تریاق داده باشی زهر | بجای زهر عدو را اگر دهی تریاق
اگرچه با تو نه ابای اسمان خورد ند | بکار مادر عنصر هزار پی سه طلاق
ببند عدل حصین حصار دولت خویش | مباش غافل ازین چرخ ازرق زراق
شها بمدح تو طوطی کر این حدیث از من | کند سماع شکر خوش نبایدش بمذاق
مراروان و زبانیست بر صفا و صفات | مراد لی و درونیست بر وفا و وفاق
عروس خاطر من زان قبیل نیست که او | بجز قبول جنابت کند قبول صداق
همیشه تا ملک شرق بامداد بگاه | درآید و کند افاق روشن از اشراق
نجسته باد ترا تاج و تخت سلطانی | به بندگیت سلاطین عهد بسته نطاق

ای حریم بارگاهت کعبهٔ ملک و ملک | ساحتت را روضهٔ فردوس حدی مشترک
درخط از عکس خطوطت سطح لوح لاجورد | درگل از دور اساسث بای و همم تیزتک
از فروغ شمسهٔ دیوار ایوانت بشب | ذره ها را در هوا بتوان شمردن یک بیک
پاسبانان درو بامت که باعشند راست | زنده میدارند شب زاواز تسبیح ملک
با غبار کیمیای خاک درگاه تو زر | سر زند بر سنگ اگر جوهر نماید بر محک
بارگاهت قبله گاه مشک مو بان خطاست | آستانت قبله جای ماه رویان سمک
خشت صحنت را مقابل می نهاد استاد عقل | گفت رضوانش بیان عرصه لی دین حصه لک
خار و خاشاک فضایت می فرستد هر صباح | گلشن فردوس را فراش بر رسم یلک
ز اشتیاق خوض حوض روض کوثر مشربت | می شود ماه سما هر ماه بر شکل سمک
ز اعتدال نوبهار گلشنت در مهرگان | میدماند چیزی از خارا و گلبرگ از خسنک
چرخ خورشید جلالی ایمن از تغییر مدام | سد یاجوج بلایی فارغ از تخریب و شک
مهر بر صدر تو جمشید بر عرش سماست | شاه بر تخت تو خورشید ست بر اوج فلک

شیخ چین پیک اسمان مملکت فی کل باب
شاه دلشاد افتاب سلطنت بی هیچ شک

حرزم هشیارست قصر ملک را این پاسبان | بخت بیدارست و خیل و نصرت انزا یزک
نیست بی این باد را دست تطاول بر چراغ | نیست بی آن اب را حکم تصرف در نمک
ان جهانداری که از اوازگوسش دم بدم | روز کوشش اید اندر گوش النصرت معک

غزل گفتن از زبان طالب ... از قول خود شیخ

[illegible]

خطهٔ بغداد جز در سایهٔ اقبال شان — چون خلافت بی علی بود و فدک بی زهرا
تا بتیغ زرنکار از روی گیتی سر زمان — خط مشک افشان شب را میکند خورشید حک
این بهشت اباد خرم بر شما فرخنده باد — مسکن احباب جنت منزل اعدا درک

وله ایضاً فی مدحه

بنگر ای بخت همایون کسیاهی بی جنگ — چون نواهای مخالف همه اورد بچنگ
بنگر این نصرت شاهی که زماهی سپهش — میزند باد بهر ماه علم بر خرچنگ
رایت دولت احباب برآمد بفلک — کوکب دولت اشرار فرو رفت بتنگ
از می کاسهٔ سرهای عدو خاک رسید — بدمی چند وزان روی زمین شد گلرنگ
نیزهٔ شاه بهر جا که رسید بگشاید — سر آن نیزه مگر بر سر نخست مذنگ
بود بر حاشیهٔ آینهٔ دین زنگی — تیغ عزمش بدمی زآینه بزدود زرنگ
زد بجدی پی پیکان حوادث بدلش — کآهنین کفش بنو شد پس ازین تیر خدنگ
در مقامیست کنون ساز جهان راست که باز — باد در رود نیارد که زند بر بط و چنگ
دی شب از قول رهی این غزل تر میزد — مطرب مجلس سلطان بره تیز آهنگ
کای زمهتاب رخت لاله و گل آینه رنگ — صورت روی گل از نقش جمالت بی رنگ
عکس مهتاب دهد رنگ گل و لاله ولی — ماه را داده بعکس است گل روی تو رنگ
تا نسیم سر زلفت نشود همدم باد — غنچه را از نفس او نگشاید دل تنگ
بشکر خنده دمی پستهٔ شیرین بگشای — تا چو نی ناله کند شکر مصر از دل تنگ

مثنوی

[illegible]

غزل گفته است [illegible]

[illegible]

جو

گر ز گلزار

گر ز گلزار رخت پرده بر افتد نکند — بسرا پردهٔ گل بلبل خوش خوان آهنگ
تا پری دایرهٔ روی تو در خط دیده — چون من دایره بیرون شده دیوانه و دنگ
بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال — ترک ششلی نشنیدیم بدین شیوه و رنگ
تا بدانند همه نرگس و لاله ز حیا — عرض کن بر چمن آن تازه گل و نرگس شنگ
دیدم از شیوهٔ چشمان تو سحری که ندید — کس از جادوی کشمیر بچشم آن نیرنگ
می شدم صید تو اما بسکم نگرفتی — آه از آن چشم چو آهوی تو و خوی پلنگ
آهوی چشم تو با قلب آن کرد که کرد — شیر عالی علم شاه جهان در صف جنگ
مشتری و قمر رای عزم که آرد که کین — سهم او در رخ این چرخ مقوس آژنگ
والی مملکت جام و نگین جمشید — وارث سلطنت تخت و کلاه هوشنگ

داور پادشهان شیخ اویس آنکه بود — طلعت پادشهی را ز شکوهش اورنگ

رسمی از قاعدهٔ معرکه اش رستم شن — ترکی از کوکبهٔ سلطنتش پور پشنگ
کو فریدون و سکندر که بیاموزد ازو — این جهانداری و این رای رزین و فرهنگ
ای که با مردمی رای تو دیگر مردم — آنچنان اند که با مردم کاهل سرهنگ
پادشاهان جهان با تو بود چندان فرق — که نقوش ملکی را بنقوش ارژنگ
بخت و اقبال ترا چار گهر چار ارکان — قلب تمکین ترا صفت فلک هفت اورنگ
در تحرک ز سمند تو زمین خواست شتاب — در تحمل ز وقار تو زمان خواست درنگ

در قصیده [illegible] شیخ اویس

[illegible]

آب تیغت اگر از آب غضب موج زند / ماهی از قعر زمین غوطه خورد تا خرچنگ
کس بدور تو و عهد تو ندید و نشنید / اشک جز اشک می و ناله بجز ناله چنگ
آنکه میخواست که گیرد حبش و هند بتیغ / تیغش امروز گرفتست ز انصاف تو زنگ
هرکجا داد بر انگشت تو پیکان بوسه / زه بگوش تو رسید از دهن تیر خدنگ
آتش خنجر چون آب ترا گر بپیند / ز آتش و آب گریزد بس ازین شیر و نهنگ
جنگ بر دامن بزمت زده است دست طرب / زهره را زان همه وقتست نوایی در چنگ
با کفت حاصل کان عقل جوی سنجد کان / در ترازوی عطای تو نمی ارزد سنگ
بس که از کوس تو در گوش سپاهست خروش / شیر گردون شده گردان ز غریوست و غرنگ
قوت حمله عزم تو کجا دارد خصم / پای ضرغام ندارد بحیل روبه لنگ
گشت در دهشت در ایام تو آهو ایمن / ور ز عدل تو برد بوی بود ضیغم رنگ
آنچه رای تو کنون میکند از شنی کلک / که در اطراف جهان کرد ز شستت شبرنگ
آنکه خورشید بعهد کرمت روز بروز / شد زر تافته در گردن او پالهنگ
عکس رای تو برون برده دو رنگی ز جهان / گشته در سایه عدلت همه عالم یک رنگ
پادشاها چو بنامت منزم شد مشهور / گر مرا کس نبرد نام چه عیبست و چه ننگ
شعر من هست بمعیار قبولت موزون / دیگر ار کز ننهندش بجوی قیمت و سنگ
حجر کعبه بمیزان حقیقت سنگیست / گرچه در کعبه پیشکش ننهادست فرنگ
تا بود ورد زبان خلق جهان آدم را / گشت قفل در فردوس بدین قلب مدنگ

خدمتت

خدمتت هرکه نکرد از بن دندان چو حلال / قفل با دانیش در دهن و شهد شرنگ

وله فی مدح دلشاد خاتون طاب ثراه

زنجیر بند زلفت زد حلقه بر در دل / خیل خیال ما هست در دیده ساخت منزل
ای گل ز چمن رویت گشته خجل بصد رو / وی غنچه بر دهانت عاشق شده بصد دل
زلف و خط تو با هم هندوستان و طوطی / رخسار و خال مشکین کافور و حب فلفل
سودای زلف مشکین دارد دل شکسته / دیوانه گشت می بایدش سلاسل
غایب شدن بصورت از ما مدان که ما را / که طالع است مانع که روزگار حایل
لعل حیوة بخشت صد باره ز بخت خونم / کوهی ز بخت من شد آب حیات قاتل
یاقوت در چکانت الماس راست جامی / شمشاد خوش خرامت خورشید راست حامل
از عکس گو نهایت در تاب ماه نخشب / ور سحر چشمهایت لب آب چاه بابل
خواهی که یوسف جان از چاه غم برآید / بر تاب کن ز بالا مشکین رسن فرو هل
از چمن گل بجلی باد افکند ورق را / گر بر شمال خوانم یک شمه زان شمایل
زان شانه بر سر آمد کو موی می شکافد / در حل و عقد مشکت کان عقده ایست مشکل
زنهار طره ات را ابر بند کان پریشان / دارد سر تطاول در عهد شاه عادل
آن قبله اعالی و ان کعبه معالی / آن مجمع معانی و آن منبع فضایل

دلشاد شاه شاهی کز ملک مقنع او / بگرفت ملک سنجر بشکست تاج هرقل

نعل سم سمندش تاج سر سلاطین / خاک در سرایش آب رخ افاضل

رایات کامکاری از رای اوست روشن / آیات شهریاری در شان اوست نازل

صیت مکارمش را باد صباست مرکب / حمل مواهبش را ابر بهار محمل

چون روزگار حکمش بر جن و انس نافذ / چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل

تا شاهباز چترش بگرفت ملک سنجر / برکند نسر گردون شهباز صیت طغرل

ای خیل حشمتت را نصرت فتاده در پی / وی چتر دولتت را خورشید رفته در ظل

در معرض عفافت آن کعبهٔ طهارت / در مجلس ثنایت آن مصدر دلایل

پوشیده آستین را بر چهره بنت عمران / بوسیده آستانرا صد بار ابن وایل

دارد ز حسن خلقت باد شمال بویی / شاخ شجر بدان بو باشد بباد مایل

از رشک حسن خطت دست نگار بر سر / وز شرم لطف طبعت پای زلال در گل

در صدر خصم رمحت تا یافت حکم قاطع / رفت از ولایت تن جانش ز دست قاتل

جز در حصار امن پا در میان نه آبی / مثل تو بی نیارد با تو شدن مقابل

در بخشش از مبادی تا دست برگشادی / بینند در ایادی بسته میان انامل

شاخ نهال رمحت برکند بیخ باغی / سیل سحاب جودت افزود آب سایل

دست تو حاصل کان در خاک کرده یکسر / شاید اگر نگیرد بی دست کان معامل

با حکم کامکارت کوه گران سبک سر / با عزم تیز بارت برق عجول کاهل

هر عضو دشمنت شد منزلگه بلایی / تیغ تو تیز گشته در قطع آن منازل

نشست ارغنون را پیش بنشاند / ز هر جنس و ز هر نوعی سخن راند

بخشش

چشم و چراغ عالم بودی تو پیش از آن دم / کافلاک در گرفتند اجرام در مشاعل

هان جام عید اینک شاها کز انتظارش / می کف ز دست بر سر خم راست پای در گل

ساقی لاله رخ را گو ساغری در افکن / گلگون چو اشک عاشق روشن چو رای عاقل

مستان چو ارغنونی میهای ارغوانی / فارغ کن از عنادل بر نغمهٔ عنادل

راهی اگر فشاند بر خاک جرعه ساقی / عظم رمیم گردد حالی بروح واصل

مطرب که دوش گفتی در پرده راز بربط / آوازها فکندست امروز در محافل

چنگست بسته خود را در دامن مغنی / از دامن مغنی زنهار دست مگسل

ذوقی تمام دارد در صبح عید باده / بی جبت و جوی شارع بی گفت و گوی عادل

راوی اگر نوازد این شعر در سپاهان / روح کمال خواند لله در قایل

تا مه صباح روشن این اکنون قدح را / از بال زاغ گردد حاصل بر حواصل

فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون / طبع سپاره تابع کام زمانه حاصل

وله فی مدح خواجه زکریا طاب ثراه

شاه انجم چو شرف کند ایوان حمل / عامل نامیه را باز فرستند بعمل

صفهٔ تخت زر سلطان فلک بردارد / لاجرم در فلکش نام بر آید بحمل

ابر نوروز چو از بحر بر آید بهوا / جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل

زرده‌ها هر کند قلهٔ کهرا ابلق / اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

ابر هر بیضهٔ کافور که در کوه نهاد / کندش بیضهٔ کافور سراسر صندل

[illegible]

صنوبر

کار مشکل شده از ره گذر یخ بر ما / تا که از لطف هوا مشکل ما گردد حل

چون گل جلوه دهد باد بوجهی احسن / راز دل عرض کند خاک بوجهی اجمل

باغ مجموعهٔ انواع لطایف گردد / سبزه اش خط و چمن مسطر و جویش جدول

بلبلان بر گل صد برگ سرایند سرود / عاشقان بر رخ معشوق نوازند غزل

نرگس شوخ و گل باقلا امروز بباغ / چون دو چشم اند یکی اشهل و دیگر احول

لالهٔ دل سیه و لعل قبا دانی چیست / صورت شام و شفق صورت مریخ و زحل

این همه تیغ خلاف از چه کشیدست چمن / گر چمن را نه سر برگ جدالست و جدل

جوشن موج چرا باد کند در تن آب / مغفر لاله چرا ابر نهد بر سر تل

ساقیا رطل پیاپی مده الا که بمن / کی کند در من مخمور اثر می بر طل

هر که از می نکند تازه دماغ و دل و طبع / در دماغ و دل و طبعش کند البته خلل

خنکا جان و دل غنچه که بر می خیزد / هر صباحیش تر و تازه نگاری ز بغل

تو مران قطرهٔ باران که فرو می آید / آیتی دان شده از فیض الهی منزل

گل صد برگ بیاراست بصد برگ بساط / سرو آزاد بپوشید بصد دست حلل

در هوای چمن باغ علی رغم خزان / شاخ گلها زده اند از پر طاوس کلل

خاک زنگار برآورد و خوش از زنگاری / که دهد آینهٔ دیدهٔ دل را صیقل

ابر نوروز بصد گریه و زاری هر روز / بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل

سرخ رویی گل و لاله همی خواهد و ما / همه سر سبزی سرو و چمن و دین و ملل

خواجه نمی

خواجه شمس الحق والدین زکریا که ازوست
ضبط ملک و نسق ملت و قانون دول

آنک بی واسطهٔ سعی سحاب کرمش / نکسی میوهٔ احسان ندهد شاخ امل

وانک در عهدهٔ اسکندر حزمش نکند / رخنه در سد بقا لشکر یاجوج اجل

ذات او واسطهٔ عقد لآلی نجوم / روی او آینهٔ نقش تصاویر ازل

ای بمعیار ضمیر تو دغل پیشه سخن / وی بمیزان وقار تو سبک سنگ جبل

مرکب عزم ترا جرم هلال است رکاب / موکب جاه ترا خنگ سپهرست کتل

مه سر ماه خیالیست کج اندر سر ماه / که بنعل سم اسب تو کند چرخ بدل

مه گزین مرتبه میداشت سپهرش صد بار / بر سم اسب تو می بست بمسمار رحیل

خورد زنبور عسل فضلهٔ رشح قلمت / لاجرم نص شفا آمده در شان عسل

ای که بی مشورت رای تو در قطع امور / تیغ را نیست بقدر سر سوزن مدخل

بزرگ صبح بمشرق نبرد راه دگر / گر شبی بر نکند رای منیرت مشعل

اگر آوازهٔ عدل تو بخورشید رسد / بعد ازین نگسلد از تاج گل او نیزه طل

داری آن دست که از دست سماک رامح / نیزه بستانی و بخشی بسماک اعزل

چرخ را قدر رفیعت ندهد هیچ مجال / بحر را طبع جوادت ننهد هیچ محل

نزد قدر تو غباری بود آن مستعلا / پیش دست تو غدیری بود این مستعمل

خصم را خلق خوشت میکشد و نیست عجب / که شود بوی خوش گل سبب مرگ جعل

[illegible]

سر شوم عداوت کو نته بهتر جون سیر — زانک بر کنده و جو شست دماغش جو بصل

عقل کل کسب کمال شرف از ذات تو کرد — ای بصد مرتبه از عقل نخستین اکمل

بنده میخواست که برای جهان آرایت — عرض خویش کند عرض بتفصیل و جمل

خاطر مدرک دستور جهانبان و حجاب — دیدهٔ روشن خورشید جهانتاب و سبل

چون ببیعت همه اطراف جهان شد مرعی — طرف بنده همانا که نماند مهمل

تا ز تصریف زمان هر سر سالی در باغ — گل مضاعف شود و نرگس اجوف معتل

عیش ماضیت که فهرست نشاط و طربست — باد پیوسته بر شک نعم مستقبل

پایهٔ قدر تو از پایهٔ گردون اعلا — مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

وله فی مدح سلطان شیخ حسن طاب ثراه

ماهی از برج شرف زادهٔ خورشید کمال — زاده الله جمالاً بجهان داد جمال

گلبن انبته الله نباتاً حسناً — بردمانید سپهر از چمن جاه و جلال

روز آدینه نه از ماه ربیع الآخر — رفته از اهل عرب هفصد و دو پنجاه و سال عهد

شیخ زاهد شه فرخنده پی آمد بوجود — شد جهان از اثر طالع او فرخ فال

از پی خوابگهش در ازل آراسته شد — مهد فیروزهٔ افلاک بانواع لآل

حضرتش مهد جلال است و به بینی روزی — بسته خود را فلک پیر برو چون اطفال

در هوای شرف طالعش ار گشت فلک — مهر شیدست کنون سنبله بر اوج کمال

تا کند زهره نثار قدم میمونش — در انجم بتراز و کشد ار بیت المال

اژدهای علم عزم ورا بهر عدو — عقرب از پیش دوان نیش اجل در دنبال

مشتری خانهٔ قوس‌پیش زره ملکیت — داد و بنوشت ز دیوان قضا تیر مثال

جدی کان خانهٔ عیش و طرب اولادست — زحل آراسته به پیرایهٔ عز و اقبال

تا غبار مرض خوف نشاند ز برش — میکشد چرخ بدلو از یم کوثر سلسال

برج حوتش که شدان خانهٔ زوج و شرکا — چون حمل‌ش ملکنی داد بلا شرک و مثال

هشتمین خانهٔ او داشت امیر هفتم — تا در و خوف و خطر راند هیچ مجال

نهمش خانهٔ علم است و در و بهر زحل — همچو طفلان شده ساکن زپی کسب کمال

حصهٔ مملکت سلطنتش جوزا شد — و اندر و زهره و مریخ و عطارد عمال

مهر و برجیس مع الرأس ببرج سرطان — رفته کان بابت نجاتست مآب آمال

اسدش خانهٔ اعدا و بخون اعدا — کرده بر کف خضیب است مخضب چنگال

باش تا غنچهٔ آن روضه دماند گل بخت — باش تا طایر این بیضه برارد پر و بال

باش تا کنگرهٔ افسر گردون سایش — شود انگشت نمای همه عالم چو هلال

باش تا باز کند چتر همایونش پر — عالمی بینی در سایهٔ او فارغ بال

از پی تهنیت او بیند ملایک چو ملوک — بدر خسرو اعظم ز سپهر استعجال

داور دور زمان شیخ حسن آنک بتیغ — فتنه را میکند از روی زمین استیصال

در خوی از غیرت فیض کرمت دست سحاب — در گل از طیرهٔ خاک قدمت پای زلال

ای زبحر کرمت چشمهٔ خورشید سراب
وی زتاب سخطت آتش مریخ زکال

اثر کوهر شمشیر تو در روز نبرد
صدمهٔ نعل سم اسب تو درکاه جدال

خون کند نطفهٔ امطار در ارحام صدف
بشکند مهرهٔ احجار در اصلاب جبال

کرد خیل تو چو از روی زمین برخیزد
آسمانش کند از مرکز خویش استقبال

اثر عدل تو دان اینکه در اطراف افق
در دم کرک رود آهوی زرین تمثال

در مقامی که نهد خنک فلک سیر تو نعل
ماه نو جای ندارد بجز از صف نعال

خسروا داد کن و شکر بشکرانه آنک
همه چیزی بتو دادست خدای متعال

نسبت مملکت و کام روایی و خدم
رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال

وین همه نوباوهٔ عز و شرف و جاه که هست
عالمیشان ز جلال آمده در تحت ظلال

اینت اسکندر کیتی زره استعداد
وانت کیخسرو ثانی ز سر استقلال

ثالث این عیسی فرخ قدم میمون فر
کآمد از رابعهٔ ثانیه در مهد جلال

بادشاهیست مطیع تو که هستند امروز
بادشاهان جهانش همه ممنون نوال

شاه دلشاد جوانبخت که در روی زمین
با همه دیده ندیدش فلک پیر همال

آنکه رضوان ببرد دیده کشد سوی بهشت
خاک بالش ز پی سرمهٔ ارباب جمال

خاتم مملکت جم نشدی ضایع اگر
بودی آراسته بلقیس بدین خوی و خصال

دام نادانی آدم نشدی دانه اگر
داشتی در حرم جنت ازین کونه جمال

ای بتوشیح ثنای تو موشح اوراق
وی بتزیین دعای تو مزین اقوال

پایهٔ تخت تو بر فرق زحل زرین تاج
سایهٔ چتر تو بر روی زمین مشکین خال

نیل کردون شده بر چهرهٔ اقبال تو لام
لام اقبال تو بر عین سعادت شده دال

میکشد ذیل کرم عفو تو بر روی کناه
می برد کوی سبق جود تو از پیش سوال

بی سعایت خرد از الفت سر کشته ملول
بی رضایت بدن از صحبت جان یافت ملال

کر دماغ چمن از خوی تو بویی یابد
بر دل غنچهٔ کل سرد شود باد شمال

در زمان کهر تیغ تو از ار حریر
سوزن تیز نبارد که درارد بخیال

با عطای کف تو بخشش آل برمک
مثل لجهٔ دریا بود و لمعهٔ آل

نور رای تو اکر نامیه را مایه دهد
بجز از عقد ثریا ندهد بار نهال

سر و را مدت شش ماه تمامست کزین
هستم از حلقه بکوشان درت چون اقبال

بهواداری درکاه فلک قدر شما
کرده ام ترک دیار و وطن و مال و منال

بعد از آن کز صدف مدح شما خاطر من
کرد اطراف جهان را زکهر مالامال

قرب سی سال بشیرین سخنی در عالم
بنده مشهور شدم جاهل و بدکوی امسال

منزل مدشرف مردم واز طالع بد
هنر من شده هم عیب و شرف کشته وبال

من چو بربسته ام از لولوی لالا بسخن
کاش چون لاله زبان سخنم بودی لال

بسته ام نظم دلاویز شدم همچو صدف
خسته نافهٔ مشکین خودم همچو غزال

نبود همچو بجز کار خسیسی طامع
نبود منزل بجز رسم پسنیهی منزال

[illegible]

من که امروز کال سخنم در حدیث … که عطارد کند از خاطر من استکمال

بجنین سفل کنم قصد زبی قصد و غرض … بجنین فکر کنم منزل زبی فکر محال

خود بیکبارگی از پای در آورد مرا … غم بیماری و درویشی و تیمار عیال

سفره وارم فلک افکنده کهی حلقه بگوش … میکنم خدمت شاه از بن دندان چو خلال

سالها رفت که من میکنم این ناله و پس … تا رساند بمن هیچ نوایی که منال

تا براید ز چمن ناله زار صلصل … تا که باشد بجهان جلوه خوش از صلصال

تا ابد طینت ذات تو مبیناد خلل … جاودان سایه جاه تو مبیناد زوال

ولهُ فی مدحه

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل … در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل

از نیست بهستی و ز هستی بره نیست … تا شهر وجود است روانست قوافل

راه تو پر از آب و گل و لاشه ضعیف است … بس شاهسواران که فرو رفت درین گل

ای غره دنیا مطلب عور که هستند … نی عور بدیدست درین بحر نه ساحل

ناکامی و رنجست همه حاصل دنیا … دلق کهن و نانی و باقی همه فاضل

قسمت نشود بیش و کم از کوشش و تقصیر … تا خود چه قدر گشت مقدر ز اوایل

خواهی که برغبت همه پیوند تو خواهند … رو رشته پیوند نخست از همه بگسل

دنیا چه کنی جمع که مقصود ز دنیا … ور کام بود حاصل او نیز چه حاصل

تن ده برضا کانچه قضا بر تو نوشتست … از تو نشود دفع بتعوید و حمایل

جوا خو کرده خورشید اس عمل را
بهار دیگر فرو خوانده از غزل

غزل

بیا ساقی بیا جامی در انداز

[illegible]

حق را بشناس از نظر چشم و دل و گوش … کانجا همه بر قدرت حق اند دلایل

کفتی تو که با حقم و حق بر طرفت نیست … با نیست بلی حق و تو مشغول بباطل

جز حق که تواند که کند آدمیی را … پیدا ز کف خاک بدین شکل و شمایل

در خوردن و خفتن چه شوی همسر انعام … میکن عملی تا نشوی کم ز عوامل

هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر خود … ز آهن شود ت عرق و ز پولاد مفاصل

قول علمایی که عمل نیست در ایشان … مانند درختیست که خالیست ز عامل

این طول امل چیست برانی که زمانه … شد عمر ترا تا بقیامت متکفل

خواهی که چو گل از دم ت آسوده شود خلق … چون غنچه بر آن باش که گردی همه تن دل

عاجل دمی از دست که آجل پی تنایی … رو دوست طلب کن چه کنی عاجل و آجل

از خود ای یار بدر و ش که کسی نیست … غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل

در راه هوا گاه وشی شارع و بران … در شارع دین کوه صفت سنگی و کاهل

این اشک ریاییست چه در وجه نشیند … پیسیم سره باید که بصیرست معامل

از چین مزن لاف که خواهد شدن آخر … این نرگس چشم و گل رخسار تو داخل

تو در ظلمات شب کفری و برآیت … برکرده درین گنبد فیروزه مشاعل

در جاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر … بنگر که کجا اند کنون سنجر و طغرل

از مرکه بد آید طمع نیک مدار ید … خاصیت کافور بجو بید ز فلفل

چیزی که خلاص تو در آنست خلوص است … باقی همه اجزای تو قیدند و حبایل

[illegible]

عالم که ندارد عملی مثل حمار است ... بی فایده اثقال کتب راشده حامل
از نفس بدان چشم نکویی نتوان داشت ... مرکز ندهد نفع عپل زمهر بلاهل
آخر تو نکویی که نخشید زاول ... اصوات بم و زیر تتمری و غنا دل
با همه کمال از پی تحصیل خرد را ... کی بر سپر ابنای جهان کرد تحمّل
تا کیست که در اول ماه و وسط روز ... نور و مه خورشید کند زاید و زایل
اینست جو تحقیق بود ای بنده بود ظلم ... گر تو نبری طاعت این حاکم عادل
نفس ملکی را نبود حاجت زینت ... طاوس ملایک جکند زیب جلاجل
دولت نه بعقل است و کیاست و گر این نیست ... از جیست که عالم رود اندر پی جاهل
در پیت حرم قافله ساعی و تو مهجور ... در شهر همین طایفه ساکن و واصل
بر دوش هر آنکس که طرازی ز هنر نیست ... آن بین و مزن دست در ادبار و ذلایل
وحشی که خورد خار قناعت بود آهو ... گر زانک فرود آورد او سر بمسایل
توحید بدل کو جو کسانی که بانگشت ... گفتند و نهادند بران حرف انامل
تو اصل وجود شرفت واضح و لایح ... خود را ممکی ساخته عاطل و باطل
رو قطع تعلق بکن امروز که فردا ... آسوده ز اغلال و ایمن ز سلاسل
در راندن سایل جه جوابت بود آخر ... آن روز که باشد ز تو رزاق تو سایل
جندین جکنی حکم اوا خر که جه باشد ... تا بر نهج رفته تو حکم اوایل
سلمان دگری را جه دهی پند که هستند ... اوضاع تر اهل جهان منکر و عاذل

غزل

اسمکر

پندی که بقول آیدت اول تو بفعل آر ... ور نی نبود هیج موثر دم قایل

وله فی مدح سلطان شیخ اویس طاب ثراه

عید من آنک هست خم ابروش هلال ... بر عین عید ابروی جون نون تست دال
عیدی که قدر اوست فزون از هزار ماه ... ماهی که مثل او نبود در هزار سال
خوش میخرامد و زین گوش میکشد ... مردم بدوش غالیه زلف او شمال
با خود خیال ابروی تو بست ماه نو ... گوی نمود در نظر مردم این خیال
هندوی اوست مه و زان روی جارده ... میگویدش مبارک و میخواندش هلال
طالع شوای خجسته مه نو که عالم است ... بی عید طلعت تو همه روزه در ملال
لعلت بخنده می شکند خنده عقیق ... جشمم بگریه می گسلد رشته لآل
با جشم مست خویش بگو خون من مریز ... خون مرا مگو که حرامست یا حلال
جوگان زلف آنک بمیدان دلبری ... سپر جز بگوی ماه در ارد بود محال
گم میکنم حدیث دهان تو جون کنم ... کانجا سخن نمی رود از تنگی مجال
رویت گل دورویی بیک روی جون بدید ... صد بار سرخ و زرد برآمد ز انفعال
با تست گوییا نظر آفتاب ملک ... کامد جو ماه عید مبارک رخت بفال
خورشید صبح پنجی و ماه زحل محل ... دارای چرخ کوکبه مشتری خصال
سلطان معز دین خدا پادشه اویس ... سلطان بی عدیل و شهنشاه بی مثال

غزل گفتن جمشید در وصف [illegible]

[illegible]

شاهی که ظل مرکز جتر جلال اوست … دوران هفت دایرهٔ نقطه راشمال

شاهی که زیر شهپر شاهین بدولتش … خوش میرود جو کبک دری بافراغ بال

ای کشته مالکان همه ملوک ملک تو … وی کشته مالکان زکف دست باعیال

تقدیر داده تا ابدت بخت لاینام … ایزد سپرده در ازلت ملک لایزال

مهرست و ماه رای زرین ترا غلام … کانست و بحر طبع جواد ترا عیال

افاق راست بحر کفت منشا کرم … افلاک راست خاک درت مسند جلال

امر تو مرکبان زمین را کند روان … نهی تو بختیان فلک را نهد عقال

ان لطف لطف تست که در عین سلسبیل … بر روی کف همی زند از طره اش زلال

وان قهر قهر تست که از باد هیبتش … اب نبات زهر شود در عروق بال

ان خلق خلق تست که ده تو زغیرتش … خون بسته است در جگر نافهٔ غزال

وان گرز گرز تست که بدخواه را کند … پیدا میان دو کتفش فرق جون جلال

بر کوه جامد ار گذرد باد هیبتش … گردند جون سحاب روان در هوا جبال

مریخ را بدل شمرد زهره بعد ازین … با ماه رایت تو اگر باید اتصال

مه تا خواست تا بسم سمندت رسد مگر … خود را بدو به بندد اگر دارد احتمال

انجا که جرخ ماه منبر تو سم نهد … ماه نو او فتاده بود در صف نعال

ظل ظلیل موی تو و جتر و برجمت … رخسار نو عروس ظفر راست زلف و خال

کر التجا کند بتو خورشید خاوری … دیگر به نیم روز نه بیند کسش زوال

جرخ دوال باز اگر سرکشی کند … امرت کشد بجرم زجرم اسد دوال

بدخواه را جه زهره که گردد معارض صنعت … با شیر خورده بنجه تواند زدن شغال

دست سوال پیش تو سایل جه اورد … جون هست پیش دست عطای تو بر سوال

جود تو کرد منع ترا زوا ازان شدست … میزان درست مغربی مهر را زوال

شاها بدان خدای که از خوان نعمتش … دنیا ست یک نواله و عقبی ست یک نوال

کامروز در جمیع ممالک منم که نیست … جز فکر مدحت تو مرا هیچ اشتغال

از صبح تا بشام دعای تو میکنم … بی انکه باشدم طمع جاه و حرص مال

ورنه بدولت جو دگر بندگان تو … من بنده نیز داشتمی منصب منال

بر غیر حضرت تو حرامست شعر من … کان سحر مطلق است بهر مذهبی حلال

تا در طباع اتش و ابست اختلاف … باد امزاج امر تو خالی ز اختلال

فرخنده باد بر تو شب قدر و روز عید … بشت و پناه قدر و جلال تو ذو الجلال

فی مدح شیخ اویس

موصل رسید اورد اخبار فتح موصل … باد این خبر مبارک بر بادشاه عادل

دارای هفت کشور مقصود جرخ و اختر … جمشید عدل پرور خورشید اسمان ظل

سلطان معز دنیا شاهی که با جلالش … طغرل جو سنجر امد در زمرهٔ اراذل

خورشید بادشاهی سلطان اویس شاهی … کاثار عدلش امد بر بر و بحر شامل

غزل گفتن [illegible] در وصف الحال

[illegible]

جرخ دوال

[illegible]

انوار رای او را مهر و مه مر تابع   انعام عام او را بحر و بر از فواضل
تیغ بحا[?]هش را قاطع بود براهین   رای مبارکش را روشن بود دلایل
موج محیط لفظش کشتی عاصیان را   از ورطهٔ مهالک می افکند بساحل
ظل ظلیل دارد ملک بسیط وانسه   عزم سریع دارد نفس شریف کامل
هم ابر را ز لطفش با امدست در سنگ   هم باد را ز عزمش باد اوفتاده در گل
خط مسلسلش بین وان معنی و عبارت   گر عقل و جان ندیدی در عنبرین سلاسل
ای حمد و مدحت تو افراخته منابر   وی دست و پند تو اراسته محافل
ای قبله جای شاهان چون قبله با نجابت   مقبل کسی که گردد این خاک را مقابل
با قلزم عطایت چون ال آل برمک   در معرض کلامت ای وای ابن وابل
خورشید را ز رایت مکشوف شد دقایق   برجیس را ز ذهنت معلوم شد مسایل
باست اگر بپیند با ماه راه رفتن   مشکل رسد بجایی از منزلی بمنزل
در بخشش از مبادی تا دست برگشادی   میپیشتند در ابادی بسته میان انامل
گردون بکین اسبت میراند خود نه اسبه   برخاست عزم جزمت کین نیست کار کاهل
تیزت گذشت بر دل خصم ترا و اورا   بگذشت راستی خود جز تیر هیچ بر دل
جایی که چون تو بازی بر دست پادشاهی   باشد چه موش گیرد انجا هزار طغرل
جز طاعت تو در دل اندیشه که اید   حقا و ثم حقا اندیشه ایست باطل
هر نقش سعد کامد از فیض و هم خارج   هست آن ز سعادت اکنون در نصرت تو داخل

مکر

با چرخ گفت کیوان کین پادشاه خواهد   معموره جهان را کردن بتیغ حاصل
گر روی ماه رایت می اورد بملکت   می گیردش بماهی حقا مگرد غافل
چرخ از غضب برامد سرخ و کبود گفتش   ای پیر سال خورده ما نیستیم جاهل
ما دیده ایم و خوانده از روی طالع او   این نقش در مبادی وین شکل در اوایل
اینک منم غلامش بسته کمر بخدمت   وین ملک بین ز ملکش یک گوشه ایست عاطل
گشت از مسیر کلکت با بام و شام ملحق   شد با وجود تیغت اتش باب واصل
زیبد که از قدومت امروز نیل مصرش   چون اب دجله آید در پای شهر موصل
میش است و گرگ با هم باز است و کبک همدم   کاضداد را بعدلت گشت اتفاق حاصل
با چتر شاه انجم چون سنجق تو گردد   گاهی ز شرق طالع گاهی بغرب مایل
ظل ظلیل چترش بر شرق و غرب عالم   پاینده باد وا ین خلق جهان در ان ظل

فی مدح سلطان اویس

می نماید شاهد عید هلال ابرو جمال   سوی ساقی میکند ایما با بروی هلال
روزه دی بربست رخت عید و کرد امروز عود   عود معنیست غافل مطرب با گوشش مال
بر مه از نور زر خور آسمان بالای قاف   شکل عینی میکشد کان عین بر عیدست دال
گر مثال حکم شهر صوم را کردند طی   عید را امروز طغرا ایست الحق بی مثال
خوان عید ارا پستند از باد تا کی احتیاج   روز عیش و شادیست از غصه تا چند احتمال
از بها امروز دولت خانه چون فردوس گشت   ساقیا می ده که در فردوس می باشد حلال

[illegible]

باجرخ

برطریق استقامت می جهد نبض صبا — تا سوارا در طبیعت میکند پیدا اعتدال

بر نوای نغمهٔ بلبل خوشا وقت سحر — بر نسیم طرهٔ سنبل خنک باد شمال

پیشه کاران صبا مرشب مرصع میکنند — تاج لعل لاله را شبنم بانواع لآل

دیدهٔ نرگس بروی او منور می شود — طلعت فرخنده اش فرخنده میدارد فال

باد در روی گل رعنا حدیثی گفت سرد — با وجود خستگی شد زرد و سرخ از انفعال

نازنینان چمن غنج و دلالی میکنند — غنچهای گل نگر واز لاله بین ناز و دلال

از دم کیرای باد صبح بین تا چون بدم — نازکان باغ را آورد بیرون از خجال

وقت گل بی مل دمی منشین اگر صاحب دلی — یار بلبل شو که هست او نیز از ارباب حال

حسب حال است آن که میگوید بغلغل بلبله — قول بلبل را رها کن کان همه قیلست و قال

ساقیا کشتی زر بنمای در دریای لعل — پیکر خورشید را بین با مه نو اتصال

از غم دوران ملولم خیز آب زر بیار — تا فرو شویم بآب زر دل از گرد ملال

روز عید و جام عیش و عشرتست و سال نو — باد بر شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال

سایهٔ یزدان معز دین حق سلطان اویس

اردشیر شیر دل دارای اسکندر خصال

انکه چون چتر جلالش سایهٔ عدل افکند — کم شود چون ذره از خورشید در تخت ظلال

اسمانست او ولیکن اسمانی بر قرار — افتابست او ولیکن افتابی بی زوال

در صدر ان مجلس که قدر او مشرف کرد صدر — اسمان همچون هلال افتاده در صف نعال

دور حکم

دور حکم اوست چون دور فلک بی انقلاب — ملک جاه اوست چون ملک ابد بی انتقال

گاه در دوران خندد برکشش باز کبک — گاه از انصافش رود در چشم شیر غزال

گر نماید قهر او دندان چنین لعل را — مضغه سازد زخم دندانش در از کام جبال

ای حریم بارگاهت مولد اقبال و بخت — وی زمین آستانت منشا جاه و جلال

چون زمین از آسمان از تو جهان خواهد عطا — چون سلال از آفتاب از تو خود جوید کمال

ملک با مقدار جاه عالیت مشتیست خاک — عقل بی ارشاد رای کاملت پیریست ضال

توسنان ابلق ایام عدلت را لجام — بختیان سرکش افلاک را نهیبت عقال

عکس تیغت در سواد چشم انصافست نور — ظل چترت بر بیاض روی اسلامست خال

پیش روز بازویت قوس فلک شد دست کش — زیر پای همتت پال جهان شد پایمال

ذیل نبلت ایمن از آلایش دست قیاس — صدر قدرت فارغ از آمد شد پای خیال

دایهٔ جود ترا دریا و کان باشد رضیع — سایهٔ چتر ترا خورشید و ماه آمد عیال

آفتاب ساغری گردید در بزم شرف — آسمانت کاسهٔ پیروزه بر خوان نوال

بارها در روز بارت از برای افتخار — خسروان از خاک درگاه تو کردند اکتحال

ازره روزن در ایوان تو ماه و آفتاب — ذره وار انداخت چون از در نداد اندیش بجا آی

نسر طایر بر فراز بازچترت گر گذشت — تا فرو نگذاشت چون از بال چتر از بیم بال

سرنگون خصمت بعکس صورتی ماند در آب — گر وجودی می نهد خود را ز می فکر محال

باردت گفتم که جودت بی سوال آخر چرا — در جوابم گفت بس کن نیست این جای سوال

رسم سنگ و وزن زر برداشت جودت لاجرم
بر درست مغربی زر شد ترازو شد وبال

هرچه در مدح تو میگویم تکلف نیست هیچ
هست و باشد ماضی و مستقبل او حسب حال

دولت مدح تو میگوید سخن ورنه کجا
این چنین شعری توان گفتن برسم ارتجال

چون عروس خاطرم را چنین طالع نیست
در چه وجهش می نشیند این همه چین معال

تا سر هر ماه از شوال و فروردین کنند
شاهدان عید نوروز از تتق عرض جمال

هم مکحل دیده بختت بحکم لاینام
هم مزین چهره ملکت بچین لایزال

وله فی مدحه

منم که نیست شب و روز جز گنه کارم
گناه کارم و امید عفو میدارم

امیدوار بفضل خدای و هر روزی
هزار بار خدا را ز خود بیازارم

شکم بسان صراحی مدام پر ز حرام
سجود میکنم وزان سجود بیزارم

چو بر مخالف دین میزنم چو ساغر و چنگ
چه سود گریه چون نای و ناله زارم

چو خامه نامه سیه میکنم بدین سودا
که زلف دلکش مشکین خطی بچنگ آرم

تو آن مبین که چو زنبور خرقه ام عسلیست
که من زبد و ازل باز بسته زنارم

کجا رسید ینابیع حکمتم بزبان
چو من بخاک سر چشمه دل انبارم

در آب و گل شده ام غرق و مشکلست از گل
ره بیرون شدن من که بس گران بارم

بمن بچشم بدی می نگر که من در خود
چو نیک می نگرم بدترین اشرارم

بآدمیم نخوانی دگر اگر یک ره
کنی مشاهده پرده های اسرارم

چو بو ناکسم و ناشناس و بدکردار
مباد در همه عالم کسی بکردارم

نماند بند خرد را مجال در سر من
که پر بدست دماغ از خیال پندارم

بتن قرین مقیمان کنج محرابم
بدل حریف ندیمان کوی خمارم

دمید صبح مشیبت رسید روز اجل
ولی هنوز من از جهل در شب تارم

مرا چو روز و شب آتش فروختن کارست
یقین که گرم بود در جحیم بازارم

کرم چو عود بسوزند نیست کس را جرم
که من بدود دل خویشتن گرفتارم

مهیمنا ملکا قادرا خداوندا
تو بی روف و غفور و رحیم و غفارم

دران نفس که امید از حیوة قطع کنم
ز لطف و رحمت خود ناامید مگذارم

اگرچه من برضایت نکرده ام کاری
تو رحمتی کن و ناکرده کرده انگارم

وله فی مدحه

گوی خیال قد تو ای گلستان چشم
سرو ببست راست سته در آب روان چشم

تا نوبهار حسن تو بر چشم من گذشت
شد برگ گل و شکوفه مرا بوستان چشم

چشم سبر بر آب فگندست تا ترا
گیسو کمند و عارض و ابرو کمان چشم

چشم و دلم فگند درین رنج و میکشم
گاهی خسارت دل و گاهی زیان چشم

چشم فضول خانهٔ دل را خراب کرد
یارب سیاه باد مرا خان و مان چشم

تا کی بمهر روی تو ریزید چون شهاب
سیارگان چشم من از ناودان چشم

تا چشم از جمال تو خط نظر نیافت
خونست در میان دل و در میان چشم

صد گنج شایگان کنم اندر هر آستین … بفشاندش ز مردمی انسان عین من
بالوده سرشک و کباب جگر نهم … چون پیر و ناز بر لب روان چشم
وانکه ز راوق عنبی پیشش آورم … پیش خیال روی تو بر گرد خوان چشم
چشم چو گلستان همه بر خار محنتست … قرابه زجاجی راوق فشان چشم
در گوشهٔ نشسته فرو برده سر باب … شبنم نشسته بر طرف گلستان چشم
چشم خیال ابروی شوخ تو بست و هست … از ترک تاز غمزهٔ تو مردمان چشم
از پس که من خیال تو تحریر میکنم … پیوسته این خیال کژ اندر کمان چشم
ان کش خیال لعل تو در چشم خانه جاست … بشکسته خامهٔ مژه ام در بنان چشم
گلگون اشک بس که دواند بهر طرف … گوهر به آستین کشد از آستان چشم
در انتظار مقدم خیل خیال تو … انکس که کشیده ندارد عنان چشم
نشانده همچو قد و رخت هیچ سرو و گل … روز و شبست بر سر ره دیده بان چشم
در چشم تو کی ایم ازین سان که غمزهاست … اندر حدیقهٔ حدقه با غبان چشم
هندوی چشم من سفر بحر میکند … صف بر کشیده اندکران تا کران چشم
گوهر سحاب خاطر دریا و کان کرم … اراسته از ان بجواهر دکان چشم
ان کو عروس باصره بی حکم رای او … سرمایه داده است بدریا و کان چشم
شیرین ز شکر شکرش زبان و گوش … ننموده چهره در تتق بر نیان چشم
دوشن بنور طلعت رویش روان چشم

الاکه در هوای بقای مبارکش … مرغی نمی برد از اشیان چشم
چشم و چراغ اهل وجودی واز وجود … ذات شریفت امده بر سر بسان چشم
اوج جلالت تو به پیند سپهر اگر … با صد هزار دیده کند امتحان چشم
از چشم حاسدت گل بخت تو ایمن است … کورا ز خار غصه مبادا امان چشم
از گل موکب تو جلا گر نیافتی … تاریک بودی آینهٔ روشنان چشم
انرا که گل دیده نه از خاک پای تست … اب سیه بر ایدش از دودمان چشم
خصم حسود تو که روز بهیش نیست … بر روی چون بهی فکند ناردان چشم
شاها بدان خدای که فراش قدرتش … بنهاده چشم باصره در شمعدان چشم
بر افتاب روی نگاران خرگهی … زابروی چون هلال کشند سایبان چشم
بر منظر دماغ که مشکات دانش است … بنشانده است هندوک پاسبان چشم
مهر و سپهر و روز و شب و مردم و نبات … ابداع کرده حکمتش از بر نیان چشم
کز شرم اسمان فکند چشم بر زمین … گر بیند این مناظره اندر میان چشم
چشم بدح خاک درت کرد تو زبان … اینک هنوز میچکد اب از دهان چشم
تا هست گرد عارض مشکین مدار خط … تا هست زیر سایهٔ ابرو کمان چشم
تا چشم بد خزان بهار سعادتست … بادا بهار جاه تو دور از خزان چشم

في مدح شيخ حسن

عیدست بر خیز ای صنم پیش آر پیش از صبحدم … در بزم جمشید زمان خم خم اندر جام جم

الاکه

هان بختکان را خام ده دردی کشان را جام ده
اسلامیان را نام ده از کفر بر ماکش رقم

کنج مساجد عام را میخانه درد آشام را
این پخته را وان خام را کاندر ازل زد این رقم

هیچ از ورع نگشایدت کاری ازان بر نایدت
می خور که می بزدایدت ز آیینه جان زنگ غم

ملک سلیمانی ببر وسلمان بجای کن گرو
وز چنگ داودی شنو هر دم بر نغم نغم

این پیر بین برنا شده در پرده ها رسوا شده
بر پوست رگ پیدا شده از لاغری سر تا قدم

عود آتشی انگیخته عودی شکر با ریخته
عود و شکر آمیخته بهر دماغ جان بهم

تلخست بی می عیش نی با باده شو همراز نی
کاحوال عالم را چو نی بنیاد بر بادست و دم

چون در افق بنهفته سر عنقای زرین بال و پر
بالای قافش دال بر پیدا شد از عین عدم

ساقی چو گردون جام زر بردار در دور قمر
کامروز میگیرد ز سر دور قمر از نیر هم

دیدم فلک پیراسته وز خلد زیور خواسته
وز بهر عید آراسته مه دوشش از سیمین علم

خورشید انجم از خوشش مه برد چون شد روشنش
بستاند غل در گردنش بنهاد و گردش متهم

دی شب در اثنای عمل بر یاد خورشید دول
میخواند ناهید این غزل خوش بر نوای زیر و بم

کای در هوای کوی تو جان داده باد صبحدم
پیش جمال روی تو بست از خجالت صبحدم

خواهی جمال خود عیان آیینه نه در میان
وز دور الحمدی بخوان بر روی همچون صبحدم

حبذا آمینین جام مرا مهرت بتابد در صفا
هر بامدادم گو بیا مهر آتشست و صبحدم

آنجا از رخت باید مرا از ماه بر ناید مرا
ماه تو افزاید مرا مهری دگر مه صبحدم

هر شب دلم پر خون کنی وز خون زخم گلگون کنی
در دامن گردون کنی از دیده ام هر صبحدم

در چشمت این اشک روان قطعا نمی آید از آن
طوفان اگر گیرد جهان تو در نخواهی داد نم

چون زلف مشک افشان تو خلقیست سرگردان تو
قد من از هجران تو چون ابروت پیوسته خم

زلف تو دارد نقد دین در عهد دارای زمین
زانکه در سر باشد این از سر برآید لاجرم

دارای افریدون نسب جمشید اسکندر حسب
دارنده دین عرب فرمان ده ملک عجم

تاج سلاطین زمن نوین اعظم شیخ حسن
حیدر دل احمد سنن عیسی دم یوسف شیم

در عهد احسانش گدا فی الجمله گر خواهد عطا
از کوه بر لفظ صدا پاسخ نیاید جز نعم

خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او
دایم بخاک پای او روح ملایک را قسم

ابر از سخایش گر سخن راند بدریای عدن
از بیم چوگان بمن پیدا کند درد شکم

گوید عطارد مدحتش وین است دایم حرفتش
از وی چو خوان نعمتش برسد عطارد را قلم

ای خیل بیدار ملک هر شب سپاهت را یزک
وز هیبت شیر فلک لرزان تر از شیر علم

دستت زرکان باخته وز زر زمین پرداخته
بر آسمان افراشته رای تو رایات همم

هر جا که عدلت بگذرد ظلم از زمین را بسپرد
وز پهلوی آهو خورد خون جگر شیران جم

گرگست در عهد شما از بز گریزان گو بیا
عدل تو تخم گرگ را مالیده در لحم غنم

طبع تو در روز وفا ابریست سرتا سر حیا
دست تو در گاه سخا بحریست سرتا پا کرم

عدلت جهان را زیب و زین ذاتت بری از عیب و شین
ملکت ورای آن و این جودت فزون از کیف و کم

گر میزند خصم لعین لافی همه کس داند این
کابی ندارد بار کین در معرض بحر خصم

بودی ز رخ خور نا روان در چار سوی آسمان
گر نیستی نامت نشان بر چهرهٔ او چون درم

هستم بمدحت در سخن من قبلهٔ اهل زمن
وز حرمتت مرتبت من با حرمت بیت الحرم

دارم امید از دولتت کاندر ادای مدحتت
حالم بیمن همتت گردد چو نظم منتظم

تا فتح و کسر اندر زمان آیند بادت در جهان
با دوستان و دشمنان پیوسته فتح و کسر و ضم

و له فی مدحه

شکوه افسر شاهی طراز کسوت عالم
نگین خاتم دولت نظام گوهر آدم

خداوند خداوندان شهنشه شیخ حسن نویان
که هست احسان و اخلاقش برون از کیف و از کم

جهانگیری که تیغ اوست صبح فتح را مطلع
جهانبخشی که دست اوست رزق خلق را مقسم

ز باد خلق جان بخشش گرفته شاخ دولت بر
ز آب تیغ سرسبزش کشیده بیخ نصرت نم

طناب خیمهٔ افلاک با دو فتنه بگسستی
باو تاد بقایش گر نگشتی در ازل محکم

اگر نی حکمت اصلی گرفتی دامن رایش
ز روی راستی بودی برون از پشت گردون خم

زهی همچون صدف را یم شرف را اصل تو مولد
زهی چون مملکت را دین خرد را رای تو توام

ز حرمت صدر جا مسند ترا است صدر جنت و کعبه
ز عزت خاک بابت را است آب کوثر و زمزم

دم کلک تو اخبار ضمیر عقل را راوی
دل پاک تو اسرار رموز غیب را ملهم

ترا با سلطنت هر روز جاهی میشود مقرون
ترا با مملکت هر روز ملکی میشود منضم

چو روی ماه رویان از سواد طره بر جبین
ترا پیوسته می تابد فروغ نصرت از پرچم

ترا چهر منوچهر است و زیب فر افریدون
ترا بازوی دستانست و نیروی تن نیرم

برای تست گردون را مدار صاعد و هابط
بداغ تست گیتی را برای اشهب و ادهم

بیازارت درست خور ندارد قیمت یک جو
بمیزان تو سنگ کان ندارد قدر یک درهم

اگر شمشیر تیزت در خیال آسمان افتد
ز آب تیز شمشیرت بغلطد آسمان در دم

در انگشتت اگر دیدی سلیمان خاتم دولت
سلیمان را نماندی در دهان انگشت چون خاتم

بروز آنک همچون شب هوا خود را بپوشاند
بمشکین گیسوی گرد از علمهای زر معلم

ز تاریکی جهان گردد سیه چون طرهٔ زنگی
ز انبوهی فتد بر هم سیه چون طرهٔ دیلم

کند در قطع و فصل خصم تیغ کارگر مدخل
شود در پردهٔ دلها خدنگ پرده در محرم

کمند پیچ پیچ اژدر اندر حلقه چون ثعبان
سنان سرفراز آرد برون از پوست چون ارقم

تو از قلب سپاه آن روز در میدان رزم آیی
ظفر در حضرتت لازم عدو در طاعتت ملزم

گهی چون فرقدان تیغت دو پیکر سازد از فرقی
گهی چون توامان تیرت بدوزد هر دو را برهم

دماغ فاسد حاسد بحال صحت کلی
نیاید تا نیاید بر سرش تیغ مبارک دم

خداوندا که عیش و فرصت میدهد دست
تو فرصت را غنیمت دان که آن با پس معظم

بخواه آن کشتی زرین در دریای یاقوتی
چه دریایی پر از آب زر مقلوب و قلب یم

می صافی که از تو آبه چون در جام ریزندش
صفای جام رنگینش کند روشن روان خم

نوای از مطرب بشنو که او بز دلاویزش
چو ناهید آورد در چرخ کیوان را بزیر و بم

الا تا پردهٔ شب را عروس روز هر صبحی
ز پیش خویش بردارد بدین فیروزه گون طارم

جهان را از سرورت باد سوری و آنجهان سوری
که تا دور ابد باشد مصون از زخم ماتم

برای تست

سمی تا دست و دل باشد قوی از پشت مردم را — دل و دستت قوی بادا بسلطان زاده اعظم
نهال روضهٔ شاهی اویس آن کز نهاد او — بهار عدل شد سرسبز و باغ ملک شد خرم
خیام دولت نوین و نوین زاده را دایم — باوتاد زمین بادا طناب عمر مستحکم

وله فی مدحه

بیا چون مقام طرب شد تمام — نوایی بساز از پی این مقام
نوایی که در وی سخن نیست نیست — نوای نی و چنگ مالا کلام
درون دل از جام می برفروز — که باید درون روشنایی ز جام
نوایی طرب در مقامی سرای — که زو جان غمگین شود شادکام
مقامیست برتر ز ذات البروج — مکانیست خوشتر ز دار السلام
در و جز هوا را نیابی قرین — در و جز صبا را نباشد مقام
بلندیش در پایهٔ کافتاب — بزرین کمندش برآید ببام
بیاضش بحدی که رخسار صبح — سپیده از و می ستاند بوام
قمر تا شود خادم این سرای — گهی بدر و گاهی هلال است نام
نمودار این روضه بودی اگر — شدی ساکن این قصر فیروزه فام
ز نور و صفا صحن این خانه را — فراغت ز آمد شد صبح و شام
ز خاک درش چون رحیق بهشت — دماغ فلک راست ذوقی تمام
طمع داشت گردون که قرص قمر — شود خشت فرشش ولی بود خام

[illegible] زرین سوی آن گلستان
بهشتی و بیرون فردوس رضوان
گلستانی چو گلزار ارم [illegible]
گلشنش سرابی از آب زندگانی
ازو خوی بر جبین از خجلت [illegible]
بهشت [illegible] از خجلت [illegible]
بهشت از سنبل از [illegible]
همه گلزار [illegible] از [illegible]
گلشن [illegible] از دیبای اخضر
زده [illegible] چمن از [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] میان جان [illegible]
[illegible] برگ گل بنهاد بر خاک
رخ چون برگ گل [illegible]

زحل گر

1

11.

زحل گر بپاس تواند رسید — ز بامش شود پاسبان تا بشام
مقام کریمان عهدست و شاه — بسی کرد نیکی بجای کرام
جهان کرم شاه دندی که هست — جهانیش در سایهٔ اهتمام
کریمی که بر نعمت خوان اوست — عظام صدور و صدور عظام
زهی دور چرخ ترا سایه دار — همه روزه خورشید در اهتمام
همایست چترش که می پرورند — روان در ظلال جلالش عظام
صفات تو چون وصف عقلست عام — عطای تو چون نور مهرست عام
خرد را بتدبیر تست اقتدار — امل را بنقد اکف تست اعتصام
کجا خیل رایت سراپرده زد — بود صبح و صبحش طناب خیام
اگر ماه نو را کنی تربیت — بیک شب کنی کار او را تمام
بریم ار نریزد دگر آب روی — اگر مایه یابد ز دستت غمام
ستم بود پیوسته کام سپهر — بدور تو بر کند دندان ز کام
الا تا همی بیت معمور را — بود خانهٔ کعبه قایم مقام
سرای جلال بقای تو بادا — چو فردوس قایم بر کن دوام

بدین دولت آباد بر تخت جاه
بشادی نشین تا بروز قیام

وله فی مدحه

[illegible] عالم [illegible]
[illegible] ان عالم [illegible]
[illegible] [illegible] بدان [illegible]
[illegible] شعله [illegible]
[illegible] [illegible] حال [illegible]
[illegible] لعلش [illegible]
ز ظلمت [illegible] اسکندر [illegible]
ز جام [illegible] روشن [illegible] جمشید [illegible]
[illegible] لعل از [illegible]
شراب لعل [illegible] جمشید
[illegible] [illegible] عکس [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] خورشید روز [illegible]
جمال شاه را [illegible] روشن

جون نسیمی از چمن برخاست برخیز ای ندیم
خوش در آ و در هوای باغ یکدم چون نسیم

صبحدم بوی عذار نجدی می بخشد صبا
جان بپرور زان که نتوان یافت در شام این شمیم

میدهد نبض صبا خوش خوش بجا اعتدال
تا طبایع را مزاج مختلف شد مستقیم

جون هوا در جنبش امد دل کجا گیرد قرار
جون قدح در گردش آمد عقل کی ماند سلیم

گر تفرج خواهی اندر باغ بسم الله درای
هر ورق بین دفتری از صنع رحمن رحیم

صبحدم بشنو که در دیباچهٔ فصل بهار
میدهد بلبل مفصل شرح ابواب نعیم

از نسیمی گشت گل در غنچه پیدا جون مسیح
با درختی در حکایت رفت بلبل جون کلیم

سنبل از زلف نگارین سوادی یافت کج
نرگس از چشم سیاهش نسخهٔ دارد سقیم

لاله را در سر خیال تاج گردد جون ملوک
غنچه در دل نقشهای خوب بندد جون حکیم

بر سریر سلطنت گل میدهد امروز بار
راستی در سلطنت گل شوکتی دارد عظیم

گنج باد آورد سیم و برف بود اندر زمین
جون زر قارون فرو برد این زمان ان زر و سیم

شد بیکدم بارور جون دختر عمران ز باد
مادر بستان که شش ماهست تا هست او عقیم

زابر نوروزی بسی بر شاخ بار منتست
گر کسی منت برد فی الجمله باری از کریم

مستحق آن که از لطف هوا پیدا شود
قوت نشو و نما در شخص مدفون رمیم

ساقی احسان سلطان گوییا بخشیده است
آب را فیض مدام و باد را لطف عمیم

انکه دارد بوی خلقش باد جون گل در دماغ
وانکه بندد پیش نامش لعل جون زر صمیم

گر نسیم زلف او را بر رخ دوزخ وزد
شاخ بار آرد همه گلنار اندر جحیم

آفتابی از شکاف ابر اعلامی کند
عاشقان از هوا جون ذره شیدایی کند

استوای خط رای او اگر بیند الف
از خجالت زین سپس در پیش دارد سر جو جیم

در سر کوه از خیال تیغ شمشیرت فتد
تا کمر که کوه را از فرق سر سازد دو نیم

از مروت نیست پیشش بحر را خواندن سخی
از سبکساریست گفتن کوه را پیشش حلیم

ای عیون اختران از خاک درگاهت کحیل
وای حصن اسمان از داغ فرمانت وسیم

هم بجنب بخششت گردون خسیس و مه گدا
هم بخیل همتت دریا بخیل و کان لئیم

سفرهٔ افلاک را رای تو بخشد قرص چاشت
ابلق ایام را جود تو دهد وجه تقسیم

میکند ثابت به برهانهای قاطع تیغ تو
کو شهاب قاطع است و خصم شیطان رجیم

در میان روز و شب تیغ تو گر سدی کشد
جیل شب زان بس نیارد سر برآوردن ز بیم

کعبهٔ درگاه تست از مرتقا کاسمان
بسته احرام عبادت گرد دش گردیم

خویشتن را دشمنت بر تیغ دولت میزند
لاجرم پروانه آتش می سوزد از نار الیم

از در اصحاب دولت می توان شد آدمی
یافت از اقبال انسان پایهٔ اصحاب رقیم

ای عدو در زیر شیر رایت او شو گریح
در نمی گیرد سگی و روبهی با این عزیم

تا قضا حیلت چه آرد زانکه در روز اجل
عاجزست از دفع سوزن جوشن ماهی شیم

خصم بالین سلامت را کجا بیند بخواب
زانکه ان سر کش ز بادهٔ میکشد پای از گلیم

پادشاها در بهار دولتت من بی نوا
هستم ان بلبل که جون عنقاست مثل بی عدیم

گرچه بیمارست طبعم قوتی دارد سخن
ور چه باریکست معنی دارم الفاظ جسیم

گر بدست دیگری آرم سخن عیبم مکن
زان سبب کز دست خویشم در عذابی بس الیم

استوائی

ماندیم گل بود هر سال بلبل در بهار | در بهار کامرانی دولتت با دا مقیم

وله فی مدح سلطان شیخ اویس طاب ثراه

باز بگشادند بر گیتی در دار السلام | در طواف ارند علمانرا بکاس می مدام
غنچهٔ دلتنگ را دل وا شدست از خرمی | بوی فتحی زد مگر باد صبا را در مشام
بر درخت امد برون گل لاجرم بر باد رفت | این چنین باشد چو بر مولی برون اید غلام
زادهٔ خارست ازان گل نیستش بوی وفا | خود کسی بوی وفا نشنید زابنای لئام
نرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه | مرد و کورند و کبود امر و با عیبی تمام
غنچهٔ گل را صبا چون قلعهٔ در بسته یافت | خندقش جوی روان و بلبلش هندوی بام
بر گذشت از خندق سیمین بکشتی حباب | در زمان بگشود خوش آن قلعهٔ فیروزه فام
اب را شد چشمها روشن که شاهنشاه گل | بر سریر شوکت امد تازه روی و شادکام
بر هوا می افکند نسرین کلاه از ابتهاج | لب نمی ابد فراهم غنچه را از ابتسام
خیمها گسترده اند از هار بر اطراف دشت | نرگسان چون قائم الطرف فی تحت الخیام
کوه می نالد ز ذوق و ابر می گرید ز شوق | سرو می رقصد بناز و غنچه می خندد بکام
گرز سر سبزی فرو آرد که پیروزی زند | رایت شاه صنوبر نوبت شادی عمام
هرچه بر کوه حلیم امد ز دم سردی برف | ان فرو خورد و بجایش کرد نیکی چون کرام
ذکر فتح شاه اگر تلقین کند بلبل بباغ | از کلام آید زبان سوسنش حالا کلام
در چمن بین دست بر هم داده هم سرو و چنار | راست چون کار جهان در عهد دارای انام

غزل

[illegible]

مشتری خوی و عطارد فطنت کیوان وقار | افتاب زهره عشرت ماه مریخ انتقام

افسر شاهی معز الدین حق سلطان اویس
انکه دارد سلک ملک از گوهر تیغش نظام

افتابست او و چترش راست ظل لایزال | اسمانست او و بختش راست عین لاینام
از فروغ گوهر تیغش گریزانست ظلم | چون ز اعلام ضیاء صبحدم خیل ظلام
لشکر جرارش ار بر کوه خارا بگذرد | کوه برخیزد ز جای خود برای احترام
داغ خرگوشی اگر بر ران آهوی نهد | میکند ضرغام زین پس بحکم ارام رام
می گرفت ارام ضیغم پیش ازین چون بود ظلم | شد بعهد عدل او ارام بر ضیغم حرام
خواند بر سبحان الذی اسری بعبده یک شبی | راند بر اقصای شام آن شب براق برق گام
چون خور از راه خراسان تافت بر بغداد صبح | شرقی و غربیش را بگرفت یکسر تا بشام
کرده احیای ربیعی روی صحرا لاله زار | بسته اجسام اعادی بر عبادت صبح و شام
چون سنان لاله گیرد خیل سلطان ربیع | زنده کرد از فضل حق سبحان من یحیی العظام
ای وجود از قدر و قهر و لطف و حکم و عز تو | هفت جوهر در ازل با چار گوهر کرد وام
رایت رای ترا شمس و قمر در کوکبه | عامل فتح ترا فتح و ظفر در اهتمام
لشکر عزم ترا آمد علم لا ینصرف | در مقام کسر از انش فتح شد قایم مقام
فتنها را بخت بیدارت چنان در خواب کرد | کین زمان شمشیر را هست اتفاقی با نیام
داری ان دولت که گر روی آوری بر افتاب | روی بر تابد ز مشرق بر طریق انهزام

[illegible]

نیست ایران درخور جاه تو چون خور تیغ کش / گاه از مشرق سرآور گاه در مغرب خرام
جز خلافت درمیان خلق بدخواهت چه بود / گو خلافت بر خلافت چیست در دار السلام
بالله از مستنصر آید در جهان یا معتصم / مرد و را باید بجاییت جستن امروز اعتصام ۵
عزم آهنگ شما دندان دشمن گُند کرد / لاجرم برکند دندان را بناکامی زکام
خصم آتش طبع تو از آب تیغت شد سیاه / دوده چون دود از سر رفت آن سودای خام
حال دشمن با تو چون احوال مرجانست و بحر / تا بود در ظل دریا کار او دارد قوام
چون برون آید ز دریا بادش اندازد زپا / برنیاید بعد ازین در کشور ناموس و نام
هر کرا رایت چو خورشیدست حالی چون شود / با ولی دولت مقابل گردد ش دولت تمام
تا فلک را خیمهٔ فیروزه رنگ بی ستون / شام گردد قیروان و بام گردد شبه فام
خیمهٔ جاه ترا گز سدره می زیبد ستون / باد مستحکم طناب صبح زو تا دوام
بود سال دال و سین ورا که سلمان نظم کرد / این دعا در ذکر این فتح همایون والسلام

وله فی مدح سلطان شیخ اویس طاب ثراه

ای سر کوی ترا کعبه رسانیده سلام / عاشقانرا حرم کعبهٔ کوی تو مقام
سالکان طرق عشق تو تن کرده فدا / جان دران بادیهٔ بی دیت خون آشام
طایر سدره نشین را که حمام حرم است / از هوا دانهٔ خال تو برآورده بدام
حسرت زمزم خاک درت ای مشرب روح / جان مارا بلب آورده چو جانست مدام
بی نبات لب تو آب خضر بود حضر / بی هوای در تو بیت حرم گشته حرام

بر در کعبهٔ کوی تو ز باران سرشک / گر بود سنگ سیه دل غمت از جا ببرد
کعبهٔ روی صفابخش تو در حلقهٔ موی / جز بزلف سیهت فرق نشاید کردن
هر کجا کعبهٔ جمال تو که عبدی عبدی / آفتابی و جهان کرد ترا ذره صفت
زان لب عید همایون شکری بخش مرا / حاجیا در پی مقصود قدم فرسودی
جکنم این همه ره صد رهت آخر گفتم / دولت حاج نیابد مگر آنکس که بصدق
او ودا نهایت فرو آمده تا شام ببام
دل چه باشد که بمهر تو کند صخره قیام
آفتابیست نیامیزد با ظل غمام
که کدامست جمال تو و خورشید کدام
زده لبیک لب خواجهٔ سیاره غلام
در طوافست که یک ذره ندارد آرام
که بقربان لبان شکرینت با دام
خنک آنان که بکامی برسیدند کام
گز تو تا کعبهٔ مقصود دو گامست و دو گام
بندد احرام در کعبهٔ حاجات انام

صورت لطف خدا مظهر دین شیخ اویس
ظل حق روی ظفر پشت و پناه اسلام

لمعات ظفر از برج اوی تابد / چون کواکب ز سواد شکن زلف ظلام
رای او زانک دهد پیر خرد را تعلیم / فکر او زانک کند پیر قضا را اعلام
خوانده از چهرهٔ امروز نقوش فردا / دیده از روزن آغاز لقای انجام
ای ز اندیشهٔ تیغ تو بد اندیشانرا / نقطه از صلب گریزان و جنین از ارحام
شرم رای تو رخ عین کند چون دل نون / زخم تیر تو دل قاف کند چون تن لام

ز می ساغر لطف تو حبابی ناهید وز دم آتش قهر تو شراری بهرام

نظر پاک تو در کتم عدم بی پیوند آنچه اسکندر و جم دید در آیینهٔ جام

دیده از کبک در ایام تو شاهین شاهی کرده با شیر بدوران تو گوران آرام

چرخ بر عزم طواف در تو هر روزی بسته از جا در کافوری صبحست احرام

کوه را گر تف قهر تو بگیرد تا که خون لعلش بطریق عرق آید بمسام

آب را با سخطت پای بود در زنجیر کوه را با غضبت لرزه فتد بر اندام

با کف ابر حیا داشت ز بیم خوامش آب گفت چون ملتمسی می طلبم هم ز کرام

کمترین نایب دیوان تو در پیشهٔ حکم آسمان را قلم نسخ کشد بر اجرام

در زوایای حریم حرم معدلتت شده طاوس ملایک بجنابت چو حمام

شد بخون عداوت تیغ بجدی تشنه که زبان از دهن افکنده برونست حسام

میکند از دل تن خود را زان شوق کجا لقب شاه کنندش بچنین از پی نام

گو قلم را بثنای تو ز سر ساخت قدم طبع من ریخت بدامن گهر از سر اقلام

مهرجان باد همایون و مبارک عیدت ای همایون ز رخت عید و شهور و ایام

شب اقبال نکوخواه تو در زیور و نور صبح اعمال بداندیش تو در کسوت شام

وله فی مدح سلطان شیخ اویس طاب ثراه

دو در درج دولت داشت این فیروزه گون طارم سزای افسر شاهی صفای گوهر عالم

سعادت هر دو را با هم بعقدی کرد پیوندی وزان پیوند شد پیدا نظام گوهر آدم

جهان را میکند بنیاد سوری آسمان آباد که خواهد بود تا محشر مصون از رخنهٔ ماتم

مرصع مهد کرد و زر اکشیدست از ازل دوران برای این چنین سوری بپشت اشهب و ادهم

کشیدی مهد این پیوند معلا را بدوش آب گر این هندوی هفتم پرده بودی مقبل و محرم

هزاران شاهد مه رو گرفته هر یکی شمعی تماشا را همی گشتند برین پیروزه گون طارم

شب قدر آمدست امشب درو روح ملک دم صبح آمدست این دم درو صدق و صفا مدغم

بخلوت خانهٔ خورشید امشب میرود عیسی بسوی حجلهٔ بلقیس اینک می خرامد جم

زمین در چرخ می آید زمانه عیش میراند فلک بی خویشتن گردد بصوت زیر و بانگ بم

در مشاطگی زد مه ملک گفتا مده بارش که هست این کار الحق بس بغایت عالی و معظم

ز عصمت کعبهٔ دین را جری می شد چنان پیدا که میخواهد ز طهر او طهارت در حرم زمزم

مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده دخول مهد این کوکب ببرج نیر اعظم

بجدی نازک آمد گل که چون زد باد با او دم عذار نازپرورش بدم آلوده شد در دم

حدود لاله رویان در عقود لولو و لالا اگر خواهی بیا بنگر عذار لاله بر شبنم

بستاده نرگس رعنا میان گلشن خضرا چو سر در یک بدن پیدا شده با توأمان توأم

قماری در سر اشجار مقام راست در نغمه زنان زان هر دو در حالت نگارین دست پهنا بر هم

عروس روی پوشش درون غنچه با بلبل زبان بگشاده زیر لب حدیثی میکند مبهم

فتاده ژاله بر لاله درخشان لاله از ژاله چنان کز دست ساقی شفق گون بادهٔ در غم

بیا ای سرو سوسن بر در افکن لاله گون جامی بشادی گل و نرگس بیاد بید و اسپرغم

درافشان

زد نیا مسیح دانی جیست بارا حاصل ای یاران … نشستن یک نفس با هم براوردن دمی با هم
بهار از نقره صافی در هوا مطلس زد … بنام شاه خواهد زد همانا سکه بر درهم
سحرگه باد مشکین دم ببوشش داد کل را دم … از آن دم شد عروس کل جو رویش تازه و خرم
حمایش را زبان جندان که کوید وصف کوید خوش … دهانرا زان نظر جندانک جو بدبش ببندم کم
حدیث زلف و یکسر کج و پیچیده میکویم … جکویم راستی زان زلف بیجا پیچ خم در خم
بغایت غمزه اش مستست و من حیران چشم او … که تا بر هم زند مژکان زند صد مست را بر هم
ندانم زان لب شیرین جواب تلخ جون امد … تو بنداری که شکر شد بنجت و طالع من سم
اگر مرا آفتابی جز بمهرش لب کشاید کل … بسوز نهان ز خورشید دوزد غنجه را مبسم
درون ما ز سودای تو دریایست تا لب خون … کزان دریا کشد مردم سحاب دیده ام نم
ز دردت بر درت بر افتاده جون خواهم که برخیزم … درآید اشک سیل من بغلطاند مرا در دم
اگر رنجی بود در جان بود دردتوام درمان … ورم ریشی بود در دل بود زخم توم مرهم
مرا زان لعل جون مل هم بسی منت نمیکویم … بر سلطان ولی دانی که باشد بادشه ملهم
سکندر عزم دارا را فریدون فر جم فرمان … خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم
خداوند خداوندان معز الدین والدنیا … که هست احسان و اخلاقش فزون از کیف و بیش از کم

جهان سلطنت سلطان اویس آن شاه دریادل
که کیتی را بحکم اوست اشهب رام و ادهم هم

شهنشاهی که در حل دقایق رای او کوید … بعقل پیر کای شاکرد علم اموز من اعلم

[illegible]

ذیلی

کفی از دست بحر او کف موسی بن عمران … دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم
کف دست جو آب او نیل نیل را منبع … سپهر کلک کریم او فراخت رزق را مقسم
که معراج فکر او کواکب در عروج اعج … که تقریر وصف او عطان و در بیان ابکم
جو کردد جزم بر کسر عدو عزم همایونش … شود با عزم جزم او سپاه فتح و نصرت ضم
بود در دور حکم او مدار اسمان مضمر … شود در سیر کلک او مسیر اختران مدغم
زهی ز احکام منشورت قیاس اختران باطل … زهی ز اعلام منصورت لباس اسمان معلم
دم کلک تو سنبل بر سمن کارد بتقلب دی … دل پاک تو در عقل روباند ز قلب یم
سری کان نجنه سودای خلافت کاسه از آن بهر … میان صحن میدان شد سکار از شهر معظم
سپاه دشمن از عزم درفش اژدها شکلت … هزیمت میکند جون از عزیمت افعی و ارقم
تو جمشید جهانداری مبارک طلعت و طالع … تو خورشید جهانکیری همایون موکب و مقدم
الا تا ابر نیسان و هوای صبح در بستان … کند او بزهای در بتاج لعل کل منضم
جمال طلعت بخت تو بادا در همه وقتی … جو روی نو عروسان بهاری تازه و خرم
خیام قدر جاهت را که می زیبد ستون سدره … باو تا د ابد باد اطناب عمر مستحکم

ولہ ایضا فی مدحه

شفق امد جو می و ماه عید آمد جو جام … غرض آنست که امشب شب جامست مدام
کام خمار شد از خنده لبالب جو قدح … که میش میرسد امشب ز لب جام بکام
ساقی آغاز کن اکنون که مه روزه کذشت … بزم شاهست و درین بزم می عیش مدام

[illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

خلد عیش است و درو باده حلالست حلال
روز عیدست و درو روزه حرامست حرام

بر سر کوچه خمار بشهر شوال
خانه گیر که شد در سفرت ماه صیام

پخته شد هر که بجام خم خمار رسید
تو بدین پخته اگر در نرسی باشی خام

شاهدی دوش جهان از تتق شام نمود
که جهانی همه روزش نگران بود ز بام

مه برو از علم افراخت بخاور دم صبح
دوش دیدند پی نعل براتش در شام

چرخ با مشعل صبحی بره شاه آمد
جهة تهنیت عید و پی رسم سلام

ای سر زلف ترا در شکن حلقهٔ دام
از هوا طایر روح آمده با طوق حمام

تا بگرد لب لعلت خط مشکین بدمید
روشنم شد که سرا بیست بمشک ابهام

دهنت پستهٔ شورست و لبت نیشکر است
من فدای تو و آن نیشکر و آن بادام

سرو زد لاف که زیبا قدم زیر قدم
کو قدم پیش نه و پیش قدم خوش خرام

چشم ما شکل قد چست تو بیند هموار
دل ما دام سر زلف تو خواهد مادام

سخنی داشت لبت با من و ابروی کژت
ناگه از گوشه آمد که گزارد پیغام

چون میان من و تو هیچ نمی گنجد موی
خود چه حاجت که بحاجب دهی البته پیام

با خیال لب لعلت مژه ام غرق عرق
با هوای گل رویت نظرم مست مدام

بر وصلت دگری میخورد و من غم عشق
که بر وصل تو خاصست و غم عشق تو عام

من بخون جگرم عشق تو پرورده چرا
دگری خوش کند از نافهٔ مشک تو مشام

دارم امید که گر مهر تو ام کرد اسیر
کند آزاد مرا داور خورشید غلام

مطلع

مطلع صبح ظفر مهر ذکا ابر حیا
منبع بحر کرم روی جهان پشت انام

~~سایهٔ لطف~~

سایهٔ لطف خداوند جهان شیخ اویس
مردم دیدهٔ دین پشت و پناه اسلام

آنک بر عزم طواف در او می بندد
سفت اجرام سپهر از پی طاعت احرام

آفتابی که چو در رزم زند دست بتیغ
از میان پیکر مریخ برارد چو حسام

هم ز طیب نفسش بزم ملک غالیه بوی
هم ز گرد سمش روی فلک غالیه فام

رای دین از روش رایت تو یافت قرار
عقل ملک از گهر خنجر تو آمد بنظام

تا ز دیوان رضایش نستانند امضا
اختران را نبود هیچ نفاذ احکام

ابر میخواست که باران برد از بحر محیط
گفتمش آب خود ای ابر مبر پیش لئام

با وجود کفش از بحر عطا می طلبی
گر کسی ملتمسی میطلبد هم ز کرام

ای ز یمن اثر طالع فرخندهٔ تو
پنج نوبت زده در رفعت ولایت بهرام

حد قدرت بتصور نتوان دانستن
که کسی عرصهٔ افلاک نه پیمود بگام

هر که رود راه خلاف تو می ماند خصم
بشغالی که رود پنجه زند بر ضرغام

هر کجا موکب عزمت حرکت کرد کند
کرهٔ خاک بیکبارگی از جای قیام

باد عزمت ندهد بی نفحات نصرت
ابر کلکت نبرد بی رشحات انعام

بی هوای تو حیاتست چو بی آب نبات
بی ثنای تو کلامست چو بی ملح طعام

پی نبردند بسر کوی جلالت افکار
نرسیدند بسر حد کمالت اوهام

[illegible]

جرخ مردابره ماه که بنیاد نهاد | جز بتدبیر ضمیر تو نکردند تمام
بخطار اند زبان تیغ بعهدت زان گشت | حد بر واجب و محبوس ابد شد بنیام
عکس تیغ تو اگر کوه به پنید بر عکس | کوه را لرزه از آن بیم فتد بر اندام
خواستم رای ترا خواند بخورشید خرد | گفت خورشید بعهدش زکیانست و کدام
این همه سال کند بذل و عطا با همه کس | وان بیک ماه دهد قرصی و آن نیز بوام
منعمی صیت تو از غایت دین پرورییت | گر کند پرده نشینان فلک را اعلام
شمه پرده افلاک جو خا نون هلال | بر نیاید پس ازین بی تتق شام ببام
تا جو ماه علم شاه شود مهر سپر ماه | ماه نو ما سجه قبه این سبز خیام
خیمه جاه ترا مد زمان باد طناب | وآن طنابش همه پیوسته باوتاد دوام
عهد میمون ترا باد همه قدر لیال | روز اقبال ترا باد همه عید صیام

ولہ فی مدحه

اخرای دل یک قدم بیرون خرام از خویشتن | آشنا شو با روان بیگانه دان از خویشتن
روی ننماید هلال از مطلع عین الیقین | تا هوای ملک جان تاریک دارد گرد ظن
عین انسانیت ار خواهی که ظاهر گردد ت | چهره پنهان دار چون انسان عین از خویشتن
ادمی را آن زمان ارایش دین بر کنند | کاو منش زالایش طین پاک گرداند بدن
جون زن پیرست دنیا کهنه جرخی در کنار | گر جوانمردی چه گردی گرد چرخ پیرزن
لاف مردی میزنی با جرخ گردانت جکار | رشته پیوند بگسل چرخ را برهم شکن

بدوران

زیر ران داری براق اخر چه حسی در گلیم | زیر ران داری بجنب اخر چه داری در عطن
دار دنیا را بدین زندان دین ده چون مسیح | راه دار الملک جان گیر از خراب آباد تن
خیمه جان بر جهانی زن که در صحرای او | لاله زار گلشن خضرست خضرای دمن
در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم | جسم خواهی در تنعم باش خواهی در حزن
ذات یوسف را بمصر اندر کجا دارد زیان | زانچه در کنعان بخون اغشته باشد پیرهن
تا بکی بر باد خواهی دادن این عمر عزیز | بر هوای رنگ و بوی ارغوان و نسترن
بس کن این اتش زبانی بس که در پایان جو شمع | خواهدت بر باد سر دادن زبانت بی سخن
سرزبانی گر زبان او رسد جان از زیان | شمع وار آن به که سوز ما نمیرد در لگن
اب روی مرد و عالم ان زمان حاصل کنی | گز سر اخلاص گردی خاک پای بوالحسن

ولہ فی مدح دلشاد خاتون

زهی نهال قدت سرو جویبار روان | طراوت گل رویت بهار عالم جان
رخت ز نسخه باغ ارم نموده مثال | دهانت از لب اب حیوة داده نشان
ببوی سنبل زلفت دل نسیم سبک | ز رشک سبزه خطت سر بنفشه گران
ترا اگر دهنی تا پدید شد پسبزی | بسبزه و نمکت شد هزار جان بهجان
که از حدیث دهان تو نطق تنگ مجال | که از حکایت زلفت قلم شکسته زبان
بجز دهان تو در افتاب گردش کس | ندیده ذره که باشد در و ستاره نهان
جراغ حسن ترا شمع روز پروانه | کمند زلف ترا باد صبح سرگردان

گشاده لشکر شاهت به نیمروز کمین / شنیده هندوی ترکت بر آفتاب کمان
لب و دهان ترا تا بدید خاتم لعل / لب بکین ز تحیر گرفت در دندان
ز عکس آتش لعل تو هر زمان یاقوت / چو جزع چشم من آب اندر آورد بدهان
در آتش لبت آب حیات می بینم / مگر رسید بخاک جناب شاه جهان

خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد / ملک نهاد و ممالک پناه و ملک ستان

زهی ز خوان نوالت نواله فردوس / زهی ز رشحهٔ دستت رشاشه عمان
نه آستین کمالت بسوده دست نقیض / نه آستان جلالت سپرده پای گمان
فشانده بر رخ افلاک دامن همت / فکنده بر سر خورشید سایهٔ احسان
نگین رای ترا جن و انس در طاعت / مثال امر ترا وحش و طیر در فرمان
بنزد خلق تو باد شمال سرد نفس / ز رشک لطف تو آب زلال تیره روان
کمینه مطرب بزمت هزار چون ناهید / کمینه بندهٔ قدرت هزار چون کیوان
سوار عزم تو تا پای در رکاب آورد / فلک بدست مراد تو باز داده عنان
اگر نبودی مرآت در لباس ذکور / ز عفتت نمودی جمال چهره عیان
بدان هوس که ببوسد بساط میدانت / ز مهر ماه شود گاه گوی و گه چوگان
ز نقص رفعت تو قطع یک درج نکند / هزار دور فلک گر بسر کند دوران
وجود غنچهٔ گل در زمان تو سپری / از آن شود که بخون لعل میکند پیکان

۲۱

خدایگانا نقلی شنیده ام کان نقل / برون ز مرکز عقلست و قدرهٔ انسان
جماعتی ز پسر چند تن کرده اند مگر / به بنده نسبت کفران نعمت سلطان
بدان خدای که هر ذره در خداوندیش / ز آفتاب فزون تر نمود صد برهان
بمبدعی که بیک امر کن پدید آورد / هزار دفینه که بد در خزانهٔ امکان
بدان لطیف که بر طاق گلشن رخسار / نهاده است ز جزع یمن دو نرگسدان
بدان حکیم که او در طبیعت مکسی / نهد حرارت در دو حلاوت درمان
بدان کلیم که دیبای چین ششتر را / تنید حکمت او بود و تار در کرمان
بدان نسیم عنایت که در کشد ناگه / ز روی شاهد مقصود برقع ایمان
بدرس آدم و تدریس علم الاسما / بعلم احمد و تعلیم علم القرآن
بقدر گلشن ادریس و قدر رفعت او / بکنج خلوت ذوالنون و حکمت یونان
باب روی سرشک ندامت عاصی / که می فشاند گرد جرایم عصیان
به پنج نوبت احمد درین سپنج سرای / بکار بالش عیسی بدین بلند مکان
بحرمت نفس پاک عیسی مریم / بعزت قدم صدق موسی عمران
بحسن طلعت طاوس باغ قدس که هست / محل جلوه گهش صدر گلشن ایمان
ببلبل چمن جان که میکند هر دم / ترنم انا افصح بگونه گون دستان
بدان همای سعادت شکار یعنی عقل / که گرد کنگرهٔ عرش میکند دوران
بحق نه فلک و هشت خلد و هفت / بحق شش جهت و پنج حس و چار ارکان

نجوم

بچین و خلق بهار و بمهر گرم تموز / باب روی زمستان و روی زرد خزان
بطیب نفحهٔ باد شمال در شبگیر / بلطف قطرهٔ ابر بهار در نیسان
بنور باصرهٔ ماه در سیاهی شب / بخون منعقد لعل در مشیمهٔ کان
بصدق پاک ابوبکر و عون و عدل عمر / بعلم و طاعت حیدر بمصحف عثمان
بدان دو در شب افروز دان چراغ علی / که گوشوارهٔ عرشند و شمع جمع جنان
بحق صدق اویس و بقاسم ابن حسین / بروح پاک حسین و بخیرات حسان
بخاک پای سپهر سروران روی زمین / که می برد بصفا آب چشمهٔ حیوان
بدان همای همایون چتر سلطانی / که گسترید در آفاق ظل امن و امان
با بر دست جوادش که ابر همت او گاه بخشش / کف خجالت بر روی میزند عمان
که تا بخاک جنابت مشرف است سرم / ازانچه در حق من بنده برده اند گمان
بجز ثنای شما در نیامدم بضمیر / بجز دعای شما در نیامدم بزبان
خلاف مدح و ثنای تو خود چه شاید گفت / وگر چنانک بگوید کسی ترا چه ازان
ز سنگ حادثه برج سپهر را چه خلل / ز باد نا... شمع ستاره را چه زیان
بحضرت تو حدیثی نهانیست مرا / عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان
نماز شام که زرین غزاله در پس کوه / نهفته گشت و هوا کرد عزم مشک افشان
جهان نمود که فرزند نور دیدهٔ من / چو شمع تافته و در گرفته و گریان
ز چشم زخم زمان دیده گوشمال فراق / ز دست زور هوا گشته پایمال هوان

درآمد از

خیال یار و دیارم نشد ز دل بیرون
در آن زمانه بسکه شدم ز خواب گران

درآمد از در خلوت سرای من ناگه / چه گفت گفت که ای پیر کلبهٔ احزان
برو برو که تو داری فراغتی از ما / بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران
کجاست آن همه مهر و محبت و پیوند / کجاست آن همه سوگند و عهده و پیمان
چه شد چه بود چه افتاد کین چنین ناگه / باختیار جدا گشتهٔ ز خان و زمان
بمصر تا رجه چو یوسف عزیز میدارند / مدار خوار بیکبار صحبت اخوان
بلابه گفتمش ای شمع جمع و میوهٔ دل / بگریه گفتمش ای نور چشم و راحت جان
مرا فلک شرف بندگی درگاهی / نصیب کرد که شد سعد اکبرش دربان
ز حرص مال و منال و برای اهل و عیال / مفارقت ز چنین حضرتی چگونه توان
دگر که در حق من شه عنایتی دارد / مرا بحکم اجازت نمیدهد فرمان
جواب داد که بابا سخن دراز مکن / میار لاف و بهانه مگیر و قصه مخوان
هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا / بذره نرسد آفتاب را نقصان
مرا ترحم شاه زمانه معلوم است / دعای بندهٔ مسکین بخدمتش برسان
بگو بروضهٔ پاک شریف میر دمشق / بگو بعصمت مهد مطهر ترپان
که بنده و ماه بفرمای از طریق رضا / اجازت پدر بنده بنده ات سلمان
همیشه تا کرهٔ زرنگار ماه بود / چو گوی در خم چوگان آسمان گردان
مدار دور فلک باد در تصرف تو / چنانک گردش گو در تصرف چوگان
بدوستکامی و دولت هزار ملک بگیر / بشادمانی و عزت هزار سال بمان

و له فی مدح سلطان شیخ اویس طاب ثراه

منت خدایرا که بتائید ذو المنن
رونق گرفت شرع به پیرایهٔ سنن

خلقیت متفق همه بر سنت اویس
ملکیست مجتمع همه بر سیرت حسن

سوریست ملک را که مصونست تا ابد
از منجنیق ماتم و از رخنهٔ محن

ماهی چهارده شبه در غرهٔ شباب
همچون هلال گشت بخورشید مقترن

در صدر چار بالش بلقیس تکیه زد
جمشید روزگار علی رغم اهرمن

فرخنده باد تا ابد این سور و این زفاف
بر خسرو زمانه و شهزادهٔ زمن

آن کز نهیب خنجرش اندام آفتاب
پیوسته می جهد چو دل برق در یمن

از تاب زلف پرچم او عارض ظفر
تابنده چون جمال یقین از حجاب ظن

افکنده بحر را غضبش لرزه بر وجود
و آورده ابر را کرمش آب در دهن

آمد ز جام معدلتش بره شیرگیر
گردد بیمن تربیتش پشه پیل تن

ای خسروی که گر بمثل سایه بان زند
نوشیروان عدل تو بر ساحت چمن

فراش باد زهره ندارد که بعد ازین
گردد بگرد پرده سرای گل و سمن

شاخ درخت بار نستانند بعون تو
از ره زنان باد خزان برگ خویشتن

شاید اگر نبین فلک چون نبات عهد
یابند در زمان تو جمعیت بدن

از جنبش مطاوعتت هر که سر بتافت
حبل الورید گشت بگردن درش رسن

حکم قضا مثال قدر قدرت ترا
در کاینات حکم روانست در بدن

جاه تو

جاه تو کشوریست که در باغ حشمتش
باشد بنفشه زار فلک سبزهٔ دمن

لفظ تو گوهریست که در رشتهٔ خرد
دارد هزار دانهٔ در ثمین ثمن

هر سر که از نهیب خمار تو شد گران
دورش در اولین قدح آورد در دهن

هم بره را بعهد تو با شیر پیشه کار
هم قاز را بدور تو با باز همو ثمن

تا بر سریر ملک بزد تکیه عدل تو
همخوابهٔ نیام نشد خنجر فتن

ای ماه رای پیش تو روزی هزار بار
بر دختران غیب قبا کرده پیرهن

تو نور عین عدلی اگر عدل راست عین
تو نور چشم شرعی اگر شرع راست تن

همچون کشف حسود ترا پوست شد حصار
چون کرم پیله خصم ترا جامه شد کفن

گیرم که دشمنت بصلابت شود چو کوه
سهلست هست صرصر قهر تو کوه کن

ور چون ستاره از عدد خیل بیشمار
گز خاوران کند بزک صبح تاختن

با حملهٔ شمال چه تاب آورد چراغ
با دولت همای چه پهلو زند زغن

هست اعتبار او همه بر غیرت تو شاه
هست اعتماد او همه بر لطف ذوالمنن

برهان دولتت همه شمشیر قاطع است
وان مخالفت همه تزویر و مکر و فن

چشم سعادت تو چو خورشید روشنست
دایم نبود طلعت آن ماه انجمن

دارای عهد شیخ اویس آفتاب ملک
پیرایهٔ بزرگی و سرمایهٔ فطن

این روح از لطافت او گشته منفعل
وان عقل بر شمایل او گشته مقترن

جز در هوای خلق خوشت نافه دم نزد … زان دم که ناف مشک بریدند در ختن
شاها من آنکسم که بمدح تو کرده ام … گوش جهانیان صدف لولوی عدن
من عندلیب آن چمنم کز هوای او … دارند رنگ و بوی گل و نسرین و نسترن
اکنون که دور گل سپری گشت من بباغ … آورده ام بسایهٔ شمشاد و نارون
ای نوبهار عدل مرا بی نوا ممان … دی دور روزگار مرا بال و پر مکن
ده سال رفت تا بهوای تو کرده ام … ترک دیار و مسکن و مأوای خویشتن
ببریده ام چو نافهٔ مشکین ز اهل خویش … برکنده ام چو لعل بدخشی دل از وطن
مگذار ضایعم که بسی دُر بمدح تو … در گوش روزگار نخواهم گذاشتن
کامروز میکنند برای دوام نام … شاهان روزگار توسل بشعر من
رخسارهٔ عروس بزرگی نبافت زیب … الا بجوهر کاری مشاطهٔ سخن
چون کلام انوریست این که میکنند … تا این زمان حکایت احسان بو الحسن
باقی بقول شاعر طوسیست در جهان … ناموس و شیر مردی کاوس و تهمتن
افتاده بود بلبل طبع من از نوا … بازش بهار مدح تو آورد در سخن
تا در حدیقهٔ فلک سبز آبگون … روید بصبح و شام گل زرد و نسترن
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد … آزاد باد تا ابد از صرصر محن
وین تازه میوهٔ شجر عز و جاه را … از گردش زمان مرساد آفت شکن
دایم ثنای جاه شما ذکر شیخ و شاب … دایم دعای جان شما ورد مرد و زن

ولهُ فی مدحه

داغ ابروی تو دل پیوسته دارد بر جبین … نقش یاقوتت نگارد جان شیرین بر نگین
جز دهانت هیچ ناید در ضمیر خرده دان … جز لبت نقشی نه بندد دیدهٔ باریک بین
با مه رویت نتابد ذره روی از آفتاب … با گل حسنت ندارد شاخ برگ یاسمین
با هوای خاک کویت بود ما را اتصال … بیشتر زان کامتزاجی شد میان ماء و طین
زلف شستت راست در هر خم فزون از صد کمند … چشم مستت راست بر هر دل کمین بنجه کمین
روی پنهان میکند در قلب عقرب آفتاب … چهره ات چون می شود پیدا از زلف عنبرین
نیستی اکنون که چشم در تمنای لبت … خاک کویت را بخون لعل می سازد عجین
مشک در سودای چین زلفت از آهو برید … خود بدین سودا برید ایام ناف مشک چین
مهر جم با نام آصف بر نگین دارد کمر … خاتم لعلت که دارد ملک جان زیر نگین
صاحب کافی کفایت آصف جمشید فر … اختر اعلاح وزارت آفتاب ملک و دین
خواجه شمس الدین زکریا که نامش کرده اند … دامن آخر زمان را بر طراز آستین
کان ز بذل یم یمین او بود دایم یسار … کان بدست یم یسار او خورد هر دم یمین
می شمارد قاف را ایام خرّش از وقار … می نماید یم بچشم عقل نصفیش از یمین
دفع یأجوج بلا را حکم او سدّی سدید … حفظ پیکان زبان را رای او حصن حصین
ای ز سودای سواد نافهٔ مشک خطت … هر زمان بر خویشتن پیچیده زلف حور عین
حضرت رای رفیعت راست مهر و مه رهی … منت طبع کریمت راست بحر و کان رهین

عروة الوثقی بنفز اکت خرد چون دید گفت | اعتصام ملک و دین را این بنرد حبل متین
تا بگردد روزی مه روزه را کلکت کفیل | نقش کی بندد که پوشد کسوت صورت چنین
مرکب عزم تو از هر جا که یک پی برگرفت | آسمان صد پی سما نجا روی مالد بر زمین
جز میان نازکی جانان بعهد دولتت | کس نه بیند لاغری کو میکشد بار سمین
مدّ کلکت گر کند دریای عمان را مدد | موج شارد گوهر و عنبر بدامن بعد ازین
باسها زین پس بطالع بر نیاید آفتاب | گر سها را طالع نیک اخترت باشد قرین
آسمان کوژ رو گر خیمه زد بالای تو | آسمان ابرو تو چشمی چه عیبست اندرین
صاحبا با آنکه مهر گرم دارد آسمان | با خردمندان نمیدانم چرا باشد کمین
آسمان لطفی ندارد ورنه کی دارد روا | خار کش بودی گل نازک مزاج نازنین
گر جهان پاکیزه گوهر بودی و جوهر شناس | خود نکردی ریسمان در گردن در ثمین
پشه را نخشد سنان بر قصد پیلان دمان | مور را نبود کمین بر کین شیران عرین
کرد را سنج پسینه گر کین و زور پیلتن | در مزاج روبه و طبع پلنگ خویش بین
دوستی صاحب غرض باشد که در پایان کار | برکند این را بصنعت پوست وز او پوستین
این همه بکدار کی شاید که دارد بی نظام | کار و بار چون منی را خاصه با نظمی چنین
دورها باید بجان گردیدن این افلاک را | تا پدید آرد بنظم شاعری سحر آفرین
مثل من گیرم پدید آورد چون پیدا کند | چون تو مخدومی فضیلت پرور دانش گزین
دیگری گرمی برد بر قول من ظن خطا | صدق دعوی مرا آخر تو میدانی یقین

[illegible]

کردبر

گرد بر ناکامیم دورش قراری وین زمان | هم برانست و نمی گردد ازین چرخ برین
سین سلمان را اگر بیند بجنب کام کام | روزگار از کام یک یک برکند دندان سین
بر نمی آید ز ضعفم ناله و مرکز کجا | با هزاران غم بر آید ناله زار حزین
خسرو پرویز تخت آسمان تا می نهد | سبز خنگ چرخ را هر ماه داغی بر سرین
نقره خنگ توسن زرین ستام آسمان | رایض امر ترا پیوسته بادا زیر زین

و له فی مدحه

ای زمین آستانت آسمان ملک و دین | آسمان آسمان گر نقش بندد بر زمین
آشکوی اولت سبع سموات طباق | نقش درگاه تو طبتم فادخلوها خالدین
رشک سقف لاجوردت کاسمان را می زند | صد گره بر طاق ابرو هر زمان از نقش چین
طاق ابروی تو طغرا بیست بر منشور ملک | رسم ایوان تو بنیاد بیست بر ارکان دین
بحر عمان را از آب دجله ات باشد یسار | آب حیوان را بخاک درگهت باشد یمین
بیت معمورت محقق بیت مسجورت رفیق | سقف مرفوعت معین ظل ممدودت متین
آستانت بر رخ شاهان عالم خاک روب | بزم گاهت را لب حوران جنت جرعه چین
هیچکس را نیست بر دامن غباری از رهت | جز صبا را کز غبار تست دامن عنبرین
تا شود جاروب این در پیش فراشان تو | بس که خود را بر زمین مالید زلف حور عین
خادم فردوس را رشک آمد و با حور گفت | تا بدین حد نیز هم نازک مباش و نازنین
حور و ولدان پای کوبند از طرب چون بم و زیر | در طواف آیند غلمانت بکاس من معین

[illegible]

عدل

[illegible]

هست اصل نسخهٔ خلد برین بر پشت باب … نو بهشتی را بدان افزودی و بابی ز نو
اسمان میخواست کز سنگت کند لختی ازان … تا نهد بر خاتم فیروزهٔ خود چون نگین
تا قبول شاه یابد خشت زرین میکنند … صبحدم بر مقتضای نعم اجر العاملین

سایهٔ لطف خدا سلطان دندی انکه هست
افتاب دولت و دین قهرمان ماء و طین

انکه حق را بر خلایق از پی ایجاد اوست … منت انعام انکیم بر سلطان مبین
مهد او را موکب خورشید اندر ظل چتر … عزم او را مرکب جمشید اندر زیر زین
ای ز رشک جام جودت چشم دریا پر سرشک … وی ز صیت طاس عدلت گوش گردون پر طنین
گوشهای سبزه از تسبیح خیرات حسان … گوشهای دامنت سجادهٔ روح الامین
حلقهٔ درگاه جاهت گوشوار عز و جاه … پایهٔ قدر رفیعت دستگاه ملک و دین
خاک را با ظل جاهت نیست مهر اسمان … باغ را با بوی خلقت نیست برگ یاسمین
مرنفس مشاطهٔ رای منیرت کرده پاک … از غبار تیره رنگ روی مرآت یقین
پادشاها بنده از بهر نثار آورده است … دامنی در بر درر وانکه چه درهای ثمین
در لباس خانهٔ آراستی کز بهر آن … طاق ازرق میکند شق سرزمان چرخ برین
رسم شاهان گر کرامست این بهشت آباد تو … رسم شاهان تازه کردی آفرین باد آفرین
جای شاهانت که یارب فرخ و فرخنده باد … جاودان بر باد شاه شه نشان شه نشین
بر سریر منصب دلشاد شاهی تا ابد … شاه ما دلشاد باد آمین برب العالمین

[illegible]

وله فی مدح سلطان حسین اویس طاب ثراه

طراوتیست زمین را بعز فروردین … که سرزمان خجلست اسمان ز روی زمین
ز روی لطف حیاکشت بر زمین غالب … جهان که میچکدش از حیا عرق ز جبین
فلک ز قوس و قزح بر هوا کشیده کمان … هوا ز برق جهان بر جهان کشاده کمین
حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر … کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
درخت میوه که چون شاخ ثور پربار است … چو برج ثور برآورد زهره و پروین
چمن بهشت ز چرخ برین سایه بید … خلاف نیست درین چرخ هست سبز برین
مثال نرگس رعنا بعینه گویی … که در چمن بتماشای لاله و نسرین
گذشته اند سحر که مخدرات بهشت … بمانده است در و خیره چشم حور العین
نهاده لاله کله کج بشیوهٔ جمشید … کشاده غنچه دهان خوش بخندهٔ شیرین
رسید خسرو انجم بخانهٔ بهرام … زدند خیمهٔ گل بر منازل چوبین
بوصف عارض گل بلبل غزل گو را … صفای آن کلماتست نازک و رنگین
چمن چو نظم ثریاست لاله چون شعریست … که کرده اند درو نظم دلکش تضمین
جهان چو من بچمن با جمانهٔ جم برجوی … اگر معاینه جویی بهشت و ماء معین
چو باد صبح ببوی گل و چمن برخیز … چو شبنم سحری بر کنار سبزه نشین
نگر بلاله و نرگس پیالهٔ در سپر … چنین روند لطیفان بباغ روز چنین
درین چنین سره وقتی ندانم اب چرا … مکدرست و در ابر و فکنده این همه چین

[illegible]

بنفشه دسته ازان می شود بمجلس باغ / که در بهار فرو میرود بخود غمگین
کلیم وار زبان عقده داشت سوسن وار / گشاده کرد بر احسان سحاب را تحسین
بانک ساغر می را چو غنچه در خرقه / نهان کنند و نشینند با دل خونین
گدای زفیض عطای تو در لباس حقیر / گل چمن که بآب جبوه گشته عجین
زمهد خاک نبات نبات را لطفت / برآورد به نبات نبات خلد برین
محامد کرمت مهر سحر در آورد / بتاج لعل گل آویزهای در ثمین
سحاب داده جوابی جواب سوسن را / که من کنم همه آثار لطف شامست این
منم کرمست مرا بر و بحر مایه فضل / گدای دست و دل پادشاه روی زمین
غیاث اهل ممالک معین ملت و ملک / عزیز مصر ممالک معز دولت و دین
قضا توان و قدر قدرت ستاره سپاه / زمین وقار زمان سرعت خرد تمکین

پناه و پشت سلاطین عهد شیخ اویس
محیط ابر سخا آفتاب ابر یمین

شهنشهی که بمیدان کین چو شیر علم / رود زحمله قهرش بباد شیر عرین
بروز مردی او کیست شهسوار فلک / غزاله نام زنی چرخ تاب خانه نشین
زباد پرچم او نور فتح می تابد / چنانک از شکن زلف شنگ جمال یقین
زداغ طاعت امر تو خنگ گردون را / زراه مرتبه بر سر سبق گرفت سرین
دران زمین که ببارد گلش بجای آب / برآورند سر از خاک گنجهای ثمین

زهی ز

زهی ز لوح ضمیر تو عقل علم آموز / زهی زفیض نوال تو ابر گوهر چین
زعین نعل براق مراکبت دل قاف / هزار بار شده رخنه رخنه چون [illegible]
چنان بعهد تو میزان عدل شد طیار / که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین
بآب تیغ تو میزد بروز کین که خود / بود عدوی تو پروین چو آتش پروین
ازان گذشت که در روزگار احسانت / برای رزق کسی خون خورد بغیر جنین
بطالع تو مشرف شدست شیر فلک / بطلعت تو مزین شدست تاج و نگین
اگر سپهر درآید بپایه علمت / بنات پرده نشین فلک شوند بنین
نهد زضعف شکم بر زمین براق فلک / اگر وبال تو بر پشت او ببندد زین
وگر ز روضه خلقت غزاله بویی برد / سر از چه روی فرو آورد بعنبر چین
زبان سوسن آزاده در حدیث آید / اگر کنم ثنای توش سخن تلقین
اگرچه طبع روان منست بحر گهر / وگرچه شعر متین منست سحر مبین
طرب سرای خیال منست پرده غیب / خزانه دار ضمیر منست روح امین
مرا تصور مدحت چنان بود که بود / شکسته پر مگسی را هوای علیین
سخن دراز کشیدم کنون زمان دعاست / که جبرئیل امین راست در زبان آمین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد / شهور آن همه ارد بهشت و فروردین

ملوک و ملک و ملک داعی و سپهر رهی
خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین

وله فی مدح سلطان مسیح اویس طاب ثراه

این گلستانست یا صحن ارم یا بوستان ... این شبستانست یا بیت الحرم یا آسمان

آسمانست این ولیکن آسمانی برقرار ... گلستانست این ولیکن گلستان بی خزان

ای فلک را روز و شب در سایهٔ قصرت مسیر ... وی زحل را سال و مه با منظری بابت قران

چون سما ذات البروجی چون ارم ذات العماد ... چون سبا دار السروری چون حرم دار الامان

بحر مسجورست آبت یا زلال سلسبیل ... بیت معمورست صحنت یا بهشت جاودان

بر بساط رحمت آیات رحمت را نزول ... در حریم دولتت پیکان پیکها دولت را مکان

با فروغ شمسه ات برگشته ماه از آفتاب ... با صفای صفه ات خندیده گل در بوستان

سبزه زارت را ثمرهای زمرد در کنار ... کوهسارت را کمرهای زمرد در بنان

بانهال جویبارت شاخ طوبی با اصول ... از نسیم بوستانت باغ جنت بوستان

هر درختت از بلندی راست گویی سدره است ... کرده بر اغصان او مرغان علوی آشیان

شیر گردون را اگر در مرغزارت بگذرد ... از صفای شیر حوضت آب آرد در دهان

آب و بادت نست چون باد مسیح و آب خضر ... باد جان بخش تو چون جان آب دلجویت روان

جان آب و خاکی و با کوه هم پیوسته است ... چشم آب و خاک را پیوسته با کوهست جان

در شب تاری ز عکس شمسهٔ ایوان تو ... ذرها را در هوا یک یک شمردن می توان

دیده های روشنان خاکت مکحل میکند ... در خم ابروی طاق وسمه رنگ آسمان

آسمان خود در کارتست و هر شب می برد ... بکه درست مغربی در آستین زین آستان

باکره کاری طاقت سقف گنبد ورا جهند ... با غلامان درت اقبال و شادی خواجه تاش

صدگره می آورد بر طاق ابرو مرزمان ... خواجه تاشان قدیمی بندهٔ این خاندان

ای سیاشب گزبرای گل بامت کشند ... جرخ کاه خرمن مه را بدوش از کهکشان

تا ابد و باران رحمت آید از بامت فرو ... قصر چرخ از کهکشان دارد مرصع ناودان

بر درت کیوان منندی آورد بهرام و حوت ... گر نباشد یک شب از چوبک زنان پاسبان

میکشی سر بر سپهر از منزلت وین پایه را ... یابی از خاک درگاه خدیو کامران

داور دنیا معزّ دین که در احیای عدل ... میکند روشن روان تیرهٔ نوشیروان

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس ... کاسمان چتر او و خورشید را شد سایه بان

آنک سلطان ضمیرش را نزک بر آفتاب ... گاه اندر باختر گردد گهی در خاوران

در زمانش گرد غیرت میزند بر چشم و رو ... آب مصر و باد چین را خاک آذربایجان

امن و انصاف و کرم در عهد او گشتند جمع ... تیغ بی انصاف را کردند بیرون از میان

کس نیارد زین سپس گردن کشیدن زین کمند ... کس نیارد زور کردن بعد ازین جز بر کمان

خانهٔ انصاف را تیغ یمانی گوهرش ... هفت رکن معتبر چون کعبه را رکن یمان

تیغ مهر از جوهر بولاد تیغش داشتی ... جوی خون لعل گردی از رگ معدن روان

راست می ماند بماری مهرهٔ سر نیزه اش ... آن زمان گز پشت دشمن میکند بیرون زبان

دادمردی داد و شرطی را که مردان کرده اند ... در صف هیجا فرو نگذاشت چیزی جز عنان

ای درا وصافت فراز منبر فیروزه فام — گرد صدوی طیلسان بر جیس صاحب طیلسان
نسخهٔ خلق ترا روح مقدس در پناه — جوهر ذات ترا عقل مجرد در ضمان
در کنار مرحمت می‌پرورد لطفت بناز — ملک و دین را کز ازل هستند با هم توامان
مهدی آخر زمانی اول دوران تست — فتنهٔ اخر زمانرا وعدهٔ آخر زمان
بنده را شاها بسی آزادیست از بندگیت — در ثنایت لاجرم چون سوسنم رطب اللسان
زان کشایم لب بنقل شکر شکرش که من — بسته‌ام زانعام تو چون پسته مغز استخوان
التماسی کرده ام زین در بقدر همتت — از برای خود ورای خواهش اخر زمان
چون ندیدم ملک فانی را برت هیچ اعتبار — کردم از درگاه تو درخواست ملک جاودان
تا بزرین خشت خورشید و سفیداج سحر — میدهد معمار گیتی زیب این نُه دودمان
نور مه دولت که آن مخصوص این نه گلشنست — باد در گنجینهای ان مبارک خاندان
بار کامت را جهان جایی که مهر روزش فلک — خادمی چون افتاب آرد برسم ارمغان

وله فی مدح سلطان شیخ اویس طاب ثراه

خطهٔ ایران زمین را چون سلیمان زمان — یافت در زیر نگین آمد خطاب از اسمان
کین زمان شمشیر کش در ترک ترکان آزمای — در دیار ترکمان نی ترکمان نی ترکمان
رایت گیتی ستان افکنده ظل معدلت — خفتهٔ خوش در سایهٔ انصاف او گیتی ستان
سال بست و لعل کرد از تیغ مینا رنگ شاه — خاک ارمن تا در موصل زخون ترکمان

خواند بر گیتی بدو گر نصرت سلطان اویس — مشتری زین گنبد فیروزه منشور امان

افتاب سایه گستر سایهٔ لطف خدای — زبدهٔ ارکان و انجم حاصل کون و مکان
مشتری رای و عطارد فطنت و مریخ رزم — افتاب زهره مطرب ماه کیوان پاسبان
ماه مریخ انتقام شیر پیکر پنجه کش — روز کین با سعد اکبر را سعد دارد قران
بر براق برق سرعت روز رزمش هر که دید — دید بحر و باد را در جوشن و بر گستوان
کند شد بازار تیغ و گر کسی گوید کسی — تیز خواهد کرد ازین پس تیغ را باشد نشان
در جهان منسوخ شد رسم کجا عید و کجین — بعد ازین کس را خیال کژ نگردد در کمان
هست جای انکه زین پس افتاب تیغ زن — تیغ خود را در خلاف ابر گرداند نهان
در زمان دولت او گرد آتش سر کشی — لا جرم در انجمن شمعش گرفت اندر زبان
باش تا پرواز گیرد باز عدلش کو هنوز — این زمان بر باز خواهد کرد اندر آشیان
باش تا طاوس کلک کاتب فرمان او — بر ختن ظل همای اندازد از هندوستان
وقت انست این زمان کز فر عدل شاملش — بره را از شیر شیران سیر گرداند شبان
ای رسیده عدلت اندر غرهٔ صبح شباب — همچو نور افتاب از قیروان تا قیروان
وی نوشته در ازل منشور حکم لم یزل — از برای دولتت منشور ملک جاودان
چشمهٔ تیغت زناب آب فتح ملک و دین — سایهٔ چترت سواد نور چشم انس و جان
غصه مدغم در دل خصم تو چون در غم عمان — فتح مضمر در لب تیغت چو روغن در لبان

گر فلک خواهد که گردد در جهان جاه تو   بر نیاید تا بروز حشر گرد آن جهان
زآرزوی آنکه نامت نقش پیشانی کند   میکند از زر خالص در صمیم قلب کان
روزگار دولتت هر لحظه در احیای عدل   میکند روشن روان تیرهٔ نوشیروان
نامهٔ جمشید را بر داد فرمانت بباد   قصهٔ دارا آب را بنوشت بر آب روان
کان بدوران تو پنهان کرد زر در زیر خاک   زان رها کردی که تا کندند کانرا خان و مان
کان نماند از رشک دست طیب الله ثراه   بحر را بر لب سقاالله رسید از غصه جان
کرد اثبات هلال عید نصرت مشتری   در صف هیجا چو کوه لعل شد اسب عنان
مشتری گر نعل اسبت خواند ماه نو مرنج   نیست کالا را ز طعن مشتری چندان زیان
باد رفت این قصه و با لشکر منصور گفت   لشکر منصور کرد از گرد خاکش در دهان
کان و دریا خواستند از دست طبعت زینهار   عاقبت بخشید دست حال بحر و خون کان
گر ز طبع کان بسیار زنی مایه یابد نا...   همچو گل در زر نشاند لعل خود را ارغوان
گرچه برگی و زری بسیار حاصل کرده بود   دشمن از باد هوا چون شاخ شد در مهرگان
عاقبت بگذاشت برگ و بار خود در پیش تو   برگ ریزان و زر افشانست چون باد خزان
خصم بدبخت تو از روی زمین گم گشت و رفت   تیرت اکنون در پیش در خاک میجوید نشان
بر بساط دست و رو بگسسته از پهلوی خصم   شیر عالی رایتت شد دام و دد را میزبان
سفرهٔ انداختی کآوازهٔ آن شمع را   سیر کرد از قصهٔ شیرین و حرب هفتخوان
در ثنایت عاجزم گرچه خرد گاه جدل   شیر میدان بلاغم خواند و ببر بیان

خسروا دور زمان هرمان نصیب بنده کرد   این زمان میخواهم از دور زمانت الامان
کآسمان بار دگر چون چشم خود روشن کند   دیدهٔ بخت من از خاک ره آن آستان
در نمی گیرد حدیثم زان نمی گویم سخن   نیز می ترسم که در گیرد زمان ناگه ازان
آتش دل در درون پوشیده میدارم ولیک   از شکاف خانه بیرون میرود هر دم دمان
تا بتاب آتش خورشید و مه ماهی نهند   نقرهٔ خنگ آسمانرا داغ تو بر روی ران
دولتت را تا ابد بادا رکاب اندر رکاب   مرکبت را با ظفر بادا عنان اندر عنان

وله فی مدحه

بنگر بدان زورق رخشنده بر آب روان   می درخشد چون دو پیکر بر محیط آسمان
شکل زورق گو بیا بر جیست آبی کاندرو   دایما باشد صعود ملک را با هم قران
باد پایی آب رفتاری که رانندش بچوب   آب با او هم رکاب و باد با او هم عنان
معدهٔ او بگذراند سنگ خارا را سبک   لیک آب خوشگوارش بر مزاج آید گران
آب جان او و هر که کایدش جان در بدن   نا روان گردد تن او از گران باری جان
او کمان قدست و تیر اندر کمان دارد مقیم   میرود همواره با آن راست چون تیر از کمان
دشمن خاکست و هم با خاک میگیرد قرار   عاشق آبست لیکن ز آب میجوید کران
نام خود را جاریه زان میکند تا میکشد   روز و شب بر دوش عرش بلقیس زمان
ای بمهر دل پرستاران مهد عزتت   دختران اختران در پردهای آسمان
پایهٔ قدر ترا گردون گردان شد پناه   سایهٔ چتر ترا خورشید تابان در امان

راست گویی بیت معمورست در زیر فلک
سایه نقش ظل ممدودست بر بالای آن

دجله چون دریا و کشتی کوه و بر بالای آن
سایه بان ابرست و خورشیدی بزیر سایه بان

ساقیان کشتی زرین دریا دل بیار
در دل کشتی زر دریای یاقوت روان

بگذر از کشتی محنت بگذر از دریای غم
گز چنین دریا گذر کردن بکشتی می توان

هرکجا آبی بیابی پا سپر ای چون حباب
گرد آنجا گرد و خود را خوش برآور یک زمان

در دل کشتی که هست آن لنگر موسی و خضر
با حریف خوش نشین بنشین زمانی یک زمان

باده چون آتش موسی بعهد چرخ پیر
نوش کن اندر جوار دولت شاه جوان

مایهٔ حق آنک ذاتش روی خوبان جمال
روز و شب از سایهٔ خورشید میدارد نهان

ذات او چون ذات عیسی کس ندید اما رسید
صیت او چون صیت عنقا قاف تا قاف جهان

سایهٔ چتر تو خورشید رای روشنت
بر جهان تابنده و پاینده بادا جاودان

وله فی مدح سلطان اویس طاب ثراه

صحبتی خوش در گرفت امشب میان شمع و من
ماه رویی دیدمش چشم و چراغ انجمن

دلبری سیمین عذار و شاهدی شیرین نژاد
آیتی در شان او منزل ز لطف ذو المنن

ماه رخساری معنبر موی را مانند که او
سر برارد هر شبی از جیب شمع پیرهن

رشتهٔ جان من و او هر دو در تابست و تب
لیکن او سر رشته دارد بکف بر عکس من

با دهانی پر بخار و با لب پر آبله
از چه سوزد گر تب محرق ندارد در بدن

تب بتاب رشته می بندند مردم لیک او
هر شبی بندد بچندین رشته تب بر خویشتن

آنک بخشیدش

آنک بخشیدش کلاه و بر سرش مقراض راند
گر سرش بر دن نشاید پس ز کلکش تافتن

گرنه ضحاکست چرا برکرد مارش سر ز دوش
ورنه اسکندر چرا بر ظلمت آرد تاختن

میکند پروانها پران بهر جانب از آنک
پادشاهست و فراز تخت زر دارد وطن

روز ثابت مرده و شب زنده دارد تا بروز
نیست این زردی رنگ رویش الا از وسن

زادهٔ زنبور شهدست او از آن زنبور وار
داده است از نیش نوش و باشدش از بس نیش زن

در همه مجلس زبانش بر سر آید از بیان
با وجود آنک او پیوسته باشد در لگن

شب همه شب ذاکر آیات نورست و دخان
همچو ذو النورین از آن می تابدش نور از دهن

در نمازست از سر سوز و ز خود قطعا خبر
نیستش گر تیغ بر فرقش نهی چون بو الحسن

آتش انگیزست و خواهد کشته گشتن زین میان
گو سر خود گیر و پا بنشین و بنشان این فتن

در سر هر مجلسی پی گیرد آتش در زبان
خواهد آتش آب رویش را بکلی ریختن

خصم با تیغ و کفن پیشش همی آید ولی
گردنش می برد و می پیچدش سر در کفن

مؤمن خلوت و بازش مار خورده آب و گل
گرچه دارد گونهٔ ناری و قد نارون

راست می ماند بشاخ زر که چون بتی سرش
آب از و گردد چکان و سر فرازد در چمن

جمله تن رویست همچون کعبه از نور و صفا
وانکه از هر جانبی رو کرده در روی مرد و زن

بر سر بالش نشاندنی گردن زدن
کنده در پا ریسمان در جو بدخواه ایم
امینش کنده بر پای و در گردن رسن
میکند آتش زبانی با وجود آنک هست

داور دین محمدشاه دریادل اویس … انک با اصل چینی دارد و خلق حسن

انک بی پروانهٔ فرمان او در باغ و راغ … بادِ شبگیری نیارد بستدن بوی از سمن

وانکه در دوران او آوازه زن بادِ خزان … برگ خود را می ستاند باز شاخ یاسمن

گر نه عدلش کدخدای خانه کردی زن بدی … عنکبوتش بودی اکنون برزوالای دمن

ملک را فتح امید از چرخ باید قطع کرد … چشم بر گرد سمند شاه باید داشتن

زانک هیچ از دست و پای ابلق و شام و سحر … بر نمی خیزد بغیر از گرد آشوب و فتن

ای چو صبح آخرین پسر تا بپا صدق و صفا … وی چو عقل اولین پسر تا بسر فصل و فتن

ای علو همتت در عالمی کز کبریایت … لاله زار گلشن خضرای دمن

از شرف قدر قدم مالیده بر فرق زحل … در و غار محنت سنان سابیده بر قلب محن

بر امید انک میداری یتیمانرا عزیز … دُر بدرگاه تو غلطان آید از بحر عدن

میدهد تعلیم عقل پیر بخت طفل تو … گرچه می آید هنوزش از لبان بوی لبن

بوی آن می آید از خلقش که کس بر بوی عطر … باز در کردن بگیرد خون آهوی ختن

عرصهٔ چین چیست پیش فسحت ملکت که هست … دامن ملکت ترا صد چین نهان در هر شکن

خصم سگ نفس تو لاف شیر مردی گر زند … کی بروباهی تواند گشت گرگین پیلتن

هر که چون نرگس شد از جام خلافت سرگران … لاله وار اول قدح دادش جهان از دُرد دن

ظاهرا چشم فلک دشوار بیند بعد ازین … همچو سلطان در سخا و همچو سلمان در سخن

۱۳۰

قرنها باید

قرنها باید که تا صاحب قرانی چون اویس … تا چو سلمان بندهٔ از پارس خیزد یا ز ری

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب … لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

خسروا دیوان من درجی پر از در ست و نیست … جز قبول حضرتت در قیمتش را ثمن

جان شیرین منت این شعر و در پیش شما … می سپارم جان خود جان شما و جان من

تا درین ایوان مینا هر شبی بر میکند … شمع ناهید و چراغ ماه و قندیل پرن

با درایت در مقامی کز چراغ مجلست … هر صباحی بر فروزد شمع زنگاری لگن

فی مدح سلطان شیخ اویس طاب ثراه

عکس رویش دیدهٔ ما بر نتابد بیش ازین … بار عشقش جان تنها بر نتابد بیش ازین

بعد ازین ما بر سر کویش بسر خواهیم رفت … کان همه گو زحمت ما بر نتابد بیش ازین

شکر لعلش دل ما را بشیرینی بسوخت … خود مزاج گرم حلوا بر نتابد بیش ازین

دم مزن بلبل که وقت گل بغایت نازک است … بانگ و تشنیع و تقاضا بر نتابد بیش ازین

من ندانم چون دل سختت تحمل میکند … نالهٔ زارم که خارا بر نتابد بیش ازین

گر خرامان بگذرد قدش بر اطراف چمن … تابش خورشید پهنا بر نتابد بیش ازین

دیدن چشم رخت می آورد در دیده آب … باغ ناز سرو رعنا بر نتابد بیش ازین

عاقلا تا کی ز عشق و عاشقی منعم کنی … پند عاقل مرد شیدا بر نتابد بیش ازین

میزنم هر شب بمشک دیده آب کوی دوست … آب مشک هیچ سقا بر نتابد بیش ازین

قطرهٔ خون شد دلم چون از همه خاشاک غم … قطره بر تابد که دریا بر نتابد بیش ازین

از دهانت من تمنای حدیثی می کنم / تنگ خویست او تمنا برنتابد بیش ازین

نقل لعل از درج گوهر باز کن تا گوش عقل / منت لولوی لالا برنتابد بیش ازین

جز خیال زلف مشکینت نگنجد در سرم / این دماغ تیره سودا برنتابد بیش ازین

دل برخسارت بچشم جان اشارت میکند / نازکست آن چهره ایما برنتابد بیش ازین

می سپارم جان بکویت زحمت تن می برم / کین گرانی تن اینجا برنتابد بیش ازین

در زمان عدل شاهنشه مزاج روزگار / فتنهٔ چشمت محابا برنتابد بیش ازین

پشت بان سلطنت سلطان اویس آنکس که او / خودپرستی را زحربا برنتابد بیش ازین

تا معز الدین والدنیاش میخواند فلک / هست منشورش که طغرا برنتابد بیش ازین

آنکه پیش شمع اگر انصاف او روشن شود / ظلم آتش آشکارا برنتابد بیش ازین

بعد ازین گر تخت کسری داشت غیر غیر را / هیچ کس را تخت کسری برنتابد بیش ازین

او سزاوارست دار الملک دارا را و بس / نا سزا را ملک دارا برنتابد بیش ازین

زیردستان و ست چرخ و لاف بالا میزند / حضرت او زیر و بالا برنتابد بیش ازین

طاعتش طوقیست اندر گردن دنیا و دین / طوق طاعت دین و دنیا برنتابد بیش ازین

تیغ مایل شد بخون زد عدل او بر گردنش / عدل او میل و محابا برنتابد بیش ازین

جود او بی حد زری می ریخت در دامان کوه / کرم شد خورشید گفتا برنتابد بیش ازین

کاو گردون برنتابد آنچه می بخشد کفش / بلکه گردون معلا برنتابد بیش ازین

طاق قصرش

طاق قصرش قدر او را می برد بالای چرخ / گفت خور کین چرخ خضرا برنتابد بیش ازین

خون بدخواهان او آلیست بر حکم اجل / آنچه حکم آل تمغا برنتابد بیش ازین

در فلک بنشست سهمش ماه با مریخ گفت / گر فلک زیرای زیرا برنتابد بیش ازین

ای همای همتت همتای عنقا یافته / آن همایون مرغ همتا برنتابد بیش ازین

هست جای آنکه با جودت کسی ز ابنای عصر / منت فیض نُه آبا برنتابد بیش ازین

بوی آن می آید از کلکت که عدل و جود تو / حدت شمشیر قطعا برنتابد بیش ازین

گر طبیعت در پناه جرم هشیارت رود / عقل دور درد و صهبا برنتابد بیش ازین

ورنه رای عالیت بخشد علو ماه و مهر / جرم ماه و خور بجوزا برنتابد بیش ازین

دولتت برتافت دست چرخ و میدانم که بهر / قوت بازوی برنا برنتابد بیش ازین

آمدست از کبریایت عرصهٔ گیتی بتنگ / آشیان صعوه عنقا برنتابد بیش ازین

از زمین روی عنایت گر نگردانی برو / آفتاب عالم آرا برنتابد بیش ازین

غرق او را زند و اجرا بحر و کان از همتت / بحر و کان اجرا و ادرا برنتابد بیش ازین

دستگاه پایه ات دیدن بدین جاه و جمال / دشمنت گش سر مبادا برنتابد بیش ازین

شه سرکش دفع کن زیرا که کفر بولهب / حضرت یاسین و طاها برنتابد بیش ازین

از شکوهت خصم اگر کوهست خواهد گشت محو / کور خود نور تجلی برنتابد بیش ازین

دیدهٔ عرض لشکرت گردون بعارض گفت بس / زانکه دشت و کوه و صحرا برنتابد بیش ازین

خون مردم در تن از خوان نوالت حاصلست / ور نباشد جود اعضا برنتابد بیش ازین

جون شکوهت دید دور آسمان با کوه کفت / خیز کین میدان غبرا برنتابد بیش ازین
لطف عام نور بخشت کر بیابد افتاب / صحبت خاص مسیحا برنتابد بیش ازین
دست ارباب هنر برتافت دور آسمان / بانک زن بر آسمان تا برنتابد بیش ازین
هیچ عصیان جون خلافت نیست در فردای حشر / بار عصیان دوش فردا برنتابد بیش ازین
غرق نعمت کشت از دست جودت کرچه او / بیش ازین میخواهد اما برنتابد بیش ازین
در بناه رایت عدل رعیت بروریت / شیر با اهو محاکا برنتابد بیش ازین
با براقت برق همراه بودن کرچه برق / می جهد اقصا با قصا برنتابد بیش ازین
صبح ازین هم میزند دم کرچه تاب سیر او / خنک صبح سیم سیما برنتابد بیش ازین
وهم در سرعت کانی دارد که هم بای اوست / وهم هم امی هم با برنتابد بیش ازین
حور اکر اندک غباری یابد از خاک سمش / عطر و سرمه چشم حورا برنتابد بیش ازین
باد شامل در خزان دانی که از آب رزان / دور بودن طبع دانا برنتابد بیش ازین
کو حریف سرو قد جو در حریف انکس که او / انتظار خلد و ماوا برنتابد بیش ازین
از خوش جنک غوغا نیست در هر مجلسی / ملک در عهد تو غوغا برنتابد بیش ازین
بی نوایم مرغ مطرب خوش نوایی ساز کن / بی نوایی مجلس ما برنتابد بیش ازین
می نهان از جشم صوفی ده که جشم صوفیان / عکس آن روح مصفا برنتابد بیش ازین
ز آب رز در مجلس باغ آشتی کن کین زمان / شاخ عریانیست و سرما برنتابد بیش ازین
شاخ رز عریان جو شاخ سرو بر ونیش عنب / ثور خود عقد ثریا برنتابد بیش ازین

درجی از یاقوت رمانی نار و سبح درج / دانه یاقوت حمرا برنتابد بیش ازین
شربت و جلاب رمان ترش و شیرین ساختند / از برای انک صفرا برنتابد بیش ازین
شکل امرود ست زرین مو ببند موی بند / کیسوی خوبان یغما برنتابد بیش ازین
ای جهانداری که در دوران تو ملک رزان / از خزان شاید که یغما برنتابد بیش ازین
طبع سلمان روز و شب انشاء مدحت میکند / هیچ طبع و خاطر انشا برنتابد بیش ازین
من در احصای نوالت معترف کشتم بعجز / شکر انعام تو احصا برنتابد بیش ازین
در هوای حضرتت قدم دو تا شد وین هوا / جز دل یکرنک یکتا برنتابد بیش ازین
ذکر مدحت میکنم پنهان و پیدا زانک ذکر / مجلس سرا و ضرا برنتابد بیش ازین
بر ثنای حضرت خاقانیت بنشاد جای / بسته ام خاقانی اسا برنتابد بیش ازین
طبع من در برنتابد پیش ازین داد سخن / لیک ترسم شمع اعلا برنتابد بیش ازین
پیش ازان زیبا و غرا آمدست این شعر من / کرده ضم با نظم غرا برنتابد بیش ازین
نوع جنس این سخن کان پیش بعضی مشکلست / معنی و الفاظ زیبا برنتابد بیش ازین
تا بود ملک و ملک باقی و تا عهد بقا / غیر ذات حق تعالی برنتابد بیش ازین
باد ذاتت در امان حق که وردم این دعاست / خود زبان جز این دعا را برنتابد بیش ازین
روز عمر دشمنت بادا جو وقت شام تنک / کرچه مهلت عمر اعدا برنتابد بیش ازین

و له فی مدحه انار الله برهانه

ای دهنت خاتمی ملک جمش در نکین / کرد نکین صف زده مورچه عنبرین

زلف زره پوش تو تافته بر مه کمند | چشم کماندار تو ساخته بر مه کمین
چشم من از اندرون اشک دواند برون | جور تو از شام زلف فتنه نماید بچین
صفحهٔ روی ترا دید و بیکبارگی | باد ورق باز کرد از گل و از یاسمین
پرده ز رخ بر مگیر تا نشوم خودپرست | آینه را بر مدار تا نشوی خویش بین
خلوت انس تراست حاجبه شمس نام | بانوی این نه سرای در تتق چارمین
از پی مشاطگیت هر سحر آید فلک | گل و سفیده بدست آینه در آستین
چهرهٔ مه را بود حاجت مشاطگی | طلعت خورشید را نیست طراوت بدین
جون کند از برقعت جلوه عروس جمال | دامن من پر کند دیده ز در ثمین
زلف تو گرد سمن خرمنی از مشک بیز | خرمن مشک تراست آهوی چین خوشه چین
خاک در دست دید صحبت گل جست دل | خواست ازین ره گذر دوستی ماء و طین
بر کف پایت بصدق بوسه دهد روح قدس | از سر کویت بچشم سرمه کشد حور عین
جور و ستم خوی تست عدل و کرم رسم شاه | طبع تو نازد بدان جون دل سلطان بدین
داور کشورگشای سایهٔ فضل خدای | ماه سپهر استان بادشه راستین

جان و تن سلطنت شیخ اویس انکه باد
ورد اویس قرن با تن و جانش قرین

شیر شکاری که هست از شرف داغ او | بر سر اغنام وحش کرده تفاخر سرین
دایرهٔ جتر او نقطهٔ قطب ظفر | آینهٔ رای او مطلع صبح یقین

طانجهٔ قصر

طانجهٔ قصر او طاق سپهر بلند | باغچهٔ بزم او باغ بهشت برین
از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض | از صدمات نوال موکب تو روز کین
ساخت دل عین را قلب تراز قلب نون | کرده سر قاف را رخنه تراز فرق سین
ای بکمندت ظفر معتصم و راستی | دست ظفر اعتصام جسته بحبل المتین
با کف راد تو باد در کف بحر عدن | با دل پاک تو خاک بر سر ماء معین
خدمت درگاه تو مقصد دارا ازین | صورت اقبال تو نقش نگار نگین
نوبهٔ کوس تو ساخت کاخ فلک را صدا | مهرهٔ صیت تو کرد طاس فلک را طنین
برده ز فیض کفت بحر و معادن یسار | خورده بخاک درت ملک و ملایک یمین
از علم لشکرت بازوی نصرت قوی | وز قلم لاغرت پهلوی دولت سمین
تمشیت دست تو داده ورا دستگاه | عنبر و زر بخشد آن هندوی دریانشین
خلق تو از ابتدا تربیت نحل کرد | یافت ازین تربیت شان عظیم انگبین
پیش ازین پیش ازین پیر کهن آسمان | داشت بدورت نهاد آن همه را بر زمین
دست سعادت نهاد تاج ظفر بر سرش | هر که بخاک درت کرد مشرف جبین
شد کرمت را رهین خلق جهان کز جهان | شکر تو گوید جنین شکر که هست این جنین
خوشهٔ پروین دهد بار بجای عنب | شاخ رزار یابدت پایهٔ رای رزین
کشت جنان مرتفع حزن که در عهد تو | جز ز دل جنگ و نی ناله نیاید حزین
تیغ ترا می نهاد عقل بتیزی جو برق | برق زجاجیست و کفت نیست ترا این

غزل

آتش سودا اگر در دل شیدای من
[illegible]

حمل سپاه ترا خاک چو طاقت نداشت — گاو زمین آمدش چون شتر اندر انین
ای ز پی مصلحت زمرهٔ اسلام را — کرده خدای جهان از دو جهانت گزین
وحی سرایان شعر گرچه بسی بوده اند — خاطر وقّاد شان مهبط روح الامین
خاتم ایشان منم ختم سخن بر منست — ملک معانی مراست آمده زیر نگین
رفت چهل سال تا بنده دعای شما — میکند و میکند روح امینش امین
تا بود اندر جهان نسل بنین و بنات — تا بود اندر زمان دور شهور و سنین
باد بکام دلت دور سنین و شهور — باد دعای درت ورد بنات و بنین
شمسهٔ افلاک باد قدر ترا ظل چتر — ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق — در همه کارت خدا باد نصیر و معین

وله فی مدح سلطان اویس طاب ثراه

این وصلت مبارک و این مجلس همایون — بر پادشاه عالم فرخنده باد و میمون
فرمان روای عالم مقصود نسل آدم — جمشید هفت کشور دارای ربع مسکون
سلطان اویس شاهی کز سیر مرکب او — بر روی چرخ و انجم دامن فشانده هامون
شاهی که باز چترش هر گه که پر گشاید — طاوس چرخ خوش آید در سایهٔ همایون
از موکبش فلک را اطباق دیده کحلی — وز مائدتش ملک را اوراق طبع مشحون
در مجلسی که طبعش عزم نشاط کرده — بر دست ساقیانش گردیده حکم گردون

چون جام روز بزمش وقت صبوح خندد — خورشید را بباید از شرم روی گلگون
با صوت روز سازش چون برکشد نباشد — در چشمهای میزان اشکال زهره موزون
تن در نداد قطعا قدرش بدانچه دوران — از روز و شب بقدش اطلس برید و اکسون
آن کز درون صافی پشتش کمر نبندد — چون کوه چشمهایش آرد زمانه بیرون
ای داوری که داری ز آفات آسمانی — چون ملک آسمانی اطراف ملک مصون
احوال مهر و مه را رای تو کرد روشن — اعمال ملک و دین را رای تو بسته قانون
با نسبت جلالت گیتی چو چاه یوسف — با بسطت کمالت عقبا چو حوت ذو النون
جز بر عیش رایت با نون نشد مقارن — کافی که از حدودش سی منزلست تا نون
در اهتمام کمینه لالای درگه تست — بر قصر لاجوردی چندین هزار خاتون
مهچو است نعل اسبت گردون نداشت وجهی — تاج مرصع از سر برداشت و گرد مرهون
خط مسلسل تو چون برنهاد لیلی — چون من هزار شیدا دیوانه گشت و مجنون
هر کس که در نیارد سر با تو چون صراحی — همچون پیاله آتش دل مادام باد پر خون
گردون علو رتبت از درگه تو دارد — فی الجمله بندهٔ تست گر عالیست و گردون
تو وارثی کیان را چون در قرون ماضی — دارا ب را سکندر جمشید را فریدون
هر شام تا چو یوسف در چاه مغرب افتد — خورشید و شب براید همراه گنج قارون
با دانشار عهدت هر گنج دولتی کان — تقدیر داشت او را در گنج غیب مدفون
روز و شبت ملازم سور و سرور عشرت — روز سرور و سورت تا شام حشر موزون

[illegible]

غزل

دوش [illegible]
[illegible]
چون گل و بلبل بمجال خنده و [illegible]

وله في مدحه

قصر شاهست بهر حال به از خلد برین — سخنی نیست درین باب که خلدست برین
شاه بیتیست متین و خوش و مطبوع و بلند — کرده در قطعهٔ او جنت اعلا تضمین
ثبت الله بناک ای حرم امن و امان — روح الله فداک ای وطن روح امین
کعبهٔ دولتی و ظل خدا خانهٔ خداست — آسمان سقفی و خورشید ترا سایه نشین
صفهٔ قدر ترا طاقچهٔ طاق فلک — گلشن بزم ترا باغچهٔ خلد برین
خشت ایوان ترا ابنه سازد رضوان — خاک درگاه ترا سرمه کند حور العین
برده بر طینت تو سعد سمرقندی رشک — شده از دود بخاریت خجل نافهٔ چین
از جوار شرفت یافت شرف اوج فلک — وز اساست همگی گشته قوی روی زمین
مهر بر بام تو زر رشته کمندی تابد — تا ببام تو براید بکمند زرین
چون فلک هر که کند سجدهٔ خاک در تو — شود از خاصیت خاک درت ماه جبین
ساقیان تو چو بر برگ سمن گل ریزند — لاله کارند همه برگ گلستان نسرین
مطربان تو چو بر عود شکر ریز کنند — روح را مغز معطر شود و لب شیرین
به از از رنگ نهادند بچندین صورت — گلشنت مردم معنی نگر صورت بین
رفت در نقش و نگار تو سخن پیلمازا — آمدست از اثر آن سخن او رنگین
حمله شیران شکاری شکارستانت — فارغ از حمله و ایمن ز کمند و ز کمین
نقش ایوان تو چون ملک شهنشاه آمد — که در انجا نکند قصد کبوتر شاهین

خاک را

خاک را شاه رسانید بجایی کامروز — که بصد پایه برافراخت سر از علیین
سایهٔ لطف خدا شیخ اویس آنکه از دست — زینت تاج شرف سلطنت و عزت و دین
ای چو خورشید نجومت همه در تخت علم — وی چو جمشید جهانت همه در زیر نگین
تیغ آیینهٔ تو فتح و نجاتست و ظفر — ذات تو واسطهٔ عقد شهورست و سنین
تا جنابیست که خوانند همه کار جهان — انچنان باد که خواهی تو و خود هست چنین
در کهت را فرح و شادی و اقبال غلام — حضرتت را ظفر و نصرت و تایید قرین
هر دعایی که دعاگوی برای تو کند — از پی سدره کند روح امینش آمین

وله في مدح سلطان اویس طاب ثراه

نقره خنگ را در تاخت سلطان ختن — ساقیا گلگون کمیتت را بدریا در فکن
فر و چین میکند بر اشهب زرین ستام — تا بشام اندر عقب خوانند لشکر تاختن
مست گلگون باده را کامی که بوسد لعل تو — سعی کن تا کام گلگون را براری از دهن
چشمهٔ بر قلعهٔ کهسار مشرق جوش زد — ای سبهر سیراب گردان قله را از حوض دن
چرخ توسن را که داد دم سرمه تاختست — باز می بینم که پیشتش چشم غبرا غمزه زن
بادپای عمر ناخوش گشت و سرکش میرود — دست بایش را سکالی ساز از مشکین رسن
گرم گردان هان کمیتت را که می گیرد سبق — اشهب مشکین دم خاور بر آهوی ختن
سبز خنگ آسمان راکش مرصع بود جل — زین زرین بر نهاد از بهر جمشید زمن

شهسوار ابلق دور زمان سلطان اویس
افتاب اسمان ملک ظلّ ذو المنن

گوشهٔ نعل براتش حلقهٔ گوش فلک
نه سپهر آورد زیر پی سمند همتش

ای غبار سم سمندش سرمهٔ چشم پرن
دم نزد در سبزه زار مرغزار پر سمن

با محیط دست دُرپاش جواد او چرا
ابرش ابر آبخور سازد ز دریای عدن

در صفات مرکب صرصر تک جمشید عهد
میکنم تضمین دو بیت از سحر بیت خویشتن

ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد
چشم بر گرد سمند شاه باید داشتن

زانک صبح از دست و پای ابلق شام و سحر
بر نمی خیزد بغیر از گرد و اشوب و فتن

ای سیئیس مرکبانت سایس نجم رواق
وی غلام استانت خسرو زرین مجن

باد در دستت زمام اسمان تا اسمان
هر سحر خواهد عنان ازحد مشرق تاختن

وله فی مدحه

نسیم صبح سلامم بدلستان برسان
پیام بلبل عاشق بگلستان برسان

بهر بیت روانرا روانه خواهم کرد
روانه کرد و بجانان روان روان برسان

هزار قصه پسیدت زمن بگوش بگوش
وگر مجال نباشد یکی ازان برسان

کمند طرهٔ او با کمر چو در پیچد
دقیقهٔ زتن من دران میان برسان

مجال دم زدنت گر بود دران مجلس
زمین ببوس پس دعاییت زمان زمان برسان

باستان هرسانش غبار من لیکن
بمن غباری ازان عالی آستان برسان

دل مرا که کباب است و میچکد خوش
بر اتش رخسار و پستان برسان

بزلف او خبری زین دل شکسته بده
بگوش او سخنی زین دهان نهان برسان

گرت بباغ رخ او بنفشه بار دهد
زمن سلام بنسرین و ارغوان برسان

زبان سوسن رطب اللسان بعاریه خواه
بزیر لب سخن من بدان زبان برسان

ازان دو لاله نصیبی بسنبل و گل ده
وزان کلاله نسیمی بمشک بان برسان

سحرگهت وزاغیار در کهش خالی
دعای من بجنابش سحرگهان برسان

برار کام دل ما و شربتی زان لب
بکام این دل بیمار ناتوان برسان

بکام من ز لبش پیش ازانکه خط بدمد
عنایتی کن و حلوای بی دخان برسان

ز ضعف خویش نمی آید و نمی کشیش
بیا بیا بکش او را کشان کشان برسان

فراق لعل لبش خون من بخواهد ریخت
بیا و زان دهنش خاتم امان برسان

دران زمان که دهد کام عاشقان لب دوست
بگو بر بر لبش بهرهٔ فلان برسان

همی کند سخنش زنده مرده ور باور
نمیکنی برو اول بامتحان برسان

بکوی دوست مرا خانه ایست کو باز
بعاقبت همه کس را بجان و مان برسان

دلم ز شوق عقیق لبش رسید بجان
نسیم رحمتی از جانب یمان برسان

نسیمی از سر زلفش بیار و جان بستان
بهای مژده نگویم برا بکان برسان

حدیث در سر شنگ مرا بنظم آور
بگوشش ار بوجهی که می توان برسان

بحق صدق و مهری که داری ای دم صبح
که صدق من بمحبان مهربان برسان

[illegible]

٦٠

توبی مرا بی اخلاص با توام سخنست
تربیت سخنم را با آسمان برسان

بعون همت سلطان ز آسمان بکذر
دعای من بشهنشه اویس خان برسان

زمین ببوس و زمین بوس بندهٔ جانی
بآستانهٔ آن دولت آشیان برسان

بساز بانهٔ عدلش جبال جامد را
روان بران و ببرق سبک عنان برسان

سپهر خواست که کیوان رسد بدورانیش
زمانه گفت که او را تو بر چه سان برسان

ز سدره ساز و بنه نردبانی از برجد
ببام روان زحل را به نردبان برسان

اگر دوام بهارت هواست از عدلش
خبر بلشکر غارتگر خزان برسان

حریف تا ز چمن رنگ و بوی بستاند
مثال نافهٔ امرش ببوستان برسان

بکوه گوی کمربندگی شه در بند
سر بلندی خود را بتوامان برسان

بچرخ گوی که قصب سمند سلطان را
ز دخل سنبله بر دوش کهکشان برسان

جهان پناها مکذار خصم را بجهان
ازین جهان بجهانش بدان جهان برسان

اشارتی تعلم کن که بار از سر دست
نوالهٔ کرم ما بانس و جان برسان

بتیغ گو که زبان را چو آب کن جاری
مناقب کرم ما بدشمنان برسان

بده تو نان بد اندیش گر نخواهد نان
بدو دو نان که دمی از سنان برسان

با فتاب ضمیر تو گفت فیض مرا
ز قیروان جهان تا بقیروان برسان

ز عدل داد نوال تو چرخ طشتی زر
کزین کران جهان تا بدان کران برسان

بخاوران زپی چاشت خوان زر گستر
بباختر زپی شام همچنان برسان

سمی در [illegible] بکین کردی با نهنگان
سمی در کین کردی با پلنگان
[illegible] الید چون تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بکرک عدل

بکرک عدل تو گفت از پی خوش آمدش
بدوش مر بره را ابر بر شبان برسان

با بر کرد خطاب و بمهر گفت که گفت
که فیض مایهٔ وجود ما بکان برسان

صبا برای خدا هیچ اگر مجال افتد
دعای ما بجناب خدایگان برسان

وگر سخن نتوانی ز من رسانیدن
ز درد من بدرش ناله و فغان برسان

بآب حیوان یعنی بخاک درگاهش
دهان بشوی و دعایم بران جهان برسان

حدیث موجب حرمان من بدان درگه
چنانک با تو بگویم هم آنچنان برسان

ز ناتوانی پایم بدست عذری هست
تو عذر لنگ بنوعی که می توان برسان

ملازمان درش را ببوس صد پای
دعای من بجناب بکان برسان

سعادتی که در اشکال اختران دارد
سپهر پیر بدان دولت جوان برسان

بگوی یارب کام و مراد هر دو جهان
بباد شاه جهانبخش کامران برسان

هیا من برکات و دم اویس قرن
بعهد دولت این صاحب قران برسان

در مدح شیخ اویس

پیش از آن ملکی که جم را شد میسر پیش ازین
شاه را اکنون به پیروزیست در زیر نگین

از غبار فتنه آب تیغ سلطانی بشست
روی عالم را بفیض فضل رب العالمین

سایهٔ یزدان معز دین والدنیا اویس
پشت بان ملک و ملت قهرمان ماء و طین

در میان چار بالش بر سریر سلطنت
همچو خورشید است رخشان بر سپهر چارمین

نکار [illegible] از چشم خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل عاشق سلامت [illegible]
رخ از زیر ملامت [illegible]

از حوادث خلق را درگاه او سدّی سدید / وز وقایع ملک را انصاف او حصنی حصین

از ره تعظیم و رفعت پادشاهانش رهی / وز پی احسان و منت تاجدارانش رهین

دولتش با آسمان گر دست یازد در کمر / آورد صد باره پشت آسمان را بر زمین

با کف دریا یسارش عقل اگر غوطی خورد / با قیاسش عقل یم نیمی نماند از یمین

دامن آخر زمان را پرجواهر میکنند / آن دو دریای کرم کو دارد اندر آستین

گر ستم دندان نماید در زمان عدل او / خنجر آتش زبانش برکند دندان سنین

شبنم خاکی که پرد در هوای لطف او / در دمش سازد عظیم الشان چو منج انگبین

آن جهان کز کاینات ایزد محمد برگزید / از برای رحمت حق وز پی اعلای دین

از پی ضبط امور مملکت امروز کرد / سایهٔ حق خواجه شمس الدین زکریای گزین

آصف فرخنده پی را بر سر دیوان گماشت / خود سلیمانی چنان را آصفی باید چنین

مسندت را دست فطنت بکدراند از فلک / کی وزارت را بدست آید چنین مسندنشین

رونق ملک ملکشاه و نظام الملک رفت / کو ملکشه کو بیا اکنون نظام الملک بین

زهره اندر پردهٔ گردون فکند آوازها / کآفتاب سلطنت را مشتری آمد قرین

این کرامتها که دیدی نوز بسیار اندکیست / زود باشد کو بنگر و رایت رای رزین

داغ فرمانت نهد بر چهرهٔ جیپال هند / طوق فرمانت کند در گردن خاقان چین

ملک احسان ترا صد چون سحاب ادرارخوار / خرمن فضل ترا صد چون عطارد خوشه‌چین

عقل اوّل اوّل از رایت زند دم در امور / چون ز خورشید جهان افروز صبح آخرین

برد بکار جود وای و اعطای بیخ قباد است
ز افتاد و دل از زه راه افتاد
بکام ما نرساند دوراً بکار هر تعب
تصفیت همه عالم بعیش من باد
الا ملال رسید و وجود یار کریاد
زدانصیب همین کرده است والدن داد
گرچه لسبتی غنم ز ابر کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آباد
بدو فسانه نکوان و فسون عدم بسیار
ازین فسانه و از فسون و اسپی آباد
بیان او که خدا از فریده است این بیج
بکشاد گر بیج آفریده است
وحقیقة ایست شاه پستغنیست
گدای کوی تو از دو عالم آباد
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد

چون نشسته پیر گیسی در زاغ کاغذ نقش / هرچه آرد از تعبیت وراغ بالا و در

هم بطوق منتت مرغان مطوق در هوا / هم بداغ طاعتت شیران غران در عرین

در ازل قسم چنین آمد سجود درگهت / زین سعادت بر سر آمد بر همه اعضا جبین

گر نشاند شحنهٔ بر چارسوی بوستان / باد بی حکمت نیارد برد بوی از یاسمین

دست زد در عروة الوثقی فتراکت ظفر / گفت من بعد زین نخواهم یافتن حبل متین

کس نمی بینم بعهدت جز میان نازکان / لاغری را کو همو بی میکشد بار سمین

کرده زر مغربی در آستین بهر نثار / آید از مشرق برت هر روز صبح راستین

آفتاب پی مبارک شد هلال طلعت / کاختبار را از طالع او میکند چرخ برین

سالها غواص شد در بحر فکرت با بیات / آسمان از بهر افسر زیب این درّ ثمین

مقدمش بر عالم و بر شاه عالم جاودان / فرخ و فرخنده باد آمین برب العالمین

در همه وقتی جهانت تابع و گردون مطیع / در همه حالی خدابت حافظ و نصرت معین

فی مدح شیخ حسن نویان

منت ایزد را که ذات خسرو عالم پناه / در پناه صحتست از فیض الطاف اله

منت ایزد را که شد بر آسمان سلطنت / از خسوف عقدهٔ ایام ایمن ماه جاه

احمد عیسی نفس ایمن شد از تشویش عارض / یوسف موسی زبان فارغ شد از بند چاه

بوستان بر دوستان افشاند زین بهجت نثار / آسمان بر آسمان انداخت زین شادی کلاه

ذره نه اقلیم فلک شکرانهٔ این مژده را / مهرعان عالم علوی برسم هدیه خواه

می رباید از سر خورشید یاقوتی کله / میکشاید از بر افلاک پیروزی قباه

رنیز جمشید سیدی قصیده

ای کرده دم آتش زدود
دهم کرده آتش عیش سوزد
بعد چون بنیاد این سودا کنیم
بین دمی دست این سودا ببیم
ای سخن تا در این خاک ریزد
تنم چون خاک کرد دم بر نخیزد
بکعبی و دوست کرد جمشید مهر آب
بگفتار ملک جمشید کان نخود آب
قدر بارید از آن بیاید
سخن ز ان ببر باید
بجمع کار ی بر باید
که بی بر چه هستی لازم
بجمع دولت بنق اکنون ملازم
شتر بسر آید قصه ملازم

شکر این احسان و نعمت را روا باشد اگر / آسمانها بر زمین مالند هر ساعت جباه
جبهت زین به دولتی کز کنج عزلتگاه رنج / خسرو صاحب قران آمد بصدر بارگاه

ظل حق حشمت و چراغ دودهٔ جنگیز خان
شیخ حسن نویان امیر دین فزای کفرکاه

ای برفعت آسمان ملک و دین را پایه‌ور / وی ز بخش استقامت بحر و کان را دستگاه
کو سلیمان تا به بیند مملکت را زیب و فر / کو فریدون تا بداند سلطنت را رسم و راه
خیط صحت تا بدان از رفعت طناب سایه‌بان / ساق عرشت زیبد از حشمت ستون بارگاه
سر بآب چشمهٔ تیغت برارد عاقبت / گر چه در گرداب گردون خصمت آرد صد شناه
ذکر تیغت در یمن خونابه گرداند عقیق / باد لطفت در عدن دُر دانه گرداند میاه
اندران وادی که آدم با عصا در گل بماند / رایتت و شد دلیل منزل ثُمَّ اجتباه
اندرین مدت که ذات پاک و نفس کاملت / داشت اندک زحمتی از چرخ دون دمر راه
عالم الاسرار آگاه است کز اخلاص جان / بوده اند اندر دعایت مرد و زن در گاه گاه
بر سرت خورشید می لرزید با چشم پر آب / بر درت گردون همی گردید با پشت دوتاه
در رواق عکس روی و رای ملک آرای تو / می برآمد مردم از آیینهٔ خورشید آه
سایهٔ حقی و بی نورت سواد مملکت / بود حقا چون سواد چشم بر چشم سیاه
دست یکسر شسته بودیم از بقای خود ولی / لطف جانبخشت دلی میداد ما را گاه گاه
چشم بد دور از وجودی کو چو چشم نیکوان / داشت اندر عین بیماری دل مردم نگاه

تا نه پندارد

تا نه پندارد کسی کز تب تنت در تاب شد / تا بدین علت بذاتت هیچ نقصان یافت راه
جوهر پاک تنت کی گردد از تب منکسر / جوهر یاقوت خود چون گردد از آتش تباه
چون جهان قدر وجودت را اندانست آسمان / گوشمالی دادش و ابر بسبیل انتباه
این زمان از روی آن کین جرم را نسبت بدوست / از خجالت می نیارد کرد در رویت نگاه
هیچ مبدانی حصول این سعادت از چه بود / از خلوص اعتقاد داور گردون پناه
مریم عیسی نفس خورشید جمشید اقتدار / عصمت الدنیا خداوند جهان دلشاد شاه
آنکه کلک او دوای ملک دارد در دوات / وانکه لطف او شفاه خلق دارد در شفاه
برده جترش را سجود از روی طاعت مهر و ماه / بسته امرش را کمر از روی خدمت کوه کاه
کرده چون کان ببارش پیش دستی در سؤال / برده عفو بردبارش شرمساری از گناه
در جناب عصمتت مهر فلک را نیست بار / در حریم حرمتت باد صبا را نیست راه
سرفراز از کلاهی مملکت شد سرفراز / پادشاها نرا نباشی سروران را پادشاه
گر نبودندی دو لالا عنبر و کافور نام / روز و شب را خود نبودی در سرایت جایگاه
تا نه بیند ماه رویت را ز غیرت آفتاب / می کشد هر لحظه میل آتشین در چشم ماه
ابر اگر آموزد از طبع تو رسم بندگی / در جهان دیگر نروید بجز مردم گیاه
خاک در کامت بصد میل زر سنج آفتاب / روشنایی را کشد در دیده هر روزی پگاه
تا بر آمال تصور برج نیلی بساط / ماه فرزینست وانجم بیذق و خورشید شاه
دشمنت در پای پیل افتاده بادا روز و شب / دوستانت بر سر اسب سعادت سال و ماه

فی مدح دلشاد خواتون

باد صبح است این که در بر کوی جانان یافته
یا دم عیسیست جسم خاک از آن جان یافته

یا بشیر صحبت ذات عزیز یوسفست
ره که در بر کلبهٔ احزان کنعان یافته

این خلیل آزرست آتش بر و ریحان شده
یا خضر در عین ظلمت آب حیوان یافته

ذرهٔ تاج سلاطین شاه دلشاد آنکه هست
گردنانرا طاعتش با طوق فرمان یافته

گوهر پاک وجود درّ درج فطرتست
چون کلیم الله خلاص از بحر بحران یافته

آن تمکین از ازل بلقیس ثانی امده
وای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته

شکر یزدانرا که ذات بی نظیرش در جهان
هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته

عقل کامل رای خود را نزد رای کاملت
با کمال معرفت در عین نقصان یافته

روی مهر پوشیدگان پردهای عفتت
روزگار از سایهٔ خورشید پنهان یافته

از سواد سایهٔ چتر جهان جان جمال
بر عذار شاهد چارم شبستان یافته

شهسوار همتت افلاک را در روز عرض
چون غبار نیلگون بر سمت میدان یافته

نو عروس حشمتت خورشید را در بزم جاه
چون مذهّب مجمری در زیر دامان یافته

گلبن نیلوفری را خادمان مجلست
شبه نرگسدان از مینا در ایوان یافته

با وجود جود طبع و حسن اخلاقت که خلق
هر دو را گلزار حسن و ابر احسان یافته

قصهٔ یوسف جهان در قعر چاه انداخته
نامهٔ حاتم فلک در طی نسیان یافته

جو ماه از است پنج نوبتش زنان را [illegible]
منور کرد و [illegible] آن انجمن را [illegible]
از آن پس چون [illegible]

دست در

دست در بخت کزان کان بر دهان انداخت خاک
بحر بر دل را حریف آب دندان یافته

دست ارزاق خلایق بر طریق تقدمه
داد وا بستند تا بر روز خود از انسان یافته

اژدهای رایتت در دامن آخر زمان
فتنها را چون کشف سر در گریبان یافته

از زبان تیز شمشیرت که قاطع حجتیست
دعوی عدل ترا ملک تو برهان یافته

از برای دست بوس و پای بوست آسمان
گاه را گاهی چو گو گاهی چو چوگان یافته

طوطی لفظ شکرخای تو بر خوان سخن
پر طاوس ملایک را مگس ران یافته

اندرین مدت که بود از بس غبار عارضه
چرخ چشم روشنان تاریک و حیران یافته

روزگار اندر مزاج صدر و بدر سلطنت
انحرافی ز اختلاف چرخ گردان یافته

قرة العین جهانرا که دو روزی چشم بد
از تکسر ناتوان چون چشم خوبان یافته

دل سواد مملکت بوده و دور از روی تو
چون سواد طرهٔ دلگیر و پریشان یافته

در رعایت شب همه شب در مساجد تا بروز
مومنانرا همچو شمع از سوز گریان یافته

صبحدم زین غم که ناگه بر تو بادی بگذرد
آتشین تن در بر خورشید لرزان یافته

آسمان گردیده چون نرگس بپستان کرده باز
غنچهاش یک بیک سر در گریبان یافته

منت ایزد را که می بینیم بیمن صحتت
چشم بیمار جهان داروی درمان یافته

موسی ایمان علم بر وادی ایمن زده
یوسف دولت خلاص از چاه کنعان یافته

سالها گیتی نثار مقدم این روز را
دامن دریا و کان بر درّ و مرجان یافته

در جنابت کز طهارت چون جناب مصطفاست
بنده خود را گاه سلمان گاه حسان یافته

بزد [illegible] افسر و داشت جمشید
[illegible]

تا بد و نیک جهان را تیغ چس و شش جهت — از نه آباو سه روح و چار ارکان باشد
باد با احباب و اعادیت نفرین و تبریک ور — کاسمان زآغاز تا انجام دوران باشد

وله ایضا

از کمان ابروانت جان من قربان شده — شام زلفت از نسیم صبح سرگردان شده
نقطهٔ خال سیاهت عین خورشید آمده — آتش لعلت ز تاب چشمهٔ حیوان شده
با همه خودی دهان تست در روز سپید — آشکارا کرده دلها غارت و پنهان شده
تا سر زلفت چو چوگانست در میدان حسن — ای بسی سرها که چون گو بر سر چوگان شده
هر سحر در حلقهٔ سودای شام طرهات — بار چین بگشاده صبح و مشک چین ارزان شده
گر ندانستی دلا کاتش گل و ریحان شده — آتش روی خلیلم بین گل و ریحان شده
عاشقان افتان و خیزان چون نسیم صبحدم — جملهٔ تن در میان بر درگه سلطان شده
در مغیلان گاه عشقت خستگان دردرا — زخم هر خار مغیلان مرهم درمان شده
خاک خون آلود این ره را اگر پرسند چیست — چیست گو گرد بیست احمر کیمیای جان شده
بر سر کویش که خاکش تر شدست از اشک ما — فیض رحمت بین ز زرین ناودان ریزان شده
ما ز کویش روی کی تابیم جایی کز هواش — ذره با رخسارش از خورشید رو گردان شده
سالکان راه عشق از تاب خورشید رخش — در پناه بارگاه سایهٔ یزدان شده
تا درست مغربی مهر در میزان شده — مست باد مهر جانی زر کر پستان شده
دستها گو بند هر دم سرو هر ساعت چنار — در هوای مهرجان رقصان و دست افشان شده

شاخ گلبن را نگر در اشتیاق روی گل — ریخته رنگ از هوا در مهرجان لرزان شده
ملک چوبین کرده غارت لشکر باد خزان — گنج باد آورد خسرو در خزان ریزان شده
شاخ رز چون شاخ ثور از بار خالی آمده — خوشهٔ پروین ز شاخ ثور آونگان شده
باز خواهد کرد اطفال نباتی را ز شیر — دایهٔ ابر خریف اینک سیه پستان شده
کرده ترکیب زر و یاقوت رمانی انار — زان مفرح لاجرم کام لبش خندان شده
از زر و گوهر میان باغ و جیب نوبهار — چون کنار سائلان بر درگه سلطان شده
ساقیا در کارگاه رنگ رز نظاره کن — چون خم عیسی ببین هر گونه گون الوان شده
در خمستان رو خم سربستهٔ خمار بین — شاهد گل روی مصر عیش را زندان شده
چون لب لعل تو رنگ صبغة الله یافته — پس لبالب عین جان و معدن مرجان شده
مریم رز را بخوان ای بکر آبستن بروح — زندهٔ عصر آمده پروردهٔ دهقان شده
طاهرا همشیرهٔ انگور بوده در ازل — آب حیوان چون کفیل عمر جاویدان شده
چنگ و نای اینک ز دست مطربان راه زن — پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده
شاه جم تمکین معز الدین والدنیا که هست — وصف اخلاقش فزون از حیز امکان شده

آفتاب سلطنت سلطان اویس آن کز ازل — جوهر ذاتش ملک را حاصل دوران شده

گرچه عقل پیر عالم اب و جدش گفته اند — در دبیرستان رایش طفل ابجد خوان شده
صد ره از رشک دلش جان بر لب بحر آمده — هر دم از دست کفش خون در درون کان شده

از خروش کوس او گوش زحل بشکافته است … وز غبار لشکرش چشم فلک حیران شده
تا بروی آب تیغ و خنجرش تیز آمده … آسیای آسمان از آبشان گردان شده
ای بنزم رزمت از باران جود و آب تیغ … خاندان بخل و بنیاد ستم ویران شده
هر که سر پیچیده از فرمان تو در گردنش … چون رسن حبل الورید اندر نفس پیچان شده
قطرهٔ و ذرهٔ کافتاده و بر خاک پست … در هوای جانبت این خورشید وان عمان شده
از سر مهر آستانت آستان بوس آمده … وز بن گوش اخترانت تابع فرمان شده
بارها نعل سم اسب توای مفتاح فتح … گوشوار گوش مه تاج سر کیوان شده
مرکبت چون در مقام دست برد آورد پای … وز پی ستم سراسر حیله و دستان شده
آمده طیار شاهین و همای همتت … پیش مردم در تراز و سنگ و زر یکسان شده
هر کجا خندیده شمشیر رایتت در روی خصم … در سرش شمشیر با آهن دلی گریان شده
طبع موزون تو چون فرموده میل جام می … زهرهٔ فضل و هنر را زهره در میزان شده
مشتری گرد شرف بگرفته فال از طالعت … آفتاب طالعش در خانهٔ کیوان شده
بر هر آن جانب که شستت کرد بیکار روان … قاصد تیر اجل پی در پی پیکان شده
بر یمینت هر که راسخ بود چون تیر و کمان … آمده بر پیر اگر در رزم خود قربان شده
رکن معنی شد روان در روزگار دولتت … لیکن این معنی برای خاطر سلمان شده
تا جهان هر سال پیدا زایران کعبه را … بر بساط رحمت خوان کرم مهمان شده
سفرهٔ احسان و لطفت در جهان گسترده باد … پادشاهانت گدای سفرهٔ احسان شده

روز عیدت فرخ و بدخواه و اشتر زمره است … باد در پای سمند مرکبت قربان شده

فی مدح شیخ اویس

بگرد چشمهٔ مهرت دمیده مهر گیاه … تو عین آب حیاتی علیک عین الله
ترا چه هیبت معلق ز چشمهٔ خورشید … فتاده خال سیاهت چو سایه در بن چاه
ز شام زلف خودم وعده میدهی حکیم … که وعدهٔ تو دراز است و عمر من کوتاه
بدان دو چشم مکحل نظر در آیینه کن … ببین که خانهٔ مردم چرا شدست سیاه
ز نیل غالیه تا بر قمر زدی رقمی … هزار بار کبود و سیه بر آمده ماه
چه طرفه کز دل و چشم منست منزل تو … که ماه راست ز قلب و ز طرفه منزلگاه
بنالهٔ سحری دل گواه حال منست … اگرچه غمزهٔ تو جرح کرده است گواه
جوانب رخ تو نازکند و میدارند … دو زلفت آن دو طرف را ز گرد راه نگاه
خمیده قدم و چون چنگ میکنم فریاد … ز دست عشق که عشقت ز دست برد من راه
بباغ نرگس چمانش را صبا بر سر … بعهد شاهی تو کج نهاده است کلاه
حکایت سر زلفین تست در اطراف … عبارت لب و دندان تست در افواه
نظر بدان که تو بر آنک تو بر چشم ما کنی نظری … نهاده ایم همه چشمهای خود بر راه
ز تاب مهر جمال تو سوختی گیتی … اگر بناه نجستی زچتر ظل اله
معز دولت و دین پادشاه روی زمین … که رای اوست ز اسرار آسمانی آگاه
محیط سلطنت و بحر جود شاه اویس … که چرخ چنبریش چنبریست بر درگاه

[illegible]

نجوم کوکبه شاهی که رو برزم کند — زمین سپیه بسپاه و فلک زکرد سپاه
بغیر کاه ربا در زمان معدلتش — کسی بغصب نیارد ربود برگی کاه
اکر بسایه کند التفات ممکن نیست — کر آفتاب شود یار و میغ و سایه پناه
دوای ملک بر آورد کلک او ز دوات — شفای خصم بر آورد تیغ او ز شفاه
شعاع تیغش اکر در خیال کوه افتد — ز چشمها رودش خون بجایهای میاه
زهی سپهر جهان دیده با همه پیری — ترا متابع و محکوم دولت برناه
سپرده خاک جناب تو کردنان بر دوش — کشیده کرد بساط تو کردنان بجباه
ز دست دست جواد تو مرحبای سوال — شدست عفو کریم تو عذرخواه کناه
ز زخم سیلی حکم تو روی کوه کبود — ز باد منت جود تو پشت چرخ دوتاه
ستاره بستهٔ پیمان تست بی احیاء — سپهر بندهٔ فرمان تست بی اکراه
ز خسروان سپاه اندرین روان سپید — جوار دوان برکاب اندرین دوان پنجاه
ترا نجوم و فلک لشکرست و لشکرگاه — ترا ملوک و ملک داعیند و دولتخواه
کسی که تابع رای تو گشت چون خورشید — کسی درو نتواند دلیر کرد نگاه
ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلیست — حسود را بکلاه و کمر بجاه و قباه
کلاه زرکشش نرگس ببیم چو بخرند — تو آن ببین که بدان داده اند زر بکلاه
درون دشمنت از موج خون شده بحر بست — که نیزهٔ تو برون برد جان درو شناه
ز لطف و خلق تو ملک آن قدر منافع یافت — که از ریاح و ریاحین واز میاه کیاه

[illegible]

برای جرخ عطای کف تو مسکین کان — جه جان بکند و در آخر نماند طاب ثراه
شبها بهار جوانی من کذشت و سپید — خزان پیری اندوه فزای شادی کاه
بر استخوان جو کانم نماند جز پی و پوست — ز بس که بار جهان میکشم به پشت دوتاه
زمان خلوت و ایام انزواست مرا — نه موسم طلب مال و حرص منصب و جاه
بران سرم که کشم پای فقر در دامن — برم بملک قناعت ز بند آز پناه
پس از قضای عمر بباد رفته مکر — ادا کنم بدعا بعض حقوق نعمت شاه
ولی زمانه جا نمیدهد مهلت — تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه
همیشه تا کرد ماه و روز و هفته و سال — سعادت دو جهانت ملازم درگاه

في مدح شاه زندي

بهار و نکار و شراب و جوانی — کسی را که باشد زهی زندکانی
دو جیزند سرمایهٔ زندکانی — دو وقتند سرمایهٔ شادمانی
نشاط و شراب و شراب صبوحی — صبوح بهار و بهار جوانی
وکر وصل یاری دهد دست از آن — زهی پادشاهی زهی کامرانی
درین وقت یار سبک روح باید — که بر کل کند جون صبا زرفشانی
بیاد کل و ارغوان می پرستانند — ز ساقی کل رخ می ارغوانی
کهی با کلی میکند عشق بازی — کهی با بتی میخورد دوستکانی
صبا مر صلاح از سر کوی جانان — همی بار جان آورد ارمغانی

[illegible]

[illegible]

کلاه گلست افسر کیقبادی
دل غنچه چون خوش نباشد که با گل

مشو غافل از عمر و میدان غنیمت
چو خواهد گذشتن همان به که اورا

شبی بلبلی گفت با من بیانی
همیشه ازین پیش دلشاد بودت

کنون میدهد باد بوی بهاری
ترا مدتی بود خرم بهاری

هوای کدامین چمن داری اکنون
فلک میرود در پی عذرخواهی

دران باغ خرم که خوش باد خاکش
چو هدهد همیکنم کنون تاجداری

بساط چمن دیبهٔ خسروانی
بخلوت کند عیشهای نهانی

حضورش که یاری عزیزست و جانی
دمی خوش براری و خوش بگذرانی

گدای عندلیب ریاض معانی
چه بودت که غمگین شدی یا کهانی

بسرسبزی میدهد مژدگانی
براند اخترش تند با دخزانی

ندیم کدامین گل و گلستانی
جهان میرود با سپر مهربانی

اگر بلبلی کردم و مدح خوانی
زخاک کف پای بلقیس ثانی

بسبهر کرم شاه دندی که هست
سزاوار دیهیم و تاج کیانی

سرای جهانرا بنند پیر بانو
خرد چون قلم در صفات کمالش

ابا شهریاری که تدبیر
بنای کرم را بتحقیق بانی

فرومانده از بی سپری وزبانی
گفت بر سرآمد بکوهر فشانی

غزل

[illegible]

مثنوی

[illegible]

۱۲

اساس

اساس پس سرای بزرگی که همت
که از بارگاه تو از فرط حشمت

شده بر خلایق در اوقات خمسه
سحابیست جز تو بالای گردون

اگر نی زحل در فلک شب همه شب
فروداری از قلعهٔ هفتمینش

بعهدت صبا شرم دارد گشادن
الا تا نسیم صبا سر بهاری

بهار بقای تو سرسبز بادا
نهادی و زود کس بجای رسانی

زنند آسمانها در اسپتانی
دعای تو واجب چو سبع المثانی

که خورشید را میکند سایه بانی
کند بام قصر ترا پاسبانی

غلام سیه را بجایش نشانی
نقاب از عذار گل بوستانی

زمین را دهد کسوت آسمانی
جنان کاسمانش کند گلستانی

وله فی مدح سلطان حسن نویان

طالع عالم مبارک شد بمیمون اختری
تاج شاهی سرفرازی میکند امروز زانک

اول ماه جمادی سال دال و میم و حا
تا حساب طالعش بیند در اصطرلاب ماه

قاضی صدر ششم در عین طالع می نوشت
بهر قربان شحنهٔ پنجم که ترک انجم است

خسرو کشورگشای قلعه‌گیر چارم ز زر
منتظم شد سلک ملک و دین بوالا گوهری

گردنان مملکت را دوش پیدا شد سری
ز آفتابی در وجود آمد بشب نیک اختری

شب همه شب بود کیوان منتظر بر منظری
بر سعادت مشتری میدهد و جهانش مشتری

بر گلوی بره می مالید مردم خنجری
حضرت عالیش ترتیب میداد افسری

[illegible]

زمره زان شادی که صاحب طالعت آمد نفس برنسیم گلشن بدپیش می برستی مزهری
از پی تحریر حکم طالعش تیر دبیر پیش بنهاده دواتی باز کرده دفتری
تا سپند شب بسوزاند بدفع چشم بد صبحدم زین مجمر پیروزه برکرد اذری
با دلی پر مهر میکرد دید چرخ کوژپشت برسر گهواره اش چون مهر گستر مادری
عنبر شب تا کند اورا بلا لای قبول عرضه کردی خویشتن را هر زمان در زیوری
از قدوم فرخ او اتش اعلام رد مقدم او داشت گویی معجز پیغمبری
دفع یأجوج بلا و فتنه را آمد پدید در جهان از پشت دارای جهان اسکندری

شاه غازی ظل ایزد تیغ حسن نویان که هست
گردن گردون ز بار منتش چون چنبری

انکه نامش می زداید چهره هر سکه وانک ذکرش می فزاید پایه هر منبری
موکب اقبال اورا صبح صادق سنجقی ساقی احسان اورا بحر ذاخر ساغری
برق تیغش گر فتد بر کوه خارا کوه را باز نشناسد کسی از کومه خاکستری
در جهان روزی که گویی گرد گردون گرد کرد چهره خورشید را پنهان بکحل معجری
زاتش پولاد و رمح و تابش دم هر نفس سینه گردون شدی چون کوره اهنگری
هر سواری بود گاه حمله در دشت نبرد اهنینن کوهی روان در عرصگاه محشری
هر درفشی اژدهایی هر کمندی ارقمی هر حسامی افتابی هر سنانی خاوری
چون بر اطراف پی یاقوت گون سیمین حباب بر سر سیلاب خون افتاده هر جا مغفری

[illegible] کاری
[illegible] عالم [illegible] ایم
[illegible] نیست باز [illegible]
[illegible] دل [illegible]
جهان [illegible]

۶۰

قلب دشمن

قلب دشمن کز صلابت باشکوه کوه بود بود گاه حمله اش کاهی به پیش صرصری
از سلیمان خاتمی بس وز شیاطین عالمی وز کلیم الله عصایی وز فراعین لشکری
بر سر رمحش چو چشم دشمنان دیدی خرد در خیال خویشتن بیتی خیال عبهری
هم بمیراند اخر این اشرار کز شمشیر میر می جهند امروز یک یک چون شرار اخگری
ابتدای این سعادت هیچ دانی از چه بود از خلوص اعتقاد داور دین پروری
سایه حق شاه دلشاد انکه امد حضرتش ملجا هر پادشاهی مرجع هر سروری
بی هوای او نبودی هیچ دم در سینه بی رضای او نپاید هیچ جان در پیکری
در سراپستان انجم شکل انجم بر فلک قطره های شبنم اند افتاده بر نیلوفری
سالها شد تا نمی یارد زدن راه عراق هیچ کس در روزگار او مگر خنیاگری
در شب تاریک حرمان رهرو امید را جز فروغ اختر رایش نباشد رهبری
هرورا قرب سه سال است این زمان تا هر زمان خاک پایت را جبینم میدهد درد سری
داشتم امید آن کز خدمت درگاه تو همچو دیگر همرهان خویش گردم سروری
صورت احوال من یکباره دیگرگون شدست ور ز من باور نمیداری بپرس از دیگری
قرض خواهانم بیکبارگی بستدند از من بوجه گر ز انعام تو اسبی داشتم یا استری
نیست روی آنکه راه خانه گیرم زین بساط این چنین تا در که من افتاده ام در ششدری
ناامید از لطف یزدان نیستم با این همه همتی در بسته ام باشد که بگشاید دری
باد ز آفات عوارض در پناه لطف حق جوهر ذاتت که هست الطاف حق را مظهری

جز درد ما دوای حال من [illegible] نیست
طبیب [illegible]
غم نهان [illegible] دل [illegible] جویم
علاج [illegible]
[illegible] عنوان
[illegible] دل [illegible]
روان [illegible]
بدان [illegible]
که این غم [illegible]
بدان ماه [illegible]
جو [illegible]
ز [illegible] غزل [illegible]

عرض دل

تا ابد بادند در ظل شما شهزادگان — این یکی طغرل بگیتی واین دگر چون سنجری

وله فی مدح دلشاد خاتون

ای سرو گلعذار و مه آفتاب روی — ما را متاب در غم و از ماهتاب روی

در سایهٔ سواد سر زلف خویش گیر — ما را که سوختیم درین آفتاب روی

یارب چه نازکی که چو بر دل گذر کنی — گیرد ترا ز آتش اندیشه تاب روی

مشک خطا ببوی تو خود را بباد داد — الحق نموده بودش فکر صواب روی

ماهیت جمال تو گر بیند آفتاب — پنهان کند ز شرم رخت در نقاب روی

گر روی را بآینه بنمایی از حجاب — ننماید آینه پس ازین از حجاب روی

چشم مرا ز بحر خیال تو هر شبی — داده هزار دانهٔ در خوشاب روی

ای کاشکی خیال تو دادی مجال خواب — بودی که بخت من بنمودی بخواب روی

چشم در آرزوی عقیق تو هر نفس — شوید بجام لعل چو جام شراب روی

دل بر امید وعدهٔ وصلت نهاده ام — مانند تشنه که نهد بر سراب روی

عشق تو آب روی مرا برد گرچه من — دارم همیشه از غم عشقت بر آب روی

آنکس که آب رو طلبد گو برو بنه — بر خاک پای مریم عیسی جناب روی

آن کو نموده بر سپهر در پای همتش — از قبهٔ سپهر بشکل حباب روی

درگاه او که قبلهٔ حاجت ازان بود — از هر طرف نهاده بر و شیخ و شاب روی

دریا که بر هبوب ریاح هوا همست — بر جبین و بر شکن کند از اضطراب روی

غزل

دلشاد شاه جوانبخت کز شرف — بر خاک درگهش نهد افراسیاب روی

این ابر کاب روی حیا از عطای اوست — پیش تو بر زمین نهد از بهر آب روی

روی سحاب شد ز حیا غرق در عرق — از بس که از تو کرد بخواهش سحاب روی

آنکس نسیم خاک درت در دماغ — در هم کشد چو غنچه ز بهر گلاب روی

از رشک خاک پات که آرد بخون مشک — شوید همی بخون جگر مشکناب روی

پیوسته روی بخت جوان تو تازه است — شک نیست خود که تازه بود در شباب روی

در عهد عصمت تو ازین قصر لاجورد — ننموده شاهدان فلک بی حجاب روی

شیر از حمایت تو کند بر غزاله پشت — تیهو بپشتی تو نهد بر عقاب روی

از بس که در هوای تو گرم آید آفتاب — اینک ببین بر آمده سرخ از شتاب روی

پیش سحاب جز تو روزی هزار بار — خورشید همچو سایه نهد بر سحاب روی

بر گرد آسیای پر از دانهٔ فلک — یک جو اگر بتابی ازو در عتاب روی

پشت هلال کوژ شد از غصهٔ هلال — تا سوده است بر کف پایت رکاب روی

با تیغ قهر اگر تو بکین یک نظر کنی — دارد نهفته تا ابد در خراب روی

از عجز در سیاقت بغداد بخششت — شد خامه را سیاه بروز حساب روی

با نطق بنده طوطی سر سبز اگر سخن — گوید جهان سیه کندش چون غراب روی

منت خدایرا که بیک التفات تو — ناگه سعادتیم نمود از حجاب روی

مثنوی

دلشاد شاه

٥

بختم خطاب کرد که ای کام جو منه … الا ببار کاه شه کامیاب روی
بودم بنفشه وار ز اندیشه کوژ پشت … جون لاله بر شکفت مرا زان خطاب روی
کر کلک بر کتاب نهم جز بمدحت … با دا مرا سیاه جو کلک و کتاب روی
ای افتاب سایه زمین نور و امکیر … وی سایهٔ خدای زمین بر متاب روی
تو ماه و من عطاردم ار یک نظر کنی … زان یک نظر نماید صد فتح باب روی
تا مر صباح شاهد مه روی صبح را … بینی سفیده بر زده کرده خضاب روی
خصم سپید کار سیه دودهٔ ترا … با دا سیاه کشته بدود عذاب روی

وله فی مدح سلطان شیخ اویس طاب ثراه

از رخ روز میکشد صبح نقاب عنبری … حور بهشت روی من خواه شراب کوثری
عارض صبح ساقیا پردهٔ شب درید و تو … زان می افتاب وش پردهٔ صبح می دری
لعل روان ز جام زر نوش و غم فلک مخور … زین فلک زمردی بهر جه نازمی خوری
کشتی زر طلب در و قلزم لعل موج زن … کوش که جان بکشتی از قلزم غم برون بری
شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش … بس بمسیح روی بین حامله اش بدختری
هستی خود بهستی از پیش بنه که پیش من … نیست بغیر باد و دم کار جهان جو بنکری
جنک نکر که بر تنش پوست جکونه خشک شد … یک شکمش رکست و بوست کشته عیان ز لاغری
عودی شکرین سخن ساخت نوای عود و … از دم عود و شکرش مجلس انس و عنبری
ساز و نوای این جهان همجو نیست یکدمه … بهر نوای یک دمه جند جو دف قفا خوری

از دور نی بسوده عود و جنک زن
شمع فلک انجمن بسوی دیرن
ازان شکل و شمایل جهره ماندند
بران صورت خون کابها فشاندند
شکر کرده بنار جنک می سفت
جو جنک شکنج پشت در راستی می گفت
بشنید اوازه اینان زنکنج …
… اوازه اینان …
غمی بود ازان … نمره …
لب بیکرد سکین …
زیرده خادمی پروین …
بجلوه نکاه …
بران … مقام … کرده …
هم

خاک شراب خانه کن کحل بصر که خام خم … در نظر مبصران آینه ایست خاوری
زاهد عیب جو مکن عیب شراب خوارکان … نیست میان ما و تو هیچ محل داوری
کعبه بزاهدان رسد دیر بما سبوکشان … بخشش اصل دان همه ما و تو از میان بری
مطرب بزم عاشقان دوش نواخت مطلعی … داد نظام نظم این کوهر دری دری
داد بباد سپر جو من طرهٔ سنبل طری … با خم طره ات مکر داشت هوای سرسری
اینه سپاه کن روی ببفکنش که خود … اینه کیست تا کند با رخ تو برابری
هندوی خال او جو دل دید بر اتش رخت … کفت جه نیکبخت هم خالی و هم برادری
ساغری رسیده است از تو بجان زبس کر تو … برده بلعل اتشی اب ز روی ساغری
تا زرخ و دو زلف تست اتش عود در دلم … دل بنهاد سینه خوش خوش نفسم بمجمری
ماه بمهر می خرد یک سر موی زلف تو … زانک بحلقهاش در هست هزار مشتری
شکل صنوبر قدت بس که نشست در دلم … شد زخیال قامتت مباهات دل صنوبری
هست غبار مشک تر غاشیهٔ مهت مکر … روی نهاده بر درت داور هفت کشوری
بادشهی که مبدهد بادشهان عهد را … کیست کدایی درش دستکه توانکری

سایهٔ لطف ایزدی شاه اویس انک هست … حامی دین احمدی وارث ملک سنجری

انک همای جتر شش از سایهٔ تربیت دهد … بشهٔ بست پایه را رفعت نسر طایری
یوسف مصر مکرمت اوست که هست کاتبش … اجزای صد جو تیل را رانده دران مقرری

صنم تنها درا حون و دیر بجز
سکرخت از شیدرا حون دید جنت
بحون و دیغ بیدیج چهره بنکه
ز خود وی شد برون خود انکه دارشت
همی ودیدار ضعیفی بحون هلال
تن از شده وی همچنان ز خلال
نهال و دید بحرت شن همر نست
کل اطراف … بر سر کردند
نشستند و نوای بر بر …
از اول این غزل آغاز کردند

غزل

سرود حو شنید … از …
باز آمده … سخن …

مثنوی

بحر محیط همتش موج زد و حباب وش — قبهٔ نیلی فلک کرده در و شناوری
در صف رزم هر کجا خواسته ز اهنین کله — خود و کلاه سرکشان یافته راه مجری
از نظر عنایت اوست که افتاب ازان — کسب کند زمان زمان صنعت کیمیاگری
وقت بر امدن بصبح از نظر غضب کند — صبح بخود فرو رود در نفس از مکدری
در مجاق ماه را سایهٔ او عدو دهد — نور بعکس مهر را جرم مه از منوری
ای ز رواق حشمتت همت عالی تو کم — سیصد و شصت مرتبه قصر دوازده دری
کعبهٔ قدر جاه تست انک ز حرمت شرف — طایر سدره میکند در حرمش کبوتری
تیغ تو بر کشیده دولت تست و راستی — گرچه بنفس خویشتن هست باصل گوهری
رای تراست مشتری داده خطی که بند — امر تراست اسمان بسته کمر بچاکری
گوهر و زر بر آورد خاک هران زمین که تو — بر سرش افتاب وش سایه کنی و بگذری
عادت شیر و رسم او هست دریدن و زدن — شیوهٔ شیر رایتت نیست بغیر صفدری
با همه قدر و مرتبت بسته کمر نهاده سر — جنبر خرکه ترا خرکه چرخ چنبری
دور فلک بدشمنت گفت ز علت حسد — مرده و هنوز در آرزوی مزوری
شعر منست قاصر از مدح تو کس ندید — شعری ازین بلندتر بر فلک سخنوری
گردن عجز می نهم پیش ز درک مدحتت — زانکه مرانیج در خیال ایدا زان فزونتری
تا بسر زمانه را تربیت و مدد کند — این پدر سپهر پیر از سر مهرگستری
دودهٔ دهر را خلف ذات تو باد زانکه تو — قرة عین نه پدر زبدهٔ چار مادری

غزل

ز حبس نفس خلاص ای عزیز اگر یابی — سریر سلطنت مصر را مقر یابی
ازین خرابهٔ گنگر مقام اگر ببری — فراز کنگرهٔ عرش مستقر یابی
اگر بچشم تامل بخاک در نگری — بزیر پای خود اندر هزار سر یابی
کمال قدر و شرف میکنی طلب چون ماه — منازلی که تو میخواهی از سفر یابی
ز خود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی — که در چنین سفر این سفره ماحضر یابی
تو مرغ بی پری از بال نیستت خبری — ز بال کن طیران تا ز بال پر یابی
بزیر تیغ چو کوهی نشسته تا باشد — که سنگ پارهٔ از لعل بر کمر یابی
بدان قدر که بیابی ز رزق راضی شو — چو بیش و کم همه در قبضهٔ قدر یابی
ببوی دوست سحر خیز شو چو باد صبا — که بوی دوست ز مشکین دم سحر یابی
تو خفته ز دو عالم خبر نداری هیچ — ز حال خویش و ز حال عدم خبر یابی
چو مشک و عود عزیزی نفس و طیب نفس — بسوز سینه و خونابهٔ جگر یابی
ندیم مجلس کروبیان قدس شوی — ز شهر نفس خلاص ای عزیز اگر یابی
بخلوت حرم دوست ان زمان برسی — گزین ده و دو در نه تتق گذر یابی
دل شکسته چو یاقوت شاد کن وانکه — بعهده من از اتش اگر ضرر یابی
اگر نه بر دل گوهست خاری از دوران — فسرده خون ز چه در سینهٔ حجر یابی
ز چشمت ار شک و ار ریب عیب بر خیزد — هزار پرده غیب در نظر یابی

زجس

خواص خاص ز عامی بجو که ممکن نیست
کرا بجه در دل بجست در ثمر یابی

برای مصلحتی بادشاه کردون را
کهی بخاور و کاهیی بباختر یابی

پیمبر با عظمت را که بسته است کمر
برای خدمت اولاد بو البشر یابی

تو در مزارع دنیا جو تخم بد کاری
در آخرت هم ازین جنس بار و بر یابی

دو تو بی نفرا جامه ایست کز عظمت
مراد میخی افلاک ا پستر یابی

ندارد آن شرف و اعتبار دنیا دون
که خویشتن تو بدان چیز معتبر یابی

نشانده بامید بهی درخت بهی
بهی طمع کنی و نار زان ثمر یابی

ببخش مال و مترس از کمی که هر چه دهی
جزای آن بیکی ده زداد کر یابی

تو همجو منبع ابی بعینه چندان
که بیشتر بدهی فیض بیشتر یابی

هزار نصیب از هزار سعی کنی
هر انجه هست مقدر همان قدر یابی

جو برکست همکی چشم بر زر و سیمست
نظر بزر نکنی هیچ اگر بصر یابی

مکن ملامت دنیا که سست بنیادست
کزین سرای دو در جلد هشت در یابی

جلیس او شوی انکه که چشم و کوشی را
کزان جمال و مقال حبیب در یابی

جو کاو چشم ز دیدار عیب داری کور
جو نیک کوش ز کفتار خلق کر یابی

کذر بلاله پستان کن جو باد بر خاک
غریق خون همه پرهای تاجور یابی

اکر بنسخهٔ تشریح چشم در نکری
شروح صنع درین جلد مختصر یابی

کذشت عمر عزیزت بهرزه تا امروز
دلا بکوش که باقی عمر در یابی

تو مردمی ز همه مردمی دریغ مدار
که این کرم ز نفوس ملک سیر یابی

مباش در دم نحلی که در دمش نیش است
که در دم و دم او نوش و نیشتر یابی

ببین که با همه چمن بقا جه کوتاهست
بقای صبح دوم را که پرده در یابی

ز آه سرد حذر کن که کوه را جون کاه
ز باد سینهٔ درویش بر حذر یابی

اکر کند سخنی در خلاف مطلوبی
ازان بتر پس که شمشیر کارکر یابی

جز از صداع شرارت جه جیز خواهی یافت
ز آسمان که دخانش بر شرر یابی

همیشه نفع رسان باش و بردبار جو خاک
که مکث عمر کرامی ازین همر یابی

وله فی مدح

دمید کرد لب جوی خط زنکاری
بیا و در قدح افکن شراب کلناری

صبا شراب چبار یخت در پیاله کل
بیک پیالهٔ مل کشت روی کلناری

زمان زمان کلست و اوان می ساقی
کی آوری مل اکر در زمان کل ناری

بیا تفرج ایات صنع باری کن
که داده است باد این همه کهرباری

نهاد کنبد کل بین که از زمرد و لعل
نهاده اند در و میکنند زرکاری

مهندسان هوایی ز نقطهٔ باران
بآب دایرها میکشند پرکاری

جو قرص کرم فلک دید کل دهن بکشود
ندانمش ز جه پیدا شد این جکرخواری

شب دراز بتحصیل علم و حکمت عین
بیا که نرکس مسکین کشید بیداری

ز رشک چشم ندارد که لاله را بیند
که لاله نیز جرا میکند کله داری

مثنوی

۳۰

اصول خدمت پید و خلافش بنگر / که هست ورد دل سار علتی ساری
فغان و درد دل سار و ناله سحرش / شود کلام قماری و منطق ساری
اگرنه باد ز بوی رسید چون یعقوب / چرا بقهقهه خندید کبک کهساری
شکوفه پیش رو لشکر بهار آمد / که پر به ز برای سپاه سالاری
عجب که دیده نرگس ز مردم ما هیچ / نمیکند نظرش بی خودست بیداری
نهاد شاخ شجر تختهای بزازی / گشاد باد صبا کلبهای عطاری
زجعد غالیه بوی بنفشه روی زمین / نهاد خال رخ گل رخان فرخاری
نوای بلبل عاشق شنو نه ناله چنگ / که از محبت گل شد بر و هوا تاری
مده بمجلس چنگ را تو راه که گل / عروس پرده نشین است و چنگ بازاری
دلست غنچه بیکبار و سوسن است زبان / ببیست ره ز زبان آوری و دلداری
ثنای حضرت گل بلبل ار چه میگوید / ببایدش ز من آموخت نغز گفتاری
چو کلک من بدعا و ثنای شاه پرزد / زبان قاری اگر لاله را شود قاری
معز دولت و دین سایه خدای که هست / بسایه علمش آفتاب زنهاری

محیط مکرمت کان جود شاه اویس / که ابر را ز در فشش راتبست و ادراری

شهی اگر بفروشند لعل اسبش را / برای تاج کند مشتری خریداری
جناب همت ایوان رفیع مملکت آسست / که کرد منفعت سپهرش چهار دیواری

دهقان [illegible] نوای کمان [illegible]
چو دیدند ان بستان طرب عیش [illegible]
دو دم را [illegible] پیشم داوند
دو گل را [illegible] بساز ید
[illegible] بصوت می نوازید
دل نسیم را [illegible] ز خنده وا رید
دمی کرم [illegible] ز خنده وا رید
رخی فرخ [illegible] ز جان می فزاید
دم رفتن بجنبان [illegible] دل می گشاید
نسیم وصلتان [illegible] مردم نوازید
[illegible] جسته [illegible] زجایب
[illegible] شب عاشقانه
[illegible] عود [illegible] زکی [illegible]
ز دی [illegible]

اگر درآورد

اگر درآورد او طفل جاه را بجوار / ز جاه چشمه خورشید را کند جاری
چو دید رایت او گفت آفتاب بلند / که کار تست جهانگیری و جهانداری
کند مطالعه روز نامه فردا / ضمیر او ز سواد شب خط تاری
زجام ماشش اگر عقل جرعه بخشد / بخواب نیز نه بیند خیال هشیاری
سحاب کیست که لاف سخا زند با او / اگرچه میکندش دعوی هواداری
کسی که شد چو قلم در زبان او دو زبان / نصیب اوست سیه رویی و نگونساری
زهی بقوت شاهین همتت کرده / بهر دیار ترا ز وی عقل طیاری
سپهر بر جاه ترا بالشی کند گردون / بگرد بالش او گر تو سر فرود آری
اگر نسیم صبا گرد از درت یابد / بسی که مشک ختن را دهد جگرخواری
برای قدر تو گر زانک گنبدش در سر / قبای اطلس شاهی کند کله داری
ز زخم تیغ تو خورشید تیغ زن هر شب / پناه برده بکوهست و گشته متواری
که در جهان کمری جز بطاعت نه بندد / که آن کمر نکند در میانش زناری
بروز خلوت نصرت قبای پیروزی / ز گرد جنگ تو پوشد قبای زنگاری
هر آنک نام تو بر دل نوشت گشت عزیز / مگر که درم که ز دست میکشد خواری
بسی کنه ز زر آمد پدید و بخشیدی / بلطف خویشتنش گرچه خصم دیناری
اگر شمار درم میکنند پادشهان / تو آن شهی که درم را بهیچ نشماری
بغیر مورچه تیغ وقت قصد عدو / روا نداشته هرگز که مور آزاری

ضمیر [illegible] ده دل راز می گفت
نظم این قصیده با شهنشاه راز می گفت

غزل

دلا هوای خرابات و ناله چنگست
علی الدوام مرا [illegible] مقام چنگست
نوای عیش من از چنگ راست می سرود
قوت کسی [illegible] بدان شب [illegible] از دل من
بیا بیا و غنیمت [illegible] بیار و جام [illegible]
که جمع شد غم [illegible]
[illegible] ناله و [illegible]
نشاط و نغمه و چنگ و شراب [illegible]
ز آنکه ناله چه [illegible] مجلسی که دارد
مدام خون صراحی و ناله [illegible]

بر شکوه و وقار تو کوه با همه سنگ / رود جو کاه بباد ار چه از سبکساری
شها ببوی ثنا بیت فلک بشنو و بغر / همی برد سخنم را جو مشک تاتاری
کواکب سخنم طالع اند در افاق / ولی جه سود که طالع نمید هد یاری
بوصف حال خود از کفتهٔ نجیب و کمال / دو بیت کرد خرد بر زبان من جاری
بخاک پای تو کاب حیات از ان بچکد / اگر مسوّدهٔ شعر من بیفشاری
سزد که خاری حرمان کشند معانی من / بلی کشند غریبان مراینه خواری
همیشه تا بود این نقطهٔ ملمع دهر / که روز میکندش نوری و شبش تاری
سنین عمر ترا باد روز نوروزی / لیال آن همه قدر شهور و اذاری

وله فی مدحه

ماه من از قلب عقرب می نماید مشتری / ترک من دارد ز لب یاقوت بر انکشتری
هندوان تشنهٔ سودای زلفش بسته اند / حلقه در ماه و در هر حلقهٔ صد مشتری
باد می آرد سحر که بوی او بر بوی او / صبح جون کل میکند اغاز پیراهن دری
هر که با سودای زلف او رود بر خاک باد / هر غباری کاورد از خاک باشد عنبری
زلف مشکینش شبی داشته روزش تکیه کاه / رنک رخسارش مبی کرده زمانش ساغری
شد جهان تاریک بر من تا بدیدم طلعتش / ماه من باز آ که همجون روشنایی در خوری
دیده را نوری نه آن نوری که باشد در نظر / بنده را عمری از ان رو زود از من بکذری
مردم جشم منی زان رو نمی بینم ترا / کرجه پنهانی ز جشم من بجشم من دری

در تری و نازکی جون قطرهٔ ابی جرا / میروی از جشم من کندر دو جشم من تری
از هلال ابرویت پیوسته جتر عنبر بست / بر سپر و جشم تو زان سلطان ملک دلبری
نقش رویت کی تواند بست نقاش بهار / کرجه اوراق کل و نسرین کشیدش دفتری
همجو کل در خون نشستم بس که خارم می نهی / جون قدح بالب رسیدم جان که خونم میخوری
اشک من بر خاک می افتد به پشت دم بدم / رحم کن بر وی که مردم زاده است و کوهری
در صفات عارضت دانی که جون نازک بود / معنی اشعار من حقا از ان نازکتری
تیر مژکانت بتیزی می برد دل پیش شاه / حال دل را عرضه خواهم کرد کز حد می بری
ظل حق سلطان معز الدین والدنیا که هست / کوهر نقش عروس سلطنت را زیوری

افتاب سلطنت سلطان اویس ان کز ازل / جنبر خرکاه قدر اوست جرخ جنبری

انک رای عالیش جز خیست از کردون مصون / وانک ذات کاملش بدر یست از نقصان بری
انک در جشم و سر شاهان عالم میکنند / خاک پایش سرمه و نعل سمندش افسری
نعل اسپش را جه نقصان کر جو بر جیس و هلال / قیمت کالا نکردد کم بطعن مشتری
تا همای جتر شاهی بال رحمت باز کرد / مرتفع کشت از میان کبک و شاهین داوری
پیش لفظت بست نیشکر کمر زان رو ورا / لاجرم بخشید کرد و نش قبای شکری
ادهم کلکست در عهدت ز خنجر تیزتر / کرجه بر دستش کرفته میکشد از لاغری
در زمانت هیج جایی یک زمان زر جمع نیست / جمع جون باشد بدین صورت که تو خصم زری

قلعهٔ قدر ترا کیوان سپاه پاسبان / موکب رزم ترا بهرام ترکی لشکری

ساغر بزمت چو خندد ابر خون بارد ز اشک / ساغرت باید که خندد ابر را گو خون گری

در سرابستان قدرت سیبات انجم و فلک / شبنمی خندیده بر برگ گل نیلوفری

وارث خاقان و سنجر در جهان اکنون توئی / بندهٔ سلمان در محل عنصری و انوری

من چگویم در کمال کبریای حضرتت / آفرین بر حضرتت کز هرچه گویم برتری

کعبهٔ ایمان درت میدانم و هر که هست / جز درت نزدیک من بابیست از کافری

لایق گوبیت نمیدانم ولی بهر نثار / بر درت آورده ام این درّ دری دری

پادشاها تا بود سر خصم را کش سر مباد / از سرش بیرون نخواهد رفت دعوی سروری

مار را چون دم بریدی سر بباید کوفتن / کار مار دم بریده نیست کار سرسری

نیست دشمن را بتقاعد جز که از بی قوتی / هست مستوری قحبه از چه از بی چادری

مملکت روزی شود روزی که از پولاد تیغ / پیش یاجوج بلا سدی بود اسکندری

بر بداندیشت که هندو زاده است القاکمن / چون توان کردن خلاف سنت پیغامبری

حاسد جاه تو میخواهد که باشد مثل تو / زهره را لشکرکش و مریخ را خنیاگری

هست هر یک لایق شغلی و آن لایق بود / گر زکفش آید کلاهی یا ز پا آید سری

کی شود سنجر بشاهی هر سبک سر که غرور / میکند با قحبهٔ دنیای رعنا سنجری

پادشاهی خاص کار تست و بر درگاه تو / کار دیگر پادشاهان بندگی و چاکری

تا بهار و مهر باشد باش و باشد در جهان / پیشهٔ آن حله بافی صنعت آن زرگری

نوبهار

نو بهار دولت تو ایمن از باد خزان / تا بکام دل ز باغ کامرانی برخوری

وله فی مدحه

دوشم افتاد گذر وقت سحر بر چمنی / بود پیچیده به بوی تو صبا بر سمنی

در میان گل و نسرین بزبان سوسن / سخن روی تو میرفت و چه نازک سخنی

تا نسیم سحری با شکر و پستهٔ تو / غنچه می کرد بیانی بنهانی دهنی

ز حیای تو فروشست کجا یافت سحاب / صفحهٔ تازه گلی یا ورق نسترنی

صوت بلبل همه را خار دل از غم بر کند / گو بیا هست بیک برگ گلی خارکنی

باد هر دم نفس سرد زند بر رخ آب / آب در روی از آن هر نفس آرد شکنی

ای بهر گوشهٔ از چشم تو ترکستانی / وی بهر نافهٔ از چین دو زلفت ختنی

نرگس آن دیده ندارد که بچشمت نگرد / رشکش آید نگرستن به به از خویشتنی

دم بدم غمزهٔ تو بر دل من تیزتر است / راست مانندهٔ تیغی که زنی بر مسنی

لشکر شام ز اشک مژه دریابار / دم بدم بر طرف روم کند تاختنی

حال دل تنگ من از باد همی پرس که باد / میکند هر نفسی پیش دل آمد شدنی

بسمن ساعد سیمین تن سیمین صنمم / بس شبیه است ولی نیست سمن را همنی

همه چشم است و زبان سوسن و نرگس بیقین / نظری نیست درینجا و درانجا سخنی

لاله گوئی که سویدای دل خونین است / روزگارش زده بر سوخته هر ما برنی

باد در حفظ و امان از سپر لطف خدای / تن ملک تو ز هر تیغ فساد و فتنی

شبیه

بار در عهدهٔ عهدت همه آفاق و مباد | خالی از سایهٔ توشیح زمین و زمنی

وله فی مدحه

زهی ز مهر سر موی تو فتنه بر پای | چو موی فرو ملکدارم که آمدم در پای
ز پا فتاده ام ای دوست دستگیر مرا | که کار تست گرفتن فتاده را بر پای
بگل فرو شده با دست هیزم بر سر | چه سود ازین که بگل میرود فرو تر پای
مرا ز دست خطایی اگر برون آید | امید هست که لطفت نهد بران سر پای
مرا رسد که چو پرگار آهنین موزه | بپوشم و شوم در طلب سراسر پای
جهان بدولت عشقت تجردی دارم | که گر بحر در آیم نگردم تر پای
بهم بر آمده ام زان دو سنبلت که چرا | فرو کنند دو مهند و بدوش دلبر پای
فراخورهٔ رویت کجا بود مردل | بدولت سر کویت کجا رسد مرپای
زشوق دیدن طاوس طلعتت دارم | هوس که همچو کبوتر برآرد پر پای
دلم برفت و جوانی گذشت و این مشکل | که عمر نیز همی پیچد ای برادر پای
زپیر کشی و نا یل قد بلند ترا | چنار دست کجا دارد و صنوبر پای
مریض عشق بجایی رسید دور از تو | که باز داشت طبیب از سرش بیک سر پای
زعشق لعلت از ان چشم من در افشان است | که شد فرو نظرم را بگنج گوهر پای
جهان زدست تو می شد خراب اگر ز عشق | نمی نهاد شهنشاه هفت کشور پای
بدار دست جفا از کسی که از سر صدق | نهاد بر در دارای دادگستر پای

مؤید دولت

مؤید دولت و دین پادشاه هفت اقلیم | که اقتدار نهد بر سپهر دو پیکر پای

سر سران سلاطین عهد شیخ اویس
که بوسه میدهدش رای دست و قیصر پای

بخدمتش فلک از سر نهاد افسر خویش | کمال همت او بر زدش بر ان افسر پای
زمانه دوخت ز کیمخت آسمان کفشی | فرو نکرد جلالش بدان محقر پای
فرشته تا سپرد بکید و کام خاک درش | هزار بار بشوید بآب کوثر پای
سپهر در پی خیلش پیاده می گردد | بهرزه نیست فلک را چنین مخدر پای
زمین روان شود از زانک بر زند تا که | شکوهش از سر تندی بکوی آقسر پای
نمی خورد ز نهیبش نهنگ در بحر آب | نمی نهد ز خدنگش پلنگ بر بر پای
ایا شهی که ز بیم سیاستت در دشت | هزار بوسه دهد بره را غضنفر پای
خطیب چرخ بنام تو کرد خطبه درست | وگر نهاد برین هفت پایه منبر پای
بحضرت تو مر آنکس که با بدار آمد | بسان شمع گرفتش زمانه زر در پای
فراخت رای تو اسلام را بدانش سر | برید عدل تو بیداد را بخنجر پای
شراب قهر ترا در مزاج خاصیتیست | که کوه را برد از جا بنیم ساغر پای
گر آوری بسپهر سایه سایه ممکن نیست | که آفتاب نهد پیش سایه دیگر پای
همای عدل تو تا ظل معدلت گسترد | نهاد بر سر باز خشن کبوتر پای
کمیت سلطنت بحر و بر جنیبت تست | کشیده اند به پشت روان در آور پای
چو کعبه گاه جهان آستان تست امید | کنون دراز کند در میان بستر پای
نهاد عقل به پیش تو جان به پیران پیر | زجا خود نکشد عقل پیش سرور پای
خبر نداشت که آب حیات بر در تست | وگرنه رنجه چرا داشتی سکندر پای

فرو برد بزمینش نعوذ بالله اگر — نهد و قار تو بر بام چرخ اخضر پای
نشسته قدر تو در پیشگاه عظمت — کشیده است برین بالش مدور پای
سران ملک بیک پی متابعند ترا — بدان طریق که پیرا بود مسخر پای
ز دست قهر تو هر کس که پای می پیچد — کمان مهر کشد باز جز بخنجر پای
ز دست پای شهان من چه سر گذشت کنیم — که کرده است بغایت مرا مکدر پای
ز زخم درد مفاصل کمان برم هر دم — که میکنند جدا از تنم بخنجر پای
رهی که جز بعصا بر نمی تواند خاست — چو نرگسیست که هستش ضعیف و لاغر پای
برآید از پی من دود از آنک بنداری — نهاده اند چو هیزم مرا بر آذر پای
ز ضعف پیری و درد مفاصل و سرما — و اشدست بغایت ضعیف و مضطر پای
بقید رنج و بدست بلا گرفتار بسبب — اگر چه سر سست درین حال بنده را و دو پای
ز آستان تو محروم مانده ام چکنم — نه دولتست مساعد مرا نه یاور پای
بدین وحل بچنین پا که آردم بدرت — مگر در آرم اگر باشدم با ستر پای
اگر بقاعده خدمت نمیدهد دستم — از آنک نیست بقوة مرا توانگر پای
مرا همان نظر پای مردی از در تست — چرا که هست مبارک مرا بدین در پای
جواب میر و این شعر من علی رغم — بپای خویش که شعر مراست بی سر پای
بشعر نیست کسی در زمانه همتایم — اگر کسیست از این دست گو بیاور پای
دعای جان شهنشاه وقت را سلمان — بیا و دست برآور که شد مکرر پای

ده دعای تو خواهم سپرد شبها تا — مگر ببخشد از غیب لطف داور پای
طناب عمر تو با دا کشیده چندانی — که خیمه فلک بیستون بود بر پای

وله فی مدحه

زهی دولت که از اقبال همای چتر سلطانی — همایون فال شد بومی که بودش روی ویرانی
زهی منت که باز آمد بجوی مملکت آبی — ز حد تیغ سلطانی بفیض فضل ربانی
بخندد خسرو ساغر بنازد کسری و افسر — که ایزد ملک کسری را بخسرو داشت ارزانی
برای دفع یاجوج فساد و فتنه گیتی را — بشمشیر آهنین سدی کشید اسکندر ثانی
جهان سلطنت سلطان جلال الدین والدنیا — که موسوم اند شاهانش بداغ بنده فرمانی
شهنشاه قدر قدرت شجاع عالم عادل — که عدلش بر جهان دارد حقوق منت جانی
بعهد او بغصب از کس کسی چیزی نبرد الا — دهان دلبران دل را و آن را هم به پنهانی
بجز از زلف پری رویان بدور انش سر مویی — کسی را در دل و خاطر نمی آید پریشانی
چو در چشم اما از صد میل کرد خیل منصورش — جهان را چشم روشن شد از آن کحل صفاهانی
سران پیکان پولادی که بنشاندند بر تیری — بخون ظلم آن پیکان کنون لعلست پیکانی
الا ای خاتم ملک سلیمانی در انگشتت — میان در بسته چون موران به پیشت انسی و جانی
بغیر از بد تیغت که آن را میکشی در خون — روا هرگز نمیداری که موری را بر نجانی
بحسن طلعت رایت طری روی جهانداری — عروسان معانی را کند خطبه شبستانی
ز گرد خیل با شایت بدوزد آسمان دیده — بروز تیره باران تو بپوشد کوه بارانی

غزل

بزخم تیغ مینا گون دل حاسد کنی پرخون / اگر خود سنگ باشد خون دل لعل بدخشانی
لآلی حدایق راکند طبع تو دریایی / زصدر سپند حکمت قوی پشت سلیمانی
زباب فضل تو یابی بود مر نسخه حکمت / که خواندا سکندر رومی بر افلاطون یونانی
تو جمشید زرافشانی ببزم اندرون تنها / نه جمشید زرافشانی که خورشید زرافشانی
کفت از بند و از زندان خلاصی داد و بخشیدش / زری کز عهد قارون باز بندی بود و زندانی
جهانی عدل را بانی اساس ظلم را قامع / معانی و معین آری چنین باشد جهانبانی
گر از طاس فلک نقشی نیاید بر مراد تو / به سیمین مهرهٔ انجم بساطش را بیفشانی
تو خورشید جهانتابی همه جا بی رسد تیغت / گهی بر شرق میتابی گهی بر غرب میرانی
ز ملک نیمروز از جانب چتری می بر افرازی / جهان را تا خراسان تا بلاد شام بستانی
وگر طاوس رایت را بمغرب میدهی جلوه / کلاه پنشهٔ شب را بمغرب باز گردانی
اگر کیوان نه بر بامت بود چون یک زن چوبش / فرود آری و برجایش سیاهی نیز بنشانی
ز چرخ آید فرو کیوان بدان تا باشدت دربان / زهی درگه که کیوانش فرو آید بدربانی
بگرد لشکر قدرت فلک میگشت یکباری / رواق تاسع خود را رواقی دید تحتانی
خرد میگفت کلکت را که ای نی بارهٔ ملهم / بدین گوهر که میباری نهٔ نی ابر نیسانی
تو آن شاه جهانگیری که از رخسار ملک و دین / فرو شستی بآب تیغ گرد ظلم ظلمانی
باوصاف دل و طبعت که عمّانست از آن فیضی / در اوصاف دل و طبعم گهر هاییست عمانی
سر خود را نمیدانم سزای سجدهٔ این در / ولیکن میکنم حاصل من این دولت به پیشانی

حدیث اشتیاق من بدان درگاه و شرح آن / نمیگویم چه میگویم چو میدانم که میدانی
نقود گوهر نظمم کنون وزن و بها یابد / که بازار فضیلت را کند طبع تو میزانی
برای دولت و دین است و ملّه من ترا داعی / برای نعمت باقی نه بهر نعمت فانی
الا تا شاهد بستان که گل رویست و سوسن بو / فراز قد شمشادی طرّه از خط ریحانی
گلستان جلالت را جمالی آنچنان بادا / که رنگ و بو ازو خواهد بهار باغ رضوانی
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده / بر آذربایجان ظل ظلیل ظل یزدانی

في مدح شاه محمود

ای کبوتر گر پری روزی ببرج آن پری / نامهٔ من میکنم در گردنت کانجا بری
ای کبوتر رو ببرجی کاختر انش چینه اند / گر تو میخواهی که یابی دانهٔ نیک اختری
ای کبوتر چشم دارم کز آن فرخنده بوم / باز گردی بر سپر ظلّ همایون گستری
وه چه فرخ فال و فارغ بال مرغی بوده / کز سعادت در فضای کوی یاری می پری
کز هوای زلف او پیوسته طاووسان قدس / همچو قمری در گلو دارند طوق عنبری
ای که از شوق رخت دیوانه میگردد پری / من ندیدم آدمی هرگز بدین خوش منظری
بس که از شوق رخت رخ را بناخنهای خار / می درد غنچست در خون روی گلبرگ طری
لعل شیرین می گشایی خنده بر در میزنی / پرده از رخ میربایی پردهٔ گل میدری
شاید ار خون گریم از دستت که چون ساغر مرا / میرسانی تا بلب وانگاه خونم میخوری
تاری از مویت بجانی می خرم مویت بدین / سر فرو می آورد لیکن تو دریا می بری

شد مزاج آمم از شمع جمالت آتشین
کشت رنک اشکم از لعل لبانت شکری

از شب زلفت بهر سو ماه رخسار ترا
روز بازارست و در هر حلقهٔ صد مشتری

ای که یادت میکنم صد بار و در هر یک نفس
شاید ار یکدم تو در عمری ز من یاد آوری

از لب یاقوت رنکت میچکد آب حیات
کو بیا بوسیده، خاک در اسکندریا

قطب چرخ بادشاهی شاه محمود انک هست
اسمان بر درکهش بسته نطاق جاکری

انک در بستان سرای شاخسار همتش
کنبد کل می نماید کنبد نیلوفری

تا نخواند خطبه بلبل در زمان عدل تو
بر ندارد باد صبح از غنچه معجر دختری

زهره جون بر درکه پرده سرایش بار خواست
ره ندادش حاجب الّا از پی خنیاکری

ای خداوندی که روز رزم و بزمت میکند
صبح صادق سنجقی در پای ذاتم ساغری

بازو و پهلوی ملک و دین قوی و فربه است
ارچه از پهلوی ان کلک ضعیف لاغری

همتت کر برکشد شاهین میزان را کند
در بروج اسمان شاهین و میزان طایری

هر کجا پوشیده خصمت آهنین خفتان کین
بر سر بهرام کردون کرده مغز مغفری

برخلاف دشمنت را اسمان کی داد آب
ور دهد ابش کند در خنجر او خنجری

مملکت را مردم عینی و عین مردمی
سلطنت را درّة التاجی و تاج سروری

با خواص خاتم ملک سلیمانی نهاد
کنبد فیروزه رنک انکشت بر انکشتری

در جبینت نور الطاف الهی ظاهر است
ظاهر اسرار لطف ایزدی را مظهری

شکر بنهاد و پیش شاه نامه
ملک صدره ببوسیدش جو خامه
جو فی کز سواد شکی دیده برخواند
مرانش دامن جو در بر سر افشاند
بیاض کاغذش تعویذ جان ساخت
سواد شکی را سواد دیدکان ساخت
ملک با دیده یکسان می نهادش
ازان روی چکیدآب از سواد کس
جهان جون در لباس شب روان شد
وا بوسید جم زهره و ماه
زمانه یکی کو الک کرده کم را
کوالک کرد پنهان از فلک جم
تو کفتی خود ندیدندار فلک هم

ای بی خلق ار چه دورم من ز حضرت بدولت
کار من سلمان و حسان نیست و بو ذری

بندکان حضرتت را از دل و جان روز و شب
مادح است این بنده جون محمود را با عنصری

مدحتت نتوان نوشتن کر شود دریا مداد
یا کند اشجار را اقلام و کردون دفتری

بنده با قرب جوار از خدمتت محروم ماند
جون کنم من با قضای آسمان داوری

سایه است افتاده از خورشید محروم ار بماند
سایه را همسایکی با افتاب خاوری

لایق کوشت نمیدانم ولی بهر نثار
می فرستم بر درت این در دری دری

باد بر در چنبر حکمت فلک را تا بود
قبهٔ خورشید در خرکاه چرخ چنبری

تا ز عمر و دولتت خلق جهان بر میخورند
جاودان از دولت و عمر و جوانی برخوری

زمین از اسمان پیدا نمی شد
تو کفتی اسمان از جا نمی شد
بخواب اندر شده بهرام و ناهید
[illegible] بر سر روح جو خورشید
جو مه در جامهای شب روانه
سوی در شد ملک ان شب روانه
پیاده شاکر و مهراب با شاه
جو ناهید و عطارد در پی ان ماه
بدان در متصل کشتند با جون
همی کردند کردان جو جم طوف
جو جشم جم سیاهی دید هم اب
کز ان خندق بالای کشیدآب
ملک کفت این زعده کامیست
کو شاکر کفت واین بتخوان پیست

وله في مدحه

دوش بر لوح فلک خطی معما دیده اند / صفحهٔ گردون بآب زر محشا دیده اند

زورق زرین جو در غرقاب این دریای نیل / غرق شد موجی ازان بر روی دریا دیده اند

مردم باریک بین اندر خط تاریک شب / راستی زانیک و روشن معنیٔ وا دیده اند

مشرفان خاک بعد از عزل شاه نیمروز / بر سر منشور ملک شام طغرا دیده اند

کرده اند احیای دین عیسوی زندانیی / تا بدین در برکهن زرین چلیپا دیده اند

آسمان کو در قبای سبز زرکش میرود / از طراز سیم کون دوشش مطرا دیده اند

داشت ابروی نکو بالای چشم آفتاب / چشم و ابروی فلک را زیر و بالا دیده اند

استخوان پهلوی ماه از نحافت شد پدید / یا خود از پیری فلک را رگ بر اعضا دیده اند

شکل انگشتیست گویی ماه نو بر طرف ماه
یا خود انگشتی نهادست آسمان بر حرف ماه

از پی شبدیز شب دی شب رکاب زر زدند / نقرهٔ خنگ آسمان را نعل زرین بر زدند

این سرای پستو را طاق از نو ساختند / وین حصار نیلگون را حلقهٔ بر در زدند

طشت کلی بود خون آلود در وی مشتری / گوییا بر اکحل گردون سر نشتر زدند

همچو نسرین فلک زاغان مسکین بال شب / بالها بر بال پیوستند و بر در بر زدند

چرخ چنبر شب پس بود و پس باران شب / بس معلق کان پس باران برین چنبر زدند

زر که تقدیر بزم عید را زد جام زر / لاجرم مستان بزم عید جام زر زدند

زبالا مطرب بر منظر کرسی ماه
نهاده دیده و دل امید بر راه
سواد دیده و دل داده گدایی [illegible]
[illegible]
روانی [illegible]
چو ماه [illegible] لطف باری
چو صبح صادق [illegible]
[illegible]

بلبلان

بلبلان مطرب آواز از سر مستی و سوز / دوش کلبانکی بگوش می پرستان بر زدند

با مغان امروز ساغرهای سنگین میزنند / پارسایانی که دی شب سنگ بر ساغر زدند

دوش چون سودای می در دیده راه خواب زد
مطرب از شعر تر من این غزل بر آب زد

تا ز مشک گرد باغ چهره بر چین بسته اند / عالمی دل در خم آن زلف بر چین بسته اند

هیچکس سودای زلفت را بخود بر خود نبست / کان بصد زنجیر در دلهای مسکین بسته اند

ز آفتاب گرم رو گلگون حسنت در گذشت / تا ز جعد عنبرینت نعل مشکین بسته اند

نقش بندان قدر بر قطرهٔ آب حیات / نقش یاقوت لبت یا رب چه شیرین بسته اند

صورت رخسار و زلفت را تصور کرده اند / بت پرستانی که دل در صورت چین بسته اند

قصهٔ شیرین من گر بشنوی دل بر کنی / زان حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

خواب در چشم نیاید که چشمانت بسحر / عاشقان را خواب در چشم جهان بین بسته اند

پادشاه ملک پرور داور گردون پناه
سایهٔ یزدان شکوه سلطنت دلشاد شاه

آنکه درگاه رفیعش ملک و دین را مأمن است / آستان بارگاهش خسروان را مسکن است

شمعی از ایوان بزمش این فروزان مشعل است / گلشنی ز اقلیم قدرش مغزلی گلشن است

سمتا و در ازل دامن فشاند از کاینات / این غبار نیلگون آسمان زان دامن است

ماه جاهش زارتفاع قدر خرمن زد بسی / این دو مهر قرص و ماه از فضلهٔ آن خرمن است

دو عاشق [illegible]
[illegible]

عالم ور اتش بهم پیوستند ماه و افتاب
روشنست این از فروغ این و آن خود روشن است

راستی از بندگی لطف طبعت در چمن
میکند آزادی سرو و سهی از سوسن است

از بن گوش تو بر خطت ندارد سر چو زلف
روز و شب افتاده از سرگشتگی بر گردن است

دوست را در دل و فاقش گنجه در گنجینه است
خصم را در دل نفاقش مار در پیراهن است

ای که شد در شان نعتت منزل از حی قدیر
این که ان من امة الا خلا فیها نذیر

قطره از بحر دستت خواهش اجرا نکرد
کابر احسانت بلطف آن قطره را دریا نکرد

بر براق فکر رایت عزم معراجی نساخت
کان سما تسبیح سبحان الذی اسری نکرد

در زمان عفتت بی پرده است ابراز حیا
غنچه دوشیزه در مهد چمن رو وا نکرد

تا نه پیوند قد سرو و روی گل در عهد تو
سر بزیر افکنده نرگس چشم بر بالا نکرد

با دلت دریا بگوهر داشت اصلی نسبتی
در جهان اصلی نبودش تا گهر پیدا نکرد

زیور لفظ دلاویز تو تا بر خود نبست
در دل فولاد و سنگ خاره گوهر جا نکرد

هیچ سرگردانی اندر عهد عهدت چو قلم
در سیه کاری قدم ننهاد و این سودا نکرد

بر خلاف صدق مرکز در هوایت دم نزد
کاخرش ان دم چو صبح اولین رسوا نکرد

افتاب برج عصمت رای ملک آرای تست
نقطه پرگار دولت چتر گردون سای تست

تاب خورشید ضمیرت خاک را زر میکند
زر ز دست کان بیارت خاک بر سر میکند

غزل

کوه سنگین دل ز حکمت بس که سیلی میخورد
دامن خارا با آب چشمها تر میکند

چشم بر عهد تو می انداز داختر لاجرم
گرد خیلت خاک ره در چشم اختر میکند

در شب تاریک چون فکر ضمیرت میکنیم
افتاب از روزن اندیشه سر بر میکند

عقل سرور با شکوه احتشام مقدمت
سرزنشها بر کلاه خان و قیصر میکند

غنچه گل میگشاید در هوایت دم چو صبح
لاجرم گردون دهان مرد و پر زر میکند

از برای روشنایی اسمان سرمه رنگ
خاک پایت در دو چشم روشن خور میکند

هر که زد در دامن رای تو چون خورشید دست
از گریبان فلک امروز سر بر میکند

هر مه نو زان مبارک گفت باید ماه را
گوشمالی حلقه در گوش است خیل شاه را

رایت دولت سرایت جاودان منصور باد
ربع مسکون در پناه دولت معمور باد

چتر میمونت که خورشید کرم در ظل او ست
سایه اش چشم جهان را چون سواد نور باد

شاهد روی زر نگاری نقاب افتاب
در حجاب سایه رایات تو مستور باد

خواجه روشن دل خورشید رای مشتری
در جناب حضرت والای تو دستور باد

چون رود در مجلس عصمت حدیث اهل دل
ذکر سلمان نیز یارب در میان مذکور باد

هم بسم بر مقتضای رای تو مقصود باد
مرجو خواهد گشت واقع ز اقتضای روزگار
با قبولت را قبول لؤلؤ منثور باد
خرده های الشته نظم شبه شبهای من

کوه سنگین

همره جان تو جز طاعت ماه صیام
مقدم عیدت مبارک باد آمین والسلم

في مدح شاه اویس

غزل

حاجیان روی صفا در کعبهٔ جان کرده اند
عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده اند

نفس کافر کیش را در راه او روحی فداه
هر زمان چون کبش اسماعیل قربان کرده اند

میدهد بوی صفا چون صبح خیزان چون صبا
گز صفا جان داده و سعی فراوان کرده اند

ره روان او ز زاد آزاد و فارغ زاده اند
تکیه بر خون دل و بر آب مژگان کرده اند

طالبان روضه اش طوبی لهم در بادیه
اولین منزل سرابستان رضوان کرده اند

از بهار چین ببوی سنبل بر چین او
آهوان مشکبو رو در بیابان کرده اند

بر جمال کعبهٔ دل بسته جانها حلقه وار
ذکر خیر داور دارای دوران کرده اند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
درّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

باغ رخسار ترا امروز آبی دیگرست
در کمند طرّه ات پیچی و تابی دیگرست

سایبان بر مه چرا بندی بدفع آفتاب
زانک زیر سایبانت آفتابی دیگرست

عقدهٔ زلفت نمی شاید بانگشتان گرفت
زانک جعد زلف شستت را حسابی دیگرست

دیده ام یک شب خیال نقش رویت را بخواب
دیده زان شب باز در سودای خوابی دیگرست

سینهٔ من نیست تنها منزل سودای عشق
کنج عشقت را بهر کنجی خرابی دیگرست

دعا

رشتهٔ جان من و از شمع رخسارت یکیست
گرچه هر یک را ز رخسارت تو تابی دیگرست

هندوی مالک رقاب طره را گوکین ستم
بس که در دور قمر مالک رقابی دیگرست

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

چشم او هر لحظه مستانرا بهم بر میزند
سوز زلفش عاشقانرا حلقه بر در میزند

پشت من در عشق ابرویش راست چون چنگست خم
هر زمان زان روی بر من راه دیگر میزند

چون نور زم عشق در دور رخش کانوار حسن
ز آسمان می آید و از خاک سر بر میزند

لعل او هر ساعت ار سنگی زند بر ساغرم
چون نوان کردن که او پیوسته ساغر میزند

ساخت در چشم خیالش جای را وین طرفه تر
کز همه عالم خیالش خیمه برتر میزند

چشم و رویم میدهد از حلقهٔ گوشش خبر
این یکی دُر می چکاند وان یکی زر میزند

چند خواهی دم بدم دم دادن آنکس را که دم
در هوای پادشاه ملک پرور میزند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

آنک ذات آفرینش را وجودش زیورست
بر وجودش آفرین کز آفرینش برترست

رای عالم گیر او را صبح صادق رایتست
بزم ملک آرای او را بحر ذاخر ساغرست

پادشاه تاج بخش با دل صاحب دلست
شهریار کامکاری عالی دین پرورست

کیست گردون تا بنان خور کند بازار گرم
بر بساط او که چون گردون هزارش نانخورست

مثنوی

غزل

هرکجا کانجا غبار نعل شبدیزش رسید
از پی زیب بزرگی هر سپهر این بیت من

خاک آن اطراف تا صد میل کحل اغبر است
نقش پیشانی ماه و آفتاب انور است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

دست فیاض تو خاطرها ز بند آزاد کرد
باد از آن دست جفا انداخت کاندر عهد تو
آنچه کرد اسکندر اندر سدّ باب مملکت
سوسن آزادی خلقت کرد با سرو سهی
لطفت اندر حق ارباب هنر انعام و داد
زمرهٔ کروبیان سدره در اوقات ذکر

عدل معمورت درونهای خراب آباد کرد
مرغی از دست جفاری در چمن فریاد کرد
با بنای ثانی جم در ره بغداد کرد
مرحمی با بیت کرد انصاف با بیداد کرد
لطف طبعت را خوش آمد سرو را آزاد کرد
بس که خواهند این حدیث از شه سلمان یاد کرد

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

پادشاها روز عیدت فرخ و فرخنده باد
در جهان تا سایهٔ خورشید را باشد نشان
شهسوار همتت بر خنگ چوگانی بحکم
چرخ کو یک چشم دارد جز بچشم مهر را
سوسن آزاده تا رطب اللسان باشد بباغ

چون لب ساغر مدامت کام جام پرخنده باد
سایهٔ خورشید حضرت در جهان تابنده باد
آسمان را در خم چوگان بحکم افکنده باد
بنگرد سوی تو آن چشم نیزش برکنده باد
سوسن آزاد باغ مدحت اول بنده باد

مثنوی

تا نظام

تا نظام سال و ماه و هفت و روز و شب است
سال و ماه او هفت و روز و شبت فرخنده باد

فی مدح دلشاد خاتون

خندهٔ زود دهنت تنگ شکر پیدا کرد
طره از چهره برانداز که آن زلف سیاه
بغدای گل رخسار تو با دام که او
هر سحر داد ببوی سر زلف تو بباد
روز رخسار تو تا با شب زلفت بنشست
بود تا یافت میان تو ولیکن کمرت

سخنی گفت لبت لولوی تر پیدا کرد
در سپیدی عذار تو اثر پیدا کرد
فستقی دایرهٔ گرد شکر پیدا کرد
نافهٔ مشکی که بصد خون جگر پیدا کرد
در جهان قاعدهٔ شام و سحر پیدا کرد
جست در بست میان را و کمر پیدا کرد

چشم سرمست تو چون بخت من اندر خوابست
و دهن تنگ تو چون کام جهان نایابست

گرد باغ رخت از سنبل چین بر جینست
وصف بت چین پیش تو بت عین خطاست
چشمهٔ چشم من از چشم تو دریا بار است
عنبر سلسله ات بر طرف خورشید است
مشک مسکین که جگر گوشهٔ آهوی خطاست
زلف اگر با کمرت سر ننهد نیست عجب

باغ رخسار ترا سنبل چین بر جینست
با رخ و زلف تو بت بر بت چین بر جینست
صدف گوش من از لعل تو گوهر جینست
رقم غالیه ات بر طرف نسرینست
از نسیم سر زلف تو جگر خونین است
سر سودازدگان را کمر بالین است

بستهٔ تنگ تو بر تنگ شکر می خندد
حقهٔ لعل تو بر لعل و گهر می خندد

لاله رو یا گلت آمیخته یا سمن است
یاسمن بوی از آن سبزهٔ خط می ماند
دل من یاسمنت برد که او همه خط تنست
چشم من چون لب لعل تو سراسر گهر است
خال و خط و دهنت چشمهٔ خضر و ظلمات است
چشم فتان تو در خواب شد و خفته بهاست

من ندانم که رخت لاله و گل یا سمن است
گل رویت مگر آورده گل یاسمن است
چون کنم چون خط تو بر طرف یاسمن است
قد من چون سر زلف تو سراسر شکن است
رخ و زلف و زنخت یوسف و چاه و رسن است
فتنه چون دور خداوند زمین و زمن است

مریم ثانی بلقیس سلیمان تمکین
شاه دلشاد خداوند جهان عصمة دین

ان خداوند کش آمد ز خداوند خطاب
ای ز بار منتت گردون گردون شده خم
برق با سرعت عزمت همه صبر است و سکون
تیره مکرمتت ژاله چکاند ز دخان
ملک در مدت عهد تو که باقی بادا
گر حکایت کند از لطف تو در باغ نسیم
از هوا آب شود سده ره سیمین سمن

بانوی مرد و جهان مریم بلقیس جناب
وی ز موج کرمت زهره دریا شده آب
کوه با نسبت حلمت همه سیر است و شتاب
فصل دی تربیتت لاله دماند ز سراب
فتنه در چشم بتان دیده و آن نیز بخواب
گر روایت کند از لفظ تو در بحر سحاب
از حیا لعل شود گونهٔ لولوی خوشاب

[illegible]

فکر رایت کنم اندیشه منور گردد
نام خلقت برم انفاس معطر گردد

ای سراپردهٔ عصمت زده در اوج کمال
پایهٔ تخت تو بر فرق زحل زرین تاج
تا شود حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش
کرد ماغ من از آن بوی تو بوبی باید
فکر من کی بجناب تو رسد کز عظمت

صدر خورشید غلامان ترا صف نعال
سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
زهره آویخته از حلقهٔ زرین هلال
بر دل غنچهٔ گل سپرد شود با دشمال
مرغ اندیشه فرو می هلد اینجا پر و بال

من چه تحریر کنم وصف تو چون محروست
دامن مقنعهٔ وصف تو از دست خیال
کشتی فکر چو شد غرقهٔ دریای ثنا
سوی ساحل نتوان بردنش الا بدعا

مرکز دور فلک چتر قمر سای تو باد
افسر فرق زحل نعل سم اسب تو شد
هر قبایی که سعادت بارادت دوزد
اطلس کحلی چرخی که بنفار است قبا
جرخ پیروزه وش حلقه صفت چون لولو
همه افعال قضا متفق حکم تو شد

تتق عصمت حق چتر معلای تو باد
سرمهٔ چشم مرا خاک کف پای تو باد
زیر این طاق نجم راست ببالای تو باد
کمترین اسپتر خلعت والای تو باد
حلقه در گوش کمین هندوی لالای تو باد
همه احوال قدر مقتضی رای تو باد

جو جم بشنید نظم سحر آتش
زود خواند این رباعی در خواش

[illegible]

فلک زاین

بر ولی تو دعا بر عدوت نفرین باد
وین دعا را همه از خلق جهان آمین باد

وله فی الترجیع

در دل غنچه دگر نامیه جان خواهد کرد
خرده‌ٔ چند که از باد هوا کرد آورد
سوسن طفل زبان آور عیسی دم را
این زلیخای کهن پیر جهان را دیگر
باد با بلبل و گل خوش نفسی خواهد راند
در چمن نرگس رعنا سر مستی دارد
خواهد انگیخت دل غنچه معانی لطیف
خواهد آسود گل اندر تتق غنچه بناز
هر شبی مرغ سحر خوان بهم آوازی من
نرگسش خدمت مجلس بسر و چشم کند

در تن باغ هوا آب روان خواهد کرد
غنچهٔ گل همه در کیسه نهان خواهد کرد
در دهن مرضعهٔ ابر لسان خواهد کرد
دولت یوسف نوروز جوان خواهد کرد
هر دو را نوره زنان جامه دران خواهد کرد
شوخ چشم است چه شهره از بهاران خواهد کرد
منطق طیر معانیش بیان خواهد کرد
بر درش بلبل بیچاره فغان خواهد کرد
چه دعا کز پی دارای جهان خواهد کرد
سوسنش شرح و ثنا ورد زبان خواهد کرد

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال نو مبارک بادا

فتنهٔ خط تو در دور قمر پیدا کرد
هم نشانی ز دهان تو سخن طامه شد

شکن زلف تو در دامن خورشید پیدا کرد
هم خیالی ز میان تو کمر پیدا کرد

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

در میان تو کسی غیر کمر دست نکرد
نافه را بوی نسیم سر زلف تو بخشید
روی پنهان مکن از من که رخت حاصل کرد
از شب زلف تو و روز رخت حاصل کرد
روی پنهان مکن از من که رخت رونق چمن
باد صبح آمد و زلف تو ز عارض بر داشت
دل و جان خواست ز ما عشق تو مارا دل بست
چون تو جانان نتوان یافت و گرنه ز لعلت
شب من خود بسر آید که در آفاق امروز

وستکاهی که کمر یافت بزر پیدا کرد
تا نکوئی که بخوناب جگر پیدا کرد
هر سیاهی و سپیدی که نظر پیدا کرد
هر سیاهی و سپیدی که نظر پیدا کرد
همه از دولت ارباب نظر پیدا کرد
در میان شب تاریک سحر پیدا کرد
نیم جانی نتوانیم مگر پیدا کرد
می توان جان دگر هر نفسی پیدا کرد
صبح انصاف شهنشاه اثر پیدا کرد

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال نو مبارک بادا

دل بخود از سر کوی تو کجا برخیزد
بر صبا سرو و صنوبر سر از آن خیابند
خاک راه تو شدم چند دوانی بر من
چه کنه رفت و گر نیز گنا هی کردم
گر نباشد مددی لطف تو پیدا باشد
گر تو در باغ روی لاله کله ترک کند

خاک ره نیست که از باد هوا برخیزد
که چرا از سر کوی تو صبا برخیزد
مشکل این خاک ز را مهت بجفا برخیزد
شاید ار لطف تو از زلت ما برخیزد
گرچه از دست من بی سر و پا برخیزد
غنچه یکبارگی از بند قبا برخیزد

[illegible]

قطعه

[illegible]

از میان تو

مثنوی

شکر بوسیدیای باز بهوس
شکر از آن لب ز رو نقشی برانش
دولت از غمزهٔ تیز امشب از انش
بصوت نرم خواند این قطعه با خویش

قطعه

بوقت صبح کان خورشید بر مه
روان گشت و ری شد و از عماری
نقاب عنبرین از لاله بر داشت
ز سنبل بر گل سوری نگاری
بر سر کرد سوی من اشارت
بگفتا پیش این نظر دست نداری
بیع من تسلیم عواری
تعالی بعد العشیر سر عواری

جان

بر سر کوی تو افتاده تر از من کس نیست	در جهان خود چو من افتاده کجا برخیزد
سرو پیش تو نشاند اگر بنشیند	سرو در معرض قد تو چرا برخیزد
ذره سان گر ز سر کوی تو برخیزد دل	بهوا داری خورشید عطا برخیزد
صد چو برقست کفش وین سخنم در رخ ابر	برق روشن کند آنکه ز جا برخیزد

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دوری از کوی تو ای دوست ز جان بیزار نیست	خون کنم چون ز تو دوری چکنم بیزار نیست
غم هجر تو مرا کرد سیه روز سفید	نیست این از من و تو از فلک زنگار نیست
نور چشمی تو مرا از چه نمیداری گوش	زانکه چون دیده همه کار تو مردم دار نیست
گاه انست که بر هجر نهم دل دل کو	دیر گاهست که او نیز ز من متوار نیست
بار عشق و غم دوران زمان از دل ریش	بس نبودم غم هجران تو هم سربار نیست
خون من خورد و بخواری ز حرم میراند	ترک چشمت که همه عادت او خونخوار نیست
گرچه از خون هوای تو غذایم خو نیست	ورچه از غیرت وصل تو نصیبم خوار نیست
بجناب تو قسم میخورم ای اب حیات	که بشکر تو زبانم همه روزه جار نیست
میکند زلف تو هم کار پریشان ورنه	شیوهٔ رای شه و روی تو نیکوکار نیست

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

بکاره

ای ز گرد سمهت روی سیه برد دشمن	اب انصاف ز سر چشمهٔ تیغت روشن
دشمن از بند کمند تو بتنگ امده است	سخت کاریست کش افکند قضا بر گردن
هر که در ظلم فلک در حرم عدل تو رفت	نتوانست که گردد فلکش پیرامن
هر تنی را که درون با تو نباشد صافی	اسمان دردی دردش دهد از اول دن
قلم دانه فشان تو چه نیکو کاریست	که عطارد بودش سنبله چین خرمن
ای که بی امر تو در صنعت خود ممکن نیست	که ببک رشته کند مدخل و مخرج سوزن
چشم سیم و زر از احسان تو دارد نرگس	خط آزادی از اخلاق تو دارد سوسن
ملک زد نوبت تو چرخ نکو داشت بفال	ملک را گفت که ای ملک جز این فال مزن

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ذات تو واسطهٔ دولت و دین امده است	عدل تو رابطهٔ روی زمین امده است
منصب سلطنت تست بصد مرتبه بیش	زانچه در خاطر ارباب یقین امده است
زین حسد کانچه دلت خواست چنان می امد	مرد خصمت چتوان کرد چنین امده است
سجدهٔ خاک درت می برد از روی ادب	فلک از رهگذرت ماه جبین امده است
بر سر خنگ فلک حکم تو گردست لگام	سبز خنگ فلکی زیر تو زین امده است
ای خطابخش که طبیب نفس خلق ترا	صد چو اهوی ختن سنبله چین امده است
خاتم قدر ترا سبز نگین است فلک	زان جهانش همه در زیر نگین امده است

رفتن خورشید با تو قلعه
و با ز ارش ... جمشید
و دستار ... را ...
ودیک افسر

جان شد بر لب آب ز ان سو سرو
بجای اب بیوسف رفت ...
دگر بار ان صبح ماه و ...
نهاد از جبیج گردان ...
زجاه مصر شد با ... گردان
چنین باشد ... عالم ارام
چو ... ز بین عالم ...
نقد چو گرد ... جمشید
صبا چون ... دوران ...
کرد ... ببرد و ...

باز داد دست بدست تو سر رشتهٔ خوش / لا جرم باز از زین دست نشین آمده است
همه ز احسان دل و دست تو حاصل شده است / هر بهاری که جهان را بیمین آمده است
داغ فرمان تو دارد ز صنوف حیوان / هر چه در روی زمین عیب و یمین آمده است

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای که با قصر جلال تو سپهرست قصیر / وی که از آتش قهرت اثری یافت اثیر
ای بخورشید رسانیده سرت تاج جلال / با جلالت نرسد تاج بخورشید منیر
میدهد مژدهٔ رحمت بجهان چون عیسی / دولت معجزه دار تو که طفلیست بشیر
مصرع صیت تو چون چرخ یکم گیتی گیر / علم عدل تو چون صبح دوم عالم گیر
چشمش از چشمهٔ خورشید روشن تر / نور رای تو مران کو که کند نور ضمیر
شد ز شوق چر باین سخنت مجنون آب / ورنه باد از چه جهت میکندش در زنجیر
دوش در خواب سوالی ز خرد میکردم / که بشمشیر که شد کار جهان راست چو تیر
کیست کز دولت او ملک جهان یافت قرار / کیست کز طلعت او چشم جهان گشت قریر
میشود محیی اموات دم او به بیان / میکند دعوی انصاف در او بصریر
گفت دارای زمین پشت زمان شیخ حسن / شاه خورشید نظر داور خورشید سریر

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای سبق برده نوال دل و دستت ز سوال / کرده حاجات جهان را کرمت استقبال
سر رمح تو کلید در فتح است و ظفر / دم تیغ تو صباح شب کفرست و ضلال
خاک پای تو بود دیدهٔ دانش را کحل / پر تیر تو بود طایر نصرت را بال
آفتابیست وجود تو مبارک طالع / تا شب و روز قیامت شده ایمن ز زوال
شکر انعام تو او راد صباحست و مسا / صیت احسان تو همراه جنوبست و شمال
مه بر آید بشبی گرد فلک تا خود را / بر سم اسب تو بندد مهکی نعل مثال
حصر جود تو رسانیده بلب جان سخن / در سر ست آمده از درک جلال تو خیال
تاب دست تو نیارد بکشش قوس فلک / پای اسب تو ندارد بر دش نعل هلال
با نسیم دم خلق تو کند فکر خطا / هر که دارد هوس نافهٔ مشکین غزال
بادشاها بثنای تو من آراسته ام / گردن و گوش جهان را بمواقیت لآل
خسرو چرخ چهارم که مبارک فال است / تا مشرف کند ایوان حمل را هر سال

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

وله فی الترجیع

جام صبوح میدهد نور صفای صبحدم / گوهر آفتاب وش نور فزای صبحدم
صبح دمید و میرود یکدمه که حاضرست / از می و چنگ ساز کن برگ و نوای صبحدم
خواست هوای صبحدم جان تن پیاله ده / هان که پیاله میدهد جان بهوای صبحدم

جلوه کنان عروس سان صبح امد و میدمد افق — از زر مغربی خور روی نمای صبحدم
صبح سفید اطلسی ساخت قبای اسمان — ساز جو من بعکس می لعل قبای صبحدم
پیش که اهوی فلک سنبل شب جرا کند — زلف غزال مانکر نافه کشای صبحدم
ان می خور شعاع ده در دل شب که این نفس — صبح رسید و میرسد خور ز قفای صبحدم
باد فدای مهوشی جان و دلم که دل درو — دید صفای صبح را یافت وفای صبحدم
بس که ز شرم عارضت چهرهٔ صبح ریخت خون — دامن خاک بز ز خوی کرد حیای صبحدم
صبح نمود نعل مه نعل بهاش در دل است — از زر جام و لعل ده نقل بهای صبحدم
صبح بصدق و روشنی هست جو رای پادشه — لاجرم افتاب شد تابع رای صبحدم

شاه معز الدین حق ظل خدای راستین
شیخ اویس کان کرم بحر عطای راستین

در دل من زمان زمان مهر و وفای تازه بین — هر نفسم جو صبحدم صدق و صفای تازه بین
در دل تنگ عاشقان هر نفس از برای تو — زاهد و شد که میکند باد هوای تازه بین
تازه شدست زخم من با ورت ار نمیکند — بر دل ریش من شها زخم جفای تازه بین
میکرد خیال او روز و شبم بچشم و دل — بر طبقات چشم و دل نان بی بای تازه بین
قصهٔ عیسوی کهن گشت کنون بناز کی — عارض نازکش نکر روح فزای تازه بین
از قبل لبش دها دیده کهر بدامنم — دامن من زمان زمان بر ز عطای تازه بین
ماه جو دید عارضش چشمهٔ مهر خواندش — بر لب چشمه اش دمان مهر کیای تازه بین

ساقی بزم در خزان اب رزاب باغ بر — باغ و بهار عیش ازین شو و نمای تازه بین
بلبل اگر نمیکند نغمه بروی گلرخی — نغمهٔ نو سماع کن نغمه سرای تازه بین
مدح و ثنای شاه شد ورد زبان و خاطرم — روضهٔ خاطر مرا ورد و ثنای تازه بین

دامن اخر الزمان وصل قبای دولتش
راستی قبای او بجز نمای راستین

صبح جو مطرب مغان راه نوای نو زدند — گوشه نشین ز راه خود گرد دو رای نو زدند
جو رشود بدیده در پردهٔ روح بر قدح — جون گل روی ساقیان عیش صفای نو زدند
جرخ دو تاست بس کهن نیست نوایی اندرو — گوصنمی که بهر ما ساز سه تای نو زدند
تازه کند زمان زمان عیش میان جان و دل — ای که بهر نفس جو نی دم ز هوای نو زدند
ان دف دستیار کو حلقه بگوش مطربست — مطرب بزم مردمش از جه بقای نو زدند
زهره ز رشک عود را بر سر اتش افکند — عودی شکرین سخن جون که نوای نو زدند
باده بیاد حضرتی نوش که قدر همتش — زان سوی خیمهٔ فلک برده سرای نو زدند
انک برون ازین کهن طاق سما بصد درج — همتش از علو خود طاق و سمای نو زدند

مطرب بزم عیشش از جمع بتان خوش سرا
زهره بپزد که میزند ساز نوای راستین

خیز و کلید صبح بین قفل کشای زندگی — جرعهٔ می بخاکیان داد شفای زندگی
پیش که خشت زر زدند واز زر جرعه خاک را — گل کن ازان که مید ما صبح بنای زندگی

ساقی بزم

روز و شب آب زندگی جوی ز چشمهٔ قدح
واسطه ایست ساخته جلوه ده عروس را
شمع حیات بهکشد باد خزان و میزند
عشرت و عیش روح را برگ و نوا نه جنگ و نی
یاد سکندر زمان می خور و زنده مان خضر

هیچت اگر بفضل دی هست هوای زندگی
آینه ایست جام می روی نمای زندگی
بر دل و بر دماغ جان آب و هوای زندگی
این همه برگ عشرتست نیست نوای زندگی
آب حیوة در جهان خورد هوای زندگی

کسری اردشیر فر تهمتن اردوان محل
شاه سکندر آستان خضر بقای راستین

آینهٔ جمال جان چیست لقای روی تو
برگ گلست در جهان کو برخ تواند گی
مهر و دوا آفتاب وش خلق چو سایه در قفا
زار هوای روی تو یافته اند زندگی
هر دو جهان بجان خرند خلق جهان و بنده هم
دیده مشاطه روی تو آینه دارد و نما
روی مبارک تو تا در دل من گرفت جا
روی تو دید چشم من در پی دیده رفت دل
حد گدایی درت نیست مرا که بر درت
تا نرسد بروی تو چشم حسود دم بدم

آینه ندیده ام من بصفای روی تو
ماند اگر نماند او با دبقای روی تو
رخ بنمای تا خورد ماه قفای روی تو
جان و دل هر ای خوشتاب هوای روی تو
هر دو جهان نهاده ام نیم بهای روی تو
آینه کیست تا بود روی نمای روی تو
هر دو جهان مرا کسی نیست بجای روی تو
هست گناه چشم من نیست خطای روی تو
ماه و خورند بر فلک هر دو گدای روی تو
فاتحه خوانده و دمد صبح برای روی تو

جوانی داد کای صورتگر چین
[illegible]

کسری و جم بدرگهت هر دو شه دروغی اند
حاتم و معن بر درت هر دو گدای راستین

من چه شود اگر شوم کشته برای چون توی
جور تو هست دولتی کان نرسد بچون منی
عشق همای قدس دان قلهٔ سر نشیمنش
نیست ترا وفا و گر نیز بود عجب بود
نیست سری که نیست آن منزل سر عشق تو
از سر کوی عاشقی شاه و گدا یکی بود
چشم خوشت بیک نظر پیش هزار جان نهد
از گل روی نازکت پرده چرا کشد صبا
گر نه بعشق روی تو جان نه ز قدر جان بود
ای که چو عمر در خوری خون مرا چه میخوری
خود نبود جفا روا خاصه بر آنکه او بود

صد چو من ار فنا شود باد بقای چون توی
کی چو بمن کسی رسد جور و جفای چون توی
تا بسر که در فتد ظل همای چون توی
گر چو بمن کسی رسد بوی وفای چون توی
قطع منازل چنین هست بپای چون توی
پادشهی کند کسی کوست گدای چون توی
چون کم ازین قدر بود فیض عطای چون توی
کیست صبا که تا بود پرده کشای چون توی
زان ندهم که دهمش نیست سزای چون توی
خون مخورم که خون من نیست خورای چون توی
بندهٔ شاه و میزند لاف هوای چون توی

هست ز آب روی تو بر لب جوی سلطنت
سرو جلال و جاه تو نشو و نمای راستین

جنگ کشند اهل دل با رو بلای آسمان
ژندهٔ خویش را به از اطلس آسمان [illegible]

خود بکیان نمیرسد جور و جفای آسمان
تا ز طمع نبایدم گشت گدای آسمان

[illegible]

کسری و جم

بوشش من ببین ببین نفس مجرّدم که من
من که کلیم فقر را ساخته ام ردای خود
ملک قناعتم اگر زانجه مدد دهد بنقد
دل بسرای اسمان هیچ فرو نیایدم
باقی دهر ز آسمان خانهٔ فقر به نهد
نقد کمال میکند بر در خاکیان طلب
قاضی چرخ میکند بی گنهم زخود برون
من زجفای اسمان بر در شاه میروم

می نخرم بنیم جو سبز قبای آسمان
گردن من چرا کشد بار ردای اسمان
باز دهم بآسمان جنس عطای اسمان
کاشکی امدی فرو کهنه سرای اسمان
گرچه زخشت سیم و زر ساخت بنای آسمان
راست ازان نمی شود پشت دوتای اسمان
من چه کنم نهاده ام تن بقضای اسمان
کاهل زمانه را درش هست بجای اسمان

بخت و وقار او ازان مملکت شکوه را
عرش حقیقی امده ارض و سمای راستین

اوست خدایگان دین خانه خدای مملکت
ملک چه قیمت آورد در نظر جلال او
منصب و عزت شهان مملکت و شاه را
حضرت کبریای او ملک دوام سلطنت
انکه بروز حکم او دیده نهند پس فلک
شام منیر بر جبش صبح نمای سلطنت
ای که زحفظ عدل تو مملکتست در امان

حسن طراز سلطنت عدل فزای مملکت
نعل سم سمند اوست بهای مملکت
عزت و منصبی دگر هست ورای مملکت
ذات ملک بقای او وصل قبای مملکت
شمع ضمیر روشنش رهنمای مملکت
زان سوی حد اسمان حد سرای مملکت
ورنکند دمی مدد عدل تو وای مملکت

بست عروس ملک را با تو نکاح سرمدی
مملکتست داشته دست دعا ز بهر تو
از همه رنج مملکت برده پناه بر درت

با تو قضا قدر بود هم برضای مملکت
زانکه دعای جان تو هست دعای مملکت
راستی انکه بیش ازین نیست دوای مملکت

هر سخنی ترا خرد مملکتی بها دهد
حاصل هفت کشورت نیست بهای راستین

ای لمعات خنجرت صاعقه زای معرکه
خصم ترا سر شغب هست ولیکن نیستیش
خانهٔ عمر دشمنان گشت خراب هر کجا
تیر تو بر عدی تو گشت چو بوم شوم پی
داد بکاسهای سر تیغ تو طعمهٔ ددان
بیخ عدو بتیغ زن زانکه معامله بود
برق شعاع خنجرت کرد شکاف روز کین
کشته سر بکلک تو فتنه نشان مملکت
جام طرب بدوست ده تیغ بخور دشمنان
خاک سنه کرد لشکرت معرکه سما شده
شیر سپهر کمتر از شیر لوای معرکه

نیزهٔ دل شکاف تو قلب گشای معرکه
دست که معارضه با تو و پای معرکه
شاه بخشت اهنین ساخت سرای معرکه
در صف دوستانت نیز هست بهای معرکه
کوس تو هر کجا که زد بانگ صلای معرکه
در همه جا بجای خود جز که بجای معرکه
موج سواد لشکرت بحر نمای معرکه
بوده خروش کوس تو هوش ربای معرکه
کان زبرای مجلس است وین زبرای معرکه
فرق سمای اختران رفته سمای معرکه
پیش تو در دلاوری روز محاربت بود

نسخه ٦ دی

رای تو گشت عدل را مسطر خط راستی
رایت تست فتح را راهنمای راستین

چرخ زکومه وزرست بهر عطای شاه را / سایه فتاد بر فلک چتر علای شاه را
برقد قدر او فلک گر بمثل قبا برد / اطلس آسمان سزد وصله قبای شاه را
ماه ز آفتاب ضو خواهد و خور ز رای تو / خواست که تا گدا بود ماه گدای شاه را
هیچ تو دانی آسمان بهر چه کرد پشت خم / خواست که بوسه دهد بند پای شاه را
شاه گرفت قاف تا قاف جهان که در جهان / ما همچه آفتاب شد نایب رای شاه را
ساخت نوای همت زان سوی سدره آشیان / باد همیشه در جهان سایه رای شاه را
مدح تو من نکرده ام ورد زبان گرده است / جز ز وجود خود ملک ورد دعای شاه را
من ز ثنای حضرتت قاصر و عاجز آمدم / زانک نیافتم کران بحر ثنای شاه را
صورت طلعت خرد می نگریست در ازل / یافت بخت متصل دور بقای شاه را

مدح تو آن چنان که هست از بمثل کسی کند
ناطقه عاجز آید از مدح و ثنای راستین

برقدت از بقا قبا دوخت عطای ایزدی / تا باید مبارکت باد قبای ایزدی
باد قضای ایزدی متفق رضای تو / رای تو خود نمی رود جز برضای ایزدی
حکم قضای ایزدی امر تو دارد و کسی / نهی نکرد چون کند امر قضای ایزدی
در خلوات آسمان ذکر زبان قدسیان / باد دعای جان تو بعد ثنای ایزدی

رباعی
[illegible] نسیم از باغ بهشت آمد باد
آمد و گلی [illegible]
چون زلف صنم نهاده [illegible]
[illegible]

مثنوی
جو شهنشاه این رباعی ساخت [illegible]
ز ذوق [illegible] این غزل [illegible]

غزل
ای گل ز درت [illegible]
ای قصه [illegible]
[illegible]
عرضه داری [illegible]

پشت و پناه لم یزل باد ترا که در ازل / ذات ملک لقای تو یافت بقای ایزدی
باد همیشه در نظر فکر مبارک ترا / یافت جمال طلعتت فر و بهای ایزدی
ملک بقات از فنا باد مصون که از خدا / چهره غیب کامد آن ابر و سمای ایزدی
خوان عطای مرحمت لطف تو گسترید است / بر سر خوان مرحمت داده صلای ایزدی
باد فلک غلام تو وانکه شعار نفس این بود / نوبت سلطان زند در دو سرای ایزدی

بنده دعای دولتت میکند و مران دعا
کان بود از خلوص دل هست دعای راستین

وله فی مدحه

گر در خیبر بزور بازوی حیدر گشاد / پس که از این قلعه را سایه حی در گشاد
هان که علی رغم بوم باز همایون ظفر / از طرف چتر شاه بال زد و پر گشاد
آنک بیک زخم در بازی نرد نبرد / مهره پشت حریف می فکند در گشاد
معدلتش تا فکند ظل همای امان / دیده نیارست باز پیش کبوتر گشاد
تا در رافت گشاد راه حوادث ببست / چون کمر کین ببست برج دو پیکر گشاد
گاه بدندان تیغ گاه بانگشت کلک / عقده احوال ملک شاه سراسر گشاد
مفردی از خیل اوست آن که بتنهاشبی / از طرف باختر تا در خاور گشاد
منهی از رای اوست عقل که از یک نظر / مشکل اسرار نه پرده اخضر گشاد
یک ورق از دفتر اوست آن که فلاطون نوشت / یک طرف از ملک اوست انچه سکندر گشاد

[illegible]
جو [illegible] جمشید [illegible]
و [illegible] رو [illegible] نیش [illegible]
ببای [illegible] چمشیدی [illegible]
بهوران [illegible] تازه شوروح پرورده
جو قطار [illegible] براورده
بطبع نازک او [illegible]

غزل
خطت [illegible] نو [illegible] دارد
بجون من [illegible]
صبا از چین زلفت [illegible]
سیاه شب [illegible] دارد
ز [illegible] طوطی [illegible]
گرو [illegible] شکر [illegible]

پشت و پناه

بخل و ستم دست و پای چون زند اکنون که شاه
پای مخالف ببست دست سخا برگشاد

آیت نصر الله است رایت سلطان اویس
گشت برهان متین آیت سلطان اویس

در سر من زلف او شورش و سودا فکند
قامت رعنای خویش کرد نگه زیر زلف
مصلحت من نهاد دل همه در دامنش
آمد و اول دلم بستد و پیمان شکست
آهوی وحشی ز باد بوی دو زلفش شنید
دوش با مروز داد وعده که کامت دهم
لعل در نوش من لولوی لالا نهاد
قصد سرم میکنی وین نه بجای خود است

شوق رخش آتشی در من شیدا فکند
فتنه و آشوب در عالم بالا فکند
رفت و علی رغم من آن همه در پا فکند
رفت و در آخر کنه بر طرف ما فکند
شد متفرق ز مشک نافه بصحرا فکند
آه که امروز باز وعده بفردا فکند
لفظ تو از چشم من نظم ثریا فکند
خاصه که ظل خدای سایه بدانجا فکند

مرکز دور جلال نقطهٔ خط کمال
وز نظرش آفتاب یافته جاه و جلال

ای مژه و ابرویت تیر و کمان ساخته
صنع جهان آفرین بر ملک چین تو
آنک ز هیچ آفرید صورت جسم و روان
از سر کویت صبا مجمره گردان شده

جان و دل عاشقان هر دو نشان ساخته
پیکر خورشید را ذره دهان ساخته
سرو روان ترا هیچ میان ساخته
وز خم زلفت شمال غالیه دان ساخته

رباعی

مثنوی

از رخ تو حسن را آمده وجهی بدست
ما بتو مشغول و تو فارغ از احوال ما
در غم هجرم جهان سوخت و راضی شدم
ز آتش رویت چو شمع چند بود سوخت

صورت اسباب خود جمله از آن ساخته
ما نگرانیم و تو با دگران ساخته
گر بغمم می شود کار جهان ساخته
آنک بود مدح شاه ورد زبان ساخته

پیش وقارش مقیم کوه کمر بسته است
وز طرف همتش طرف کمر بسته است

میدهدم هر سحر بوی تو باد شمال
چون ز تن من نماند هیچ ندانم که چون
خاک سر کوی تست همدم باد بهشت
با گل رخسار تو گل نگشاید نقاب
قصهٔ ما شد دراز در غم آن قد و موی
تاب فروغ رخت دیده که دگران
بی مه دیدار تو دیده ز خود در حجاب
می شود از روی تو ماه فلک منفعل

زنده همی دارد م جان بامید وصال
پی بسر از دمرا در شب تاری خیال
آتش رخسار تست بر رخ آب زلال
با مه دیدار تو مه ننماید جمال
خانهٔ دل شد سیاه در خم آن زلف و خال
طایر اندیشه را سوخت چو پروانه بال
بی لب شیرین تو تن ز روان در ملال
می برد از رای شاه مهر سپهر انفعال

روز شهنشه ز روز فرخ و میمون ترست
منصب او چون هلال دم بدم افزون ترست

آنک رقیب زمان دولت بیدار اوست
وانک طبیب جهان خامهٔ بیمار اوست

چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او / پشت و پناه جهان عدل جهاندار اوست
هست قضا داوری از پی کار جهان / عقل بدو اقتدا کرده که این کار اوست
تا ز در طالعش کسب سعادت کند / کرده گرو مشتری خامه ببازار اوست
نام شهنشه کند سکهٔ زر بر جبین / زان زده کارش بزر دولت بیدار اوست
ای که غلام تو گشت خسرو سیارگان / صبح گواهی بصدق داد که اقرار اوست
صفحهٔ قدر تراست منزلتی کز شرف / دایرهٔ آفتاب شمسهٔ دیوار اوست
مرکز جاه تراست مرتبتی کز جلال / این کرهٔ لاجورد نقطهٔ پرکار اوست

روی زمین آن تست ملک فلک نیز هم
عالم انسان تراست ملک و ملک نیز هم

ای ظفر و نصرتت پیش روان حشم / کوکبهٔ انجمت پس رو ماه علم
کاتب امر تراست زیر قلم روز و شب / خاتم ملک تراست زیر نگین ملک جم
کشته ز کر و منت چشم کواکب قریر / خورده بخاک درت روح ملایک قسم
نسبت اصلی یم با دل و با طبع تست / از دل و طبع تو یافت این گهر پاک یم
حکمت اگر پای در پشت سپهر آورد / خنگ فلک بر زمین بس که بمالد شکم

با برق دولت فتح جهان [illegible]
سایه زری چون علم ذکر کایش [illegible]
[illegible] بو خون نیر کرده ماه [illegible]
[illegible] بو خون تیغ زد صبح بر آمد [illegible]

غزل

[illegible] آورد از [illegible]
[illegible] عاقبت سکه [illegible] بنام تو شود
بعد ازین خطبه [illegible] بنام تو شود

٩١

عالمیان شکر این عالم تمکین کنید
بنده دعای بصدق میکند آمین کنید

مطرب گردون شها پرده سرای تو باد / خشت زر آفتاب قرص سرای تو باد
فضل خدا ایست عام لیک مران دولتی / کز فلک آید فرود خاص برای تو باد
یار و نگهدار خلق لطف خداوندی است / یار و نگهدار تو لطف خدای تو باد
هر چه تصور کند قیصر و خاقان و رای / رای زرین همه تابع رای تو باد
با کف راد تو ابر کیست که نامش برند / بحر عیال تو گشت ابر گدای تو باد
تا که قبای بقا زیب تن آدمیست / دامن آخر زمان وصل قبای تو باد
کار خلایق کنون مدح و ثنای تو گشت / ورد ملایک همه حرز دعای تو باد

وله فی مدحه

ای در پناه حضرت خورشید پادشاهی / محکوم امر و نهیت از ماه تا بماهی
هم ملک تست ایمن از صدمهٔ تزلزل / هم دور تست فارغ از وصمت تباهی
از رای تست کامی رایات کامکاری / در شان تست منزل آیات پادشاهی
اصلاح مملکت را کلک تو بوده آمر / افساد مملکت را تیغ تو گشته ناهی
گر آفتاب رایت با شب شود معارض / آرد بتیغ بیرون پشت شب سیاهی
گر تو کنی حمایت کوگرد را ز آتش / یاقوت وش سامد از تابشش سیاهی
تا آفتاب گردد گرد جهان نباشد / در آفتاب گردش زین سایهٔ الهی

[illegible] بیرون آوردن [illegible] از حصار

[illegible]

عالمیان

ای در بسیار رایت دریای در یمینت
پیوسته کان و دریا باشد در آستینت

انوار شهریاری می تابد از جبینت
اسرار بخت یاری پیداست در جبینت

خار ستم نرسته در گلستان ملکت
باد کمان نجسته در عالم یقینت

در مجلس فصاحت در معرض کتابت
باشند چون عطارد صد پیش خوشه چینت

امید و بیم گیتی موقوف کلک و تیغت
سود و زیان عالم مخصوص مهر و کینت

هر جا که می خرامی فتح است هم عنانت
هر جا که می نشینی بخت است هم نشینت

تو حامی شهانرا هر مملکت که انرا
جمشید داشت انرا امروز در نگینت

ای ملک دانشش را از کف مده که دائم
دیگر بکف نیاید حبل چنین متینت

ای بخت صد قرونت صد پایه در جلالت
تا پا نهاد بر سر سلطان جلال دینت

زاوازهٔ چنینی تا با نواست اکنون
طبع مخالف آمد باره راست اکنون

دولت وطن گرفته در گوشهٔ سنانت
نصرت فرو کشیده در گوشهٔ کمانت

خصمت بخون خود را تشنه ولی زمانه
ای نداد الا از چشمهٔ سنانت

جون آسمان بگستر در شرق و غرب سایه
ای شرق و غرب عالم در ظل سایه بانت

بر خاکیان ترحم چون ابر اگر نمایی
باران رحمت آید بر سبز آسمانت

ای اول زمانت آخر زمان فتنه
هیچ آفتی مبادت از آخر الزمانت

جو داری [illegible] در صدف نهان شستم
زمرک غمزه عقدی [illegible]
جو چشم ناتوان چشمش [illegible]
جو چشم چشمهایش [illegible]
جو عکس طلعت خورشید [illegible]
سرشک لاله گون [illegible]
[illegible]
جو باور [illegible]
جو چشم جو جهان [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
خطا کردم [illegible]
نداری گفت [illegible]
فدای چشم [illegible]
لی

ایام سکه ات را بر عین ماه و خور زد
ایام راستی را در کار ملک زر زد

نعل سم سمندت از بهر تاج گردون
میخواست زر نبودش اکلیل زر دو ممنون

تو وارث شهانرا چون در قرون ماضی
داراب را سکندر جمشید را فریدون

شاها وظیفهٔ توسعیت و عدل و احسان
چون تخت پادشاهی دادت خدای بیچون

دارای ربع مسکون اکنون تویی چنان کن
کار سریر رفعت گردد جو ربع مسکون

انکس که در هوایت چون صبح صادق امد
مشهور عالمش کن کارش رسان بگردون

انکس که او دو دل شد با دام در هوایت
دندان نمای وآرش مغزش جو پسته بیرون

پیروز روز دولت سرسبز شخص ملت
وقتی شود که باشد رخسار تیغ گلگون

شاها من از جو اسرار اپستم جهانرا
در مدحت شما تا اکنون بدر مکنون

باب بزرگوارت اجداد نامدارت
دانسته اند بر خود انفاس من همایون

چل سال ایستادم بر آستان خدمت
امد بکنج عزلت وقت نشستن اکنون

از مدحتان نهادم گنجی به پیش هر کس
مانند گنج گنجی خواهم گرفت ازین بس

تا دور چرخ باشد دوران بکام بادت
دولت کنیز خانه شادی غلام بادت

تا صبح باشد اشهب تا شام باشد ادهم
در زیر ران دولت این هر دو رام بادت

هدی بنیم روزت از عرض لشکر تو
چون آفتاب هدی دیگر بشام بادت

[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
جو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فاضل [illegible]
میان انجمن [illegible] کردی
بگفت این قصه [illegible]
[illegible]
[illegible]
جو لعل از [illegible]

جام سپهر و دورش تا دایمی نباشد | در روز عیش و عشرت جام مدام بادت
تا نام پادشاهان در سکه است و خطبه | خطبه بتو مشرف سکه بنام بادت
تا هست ماه و ماهی در بحر نیل گردون | از ماه تا بماهی در احتشام بادت

ای آفتاب شاهی وی سایهٔ الهی
جاوید عمر و دولت بادت چنانک خواهی

تمت القصاید

وله فی المراثی

بر سرای کهنهٔ دلگیر دنیا دل منه | رخت جان بردار و بار دل درین منزل منه
ساحل دریای جان آشوب مرگست این سرا | هان بترس از موج دریا دل برین ساحل منه
حادثه سیلست خیل افکن گذارش بر جهان | بر گذار سیل خیل افکن بنای گل منه
در جهان اندیشهٔ بنیاد کردن باطل است | هیچ بنیادی برین اندیشهٔ باطل منه
کودکی بس جاهل است این نفس کافر کیش تو | شیشهٔ دل بر کف این کودک جاهل منه
کاروان در گوش جانت کوس رحلت میزند | سر برآر از خواب غفلت خویش را غافل منه
جمع دنیا چون ندارد هیچ وجه حاصلی | باقی عمر خود اندر وجه بی حاصل منه
چون ز دنیا اهل یمین راست دل سوی یسار | گر تو از اهل یمینی بر یسارش دل منه

سالها چون دیده در هر گوشه گردیده ام
جز درون دیدهٔ مردم کافرم کر دیده ام

همان دم چو ترتیب بار برگردند
عماری را بدیبا ساز برگردند
گل اندر عماری سوی بستان
بمسرور چون شد ازین شور شبستان
پری رخسار خوبان دلاویز
بکلبرگ ... ریز
بهار از نسرین و از عنبر نثار
نسیم جان فزای ... و شبنم نثار
سمن بوی و نگارین روی و دلبر
هزار ... ستید و ... نفشه و ... اختر
همه ... خورشید روی ... که ... بودند
که پیش از صبح ... کار بودند
بدان ... گاه صد ... و ... بار
... باشد ... هیچ ... بار
خرامان ... امد ... ... بار
[illegible]

هیچ نقدی در خلاص بوتهٔ عالم نماند | هیچ نوری در چراغ دودهٔ آدم نماند
خرمی از تنگی دل در جهان آمد بتنگ | آنچنان کاندر همه عالم دل خرم نماند
روضهٔ جان از سپر غمهای شادی تازه بود | تا که از باد سپر بفکند و غیر غم نماند
ماه را گو روی در کش کاسمان را مهر نیست | صبح را گو دم مدم کافاق را همدم نماند
زهره خنداصبح چون در جام گردون نوش نیست | خون گری ای ابر چون در چشم دریا نم نماند
آسمانا از کف خورشید جام سلطنت | بر زمین زن زانک جام سلطنت را جم نماند
آفتابا در خم نیل فلک زن جامه را | خاصه کت همسایه چون عیسی مریم نماند
روزگارا طاق ایوان فلک در هم شکن | طاق و ایوان گو نمان چون کسری عالم نماند

گر بگرید تاج و سوزد تخت کی باشد بعید
بر زوال دولت سلطان اعظم بو سعید

آسمان از جبههٔ اکلیل مرصع برگرفت | ترک گردون اندرین ماتم کلاه از سر گرفت
زهره همچون چنگ گیسوهای مشکین چاک زد | پس بناخن چهره بخراشید و زاری درگرفت
صبحدم از سینهٔ پرمهر آهی برکشید | آنچنان کاتش درین پیروزه گون مجمر گرفت
آسمانش تخته تابوت از مینا بساخت | آفتابش پایهٔ صندوق در گوهر گرفت
فرش سلطان چون بگسترد آسمان در عرش نقش | حامل عرش اندر آمد نقش سلطان برگرفت
روح پاکش از مغاک خاک بر افلاک رفت | همچنان از گرد ره رضوانش اندر بر گرفت
وای ازین حسرت که بوم شوم عنقا طعمه کرد | آه ازین آهو که گور مرده شیر نر گرفت

همی از روی طرب را بار بگشودند
همان از این پیشین ساز بگشودند
سعید بیک بود و صد سال و از اند
رود و روزی سوی برج خاوند

آمدن شادی شاه بخواستاری در ...

چو شاه چین علم بنواخت بر بام
چو رایت عباسی از شام
چو گون شد رایت ... بیک گذرگاه
بقیض قاصدی آمد ... شد از راه
که ... می رسید آواز ... پیره
زود ... کان ... بدیده
شدند پیش سرور ... شام ... نزدیک
همان گاه ... سپاه ... چشم ... دون ... باریک
بگرد ... پیش ... چشم ... گردون

پشت ملک جم زبار تعزیت خم خواست شد
راستی را ماتم برای آصف جم راست شد

تا شهنشاه جهان ملک جهان بدرود کرد / ملک و دین را تا ابد امن و امان بدرود کرد
بود از آن جان و جهان جان جهانی در امان / تا که آن جان جهان جان و جهان بدرود کرد
روز خاور کو سیه شو کافتاب خاوری / رفت تا صبح قیامت خاوران بدرود کرد
کو فلک را یا فرو رفت آفتاب سلطنت / طالع نیک اختری از آسمان بدرود کرد
ملک جم را خسرو جمشید فر خالی گذاشت / تخت جا نزاد بدهٔ جنگیز خان بدرود کرد
اردشیر شیر دل اسکندر گیتی ستان / افسر دارا و تخت اردوان بدرود کرد
لشکر دیوان زهر سو سر برآرند این زمان / چون سلیمان دار ملک جاودان بدرود کرد
زهره گر نیکو زنی در مجلسش رودی بزن / رود را آن نیک زن با جاودان بدرود کرد

لشکر دیدار چون مور و ملخ صف در صفست
هیچ باکی نیست همچون جم بدست آصفست

در عزایت خسروا آیینهٔ مه تار باد / در فراقت نالهای زیر زهره زار باد
رایت پیروزی افلاک نیل اندود گشت / خنجر شنگرفی مریخ در زنگار باد
ای ز تخت سلطنت در کنج غاری تخته بند / تا قیامت صدق صدیقیت یار غار باد
روضهٔ خاکت که دارد تازه سروی در کنار / از ورود نفحهٔ فردوس پر انوار باد
پرتوی رویت چراغ مجمع ارواح گشت / تربت پاکت زلال مشرب انوار باد

ابجر

در حجاب حجلهٔ عزت روان روشنت / شاهدان خلد را آیینهٔ رخسار باد
ملک و دین را گرچه پشت ظهر بذاتت بوده اند / تا قیامت ذات پاک خواجه استظهار باد

گر سلیمان رفت آصف حاکم دیوان اوست
موسی ار بگذشت حضرش وارث اعمار باد

وله فی المرثیة دلشاد خاتون

دوستان روز وداعست فغان در گیرید / دل بیکبارگی از کار جهان بر گیرید
شمع خورشید باه سحری بنشانید / وز تف سوز جگر بار دگر در گیرید
آیینهٔ چرخ برین را همه اختر بد / زاه دل راه برین چرخ بد اختر گیرید
اختران را تتق کحلی اطلس بدرید / جانها شان بپلاس سیه اندر گیرید
ای مه و مشتری و زهره و کیوان در خاک / بنشینید و همه تعزیت خور گیرید
بلبلان بر سر آن سرو سهی بنشینید / هر یکی نغمهٔ از پردهٔ دیگر گیرید
مردم چشم جهان رفته بخوابست ز اشک / خوابگاهش همه در گوهر احمر گیرید
دیده و چهره بدان تربت مشکین مالید / خاک شونیزیه را در گهر و زر گیرید

بعد ازین واقعه دلشاد نخواهد بودن
هیچ خاطر ز غم آزاد نخواهد بودن

روز عیدست سران تهنیت شاه کنید / همه بر عادت خود روی بدرگاه کنید
خادمان شاه بخوابست شما برخیزید / زینت مجلس و آرایش خرگاه کنید

ان دو هفته مه ما را سر ماهست امشب / از سر مهر فغان بر سر این ماه کنید

شاه را عزم حجازست و ره رفتن نیست / مطرب و مویه‌گر آهنگ بدین راه کنید

قبلهٔ مردمی و کعبهٔ حاجات نماند / حاجیان را بحریم حرم آگاه کنید

حاجیان بر صفت کعبه سیه در پوشید / تا قیامت همه فریاد و علی الله کنید

ای نبات فلکی بر سر نقشش تا حشر / میکند مویه‌گری زهره شما آه کنید

عمر کوتاه و درازی امیدش دیدید / بعد ازین دست امید از همه کوتاه کنید

دوش در خواب مرا حضرت بلقیس جهان
گفت کز من ببر این قصه بجمشید زمان

شهریارا طرف یار فراموش مکن / عهد یاران وفادار فراموش مکن

گرچه بار سبک گران بر دلت از رفتن من / سخن رفته بیکبار فراموش مکن

عهد و زنهار بسی رفت میان من و تو / عهد من مشکن و زنهار فراموش مکن

حق بسیار مرا بر تو و بر دولت تست / حق من اندک و بسیار فراموش مکن

اثر رای جهانگیر مرا یاد آور / سعی این دست گهربار فراموش مکن

دیدهٔ حالت بیداری شبهای مرا / حق این دیدهٔ بیدار فراموش مکن

چار طفل اند گرامی ترم از جان عزیز / آن عزیزان مرا خوار فراموش مکن

نوکران من و اتباع مرا بعد از من / خسته و زار و دل افکار فراموش مکن

در نگهداشتن یک بیک انجمت گفتم / همه را گوش بمن دار فراموش مکن

جون دران حضرت عالی شود این قصه تمام
روی در مجلسیان آر و بگو بعد سلام

امن و آسایش دوران مرا یاد آرید / زیب و آرایش ایوان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون باغ بهار آید / روی چون تازه گلستان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون باد خزانی گذرد / بر چمن دست زر افشان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون سرو سهی رقص کند / نازش قد خرامان مرا یاد آرید

در مناجات شب تیره چو شمع از سر سوز / رقت دیدهٔ گریان مرا یاد آرید

اشک گهری خاک مرا لعل کنید / بدعای سحری جان مرا یاد آرید

حالت توبه و تسبیح مرا ذکر کنید / هوس کعبه و حرمان مرا یاد آرید

روزگار همه خوش باد که تا بعد از من / روزگار من و دوران مرا یاد آرید

شاه دلشاد نگوییم که چه غم بود ترا
بجز از عمر گرانمایه چه کم بود ترا

سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ / زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ

دامن پیرهن عمر تو ای یوسف عهد / شده چون دامن گل چاک دریغست دریغ

ماه روی تو چو در خاک لحد بست و هنوز / مه و خورشید بر افلاک دریغست دریغ

جای آن بود که جای تو بود در دیده / این زمان جای تو در خاک دریغست دریغ

ای بخاک و لحد و تختهٔ تابوت اسیر / سرو آزاد تو در خاک دریغست دریغ

جون دران

ای بصد خزینه پاکیزه تر از آب حیات
ای بطفلی زجهان رفته بصد حسرت و درد

بر دل پاک تو خاشاک دریغست دریغ
دل طفلان تو غمناک دریغست دریغ

تا جهان بود چنین بود و چنین خواهد بود
همه را عاقبت کار همین خواهد بود

حرم خاص تو شاها عرف عفران باد
جوهر ذات تو در صدف آدم بود
متواتر قطرات نظر رحمت حق
در ترازوی عمل در هم احسان ترا
افتاب تو نهان گشت اگر از سر خلق
دگر از باد فنا گشت سیه دوده شمع
غره صبح سعادت شه و شهزاده اویس

خاک پای تو مزین بگل و ریحان باد
سرو آزاد تو زیب چمن رضوان باد
بر سر روضه جنت صفتت باران باد
بر نقود حسنات دو جهان سنجان باد
سایه سایه حق شیخ حسن نویان باد
افتاب شرف از برج بقا تابان باد
وارث مملکت سلطنت سلطان باد

چار نوباوه دولت که جهان منزند
ذات هر چار جهان را چو چهار ارکان باد

فی مرثیة امیر ایلکان طاب ثراه

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده
از دیده زمانه روانست جوی خون
ای اشک گرم رو خبری باز ده ز دل

وی شب چه حالتست که گیسو بریده
ای دیده زمانه بگو تا چه دیده
تا چیست حال او که بدین رو دویده

قطعه

مثنوی

ای افتاب لرزه فتاده است بر دلت
ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده
ای پرچم از برای چه مو پاره کرده
مرغان بباغ ناله و فریاد میکنند
گل جامه پاره میکند آخر بپرس ازو

آخر چه دیده که چنین دل رمیده
آری مگر تو نیز مصیبت رسیده
وی سنبل از عزای که گیسو بریده
ای باغبان چه موجب فریاد دیده
گز باد صبحدم چه حکایت شنیده

نی نی سخن مپرس که جای ملالتست
دانم که حالتیست ندانم چه حالتست

دیدی چه کرد چرخ ستمکار و اخترش
بر خاک ریخت آن گل دولت که باغ ملک
افشانده خاک بر سر گردون انورست
آن شد که بود در قدح زر نگار نوش
شد خار و خاره بستر آن شخص نازنین
بگریست تخت بر ایلکان شاه تاج بخش
خط عذار بر ورق چین او تمام
از خون لاله ام که چرا در چنین عزا

نامش مبر چه چرخ و مه چرخ چنبرش
با صد هزار ناز ببرورد در برش
گردون که خاک بر سر خورشید انورش
زهر هلاهل است کنون قند و شکرش
کازار می رسید ز دیبای ششترش
کاورد فخر گوهر شاهی بافسرش
ننوشته ریخت دست اجل خاک بر سرش
با شد پر پیاله و سودای ساغرش

مگذر بباغ ازین پس و بگذر ز لاله زار
زیرا که داغ بر دل باغست و لاله زار

شد سرد و تیره بر دل و بر چشم روزگار   هم آب رود دجله و هم باد نوبهار
در دیده می نیاید ازین آب جز سرشک   بر دل نمی نشیند ازین باد جز غبار
در کوه سنگ دل نگر از چشمهای او   آب روان روان شده بر روی مرغزار
بر گرد لاله سبزهٔ نو بر دمیده باغ   دارد ز خطّ و خدّ جوانان بیادگار
مسکین بنفشه بر سر زانو نهاده سر   با جامهٔ کبود و پریشان و سوگوار
افکندی ای سپهر سواری که مثل او   در عهد گردش تو نیفتاد یک سوار
چرخ پلنگ رنگ نه بیند نظیر او   شیری بروزگار و هنربری بروزگار
ای شوخ چشم بر سپر خاکش ز خون دل   چندانک آب در جگرت هست اشکبار

رسم امارت از رخ عالم بر او فتاد
تاج سعادت از سر گردون بر او فتاد

گردون بدود حادثه عالم سیاه کرد   ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد
صبح این خبر نبود ز باد سحر شنید   از تاب سینه زد نفسی سرد و آه کرد
پوشیده آفتاب لباس سیاه شب   وز کهکشان و سنبله ترتیب ماه کرد
باد اجل چراغ امل را فرو نشاند   وز دود آن چراغ جهانی سیاه کرد
ای چرخ بی حیا بچه چشم و کدام روی   خوامی بچشم خسرو ایران نگاه کرد
بایست یاد کردنت آن لطف و سعیها   کاندر مدار کار تو دلشاد شاه کرد
ای چرخ چار بالش خورشید بهر کیست   عیسی چو رفت و صدر جنان بارگاه کرد

[margin, right page:]
تبریز بلب چو باغ و خنده می کرد
دل جمله در درون غم اب میکرد
ملک جمشید بهای پیشیداده
نقیض جمله کردستش و شوش داده
زمانی در مدینه بیست ربیع داده
سر و سیح لطافت بسرسبزی
عیسی با اب تیان انبار بعودی
عیسی با مطربان و مساز بعودی
بیان شاه میان از شام با دود
چو تیغ ازای بنشستان و لعوذ
چو ازنا تیک ببدشت تانی
زمی تیغ بی لب لب جوان تانی
بنا دی شاه و داوان کاه بر دون
زمینی شاه بنتو است خوردون
[illegible]

چندان گریست مردم ازین غم که چون حباب   اختر بآب دیدهٔ مردم شناه کرد
ای یوسف امید بنا کام با بدت   زین تخت جاه روی سوی تخت گاه کرد

کان مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که تو دیدی سراب شد

کو خسروی که بود جهان در امان او   پیوسته بود جان جهانی بجان او
کو صفدری که روزی وغا خصم شوم پی   می جست همچو تیر ز دست کمان او
کو آن عنان گرامی و کوه گران رکاب   جستی گران ز صدمهٔ گرز گران او
آن نامور کجاست که دارد بر آسمان   روی قمر هنوز نشان سنان او
گویی چگونه کرد دل شاه نازنین   ناگه تحمّل خبر ناگهان او
چرخا پیاده رو بدر بارگاه پیر   کافتاده شهسوار جهان پهلوان او
ای مرغ نوحه گر شو و ای ابر خون گری   بر قامت چو نارون نار وان او
دزد ممات گنج حیاتش چگونه برد   گر بخت هوشیار که بد پاسبان او

جان داد در موافقت یار نازنین
یار عزیز شرط محبت بود همین

ای دل جهان محل ثبات و قرار نیست   دست از جهان بدار که او پایدار نیست
زنهار زینهار مخواه از اجل که او   کس را درین سراچه بجان زینهار نیست
مستظهری بمرتبه و اعتبار خویش   هیهات زرفتن دگران اعتبار نیست

[margin, left page:]
ملک سندر و بنشستش قدمی کرد
ملک بشیدران فتح خورد
شادی کی جشید ز دل اعدا زان جبل
ملک دار ارد ول شنشیر ز دوبیال
بران صورت شنیشیر طعمه اورد
کر بهر بکب باری طعمه اورد
ز شمار بشش خاوو طعطی خورد
اکر چه بمر سد ازادول از ساندیبعد
سنک بشده و چون نمیخت خسین بعد
چه بشت بشادی شاه بنشست
ملک راکشت شادی بنشست
بجای بادو که شش باز
سبحه بجای بادو که بهر بد
سبحب ازسر جوانت بر بد
وصبح کاه ده بن شن
ز اورده بد طعمها را ازغنی
زیب سو شاه را سدند و بد بردو

[margin note, left page:] سراب

دنیا چو شاهدیست کناری گزین ازو / کز شاهدان خلاصه بغیر از کنار نیست
صبر و تحمل است و رضا چاره با قضا / تدبیر این قضیه برون از سه چار نیست
در حیز وجود همانا نیامدست / آن سینه کز خدنگ مصایب فکار نیست
بنشین بر آستان رضا چون بهیچ باب / ما را درون پرده تقدیر بار نیست
ما بندگان و اوست خداوند کار ما / با کار او مرا و ترا هیچ کار نیست

جان در بدن ودیعت پروردگار ماست / بخواهد از تو باز ودیعت چه ماجراست

وله فی مرثیة الامیر شیخ حسن طاب ثراه

سرو ار فتاد ظل چمن مستدام باد / دُر گر شکست بحر عدن با نظام باد
گر کوکب منیر فرو شد ز آسمان / خورشید آسمان سعادت مدام باد
خورشید عمر سه ایلکان گر زوال یافت / ظل امیر شیخ حسن بر دوام باد
تا روزگار منزل اندوه و محنت است / دلشاد شاه جم عظمت شادکام باد
چون بانگ اقبوقا ایلکان زاست یادگار / سلطان اویس والی و قایم مقام باد
تا روز حشر بر سر واماندگان او / ظل ظلیل جاه شما مستدام باد
آن سرو قد که گشت بتابوت تخته بند / قدش درخت روضه دار السلام باد

روزی هزار بار ز انفاس قدسیان / بر تربتش نثار درود و سلام باد

[illegible]

کوس

کوس رحیل میزند ای خفته ساربان / برخیز و راه رو که روانست کاروان
هستی طمع مدار که بی داغ نیستی / کس در نیامدست ز دروازه جهان
صاف فلک مجوی که دُردست در عقب / نوش جهان منوش که زهرست در میان
زان لقمه ده بنفس که میراندش بقهر / پرهیز از آن طعام که دارد از آن زیان
امن از جهان مخواه که میر اجل درو / هرگز نداده است کسی را بجان امان
دادی اگر جهان بچه بدادی امان کسی / اول امان بادشه آخر الزمان
دارای عهد شیخ حسن آن آفتاب ملک / کو بود خسروان جهان را خدایگان

شاه جهان ملول شد و از جهان برفت / عالم بهم برآمد و او از میان برفت

افلاک را خیام و سراپرده برکنید / زین پس خیام و سراپرده را چه می کنید
سلطان بارگاه شرف رفت ازین سرا / آتش ببارگاه و سراپرده در زنید
خورشید ملک رفت بخاک سیه فرو / خاک سیاه بر سر گردون بر افکنید
این طاق اطلس از سر افلاک برکشید / خورشید را بپلاس سیه در بر افکنید
زین پس عطارد ار بنهد دست بر قلم / دست عطارد و قلمش هر دو بشکنید
دندان صبح اگر بنماید بخنده شب / دندانهاش یک بیک از کام برکنید

ای دل نه سنگ خاره آخر فغان کجاست / وی چشم شوخ دیده سرشک روان کجاست

[illegible]

شهریست پر ز حسرت و غم شهریار کو — کاریست بس خراب خداوندگار کو

هفت اختر و چهار گهر در مصیبت اند — واحسرتا خلاصهٔ هفت و چهار کو

شاهی که از لطافت و پاکی همی نشست — ز آب حیات بر دل پاکش غبار کو

او روزگار دولت و روز امید بود — آن روز خوش کجا شد وان روزگار کو

آن تاج سلطنت و تخت ملک را چه شد — وان قدر و جاه و مرتبه و اعتبار کو

امروز میر بار نداد است حال چیست — از میر بار بر پرس ولی میر بار کو

واحسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد
پشت امل ز بار مصیبت شکسته شد

رسم امارت از همه عالم بر او فتاد — تاج سعادت از سر گردون در او فتاد

هر بار افسری ز سر افتاد ملک را — دردا و حسرتا که ازین بی سر او فتاد

سر میکشید بر فلک از قدر و اعتبار — یکدست سر ز چرخش و در چنبر او فتاد

تا شاه سر به بالش رحمت نهاد باز — بیمار گشت دولت و در بستر او فتاد

در خطبه دی خطیب فلک نام او ندید — دستار بر زمین زد و از منبر او فتاد

دیریست کو نهاد اجل دام می نهد — در دام او شکار چنین کمتر او فتاد

نیک اختر آنچه واقعه بود تا که ناگهان — از گردش ستارهٔ شوم اختر او فتاد

تدبیر و چاره چیست درین درد غیر صبر
چون بود بود ولی چه توان کرد غیر صبر

[illegible]

برخاست میر و حضرت سلطان نشسته است — داود اگر برفت سلیمان نشسته است

گر شاه و شاهزاده قباد از جهان برفت — نوشیروان عهد در ایوان نشسته است

جمشید روزگار علی رغم اهرمن — در بارگاه ملک بدیوان نشسته است

خسرو ز تخت رفته و شاه جهان اویس — بر جایگاه خسرو ایران نشسته است

او سایهٔ عنایت حق است و مملکت — در سایهٔ عنایت یزدان نشسته است

امروز در بسیط زمین داوری نیست — ور نیز هست داور دوران نشسته است

ای یوسف زمان بنشان این غبار غم — کان بر درون نازک اخوان نشسته است

جاوید مان و دل مکن از کار رفته تنگ — کو در جوار رحمت رحمان نشسته است

دست فنا ز دامن عمرت بعید باد
بادا روان روشن شاه سعید شاد

وله فی مرثیة سلطان اویس طاب ثراه

ای سپهر آنچه روزگاری نه آسان کرده — ملک ایران را بمرگ شاه ویران کرده

آسمانی را فرود آورده از اوج خویش — بر زمین افکنده با خاک یکسان کرده

آفتابی را که خلق عالمش در سایه بود — زیر خشتی گل بصد زاریش پنهان کرده

بر زوال آفتابی کو فرو شد نیم شب — ماه را بار دگر شق گریبان کرده

زین مصیبت در زمین واقع نشد در دور تو — آسمانا زان زمان کآغاز دوران کرده

این سهی سروی که بر کندی ز باغ سلطنت — چشمهای سنگ را چون ابر گریان کرده

[illegible]

نیت کاری مختصر کر با حقیقت میروی — قصد خون و مال خلق و قصد ایمان کرده

خاک را می جست گردون تا کند بر سر نثار
زانک گیتی را ز آب دیده جز بر تر نیافت

روزگار روزکار دولت سلطان اویس — یاد کن آن بر خلایق نعمت سلطان اویس
در نعیم امن بود از دولتش خلق جهان — چشم کیرادت جهانا نعمت سلطان اویس
زان حسد کز جاه می افراخت رایت بر سپهر — سرنکون کردی جهانا رایت سلطان اویس
آه و واویلا و تاریکی کرفت افاق را — کو فروغی ز آفتاب دولت سلطان اویس
آب اکر در دیده بودی چرخ بی آرام را — تا ابد بکریستی بر دولت سلطان اویس
مشنو این معنی که خود یابی بحسن صورتش — یا ملک باشد بحسن سیرت سلطان اویس
کاشکی آن دولتم بودی که پیشش مردمی — تا ندیدی دیدهٔ من نکبت سلطان اویس

خطبهٔ کز نام او محروم خواهد ماندن
بر بساط جمع دیکر کس نخواهد خواندن

انک می کردید کار آسمان بر رای او — خون کری ای آسمان بر رای ملک آرای او
سرفرازی را که تا او بود در عالم نبود — هیچ مردی را بمردی دست بر در پای او
ای دریغا سرو بالای که چشم کس ندید — راست تر سروی بزیر چرخ چون بالای او
سلطنت دیدی و ها یا هوی او در عهد شاه — بشنو اکنون کریها در کریه ها یا های او
ثانی پرویز زین بر مرکب چوبین نهاد — چون ز کار افتاد شد بر جهان پیمای او

کس چه می دانست کاندر اول عهد شباب — بر زمین چون سایه افتد چتر گردون سای او
خون لعل آید برون از چشمهای کوه اکر — بشنود این قصه کوش صخرهٔ صمای او
من بدین شادم که بعد از تو نخواهم زیستن — ور پس از تو زنده مانم چشته جانم وای او

در چنین ماتم در شعر از کجا بر من کشاد
کین فلک داغی چنین بر جبههٔ طبعم نهاد

اول از حسن و وقار و زندگانی کویمش — یا ز حسن طلعت و فر کیانی کویمش
شرح اوصاف ورا از بزم کویم یا ز رزم — وصف سلطانی کنم یا پهلوانی کویمش
در لباس پادشاهی وصف درویشی کنم — عقل پیرش در دل آرم یا جوانی کویمش
در کمال زهد از ابراهیم ادهم بیش بود — ابن ادهم من بترک ملک فانی کویمش
نی نه ابراهیم ترک ملک کرد آماند آن کذشت — ترک ترک جان که ابراهیم ثانی کویمش
ذکر تسبیح و صلوة و صومش آرم در میان — یا حدیث بزم و رزم و کامرانی کویمش
پیش از ینش پادشاه این جهانی کفته ام — بعد از ینش پادشاه آن جهانی کویمش
باد جان من فدای خاک او کز خاک او — شرم دارم من که آب زندگانی کویمش

باد چشم آفتاب تیره ای چرخ برین
تا نه بینی سرو بالایی چنین زیر زمین

تخت می سوزد که بر سر ملک را افسر نماند — خود چه در خور دست دیکر ملک را چون سر نماند
بود عمری سکهٔ روی زر از نامش درست — این زمان آن سکه بر رخسار سرخ زر نماند

مردم چشم جهان او بود چون از چشم رفت
فتنه آمد در جهان دست تطاول برگشاد

رود و ساغر را همیشه عیش بود از بزم او
آتشی در زد جهان زان سان که مردم را بسوخت

خاک را بر سر کن ای آب حیات تیره جان
بحر و بر بر روی و بر سر میزنند و مرزبان

روشنایی بعد ازین در چشم ماه و خور نماند
باک گویم این سخن چون در جهان داور نماند

رفت تاب رود و خونی در تن ساغر نماند
جز لبان و دیدهاشان هیچ خشک و تر نماند

زانک بود اسکندر تست خواهان و اسکندر نماند
میکنند افغان که شاهنشاه بحر و بر نماند

باد شاها کحل چشم حور و غلمان خاک تو
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو

میکنم در حال دین و حالت دنیا نگاه
دین و دنیا را بغایت حال می بینم تباه

این چه آتش بود و دود دل که از تاثیر آن
چون سواد دیدگان شد خانهٔ مردم سیاه

من نمیدانم چه بازی باخت استاد اجل
با حریف دهر کز بازی او شد مات شاه

در زمین پیراهن چاکست سماعی از آن
بر فلک آینهٔ مهرست و زنگاری ز آه

روز دیوان قیامت کز پی دفع حساب
باد شاها تا بدیوان آورد حکم آله

تخت ار خواهند از و انصاف باشد حجتش
ور بشاهد احتیاج افتد بود عدلش گواه

یا رب آن دارای دین تا هست در دار السلام
دار ارزانی بدین دارای دین تاج و کلاه

ذات نیکو خصلتش کو نور چشم عالم است
در امان خویش میدارش ز چشم بد نگاه

تا بملک و مال باشد جاه و قدر و سلطنت
تا بتاج و تخت باشد زیب و فر بادشاه

باد باقی بر سریر سلطنت سلطان حسین
آنک او آمد سواد مملکت را نور عین

قطعه

ای خیام دولت برکنده دور آسمان
جون خیامت بارگاه آسمان برکنده باد

جز که چشم حاسدان از باغ شاهی برکند
سرو قدت را که چشم حاسدان برکنده باد

گر گشاید باز سر رنگوش و نرگس چشم و گوش
بی تو چشم و گوششان در بوستان برکنده باد

بعد ازین سنگین دلی گر دل نهد بر تاج و تخت
جون زر و یاقوت و لعلش خان و مان برکنده باد

عین آب ار روا شود بعد از تو در صحرا و کوه
چشمهای روشن آب روان برکنده باد

قطعه

ماه گردون سلطنت ناگاه
شد نهان در حجاب میغ دریغ

ز تحیر نماند در دندان
لب و دست و نگین تیغ دریغ

تا ابد بر روان شاه اویس
ملک و دین میزنند دریغ دریغ

غزل

بی گل رویت ندارد رونقی بستان ما
بی حضورت هیچ نوری نیست در ایوان ما

گر بسان آن سر کویش رسی ای باد صبح
عرضه داری شرح حال بی سر و سامان ما

در دل ما خار غم بشکست و غم در دل بماند
چیست یاران چارهٔ غمهای بی پایان ما

در فراقت چیست گویی زندگانی را سبب
سختی روی فلک یا سستی پیمان ما

در فراق دوست دل خون گشت و خواهد شد بباد | دوستان بهر خدا جان شما و جان ما
دوستان گویند دل را صبر فرمایند صبر | چون کنم ای دوستان دل نیست در فرمان ما
در فراقش بعد چندین شب شبی خوابم ربود | می شنیدم در شکر خواب از لب سلطان ما
بار هجر ما که کوه از بردنش عاجز شود | چون تحمل میکند گویی دل پیلمان ما

رباعی

ای ریخته چون گل بجوانی در خاک | چون دامن گل پیرهن عمر تو چاک
در خاک وجود تا زنینت چونست | ای آب حیوة طیب الله ثراک

وله فی مرثیه شهزاده شیخ زاهد طاب ثراه

دریغا که باغ بهار جوانی | فرو ریختش باد تند خزانی
دریغ آن همه سرو بالا که اورا | ز بالا فتاد این بلا ناگهانی
عجب دارم از شاخ نازک که دارد | درین حال برگ گل بوستانی
درین ماتم ار چه زمین سبز پوشد | سزد گر کند جامه را آسمانی
ترا باید ای گل بصد پاره کردن | کنون گر گشایی لب شادمانی
چه افتاد گویی که گل برگ رعنا | بخون شست رخسارهٔ زعفرانی
هزاران هباد ت از این پس نوایی | اگر بعد ازین بر چمن گل بخوانی
در ان انجمن اشک مردم روان شد | که شاه جهان از سر مهربانی
چنین گفت کافتاب نشاطم | فرو رفته در بامداد جوانی

ز پیش دل و خاطرم شیخ زاهد | که در خاطر آورد این ناگهانی
که از صد گلت غنچهٔ ناشکفته | بباد فنایت دهد باد فانی
بطفلی که دانست جان برادر | که برادرم ای برادر نشانی
بخون دل و دیده ات پروریدم | ندانستم این کز دلم خون چکانی
ز دست حریف اجل هیر قاسم | مگر خورد ازین جرعهٔ دوستکانی
تو وقتی ز دل می زدودی غبارم | کنون زیر خاکی کجا می توانی
برادر ندارم کنون تا که گویم | کرم باشد از دهر دردی نهانی
الا ای خرامان صنوبر چه بودت | که چون نارون بر چمن نا روانی
نه در بزم می دوستان می نوازی | نه در رزم بر دشمنان می دوانی
نه صوت و نه از مطربان می نیوشی | نه جام می از ساقیان می ستانی
بر آنم که گرد حریفان نگردد | دگر رطل می با وجود گرانی
چه آوازه از نی شنیدست گویی | که چشم قدح میکند خون فشانی
کسی کین سخن بشنود گر بود سنگ | دلش خون شود چون دل لعل کانی
صبا دم در افتاده در باغ رضوان | بدلشادشه می برد مژدگانی
که آرام جان تو از شیخ زاهد | سراپرده بر جنت جاودانی
ندانم که چون در بنیاد اخت خود را | ز بام فلک خسرو خاورانی
ندانم چرا مه که از خرمن حور | بگسترد بر شارع کهکشانی

ایا مادر شوخ بی شرم گیتی / چه بی شرمیست این و نامهربانی
یکی را که خواهی بدین زار کشتن / ز بهر چه زایی چه می پرورانی
در اول زمان بل که در خانهٔ خود / عجب آتشی زد سپهر دخانی
چو پروانه یکبارگی سوخت خلقی / بدین شمع جمع و چراغ معانی
ولا نیست دنیا سرای اقامت / که مهمت ازمانی و تو کاروانی
نمی بایدت رفتن و خود گرفتم / که بس دیر مانی درین دیر مانی
بنازم همای فر همت از سپهر / سپهر دل بدین تازه از شعاعی
شهانیک دانی تو رسم جهان را / تو خود در جهان جیست کازاندانی
جهان بی ثباتست تا بود دایم / چنین بود رسم بد این جهانی
خدایا تو این نازنین جهان را / فرود آر در جنت جاودانی
بر آفتاب کرم بخش برجی / که آنجاش طوبی کند سایه بانی
روان بادت ای چشمهٔ خضر روشن / که دادی با سکندر زندگانی
شهنشه اویس آفتاب سلاطین / سر و افسر ملک نوشیروانی

ز ایوان افسر و خورشید عذرا
برون رفت و بر عرش زد خیمه تا تا
بر آن قصر بهشت آیین نشستند
نظر در منظر جمشید بستند
دو ماه مهر طالع چون ستاره
دو میدان نظاره
همی کردند در میدان روانه
بدامان ازده میدان بهر سو
زرجیب نها مواشش بر مو
زمر جانب فروش های زرفشان
زمین چون آسمان از ماه تابان
سران اسباب میدان ساز کردند
که پیوند جشن ها ساز کردند
طرب شادی شد اول اسب ارغوان
میدان جلادت گوی بازی
گذار

فریدون ثانی که باشیم با دا / برو ملک دارایی وارد وانی
الهی تو این پادشاه زمین را / نگهدار از آفات آخر زمانی
باخلاص پیران و صدق جوانان / که این نوجوان را به پیری رسانی
اگرچه مصیبت عظیمست لیکن / چه تدبیر شاها تو جاودان مانی

وله فی مرثیة شهزاده امیر قاسم

دریغا که خورشید روز جوانی / چو صبح دوم بود کم زندگانی
دریغا خور فروزنده سپهر دولتی که بد پس / دریغا از ایران مه ایران عمر او ای بس
دریغا سواری که جز صید دلها / نمی کرد بر مرکب کامرانی
دریغا که ناگه گلی ناشکفته / فرو ریخت از تند باد خزانی
بدین آفتاب ای فلک زار بگری / فرو رفت در روز صبح جوانی
دردا باد گل را دمن تا درین غم / چرا میگشاید لب شادمانی
چه شوخی جهانا که شرمت نیاید / از آن طلعت خوب فرکیانی
ایا شمع گریان نگویی چه بودت / که بر فرق خاک سیه می فشانی

گذر از جیب گوی زر کلاه از دست
زمر داران قصر اوج خوات
ملک ازو بارق جمر ز انجمنت
زمین و آسمان را در همه زیت
زمین وار از میدان مطل
بچوگان گوی می بردار عاشقان دل
چو مه رویان بزلف شادی می دواید
زلی چند ایک چم بریق جم بیغ دید
بجا گرد بار گردان بنیک بل رولی
بشادی بار سعادت همشین گوی
چو اقبال و بدنشادی بدیم راه
سپهر رو نشستن بر پی شاه
همی بارت زود چوگان نیرو
جنان بر گوی زرد چوگان از فلک گوی
گوی بدد چون از فلک گوی

ابیدون

ایا صبح خندان چه حالت شدی | که بر سینه مشکین قبا می درانی
یقین است ما را درین خانه رحلت | ولیکن نبود این کسی را گمانی
که در عنفوان صبی مهر قاسم | زند خیمه بر جنت جاودانی
دریغ آن پسر و افسر شهریاری | دریغ آن قد و قامت پهلوانی
هنوزش خط سبز ننوشته کاتب | بر اطراف رخساره ارغوانی
هوای پدر کرد و مادر همانا | گزین مادرش بود نامهربانی

[illegible] | [illegible]

ثمر بری چنین را که دانست دهرا | که پا بست گوری کند ناگهانی
ایا مردم دیده چون بود حالت | دران عین بیماری و ناتوانی
پدر محاق تو واقع نشد ای مه | چه تدبیر با گردش آسمانی
اگر خسرو عهد بودی درین ملک | دران ملک باشی چو نوشیروانی
ولا کار و بازی جهان آزمودی | چرا در پی کار و بار جهانی
گذارست عمرت همان به که اورا | بخیر و سلامت خوشی بگذرانی

غزل

[illegible]

مثنوی

۸۰

تو خود گیر کاندر جهان دیر مانی | چه بنیاد این خانهٔ دیرمانی
ندانم که چون کرد تا که تحمل | دل نازک شاه را این گرانی
همانا دگر خسرو آنکس برادر | فرود آمد از بارهٔ خسروانی
دل یوسف عهد چونست گویی | ز نادیدن ابن یامین ثانی
شها باد دوران عمر تو باقی | چنین باشد احوال دنیای فانی
چو یاقوت با کوه پیوسته بادا | بقای تو ای گوهر کن مکانی

و له فی مرثیة بهرامشاه طاب ثراه

آسمان با سینهٔ پر آتش و پشتی دوتاه | شد بهایاهای گریان بر سر بهرام شاه

[illegible] | [illegible]

در میان خاک پنهان کی تواند دیدنش | آنکه نتوانست دیدن گرد مسکین گرد ماه
بر سرش روحانیان فریاد و زاری میکنند | همچو مرغان بر سر سرو سهی بیگاه و گاه
گر درین ماتم بود روی زمین از اشک تر | کرده بودی آسمان صد بار بر سر خاک راه
از لطافت بود چون دل ملکه نازکتر ز جان | نازنین جانی که بودش در همه دل جایگاه

[illegible]

عقل دعوی میکند کو بود در دعوی ملک | یافتم بر صدق این دعوی ملایک را گواه
بود اصلی مردمی بنهاد در خاکش بجان | وانچه زین پس روید از خاکش بود مردم گیاه
ای دریغ آن سرو باغ کامرانی کاسمان | کرد در طفلی چو گل پیراهن عمرش قباه
ای دریغ آن شمع بزم افروز ملک خسروی | کش بیکدم کشت دور غم فراز عمر کاه
دورها باید بجان گردیدن افلاک را | تا چنین ماهی شود طالع ز دور سال و ماه
انجمن چون انجم چرخند یکسر در کبود | مردمان چون مردم چشم اند یکسر در سیاه

دست ستمگر و عاریت کرد و بغی ست | زان بیک پشت از سر آسمان این ماه

این حکایت گر بگوش صخرهٔ صما رسد | نشنود از کوه مسکین صدا الا که آه
ای خردمندان چه دریابیت بودش غیر عمر | از جوانی و جمال و همت و مردی و جاه
دیده اید این اعتبار الاعتبار الاعتبار | دیده اید این احتشام الانتباه الانتباه
بی ثباتست این جهان ای دل ورت باید یقین | اولت باید بحال این جوان کردن نگاه
وارث عمر جهان پیر بودی این جوان | گر بجاه و مال بودی یا بتدبیر و سپاه

آفتاب عمر او دریافت از دوران زوال | جاودان پاینده بادا سایهٔ ظل اله
آفتاب سایه گستر سایهٔ پروردگار | پادشاه ملک پرور داور گردون پناه
پادشاها گر عزیزی کرد ازین دنیا سفر | بر سریر مصر جنت رفت چون یوسف زچاه
این جهان جا نیست نتوان دل نهادن بر بقا | تا جهان باقی بود بادا بقای پادشاه

وله فی مرثیه صاحب الاعظم عضد الدین محمد

سرای کهنهٔ گیتی که خانهٔ دو درست | درو اساس اقامت منه که بر گذرست
تو کدخدایی این خانه میکنی غلطی | ترا مقام اقامت بخانهٔ دگرست
بحال عمر تو چند انک می شود کمتر | ترا امید فزونست و حرص بیشترست
باسمی و علمی از دو عالمی قانع | اگرچه خود تو ندانی که عالم این قدرست
شود درست عیارت بآتش فردا | اگرچه کار تو امروز راست همچو زرست
منازل سفرت دور و راه رفتنی است | ولی نه مرکب راهست نه سفرهٔ سفرست
ز جهل دامن دل کش بعلم دین پیوند | که جهل خار ره و دین و علم بار و برست
تو فکر تیر و تبر میکنی بقصد کسان | مکن که ناوک پیر ضعیف کارگرست
بشرع اگرچه حلالست در مروت نیست | هلاک صید که او نیز چون تو جانورست
چه رحمت و شفقت در دل آید آنکس را | که در دلش همه تیرست و در سرش تبرست
ملک نهاد فقیر از ملک نژاد نه است | به پیش من ملک آنست کو ملک سیرست
سرا و باغ چو بی کدخدا بخواهد ماند | گل و بنفشه درست و سرا و باغ خرست

بهزاران طلعه بیمن ز لعل فانان
دعوی کنان کرد و ز میدان بر ...
زینت بادیا جون باد ...
بیع آن طلعها سبب بود ...
باد بر بساط ...
بنیان بر ...
جد همه ... ولی از ...
جان بابای ولی ...
[illegible]
جو این شهسوار ... ان طبل ...
برید ابد سوار ...
بهزاران ... در ...
بسوی ... و ... دار
بصح ۱۶

بصحرا رفت لشکر صبح ...
بنیاد از ... پیش ...
سوی ... ز ... زاران
بهر کس و ... داران
بهاران بود و صحرا چون ...
گل و نسرین و سنبل ...
جو در صحرا صبح ...
جو چشم ... بر ...
غزالان ... اندر ...
بگوزان ... ز ...
بهادر و ... کرده ...
بجنبی بای ... در ...
جو دوادی ... باز ...
دو ... از ...

آفتاب عمر

شنو ز حادثه ایمن که از فلک تا حشر | روان ز ساحل گیتی قوافل حشرست
ز رفتن دگران پند جو نه از ناصح | حقیقت سخن اینست و غیر ازین سمرست
بگردن همه تیغ اجل در آمده است | سبک سری که ز شمشیر مرگ بر حذرست
خدنگ چابر مرگ باز نتوان داشت | هزار تو اگرت درع جوشن و سپرست
بپای دار طریق قیام لیل چو شمع | که نور طلعت شمس از کرانه سحرست
تو روزی از در آنکس طلب که هر روزی | بقرص گرم خورش آسمان وظیفه خورست
سیاه کاسه بود وقت شام از آن شکست | بقای صبح کم آمد از آنک پرده درست
چو آفتاب ز هر ذره می شود لامع | فروغ صبح جهانی که هست در نظرست
ترا ز خاصیت آفتاب چیست خبر | بغیر از آنک از انوار دیده بهره ورست
درین سراچه کسی نیست کز غمی خالیست | بقدر خویش همه کس مقید قدرست
ز تار ناله شنو اشک آتشینش شنو | برادریش گرامی مگر بخاک درست
اگر نه خاک زمین را مصیبت سنگیست | چراش این همه خونهای لعل در جگرست
بیا و یک نظر اعتبار کن در خاک | که خاک تکیه گه خسروان معتبرست
کنار خاک مقام بتان موی میان | کلاه لاله مثال شهان تاجورست
سری که بر سر افتاب می ساید | بزیر پای وحوش و سباع بی سپرست
بتخته بند مقید چو قد شمشادست | بخاک تیره فرو رفته روی چون قمرست
کجا شدند بزرگان نامور امروز | نشانشان بجهان در نه نام و نی سیرست

[illegible]

وفا مجوی

وفا مجوی که این امهات و آبا را | نه مهر مادر و نه مانه رحمت پدرست
نجیب دین محمد محمد ابن حسین | که در دیار وجود او بجود مشتهرست
ز آب دیده مردم ترست دیده خاک | چنانک هر طرفش ز آبگیر بیشترست
فلک برآمده زین غم بجامهای کبود | جهان نشسته بسوک بزرگ پرهنرست
پناه مملکت او بود و درگذشت کنون | امید ملک بدین خواجه ملک سیرست
ز آسمان خرد انجم معانی را | ضمیر او بشب تار ملک راهبرست
هر آنچه در کفش آمد غریق بخشش گشت | چه شک درین که بدریا در آمدن خطرست
خدایگانا معلوم رای روشن تست | که بی وفاست حیات از وفات باکدرست
بنام خاک بنا نیست سخت سست نهاد | سرای عمر سرای عظیم مختصرست
اگرچه عیش جهان نیست چون شکر شیرین | ولیک زهر هلاهل بهر شنه در شکرست

ترا بملک سعادت قرار چندان باد
که در سرای قراران سعید را مقرست

تمت المراثی

والسلام

[illegible]

چو قیصر خشم زخمی انچنان یافت / عنان از صید یکبار که تافت

سخن گفتن قیصر با افسر درباب ملک جمشید

ز پستاد افسر و خورشید را خواند / بر خود چون مه و خورشید بنشاند
حدیث صیدگاه و شیر و جمشید / حکایت کرد یک یک پیش خورشید
بدو گفت این پسر خسرونژادست / که خسروسیرت و خسرونهادست
رخش آینه آیین شاهیست / زسر تا پا همه فر الهیست
مرا مرد هنرپرور بباید / ز شخص بی هنر کاری نیاید
کنون در کار شادی من خرینم / غمی در دل نمی آید خرینم
عیار گوهرش گرچه درشتست / ولی یکبارگی در کار سستست
بهر بابی که کردم آزمایش / ندیدم یک سر موزان گشایش
زجاه و گوهر ار چه با نصیبست / ولی در کار چون تیغ خطیبست
خرد تیغ خطیبش می شمارد / که قطعا هیچ برایی ندارد

۵۶۰

مقطعات

حبذا صدر صفه‌ای که بهشت / همه بابی از بهشت برین
می‌زند نور شمسه‌اش چون صبح / خنده بر ماه و زهره و پروین
وصف نقش و نگار دیوارش / سحر ساده می‌کند رنگین
از نباتست اصل ترکیبش / زان نماید نهاد او شیرین
بنبات چنین برآمده است / خردش زان همی کند تحسین
قطعه‌ای از بهشت دان که درو / کرد بیتی زخود فلک تضمین
چون بتقطیع نظم بیت دهد / بیت سربسته باشد و چو ببین
نظم این بیت اگر چه تقطیع است / شاه بیتیست بس بلند و متین
راست گویی بساط جمشیدست / بر بسیط هوا بصد تمکین
بهر خویش عالمیست که نیست / خود معلق باسمان و زمین
شده ایمن نهاد او چو سپهر / از خطاب خلقتنی من طین
تا در و شاه کامران بنشست / خواندش روزگار شاه نشین
جم ثانی امیر شیخ حسن / خسرو کان یسار بحر یمین
ای بحق بوستان جاه ترا / شکل نسرین اسمان نسرین

تادهد

تا دهد شب بزینت انجم / طاقهای سپهر را تزیین
بر سریر و سرور پسند و جاه / تا قیامت بکام دل بنشین
روزگارت غلام باد و رهی / کردگارت نصیر باد و معین

قطعه

هر که خواهد که بود پیش سلاطین برپای / همچو شمعش نگریزد ز ثبات قدمی
ادب آنست که گر تیغ نهندش بر سر / بایدش داشت زبان گوش زسر بیش و کمی
بعد ازان کارش اگر زانکه نظامی گیرد / گو مشو غره که تا که بکشندش بدمی

قطعه

کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد / تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد
عزیز من در درویشی و قناعت زن / که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلغزد پای توانگری سهلست / سعادت سر درویشی و قناعت باد

قطعه

عاشقی شمع ازان رو چون منت / چهره زردست و چشم اشکبار باش
ورنه عاشق چرا بی علتی / هر شبی بیماری و صاحب فراش
عادتی داری که هر شب تا بتیغ / سر نبرندت نیابی از تعاش
سرکشی در عشق بازی میکنی / رو که بد عاشق حرامست این معاش
یا بسوز و گرنه بنشین و بمیر / یا سپر خود گیر و کالی زنده باش

بدان شاها حقیقت کین جوانمرد / که دیدستش بسی گرم و بسی سرد
به پیش ما کنون علم الیقین است / که نور دیده فغفور چین است
هوای خدمت درگاه قیصر / برآوردش ز تخت و گنج و افسر
نشاط پایه تخت خداوند / چو باتوش زجای خویش برکند

عشق مرا از هزار کار برآورد / گرد جهانم هزار بار برآورد
یار مرا خوی تنگ بود بغایت / عشق دلم را بخوی یار برآورد
لشکر سودای عشق بر سر من تاخت / از تن خاکی من غبار برآورد
خیز بیا چشم روزگار برآور / کز تو مرا چشم روزگار برآورد
با تو بیا تا دمی بکام برآرم / هان که فراقت زجان دمار برآورد
بس که مرا چون صبا هوای جنابت / گرد گلستان و لاله زار برآورد
قد تو در چشم من بجلوه درآمد / سرو سهی وار جوی بار برآورد

مثنوی

بپاسخ گفت بانو را جهاندار
نخست اندیشه باید اندرین کار
نیابی خیر ازان شاخ برومند
که سازد با درخت خشک پیوند
چرا در خاک پیسی می کنم گم
که می باید بچشم کحل مردم
رطوبی نه خلد جاودانی
بواد حردی ز رعش نشانی
هر آنکو کرد با ناجنس پیوند
قرین بد گزید از بهر فرزند
بجای نور چشم خویش بد کرد
بدست خویش قصد جان خود کرد
اگرچه قطره زاد از ابر لیکن
بحر افتاده شد در بحر ساکن
بلطف خویش بحر او را بپرورد
یتیم بحر نام خویشتن کرد
بزرگی و هنر از یم در آموخت
هنرهای بزرگان او هم آموخت
چو صاحب مکنت و صاحب هنر شد
سزای گوشوار و تاج زر شد
تو نیکو گر بلطفش پروانی
بخورشید جهان تابش رسانی

قطعه

ای دل امروز ترا روز مبارک بادست | که جهان خرم و سلطان جهان دلشادست
خوش برآ چون خط دلدار که در دور قمر | همه اسباب خوشی دست فراهم دادست
هر پریشانی و تشویش که جمع آمده بود | لله الحمد که چون زلف بتان بربادست
آمد از روضهٔ فردوس مبارک بادی | مژده داد و جهان پر ز مبارک بادست
عید باد طرب دور بقا می گذرد | ساقیا باده که دوران بقا بربادست
دامن عمر بغفلت مده از کف که ترا | دامن عمر ز کف رفته نیاید بادست
راست شد چون الف از صحبت این قرهٔ عین | پشت کوژ فلک پیر که مادر زادست
ای نهال چمن مملکت امروز ببال | که گل سلطنت از باد خزان آزادست
باد باقی تن و جانش که ز آب و گل او | چار دیوار بقا تا بابد آبادست

قطعه

پادشاها مهد عالی میرود سوی شکار | لیک ز اسباب شدن ما را مهیا هیچ نیست
خیمه و اسبست و زین وجه اسباب سفر | جز دو اسب لاغری با بنده تنها هیچ نیست
نوکران نیز نکو دارم اما هیچ یک | در سرش دستار و در تن جامه در پا هیچ نیست
لاجرم از گفت و گوی نوکران در خانه ام | جز حدیث سرد و تشنیع و تقاضا هیچ نیست
زیر و بالا چون نکو بد مردکی کش روز و شب | جز زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ نیست
هم عفا الله قرض خواهم کردنم فردای من | میخورد با آنکه میداند که فردا هیچ نیست

وجه رسومی

وجه مرسومی که سلطانم مقرر کرده بود | جو بجو مستغرقست امسال و حالا هیچ نیست
آن محقر چون دهان شاهدان آوازه ایست | داشتیم اما چون نظر کردیم پیدا هیچ نیست

قطعه

برآستان رفیع خدایگان جهان | سپهر کوه وقار آفتاب ابر عطا
ستاره لشکر خورشید رای گردون قدر | سکندر رایت جمشید ملک دارا را
خدایگان سلاطین امیر شیخ حسن | که باد کام و مرادش همه روان و روا
کمینه بندهٔ داعی دولتش سلمان | پس از وظیفهٔ هر سال و بندگی و دعا
برسم تذکرهٔ حال خویشتن بدو فصل | بعز عرض ضمیر منیر غیب نما
یکی که مدت ده سال میرود تا من | درین جناب زبان برگشاده ام بثنا
قوافل دعوات از دل و زبان منند | رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان مسا
ز فاضل صدقات تو بود در دیوان | بنام بنده ازین پیش مبلغی مجرا
سه سال شد که ازان کرده اند بعضی کم | وزان کمی شده افزون شماتت اعدا
پس از ملازمت ده دوازده ساله | پس از رساله پنجه قصیدهٔ غرا
معاش دیگران از مواصل کرمت | زیاده گشت و مرا کم شدست وظیفه چرا
مرا ز مرحمت خسروانه ات امروز | اشارتیست توقع بجانب وزرا
که از مواجب من آنچه قطع فرمودند | کنند اضافهٔ مرسوم بنده و قطعا
دگر تغیر و تبدیل ره بدان ندهند | بهیچ وجه و سبب تا بپایان استیفا

تو خورشید جمال او مه نو
نظر می داد از لطف تو پرتو
گرفتم خود نه از فغفور چینست
خردمندیش ما را خود یقینست
همه شب بود با قیصر درین راز
همی راند از غم و شادی سخن باز

خواستاری کردن شادی
شاه دختر را از قیصر

چو رای هند رخ بر تافت قیصر
نمود از ملک چین رخشنده افسر
تقاضای عروسی کرد داماد
بر قیصر بخواهش کس فرستاد
شه رومی بابرو چین در آورد
تأمل کرد و آنگه سر برآورد
که شادی شاه نور دیدهٔ ماست
ولیکن هست ما را زو سه درخواست
نخستین از پی کابین دختر
دهد یک ملک شام و بربر
دوم آنک نوید سوی افرنج
برسم تاج ازان بوم آورد گنج
سوم شرط آنک سوی کشور شام
نسازد عزم و آنجا سازد آرام

که تا بدولت شاه از سه فراغ درون ... نقود عمر کنم صرف در دعاي شما
دوم جو دخل رمی کم شد و زیادت خرج ... بخرج بنده نمی کیرد وجه دخل وفا
قروض شد متراکم ازین سبب برمن ... زمانه شد متطاول ازین جهة بدعا
بخاک پای تو کز فرط ازدحام عیال ... بحال خویشتنم نیست یک نفس پروا
اگرچنانک مرا کارکی بفرمایند ... که وجه قرض توان کرد ازان قضیه ادا
قضای قرض کنم وز بلا شوم ایمن ... که باد جان و تنت ایمن از قضا و بلا

قطعه

ای سکندر دولتی کانصاف و لطفت دم بدم ... می کشاید از زبان صد چشمهٔ حیوان مرا
تا قضا پستان سرای دولتت را ساخت بیت ... بلبل دستان سراي ان سرا بستان مرا
در زمانت ابر میکوید باواز بلند ... نیست کاری بعد ازین با قلزم و عمان مرا
شهسوار همتت تا عرصهٔ عالم بدید ... کفت دشوارست جولان اندرین میدان مرا
مصطفی خلقی و من تا مادحم در حضرتت ... کاه میخوانند ملک سلمان و که حسان مرا
خسروا از روزکار بی سر و سامان برس ... تا چرا میدارد آخر بی سر و سامان مرا
تا زخوان نعمتت لقمهٔ نان میخورم ... میچکد صد قطره خون از این دل بریان مرا
قصه با هرکس که کفتم رو بکرداند زمن ... کرده است القصه دور چرخ سرکردان مرا
مشکل احوال خود را عرضه خواهم داشتن ... تا بلطفت حل ان مشکل شود اسان مرا
قلت مال و منال و کثرت اهل و عیال ... قرض دار و بی نوا کردند ناکهان مرا

مبادا که وشود زین شرط مایوس
مرا و مارا ازین بابت و ناموس
رسولان چون شنیدند این حکایت
بشادی باز کردیدش روایت
ملک کشت روشن زان فسانه
که می کیرد بر و قیصر بهانه
بپاسخ کفت کین کاریست دشوار
نشاید بی پدر کردن چنین کار
اکر فرمان بود من باز کردم
ازین در با پدر همراز کردم
بفرمان پدر یک سال دیکر
بیایم بر خط فرمان نهم سر

باز کشتن شادی شاه بشام و رای ردن آن قصه با جام

حکایت را بدین پیدا شد انجام
سحر کرد شادی روی در شام
ملک جمشید را افسر طلب کرد
حکایتهای شادی شه در آورد
ملک را کفت شادی رفت باشام
نمی دانم که چون باشد سرانجام
برانم کو کشد لشکر بدین بوم
بشادی عکس کردد کشور روم
ملک برخاست کفت ای بر سران شاه
زمانی باد محکوم تو تا ماه

جاي در ایران زمین بر بنده تنکست این زمان ... یا بسقسین رفت باید یا بهندستان مرا
من که چون شاخ از ربیعم جامه باید خواست وام ... در شتاب برک باید بودن و عریان مرا
جو بجو از من بوجه مکسب زر پستدند ... وجه مرسومي که بجا بود در دیوان مرا
بعد ازین از من جوی حاصل نخواهد کشت اکر ... بر کنند از بن چو کان و بجرخان و مان مرا
هر یکی کویند زر پستانم و دندان زنتو ... اي عزیزان کاشکی زر بودی و دندان مرا
یا بمال کرد خواهند این خداوندان مال ... خسروا بهر خدا از دستشان بستان مرا
یا بوامي یا بانعامي بهر وجهی که هست ... رحمتی فرما که زحمت میدهند ایشان مرا
باز جو امروز و دریابم که فردا بامداد ... هر که خواهد جست خواهد یافت در زندان مرا
مصطفی را همچو موسي کو ید بیضا بدار ... ور کف فرعون و این فرعونیان برهان مرا
یاد دعاي قدسیان پیوسته با داجان تو ... و این دعا پیوسته خواهد بود ورد جان مرا

قطعه

اصف ثاني رشید الحق و الدین انک هست ... اسمان عکسی ز راي عالم ارای شما
زان سبب بالاي کردون خم شد اندر صدر قدر ... کو بعکس پاستی بنشست بالای شما
هرکجا عزم تو پای مردی آرد در رکاب ... جز رکاب انجا که دارد در جهان پای شما
صاحبا از ماجراي حال خود من شمهٔ ... عرضه خواهم داشتن بر رای اعلاي شما
ان تو بیي کز ابتدا در باب ارباب هنر ... تربیت بودست و بخشش رسم آبای شما
و این منم کز کوهر نظم مزین کرده است ... کردن و کوش جهان را مدح بابای شما

اکر فرمان دهد فرمان ده روم
شوم سازم بر ایشان شام را شوم
همی تا بر تو شام آرد عدو بام
روم از روم و بر دشمن خورم شام
نهانی معنی فصلی بپرداخت
که از شادی سر افسر برافراخت
بدو کفت آفرین بر کوهر نیک
بتوی مردانه می کویی سخن لیک
زکفتار تهی کاری نیاید
بکفتار اندرون کردار باید
اکر زین عهد و پیمان بر نکردی
بجای آورده باشی شرط مردی
ترا قیصر زکردون بکذراند
دهد دختر بخورشیدت رساند
بدارای جهان جم خورد سوکند
که تا جان در تنم راحت بپیوند
من از فرمان قیصر بر نکردم
وکر زین قول بر کردم نه مردم
بپویم در رهش تا زنده باشم
بدین در کمترینش بنده باشم
جو شنید این سخن برخاست ان سرو
بپیش قیصر آمد راست ان سرو

بدادش مژده از گفتار جمشید
شهنشه شاد گشت از کار خورشید
اشارت کرد ازان پس رونمایا را
که در بندید بهر کین میان را

در لشکر کشیدن جمشید بعزم شام و رفتن ...

سپیده‌دم که زد سلطان خاور
بدین پیروزه میدان سنجق زر
زدند از شهر گردان خیمه بر دشت
زمین از خیمه همچون آسمان گشت
هنرمندان زکین دلها پر از خون
زتن کردند ساز رزم بیرون
ز هر سو لشکری آمد بانبوه
تو گفتی گشت بر صحرا روان کوه
برون از شهر دشتی بود دلکش
چو گلزار جوانی خرم و خوش
چو روی جم درو گلها شکفته
چو چشم آهوان بر لاله خفته
به هر سوی روان نالیده رودی
برو گوینده هر مرغی سرودی
گلش صدباره لعل افکنده با هم
نمی آمد لبش از خنده با هم
هوایش عقد پروین دانه می‌کرد
معنبر زلف سنبل شانه می‌کرد

با وجود آنکه استعداد و استحقاق هست — روشنست امروز بر آیینهٔ رای شما
از برای خردهٔ زر چیستن از ما سخن — بس عجب میدارم از طبع گهرزای شما
حاصل دی و پریرم همچنین تا چار ماه — صرف شد در وعدهٔ امروز و فردای شما
سخت بی برگم بساز امروز کارم را که هست — پیش ازین ما را سپر و برگ تقاضای شما
آنچه انصافست زامد شد خجل گشتم خجل — من زخاک آستان آسمان سای شما
از قدمهای خود اکنون من خجالت می برم — هم بران صورت که زین پیش از کرمهای شما

قطعه

بلقیس ثانی ای که بصد پایه رای تو — بالای دست رابعهٔ آسمان نشست
لطفت با آستین کرم پاک میکند — گردی که گرد دامن آخر زمان نشست
خورشید مهر نیست برین چرخ تافته — گو مه حدیث نیست که در طبع کان نشست
گردیست کز بساط تو برخاست آسمان — آنکه بخدمت آمد و بر آستان نشست
نام کنیزک تو بر خود نهاد گل — زان بر سریر سلطنت بوستان نشست
شاها امید بود که خواهم بدولتت — بر مرکبی جوان بلند و روان نشست
اسپیم پر کوته کاهل همی دهند — اسپی نه آنچنان که توانم بران نشست
چون کلک مرکبی سیه و سست و لاغرست — جهل مرکبست بر اسپی چنان نشست
از بنده هست بده سال و راستی — گستاخیست بر زبر مهتران نشست
اسب سیه نخواهم و خواهم بدولتت — بر خنگ بادسرعت آتش عنان نشست

ور نیست خنگ نیک بفرمای تا مرا — اسپی چنان دهند که نتوان بران نشست
ظلت ظلیل باد که گیتی بدولتت — در سایهٔ مظلهٔ امن و امان نشست

قطعه

تاج بخش خسروان شاهی که آب تیغ او — جویبار مملکت پیوسته سبز و خرم است
رای او را زین زر بر پشت صبح اشهب است — قهر او را داغ کین بر ران شام ادهم است
نجم سیارا ز شهاب تیغ او یک پرتو است — بحر زخار از ریاض طبع او یک شبنم است
٥ نوبت کوشش چو خروش کوس در گوشش رسی — شادی افزاتر از صوت نغمهٔ زیر و بم است
در علو تا پایه صدر و قدر بای افکنده است — عدل و انصاف تو بار افتاده دست محکم است
ح دست حکمش تا بصدر و قدر بای افکنده است — عدل و انصاف تو بار افتاده دست محکم است
م در علو با پایه صدر و منصب جمشید را — پیش دست سپندش دست تواضع بر هم است
چرخ بالا دست اگر دارد جهان زیر نگین — روز و شب گردان در انگشتش بسان خاتم است
خسروا بلقیس ثانی آنکه مهد عصمتش — در جناب قدس بالاتر ز مهد مریم است
کرد در حق من احسانی و تنها حق او — نیست بر من لیک بر مجموع اهل عالم است
نایبان یک نیمه زر دادند و نیمی زان برات — بر وجوه نقد یعنی که وجه اقدم است
باز میخواهند وجه داده را بعد از دو ماه — کافرم زان وجه اگر باقی مرا یک درهم است
نیست بر من حبهٔ باقی و بر دیوان مرا — مبلغی باقی و باقی رای عالی حاکم است

قطعه

چنار و گل ز ابرش آب جسته
بآب ابر دست و روی شسته
جو پیری زاده از مادر شکوفه
زبان بنهاده سوسن در شکوفه
دل گل چون دماغ بور سینا
درختان چون درخت طور سینا
چمن از سایهٔ بید و گل و بان
کشیده سایه بانها گرد بستان
بسروی این غزل میخواند بلبل
سحرگه در مقام راست بر گل

غزل

بود ز غم صد گره بر گل و بر بار گل
باد بیکدم گشاد صد گره از کار گل
طرف چمن را که کرد چشم شکوفه سپید
باز منور شدش دیده بدیدار گل
لاله ز زراتشیست تا سر و اش در میان
لاجرم آن قیمتی نیست ببازار گل
قوس قزح در هوا تا سر پرگار زد
دایرهٔ لعل گشت نقطهٔ پرگار گل
در چمنی کان صنم جلوه دهد حسن را
خار عجب گر دهد بار دگر بار گل
کف بلب آورده جام پری دار مل
من بکف آورده‌ام روی پری وار گل

زهی آصف صفاتی کز کفایت … ترا ملک سلیمان در نگین است
چو کلکت دانهٔ مشکین فشاند … هزارش چون عطارد خوشه‌چین است
قضا با امر و نهیت هم‌عنان است … ملک با صدر و قدرت همنشین است
ز خاک درگهت صدپی کشیده … فلک نیل سعادت بر جبین است
ز شوق طاعتت صد ره نهاده … اسد داغ سعادت بر سرین است
وزیرا کاتب دیوان اعلی … چه گویم راستی مرد امین است
دو رسمک داشت در بغداد و واسط … رهی کز بندگان کمترین است
بخس کردان یکی را خواجه طاهر … که با خلق خدا دایم بکین است
یکی را خود یمین الدین بران است … که حاصل کرده از کدّ یمین است
یکی سطعون ارباب شمال است … یکی موقوف اصحاب یمین است
نمیدانم که در رسم من افتاد … خلل یا رسم این دیوان چنین است
من این پیتوفی نخس نحس را … اگر طامه از مای معین است
سزای میتوانم داد لیکن … نظر بر خواجهٔ روی زمین است
باستخلاص او پروانه فرما … که چون شمعم زبان آتشین است

سخن را بر دعایت ختم کردم
که آمین در دم روح الامین است

مثنوی

ملک با لشکری افزون ز باران
فرود آمد بدان خرم بهاران
میان سبزه چون گل جای کردند
ز هر سو خیمه‌ها برپای کردند
بیاد روی گل ساغر گرفتند
چو نرگس دور جام از سر گرفتند
ملک یک هفته با قیصر طرب کرد
بران گل ارغوانی باده میخورد
شبی در مجلس آن شاه جمشید
فتاد اندر سرش سودای خورشید
نهاد از شوق سر در پای مهراب
که کار از دست رفت ای دوست دریاب
چنین زو عمر تا کی دور باشم
ز جان خویشتن مهجور باشم
بلای من بسی زحمت کشیدی
ز دست من بسی تلخی چشیدی
برای من بکن یک کار دیگر
بیار آن ماه را یکبار دیگر
سرشک از دیدگان بارید برزار
زرو خواند این سخن چون لولو تر

غزل

ایا کرات زهره و ایا کرات یارا
گر بس برد بیارم ار یک سخن که یارا
بپستان ماند روی طلعت تو آری
ای سرو ناز باز آ بستان بیارا

چنین دلخستهٔ هجرانم امشب
که مشتاق وداع عالم امشب
شب مهراب رفت از پیش خورشید
شب مهراب شد جویای خورشید
سواری دید بر شب رنگی از دور
چو در تاریکی شب شعلهٔ نور
چو طاوسی نشسته بر سیه زاغ
چو بادی کآورد گلبرگی از باغ
همی آمد براق تازنده دلدل
چو بر باد بهاری خرمن گل
چو مهراش دران شب دید بشناخت
که خورشید است سر در پاش انداخت
بر او بگفت کای شمع دلفروز
شبت فرخنده باد و روز نوروز
بیای تازه گلبرگ بهاری
بگو عزم کدامین باغ داری
زجان نازک‌تری ای سرو آزاد
بتنهایی روی جانت فدا باد
سبک گردان عنان زود بشتاب
رکابت را گران کن وقت دریاب

خسرو عادل علاء الدین و الدنیا علی … ای که گردون طوق امرت عقد گردن کرده است
شمهٔ از رنگ و بوی مجلس اخلاق تست … آنچه گلها را صبا در جیب و دامن کرده است
نور ملک از شمع رای تست و رایت بارها … این سخن با آفتاب و ماه روشن کرده است
در صف هیجا درفش دیده‌دوزت از نهیب … موی‌ها بر تن بدخواه سوزن کرده است
از شکوه نعل گلگون باره‌ات صدبار کوه … صد ره خارا چو گل صدپاره بر تن کرده است
کان ز دستت خاک بر سر میکند یعنی که او … آب دریا برده صد چون معدن کرده است
چشم درع از طعن رمحت خون اگر گرید رواست … زان زبان بازی که او با تیغ و جوشن کرده است
خسروا عمریست تا عنقای عالی همتم … قلهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار خاین گندم‌نمای جوفروش … طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است
طالعم شیریست و عمری پشت بر من کرده بود … وین دم از روی عداوت روی بر من کرده است
من بعون تربیت میدارم از لطفت طمع … آنچه با سلمان علی در دشت ارژن کرده است
باد دایم در جهان سروری مالک رقاب … تیغ سرسبزت که قطع بیخ دشمن کرده است

قطعه

ای جهان‌بخشی جوانبختی که اهل فضل را … جز جنابت در جهان امروز استظهار نیست
نو عروس تازه روی فتح تو در روز عرض … جز ز خون دشمنت گلگونه بر رخسار نیست
با غبار جوهر رای جهان‌آرای تو … آفتاب درفشان را گرمیی بازار نیست
کیست آنکو با تو پا بیرون نهاد از دایره … کو بکار خویش سرگردان تر از پرگار نیست

خود کدا مین ذره است از خاک درگاه کاو | تو تیای دیده بخت اولوا الابصار نیست
در چنین ملکی که هرکس را که بینی غله اش | گر ز صد خرمن بکست و کم ز صد خروار نیست
در عراق امروز دشتی نیست آن کز بهر کشت | چون سزای خصم نا هموار تو همـوار نیست
کارگاه کارهای گندم است امروز و جو | لا جرم یک جو ندارد هر که گندم کار نیست
من ز بی کشتی چو کشتی ام که بر خشک اوفتد | کم جوی در دست و یک من غله در انبار نیست
از بی زرعم فدانی چند در کار است و نیست | در عراق اکنون کسی کو را فدان در کار نیست
کدخدایی ام کنون با هشت اطفال و عیال | صورت امسال من چون بار و چون پیرار نیست
در چنین شهری و وقتی با چنین بی برگئی | پیست تن نان خوار دارد بنده و نان خوار نیست
ره فدان باید مقسم کرد نم با هشت و هفت | ور نباشد هشت و هفت از پنج و رشش چار نیست
این چه بی شهری و ابرامست سلطان تن بزن | شد غرض معلوم شه را حاجت گفتار نیست
غله میخواهی ز درگاهی که درگاه کرم | هر دو عالم را بکامی پیش او مقدار نیست
غله بی گاو و زرای خر چون زراعت میکنی | کز زراعت هر کرا زر نیست برخوردار نیست
آسمان کز ثور دارد گاو و تخم از سنبله | زان ندارد حاصلی کش درهم و دینار نیست
دولت مخدوم باقی باد باقی بنده را | جز دعای دولتش مقصود از این اشعار نیست

قطعه

تا مادر زمانه بتا ئیدش نه پدر | آیین وضع حمل و ولادت نهاده است
وین مهد لاجوردی افلاک را خرد | آرایش از جوامع اجسام داده است

گرتا جمشید را سازی رواعی
کو دارد او هوای اجتماعی
بشب می راند مرکب کرم خورشید
بیامد تا بلشکرگاه جمشید
دران گلزار عمر افزای و مهتاب
ملک با یاوران در گوشه اب
نشسته صوت بلبل گوش میکرد
بیاد یار جامی نوش میکرد
نگار سنبلی بادی گذشتی
ملک شوریده و آشفته گشتی
بشب میکیفت مشکین زلف یارست
که از باد بهاری بی قرارست
جو سرو نازنین جنبید از جای
ملک از جای جستی بی سرو پای
جهان پنداشتی کامد نگارش
گرفتی خویش در آغوش و کنارش
دوان آمد زپیش ماه مهتاب
که شاها ماه شب قدرست دریاب
باستقبالت آمد بخت پیروز
شب قدر تو خواهد گشت نوروز
جو شد خورشید با آن مه مقابل
ملک را بر زد این مطلع سراز دل

غزل

ساقی

دلشاد باش کز صدف فطرت وجود | پاکیزه گوهری چو تو هرگز نزاده است

قطعه

دادند اشتری دو سه نواب شه مرا | شادان شدم از آنک مرا چارپا بسی است
عقلم بطنز گفت که انظر الی الابل | کاندر ابل عجایب صنع خدا بسی است
دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت | گفتم بلای جانی و ما را بلا بسی است
پرسیدمش چه جانوری گفت من شترم | گفتم گزین متاع مرا در سرا بسی است
گفتم تو گربه نه شتر گفت چاره چیست | در حیز زمانه شتر گربها بسی است

قطعه

سپهر فضل و مه شمس دین که دور قمر | جز از غبار درت توتیا نخواهد کرد
صفا و نیت صدق تو صبح اگر بیند | ز شرم دعوی صدق و صفا نخواهد کرد
بریدباد بهاری و نافه مشکین | بعهد خلق تو فکر خطا نخواهد کرد
خجسته رای تو گویی ز روی لطف هنوز | نظر بحال پریشان ما نخواهد کرد
طبیب خلق تو دردی که در درون منست | بجز تربیت انداد وا نخواهد کرد
حدیث مادر و حرمان بنده یکباری | به پیش بانوی فرمان روا نخواهد کرد
در تو ملجاء فضل است و بنده جز بدرت | بهیچ جای دگر التجا نخواهد کرد
اگرچه این قدرم خود محقق است کسی | بسعی کار خلاف قضا نخواهد کرد
ولی رضای تو خواهم از آنک میدانم | قضا خلاف رضای شما نخواهد کرد

شه و کاهی از درون اشب بمه جان بمیرد
کاین باشد استقبال بیرون شد که جانان بمیرد
ازین بار پیش ملکیش ز دریای بادام افزا
انها پیش ملک بیرون شب سودا بیابان بمیرد
ای دو هوای دل گان اینک صنع خندان بمیرد
خوش بر آرای دل که اینک بی مه رخسان بمیرد
خوش بی فیض آورده که اینک

پریشان و سر و جان داده بر باد
چو زلف آمد ملک در پایش افتاد
گل خندان بزیر برگ نقشش
گشاد آغوش و خوش در بر گرفتش
نشستند آن دو نازک یار باهم
بران گلزار روح افزا چو شبنم
بپرسیدند هر دو یکدگر را
ببوسیدند بادام و شکر را
خوشا آن هر دو معشوق موافق
که بنشیند باهم هر دو عاشق
بمژگان گفته باهم هر دو صد راز
بابرو کرده باهم هر دو صد ناز

ملک گفت کای روی تو روز رزم
بشام آورده روز دل فروزم
مده بر عکس خورشید گل اندام
سیاه چین چون مه عرض بر شام
رخ فرخ چرا برتابی از روم
بعزم شام صبحم را مکن شوم
ندانم تا کی ای عمر گرامی
چنین تو در سفر فرسوده نامی
چو مه روز و شب ای زرین شمایل
چه تن می کاهی از قطع منازل
مه و خور که چه تو بر داری از بن
ندیدی هیچ برخورداری از بن
تو چون زلف ار نبودی تشنه در روم
چرا گشتی چنین سرگشته در روم
ز حلوایم بجز دودی ندیدی
زیانها کردی و سودی ندیدی
بگفت این و سرشک از دیده افشاند
روان این مطلع موزون فرو خواند

رباعی

از دیده دلم روز وداعش نگران شد
با قافلهٔ اشک در افتاد و روان شد
ای جان که او گهر و باغم او ساز
دل رفت و همه روزه در آن نتوان شد

گرفتم آنکه دعاگو برای ساز سفر — حدیث جامه و اسب و قبا نخواهد کرد
قراضه‌ای که درین مدت از مسلمانان — ستانده است رهی تا ادا نخواهد کرد
یقین بدان که غریم مشنع بی شرم — بهیچ وجه رهی را رها نخواهد کرد
محقرست بنام مقررست بدیوان — بوجه هیچ معامل وفا نخواهد کرد
روا مدار که حاجات بنده را بکسی — کنی حواله که دانی روا نخواهد کرد
بقای عمر تو بادا که بنده تا زنده — بود همیشه جز نیت دعا نخواهد کرد

قطعه

بادشاها صبوح دولت تو — متصل با صباح محشر باد
بنده امروز پنج روز گذشت — که بدین در همی زند فریاد
نه کسی میرسد بفریادم — نه یکی میکند ز حالم یاد
چه دهم شرح گفتهای گجل — آن نکوسیرت فرشته نهاد
سهو من از جفای او گل شد — که بهو بیم کار از و نگشاد
بپسند از بنده راه خود صد راه — لیک یکبار راتبه نداد
کرد بیداد و داد دشنام — دادای بادشاه عالم داد
بخت نیکت بمنتهای امید — برساناد و چشم بد مرساد

قطعه

ای خسروی که دست و دل کامکار تو — کار جهان بتیغ جهانگیر می‌کند

بنی

شیران رایت

شیران رایت تو هزبران رزم را — در مرغزار معرکه نخجیر می‌کنند
آیات فتح را بزبان سنان و تیغ — پیوسته اولیای تو تفسیر می‌کنند
اقبال تا بدامن جاه تو چنگ زد — حساد ناله زار تو از زیر می‌کنند
آب از هوای لطف تو دیوانه می‌شود — زان دست و پای آب بزنجیر می‌کنند
مقصود مقربان تماری دعای تست — زان نالها که در شب و شبگیر می‌کنند
خورشید طلعتا وزرای تو وجه من — اکنون سه ماه رفت که تدبیر می‌کنند
در کار بنده خرد و بزرگ آنچه راستی است — تقصیرها نموده و تأخیر می‌کنند
انعام شاه و حکم امیرست و من غریم — وجه بیست دادنی بچه تقصیر می‌کنند
اکنون بلطف خویش از ایشان سؤال کن — تا خود درین قضیه چه تقریر می‌کنند
بازار کلک راست تو همواره تیز باد — تا کار ملک راست تر از تیر می‌کنند

قطعه

شاها مرا باسبی موعود کرده بودی — در قول بادشاهان قیلی مگر نباشد
اسبی سیاه پیرم دادند و من برانم — کاندر جهان سیاهی زان پیرتر نباشد
آن اسب باز دادم کاسبی دگر ستانم — بر صورتی که کس را زین بهر خبر نباشد
اسب سیه برفت و رنگی دگر نیامد — آری پس از سیاهی رنگی دگر نباشد

قطعه

ایا سحاب نوالی که از صریر قلم — بگوش صامعه جز مدحت شما نرسید

مثنوی

جوابش داد جم کای مایهٔ ناز
طراز خوبی و پیرایهٔ ناز
تن و جان کرده ام وقف هوایت
سرم بادا فدای خاک پایت
سر من گر نه سودای تو ورزد
سر دار من سودایی چه ارزد
ز شمعت شعله در هر که گیرد
چراغ روشنش هرگز نمیرد
ز جان و تن که بنیاد وی است بس
مراد من تو یی و صحبت تست
تنم خاکت و باد این جان پر درد
چه برخیزد ز باد و خاک خر گرد
باقبالت نمی اندیشم از کس
مرا از صحبت تست اندیشه و بس
مرا با غمزه‌ات دل می‌خراشد
چه باک از زخم تیر و نیزه دارد
چو خواهم طاق ابروی تو دیدن
چرا باید کمان بر مه کشیدن
ز بهر آن زنم بر تیغ جان را
ز عشق آن سوم قربان کان را
درین راه از هوا سر هیزم من
و گر سر هر دو خونم بگردن

ببوي خلق خوشت صبح کاروان نسیم — سحر که از طرف تبت و خطا برسید
نماند در همه افاق ذرهٔ که بدو — ز افتاب دلت برتو عطا برسید
بگرد گرد سمند براق جمشیدی — اگرچه بود جهان گرد و باد با برسید
قدت ز اطلس سبز فلک قبایی دوخت — ولی بقد بزرگی تو فرا برسید
خدایگانا درغیب انچه فرمودی — بما رسید همان دم ولی بجا برسید
چرا قضیهٔ اسبی که مهر با بنده — روانه کرد و فرو ماند و هیچ جا برسید
سمند سرکش تند تو درطریق وفا — بمن پیادهٔ بی دست و پا چرا برسید
ز بس که در پی آن وعده کردم امد و شد — دو پا برفت ز دست و بچار پا برسید
دعاي من بتو گر میرسد دگر سهل است — اگر بمن ز تو چیزی رسید یا برسید

قطعه

ای جوانبختی که در ایام عدلت صبح — دختران غنچه را تعلیم دستوری دهد
گر صبا از روضهٔ طبعت وزد در بادیه — بعد از ان خار مغیلانش گل سوری دهد
در بیعت گر نهد لفظ عذوبت خاصیت — نیش زهر آلود عقرب نوش زنبوری دهد
هرکجا فکرت نهد بنیاد بیتی عقل را — با همه استادی انجا تن بمزدوری دهد
صاحبا یک سال و شش ماهست تا مردم بهم — زحمت خاک جناب جاه و دستوری دهد
قرب این حضرت چو روزي کرد ایزد بنده را — خود مبادا ان روز کز صدر توش دوري دهد
لیکنم از شوق دیدار پدر هر ساعتی — بیم ان باشد که جانرا جام مهجوری دهد

فلک با عاشقان دایم بکین است
چه شاید کرد چون خویش چنین است
فلک تا تیغ خونخوار کشیدن
عزیزان را ز هم خواهد بریدن
فلک میگفت و آب دیده میراند
برو این قطعه همچون آب میخواند

قطعه

روز وداع ان جان گرامی
لب بر لب من نهاد زرنگ
از روی حسرت با من همی گفت
یدا فراق بینی و بینک

مثنوی

همان شب با دو تن افسر بدان دشت
تماشا را دران مهتاب می گشت
طوافی گرد آب و سبزه می کرد
ز ناگه پسر بدان منزل بر آورد
بیک منزل دو مه را دید باهم
نشسته هر دو چون بلقیس با جم
نوای چنگ و بانگ رود بشنود
بدان فرخ مقام آهنگ فرمود
دران مهتاب خرم بود خورشید
نشسته چون گلی در سایهٔ بید
چو ماه را بدید از دور بشناخت
صنم خود را به پیدستان در انداخت

چشم آن دارم

چشم ان دارم که دستور جهان من بنده را — بهر دیدار پدر یک ماه دستوری دهد
چشم بختت باد روشن تا چراغ صبحدم — شب نشینان فلک را شمع کافوری دهد

وله فی مدحه

کریما گوش کن گفتار نغزم — که چون من نغز گفتاری نباشد
سوالی میکنم فرما جوابی — گزین عیبی وزان عاری نباشد
فقیری را که در بغداد کس — بود نان خوار و غمخواری نباشد
نهال مکرمت بر کس نبخشد — بصدر دولتش باری نباشد
سخن باشد متاع او و انکه — سخن را روز بازاری نباشد
چه تدبیرش بود انجا چو انجا — متاعش را خریداری نباشد
سوالی دیگرم هست از خداوند — بگویم گر دلازاری نباشد
روا باشد که در دیوان احسان — بنام بنده دیناری نباشد
چرا باید که در اوراق دیوان — مرا مرسوم و ادراری نباشد

وله فی مدحه

ای شهنشاهی که در معراج جاه و حشمتت — شهسوار همتت تا قرب او ادنی براند
بر براق همتت چون دیدهٔ گردون عروج — بر زبان صد بار سبحان الذی اسری براند
از نشان پایهٔ قدرت نشد اگاه وهم — گرچه صد منزل برون از طارم اعلا براند
بر نشست امروز دست خامهٔ بی کرده را — بی توقف بر سواد عالم فردا براند

بدیستان چون فلک نقش عیان کرد
به پیدستان گل خود را نهان کرد
زمانه دشمن عیشست و شادی
نمی خواهد بغیر از نامرادی

رباعی

چون گل دهن زمانه پر خنده نکرد
کش باز بخون جگر اگنده نکرد
چون غنچهٔ گل دمی جمع نشد
کایام همان دمش پراگنده نکرد

مثنوی

ملک چون عکس تاج خسروی یافت
زجای خود باستقبال بشتافت
زجای خود برفت و رفت از جای
چو دامن بوسه اش می داد بر پای
باغوش اندر آورد افسرش هست
گرفتش سیب سیمین بر کف دست
لبان شهد و مشک می بهم دید
می مشکین شیرین شهد نوشید
بزیر بید چون می دید خورشید
زغیرت شد تنش لرزان تر از بید
ملک گفت از کجا ای سرو نامی
باقبال و سعادت می خرامی

در پناه رای عدل رعیت پرورت   کلهٔ گرگ کهن را برهٔ تنها براند
آسمان قدرا خداوندا دعاگو میکند   بهر مقصودی ردیف شو خود عمدا براند
تا شنیدم از زبان صادق القولی که شاه   بر زبان سی عقد صد کانی بنام ما براند
با دل خود گفتم ار چه پیش ازین بودت طمع   دولت شه باد باقی این قدر حالا براند
بنده زان شادی که سلطان راند نام بر زبان   این سخن را بارها با هر کسی هر جا براند
بلکه در اوراق خرجم نیز بر بالای خرج   ثبت کرد این مبلغ و بر جمع سر بالا براند
دوش گفتندم یکی از نایبان حضرتش   مبلغی کم کرد از آن باقیش بر اثنا براند
نیست قلب لشکر دشمن ز سلطان که او   زو توان انداخت بعضی را و بعضی را براند
گفتم این معنی کجا دارد روا شاهی که او   ابر را ادرار داد و بحر را اجرا براند
سایهٔ شه بر سرم بادا که هرگو بر سرش   سایهٔ شه بود دولتهای مستوفی براند

قطعه

خدایگان وزیران ملک آصف عهد   زمی نهاده نهاد تو عدل را بنیاد
غبار را دم کلک تو عنبر اشهب   غلام سنبل زلف تو سوسن آزاد
ز ضیغم تربیت رای بنده پرور تست   خرد که پیر فلک را نژاد دارد یاد
گر از شمامهٔ لطفت صبا اثر یابد   شود بنفشهٔ مخزون چون گل از شمشاد
زبان لاله از آن شد بعنبر آلوده   که او حکایت خلق تو میکند با باد
خدایگانا احوال من ز دور فلک   بصورتیست که احوال دشمنان تو باد

سوی کلبهٔ فقیران بسعادت و سلامت
ز کجا همی خرامی صبا خلاف عادت
سوی کشتهٔ نظر کن بهانهٔ زیارت
بشکستهٔ نظر کن بطریقهٔ عیادت

مثنوی

الا ای تازه ورد ناز پرورد
بدین صحرا کدامین باد آورد
بخورشیدی چه نقصان راه یابد
اگر بر خانهٔ موری بتابد
شهابی را منور کرد ماهی
گدایی را مشرف کرد شاهی
بگسترد آفتابی سایه بر خاک
گذاری کرد دریایی بخاشاک
بپاسخ گفت آن خورشید شب رو
ملک را کای جهان سالار خسرو
من اندر خواب خوش بودم بمسکن
خیالت ناگه آمد بر سر من
غمت در دامن جان من آویخت
درین سودا ز خواب خوش بر انگیخت
گشادم بخت بیدار تو آورد
شب وصل توام امشب روز کرد
ملک آشفته بود و مست و بی خویش
حجاب و شرم دور انداخت از پیش

الاغکی دو

الاغکی دو سه زین پیش داشت بندهٔ تو   بوجه قرض یکایک بقرض خواهان داد
کنون تصوّران میکنند که بر تابد   بسوی شاه عنان عزیمت از بغداد
پیاده رخ بره آورده ماتم از حیرت   تو شهسواری و اسپی عنایت باید داد

قطعه

همنشین بدان مباش که نیک   از بدان جز بدی نیاموزد
خار آتش فروز سوختنی   که ز گل جاه و شوکت اندوزد
عاقبت بر کند دل از صحبت   وز برای گل آتش افروزد
خار کآتش بود بد و زنده   آتش کشتنیش می سوزد

قطعه

خدایگانا چون شد اشارتت که رهی   عمل بپارس بتحصیل وجه زر برود
گمان بنده بد آنک بعد چندین گاه   ز درگهت بچنین کار مختصر برود
ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره بود   چو هست حکم قضا کو بدین قدر برود
بخاک پای عزیزت که گر براب سیاه   اشارت تو بود چون قلم بسر برود
اگرچه رفتن او هرچه دیرتر نکشد   کنون که میرود آن به که زودتر برود
بساز کار من امروز آنک می ترسم   که گر دو روز بمانم کسی دگر برود

قطعه

شبی زبان فصاحت ز منهیان فلک   سوال کرد عرض آنک مدتیست مدید

بپاسخ گفت ای حور پری زاد
جمالت لیک جانم داد بر باد
چه باشد گر بدین طور تمنی
کند بر عاشقان امشب تجلی
مراد بیدارش امشب در خیالست
ز نازا یک نظر دیدن حلالست
هوس دارم که از دورش ببینم
بچشمان در رخسارش بچینم
جوابش داد بانوکین جمالست
بشب خورشید را دیدن محالست
شبست اکنون و زشت و تیره یکبهر
رهی دورست ازینجا تا در شهر
کجا خورشید تو امشب رخ نماید
مرا و امشبت فردا بر آید
درین بود او که شهناز از ره راست
بدین ابیات مجلس را بیاراست

غزل

ما و ری آن یار که جانانهٔ ماست
کشته سرگشته و او میخانهٔ ماست
بیرون زد ازین خیمه سراپردهٔ چمن
همچنان گوشه نشین دل ویرانهٔ ماست

چو بر خلاف طباع زمانه می بینم / که حصن ملک حصین است و سدّ عدل سدید
زوال ظلمت ظلمست و از ستاره بدیع / کمال دولت فضل است و از زمانه بعید
چه عادلیست که از عدل او ممالک را / تمتّعیست موفّی سعادتیست سعید
چه حاجتیست که اصحاب دین و دولت را / ز تیغ و خامهٔ او حاصل است وعد و وعید
جواب داد خرد کافتاب دولت و دین / که ماه رایت او خلق راست چون مه عید
هلال غرّهٔ دولت جمال طلعت ملک / غیاث دین محمد محمّد بن رشید

قطعه

ای جهانگیری که وقت رفتن و باز آمدن / مرکب نصرت عنانت با عنان پیوسته است
کرده سهم عدل تو صدپی کانرا گوشه گیر / ساحت شمشیر را کلک تو دایم دسته است
دین بناها مدّتی شد کز سواد حضرتت / مردم چشمم چو اشک من کناری جسته است
جز خیالت کس نمی آید بپیشم بر سرم / خواب دست از من بآب دیده زین رو شسته است
تارک چشم از پی ازار من بر خاسته است / تا سواد دیده ام در خون بنشسته است
هم سقی الله اشک من کز عین مردم زادگی / در چنین غرقاب دست از دامنم بگسسته است
تا بگوش من خروش کوس عزمت میرسد / هوشم از تن رفتن مسکین دل که از جا جسته است
جان ما بر بسته است اینک بهمراهیت تاز / دل بکلی از تعلّقهای تن وارسته است
دیده سرگردان و حیران مانده است از خستگی / گرچه با این خستگی او نیز هم بر بسته است
دیرتر گر میرسد چشمم بگرد موکبت / خسروا معذور فرما زانک چشمم بسته است

جنگ کردن شادی شاه با جمشید

چو شاه چین ز شهری راند موکب / روان شد خیل زنگی سوی مغرب
خروش کرّه نای و گردش گرد / بگردون در زحل را کور و کر کرد
هوا بگرفت ابر و کوس شد رعد / بروز اختیار و طالع سعد
بملک شام شاه چین روان شد / شه روس دو منزل هم عنان شد
دو منزل با ملک همراز گردید / وداعش کرد و زانجا باز گردید
وز انجا کرد کام و باز بدرود / بجای تاج از جبّت آهنین خود
بجای ساعد سیمین خورشید / حمایل کرد در بر تیغ جمشید
دو شب در منزلی نگرفت آرام / سپه می راند یکسر تا در شام
خبر شد سوی شاه شام مهراج / که بحر روم شد بر شام مواج
برفت از عرض لشکر عرض صحرا / سپه را طول و عرضی نیست پیدا
سواد شام ازین لشکر سیاهست / زمین چون آسمان پر بارگاهست

قطعه

ایا شهی که غبار سپاه منصورت / غبار فتح بخط معنبر آید
سوار همت تو گوی ماه در میدان / بمرادی از خم چوگان فتح برباید
اگر محاصرهٔ آسمان کند رایت / بیک دو ماهش او نه حصار بگشاید
شها ز گردش گردون شکایتیست مرا / که ذکر آن بچنین حضرتی نمی شاید
منم که مریم فکر مسیح خاصیتم / بمدحت تو همه ساله روح می زاید
بعز دولت تو متّمتیست سلمان را / که نور خواستن از آفتاب عار آید
اگر ز تشنگیش جان بلب رسد حقا / که پیش بحر بخواهشش گری آب آید
چو پای صبر کشد در گلیم درویشی / بسر تجرد او ترک آسمان ساید
طمع نمیکنم و خود چه سود ازان طمعی / که مرد بیدر آب و نان نیفزاید
توقّعیست ز لطف تو ام که بهتر ازین / بحال من نظر التفات فرماید
بقای عمر تو بادا اگر بنده تا زنده / بغیر عمر تو چیزی دگر نباید

قطعه

خسروا خاک درگه تو مرا / از غبار غرور نیکوتر
بی لقایت چو چشم بی بصرم / چشم در عین نور نیکوتر
لیک در حالتی چنین که منم / غیبتم از حضور نیکوتر
حال چشم بدست دور از تو / چشم بد از تو دور نیکوتر

شه مهراج شد ز اندیشه خیره / شدش بر دیده ملک شام تیره
ملک مهراج را مرده پسر بود / سپاه و ملک و گنج از حد بدر بود
از ایشان بود شادی شاه بهتر / بوجه حسن بود از ماه بهتر
بشادی گفت سورت ماتم آورد / عروس ما سر آمد چون توان کرد
گمان بردم که غر باشد عروسم / چه دانستم که نر باشد عروسم
کنون بر رزم باید عزم کردن / بسیج رزم و ترک بزم کردن
سر گنج درم را بر گشادن / بلشکر بهر دشمن سیم دادن
مده مر تیغ زن را بی گهر تیغ / که بی گوهر نباشد کارگر تیغ
سپاه آمد ز هر جانب فراهم / ز گردش اشهب گیتی شد ادهم
ز هر مرزی روان مرزبانی / ز هر شهری برون شد پهلوانی
ز درگه خاست آواز تبیره / شدند آن انجمن شه را پذیره

قطعه

اگر مجال بود کز زبان هیچو منی * حکایتی برساند ببارگاه وزیر
زمین ببوسد و بعد از دعا خطاب کند * که ای جناب تو والاتر از سپهر اثیر
سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار * ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر
مثال امر ترا دور چرخ فرمان بر * نگین رای ترا مهر مهر نقش پذیر
تویی که صبح ضمیر منیرت از سر عار * فشانده بر سر خورشید دامن تشویر
نفاد تیز بیان تو در مبادی فکر * چو گوشهای کمان کرده پر زه لب تیر
ز غنچ خط روان مسلسل قلمت * نسیم آب روان را کشیده در زنجیر
زمانه راست ز بخت تو صد بشارت فتح * که هست بخت تو همچون نسیم طفل بشیر
مرا ز طالع واژون شکایتیست عظیم * اگر مجال بود شمهٔ کنم تقریر
چهار ماه تمامست تا درین حضرت * میان ببسته چو نجم میان ببسته چو تیر
عجب درانک درین چهار ماه یک نوبت * بحال بنده نفرمودی التفات ضمیر
که در رکاب همایون ما درین مدت * چه میکند چه می سازد این غریب فقیر
نه هیچ شغل که او را ازان بود راحت * نه هیچ کار که او را ازان بود توفیر
حدیث رفته رها میکنم که صورت آن * نوشته بود قضا بر صحیفهٔ تقدیر
کنون در آینهٔ رای عالم آرایت * ببین که کار مرا چیست صورت تدبیر
مرا خدای تعالی بقدر مدح تو داد * فصاحت و منه و شعر و انشاء تحریر

بصحرای حلب لشکر کشیدند
دو کوه آهنین در هم کشیدند
سراسر پر ز کینه کلهٔ سر
بهم خوردند بازان هر دو لشکر
جهان برق یمان از عکس شمشیر
فلک را آب می شد زهرهٔ شیر
ز بیم آن روز را بر باد رفتار
بجای آب خون انداخت صد بار
برآمد ناگهان ابری سیه گون
تگرگش ز آهن و بارانش از خون
چو شد قلب و جناح از هر طرف راست
ملک جمشید قلب لشکر آراست
چو کوه افشرده بر قلب سپه پای
که در قلب همه کس داشت او جای
ز هر سو گرد بر گردون روان شد
زمین پنداشتی بر آسمان شد
چو خنجر برفشانی دلیران
علم از راستی افشانده بر جان
علم بر ماه سر سائیده از قدر
سنان نیزه خوش بنشسته در صدر
ز دست و پا بپای خاک بگریخت
برفت از داس گردون در آویخت
رنگلون

فصاحت و منه و شعر دادهٔ کردم * سخن مکیر و فصاحت مکیر و شعر مکیر
مرا ز جنس یکی نوکران نهاده شمر * از آنکه باز ندانند شعر را ز شعیر
ببین کرانچه بدیشان رسید در یکماه * بمن رسید درین چارماه عشر عشیر
بقای عمر تو بادا که هر چه مقصودست * درین میانه مرا گفته شد قلیل و کثیر

قطعه

ای وزیری که ملک و جاه تراست * از سموات ارض افزون عرض
از زمانه شکایتی دارم * بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
چون روا باشد ای خلاصهٔ عصر * کی سزا باشد ای خلیفهٔ ارض
که در ایام دولت تو کسی * که دعای تو باشد او را فرض
نخورد هیچ چیز الا غم * نکند هیچ کار الا قرض

قطعه

نظام واسطهٔ عقد گوهر آدم * که سلک ملک ز رایش گرفته است نظام
زهی بدیدهٔ افلاک دوربین دیده * هم از دریچهٔ آغاز چهرهٔ انجام
بدست رای منیرت عنان اشهب صبح * بزیر پای مرادت رکاب ادهم شام
قلاید منت طوق گردن گردون * چو امر سخنت عقد گوهر ایام
چو فضل عقل صفات کمال ذات تو خاص * چو نور مهر نوال سحاب لطف تو عام
جناب حضرت تو قبلهٔ وضیع و شریف * حریم حرمت تو کعبهٔ خواص و عوام

رنگلون می لبالب بود میدان
بمیدان کله سرگشته گردان
زمانی نیزه کردی دل ربایی
زمانی گرز کردی مهره سایی
دم پیچان کمند خام بر خم
سر اندر حلقه آوردی چو ارقم
ز لشکر دست چپ مهراب را داد
دگر جانب ملک سهراب را داد
که بد سهراب قیصر را برادر
جوانی پهلوان بود و دلاور
ملک تیغ مخالف سوز برداشت
میان ترک و تارک فرق نگذاشت
ز دست راست چون از کوه سیلاب
روان بر قلب سیادی ریخت سهراب
چکاچاک عمود و تیغ برخاست
ز تیغ و نعل برقش هیچ برخاست
ز شادی روی را برگاشت مهراب
بسوی مرز قیصر شد عنان تاب
ز یک سو رایت مهراب شد پست
عنان برتافت وز سهراب پیوست
ملک جمشید تنها ماند بر جای
سپه را همچنان می داشت بر پای

فصاحت و منه

بدور شحنهٔ عدل تو در زمانه کسی — بغیر خون صراحی نریخت خون حرام
خیال تیغ تو گر در ضمیر کاه ربا — گذر کند شودش نیز خون لعل مشام
سیم مرتبه شاها ز حال قصهٔ خویش — حکایتی بجناب تو میرود اعلام
مرا بفضل الهی و دولت شاهی — گذشت مدت سی سال روزگار تمام
نبود در سر من جز هوای مطرب و چنگ — نبوده در سر من جز نشاط ساقی و جام
بحیله از کف من ناگهان عنان مراد — ربود تو سن ایام ابلق بدرام
کمان چرخ مرا بر نهاد پر چون تیر — ز خانهٔ خودم افکند دور رو دشمن کام
ببارگاه رفیع تو التجا کردم — که هست قبلهٔ ایام و کعبهٔ اسلام
ولیکن از سبب آنکه نیست چون دگران — مرا بعادت معهود اسب و زین و لگام
نه بر قبای حریرم مذهبست طراز — نه بر کمیت روانم مغرقست لجام
نبایتی نه که باشد امید حاصل آن — عنایتی نه که گردد مزید شهرت نام
درین دیار ز بی حرمتی چنان شده‌ام — که خود نمیدهدم هیچکس جواب سلام
ضرورتست بسوی عراق کردن روم — مرا چو نیست ببغداد وجه سفرهٔ شام
ز بی نواییم امروز چون شکسته رباب — مرا نه قوت آهنگ ره نه ساز مقام
حدیث وام چه گویم که آب بر لب شط — نمیدهند بوامم که خاک بر سر وام
بتلخ عیشی ازان سر گرفته‌ام چون می — که گرد چون عنبم عصر پایمال لئام
دعای دولت سلطان همیشه خواهم گفت — نه بر امید عطا و توقع انعام

ببایان همه رکاب او گران شد
تو گفتی بیستون از جا روان شد
چو صبح از تیغ خوناب آتش افروخت
بدان آتش سپاه شام را سوخت
سپاه شام در یک تک چو انجم
شدند از صبح تیغش یک بیک گم
گهی بر چپ همی زد گاه بر راست
هم آورد از صف بدخواه می خواست
دلیران یکسر از پیشش گریزان
ز اسبان همچو برگ از باد ریزان
ملک تا نیمروز دیگر از بام
همی زد تیغ چون خور در صف شام
باخر روی ازو برگاشت مهراج
بدو بگذاشت تخت و کشور و تاج
ملک در پی شتابان اسب چون سیل
فغان الامان برخاست از خیل
شدند آن سرکشان شام و شاهان
بر جمشید شه فریاد خواهان
بدو چون کار ملک شام شد راست
بداد و بخشش آن کشور بیاراست
شرف کرد دار الملک مهراج
منور شد بنور طلعتش تاج

ولیکن این

ولیکن این قدر از راه عجز می گویم — که ای زمانه بدست تو باز داده زمام
مرا ز روی عنایت چنان بدار که من — بحضرت تو نیارم ملالت ابرام
بهمت تو شود آسوده خاطرم ز هموم — بدولت تو شود آزاد گردنم از وام
مرا که آتش فکرت چو مشک سوخت جگر — روا مدار که کارم چو عود باشد خام
گمان مبر که دعاگو ز حد بی آبی — بدین فسانه زبان تیز کرده‌ام چون جام
اگرچه میچکدم آتش از دهان چون آب — ولیکنم ز حیات آب میچکد ز مشام
همیشه تا که بافلاک دایرند نجوم — مدام تا که بارواح قایم اند اجسام
مباد جز بهوای تو گردش افلاک — مباد جز بهوای تو جنبش اجرام

قطعه

ای کریمی که چون نسیم سحر — باغ خلق ترا هوا دارم
چو گل و بلبل از عنایت تو — کار با برگ و با نوا دارم
گر بدرگه نیامدم دو سه روز — من درین باب عذرها دارم
درد پایی فتاد بر سر من — من سر درد پا کجا دارم
پای نیز هم ز دست رفت کنون — نه دو پا و نه چارپا دارم
بود در خاطرم که گر روزی — نبود چارپا دو پا دارم
اگرم پا نمیدهد باری — که حق خدمت تو وا دارم
بدعا آرم از برای تو دست — چکنم دست بر دعا دارم

عقاب از عدل با صعوه شد ای جفت
ز شاهین کبک فارغ بال می خفت
سپرد آن مملکت یکسر بنودر
که نودر خویش افسر بود و قیصر

باز گشتن ملک جمشید از شام و داماد کردن قیصر او را

به پیروزی و بهروزی ازان بوم
ملک جمشید روی آورد در روم
پس آگاهی بسوی قیصر آمد
که از شام آفتاب چین برآمد
بملک روم با جانی پر امید
مظفر بازگشت از شام جمشید
برآورده ز دشمن بخت کامش
بمردی رفت بر خورشید نامش
ز شهر آمد برون سرکشان شاه
دو منزل شد باستقبال آن ماه
سران هر یک چو هوشنگ و فریدون
ز روم آن جملگی رفتند بیرون
چو آمد رایت جمشید نزدیک
شد از گرد سپه خورشید تاریک
جهانی بر غنیمت دید قیصر
ز گنج و بادپای و تخت و افسر

تو بمان از برای من بجهان
که من اندر جهان ترا دارم

قطعه

مردم چشم وزارت مرکز دور وجود
زبدهٔ ارکان و انجم حاصل کون و مکان

میر فخر الدین مبارکشاه کز تعظیم و قدر
فخر دارد در زمان او زمین بر آسمان

خلق او را معجز عیسی مریم در نفس
دست او را قوت موسی عمران در بیان

گر کلیم الله بعمر خود بخوبی داد روح
مردم انگشتش مرکب میکند از نی روان

آفتاب از روشنی با رای او میزد دمی
آفتاب و خاک را افتاد تیغ اندر میان

صاحبا من کومری بودم ز دریا آمده
چون خریداری ندیدم لاجرم گشتم گران

عزم آن دارم که اکنون باز با دریا روم
چشم آن دارم که بگشایی زبانم ریسمان

نیستم کومرکی پیسم سیه گیر آمده
سوی دار الملک بغداد از سواد خاک کان

مدت ده سال اندر بوتهای انتظار
روزگارم آتشی دم داد و دود امتحان

عاقبت بگداخت اجزای وجودم جو بجو
خالص و صافی شدم وقت خلاص است این زمان

چون زرم آوازه گردان در جهانم تا همه
شهرهٔ آوازهٔ احسان سلطان در جهان

قطعه

دیدن خواجگان بلایی بود
بنده عمری ازین بلا می جست

ناگهانم بعلت رمدی
دولتی داد اتفاقی دست

رفت و در کنج خانهٔ تاریک
دیده بربست و زین بلا وارست

بدل میگفت مردم خرم و شاد
که بر فرخنده داماد آفرین باد
نمی شاید شمردن این غنیمت
همی باید سپردن این غنیمت
ملک چون دید چتر قیصر از دور
فتاد اندر زمین زان سایه چون نور
نثارش در کنار آورد قیصر
هزارش بوسه زد بر روی و بر سر
ملک سر زد رکاب شاه بوسید
ز رنج راه شاهش باز پرسید
کزین رنج سفر چون بودی ای ماه
بصبح و شام چون پیمودی این راه
ز چین بر روم پیچیدی عنان را
چو خور تا شام بگرفتی جهان را
تو کار نیک پیش از پیش کردی
برو کاکنون تو کاری خویش کردی
ملک گفت ای صد چون من غلامت
همه کار جهان بادا بکامت
مرا این دولت و پیروزی از تست
همه سرسبزی و بهروزی از تست
در ایوان مجلسی آراست قیصر
به پیروزی ز ساقی خواست ساغر

بنده صد

بنده صد سال دیگر ار باشد
پیش این خواجگان که اکنون هست

روشنایی جز این نخواهد دید
پیش ازین طرف بر نخواهد بست

قطعه

خسروا ای یمین امیر علی
صورت رحمت علی علیم

ای مزین بمدحت اقلام
وای مرفه بدولت اقلیم

هم جناب تو بر ستاره قرین
هم عدیل تو در زمانه عدیم

بر عقولت بمرتبهٔ تعظیم
بر سپهرت بمنزلت تقدیم

در دمت معجز بیان مسیح
در کفت قوت بنان کلیم

آتش خنجرت چو شعله زند
زهرهٔ بحر آب گشت ز بیم

بحر را کرد همتت در خاک
لاجرم گوهرش بماند یتیم

حاتم طی ترا کمینه غلام
صاحب رای ترا کهینه ندیم

خسروا بنده اسپکی دارد
سخت سست و قوی ضعیف و سقیم

اسپی از لاغری چنانک برو
گر نشیند مگس شود بدو نیم

کنده چشمش به پنجهای کلاغ
کنده چشمش ز رنجهای قدیم

آسمان در زمان نمرودش
داغ کرده بنار ابراهیم

او چو مردار کنده گندیده
من چو زاغی برو نشسته مقیم

خود نشستن چو زاغ بر مردار
طوطیان را خلافتیست عظیم

دو هفته هر دو با هم باده خوردند
سیوم برگ عروسی ساز کردند
بروز اختیار و فرخ اختر
بفال سعد جشنی ساخت قیصر
چو انجم دوستان در پیش نشستند
مه و خورشید را عقدی به پیوستند
چنان در روم سوری کرد بنیاد
که شد زان سور عالی عالم آباد
بهر کویی تو گفتی بود جشنی
نگارین کرده کف هر سرو و گلشنی
بنفشه رو نموده هر بهاری
بدستی جلوه کردی هر نگاری
چنان در جلوه آن طاوسان باغ
بحنیهای رنگین کرده چون زاغ
زمرد با گهر ترکیب کردند
چو گردون حجله ترتیب کردند
نشستند آن آفتاب شام بر تخت
به پیروزی در آن برج مرصع
نگار از شرم دستش می شد از دست
جبا یان نیز حنی گشت پابست
جوان مشاطه آیینه از و خواست
رخ خورشید چون گل خواست آراست

پیش بیطار بردمش گفتم / بدوایش بده مرا تعلیم
گفت کین کار کار جبارست / کوست یحیی العظام وهی رمیم
مکرمت رحمت علی کبیر / برهاند ازین عذاب الیم
تا درین دور دایره گردار / نشود نقطه قابل تقسیم
باد قسم مخالف تو تعب / باد خط موافق تو نعیم

قطعه

محیط کوه وقار آفتاب ابرعطا / که آسمان بزرگی و اختر دادی
رسوم ظلم و قوانین عدل در عالم / بتیغ و کلک تو برداشتی و بنهادی
ز دست خیل سخایت که کرد غارت کان / نشسته است گهر در حصار فولادی
خدایگانا یکبارگی بیفتادم / ز ضعف حال و تو با حال من نیفتادی
کنون زمانه که شاگرد رای تست مرا / ز درگه تو جدا میکند باستادی
ز خانهای عناکب خلل پذیرترست / مرا سرای اقامت ز سست بنیادی
قبول کرده‌ام از بنده کش کنی آزاد / بجان خواجه که دی شب نخفتم از شادی
ببال سوسن اگر بنده را کنی آزاد / بصد زبان کنم از بندگیت آزادی
من از غلامی ده ساله گشته ام راضی / ز بندگیت بیک سطر خط آزادی
همیشه تا که جهان و جهانیان باشند / پناه و پشت جهان و جهانیان بادی

قطعه

چو رویش دید رو در خانه ام کرد
گزین خوشتر چه آرایش توان کرد
رخش در آینه این نظم شیرین
شکر را همچو طوطی کرد تلقین

رباعی

ای آینه کرده در رخت نوری دید
بر چشم ازین شده سیه روز سپید
به زان نبود که دیده دوزند انجا
کاینه برابری کند با خورشید

مثنوی

چو مشاطه زدش در زلف شانه
نسیم این بیت را زد بر زبانه

رباعی

از بس گره و پیچ که زلف تو نمود
امد شدن شانه درو مشکل بود
در حل دقایق ار چه شهها بنمود
از مشکل زلف شانه موئی نگشود

مثنوی

چو نیل خط کشیدندش باواز
بخواند این بیت را بر ساز شهناز

رباعی

روزی که فلک حسن ترا نیل کشید
چشم بد روزگار را میل کشید
خورشید که او هست سلیمان سپهر

ج

ای زحیای گهر پاک تو / عرق عرق زاده بحر عدن
دولت طفل تو که خواهد دمید / تا ابدش بوی لبان از لبن
روز نخستین که ز ما در بزاد / دایه بفضل و کرم ذو المنن
روح امینش ز سر سدره گفت / انبته الله نباتا حسن
ساختش از اطلس گردون قماط / داد ز پستان سعادت لبن
باد قرین تن و جانت مقیم / ورد سحرگاه اویس قرن
دور تو با دور فلک متصل / عهد تو با عهد ابد مقترن

قطعه

ای خداوندی که هر روز از درت / مژده فتحی دگر می آیدم
در گرفت از دولتت کارم چو شمع / این زمان پروانه می بایدم

قطعه

بر بتان حسن و جوانی مفروش / ای جوان گرچه بغایت خوبی
بی زرت کار میسر نشود / گر تو خود یوسف بن یعقوبی
حلقه بی زر چه زنی بر در دوست / آهنین سپر چرا می کوبی

قطعه

بنسب نیست نسبت مردم / هر کسی را شرف بنفس خودست
شرف در بجوهر خویش است / نه بپاکی گوهر صدف است

مثنوی

چو بر ابرو کمان وسمه بنهاد
مغنی بر کمانچه سازی داد

رباعی

روی تو که آتشی در آفاق نهاد
بس داغ که بر سینه عشاق نهاد
مشاطه که طاق خم ابروی تو دید
از شرم برفت وسمه بر طاق نهاد

مثنوی

چو آمد غمزه اش با سرمه در ناز
فرو خواند این رباعی ارغنون ساز

رباعی

چو میل از جیب سرمه دان سر بر کرد
نظاره چشم سیه دلبر کرد
خود را خجل و سر زده در گوشه کشید
از دست غم خاک سیه بر سر کرد

رباعی

ای خاک در تو سرمه دیده ماه
حور از هوس خاک درت چشم براه
با خاک رهت که سرمه دارد در چشم
جز میل که باز بر سرش خاک سیاه

مثنوی

آغاز حیای

قطعه

یک حدیثم یاد کارست از پدر — کای پسر چون حاجتی افتد ترا
همت از صاحب دلی کن التماس — یا بصاحب دولتی بر التجا

قطعه

اگر عذار تو از آفتاب تابی یافت — گمان مبر که عذارت ز آفتاب بسوخت
ولی چو در رهت آفتاب ز مهر — جمال روی ترا دل بر آفتاب بسوخت

قطعه

ای وزیری که گر ز کلک تو ابر — داشتی مایه در حکا نبدی
گر عیال کف تو گشتی آز — از گدایش وارها نبدی
بر تو گر نیستی مدار جهان — چرخ گرد جهان نگردیدی
دوش گفتند درد پایی هست — خواجه را کاش بنده نشنیدی
درد چشمش اگر امان دادی — آمدی پای مهر بوسیدی
مژده گر دیده رمد دیده — لایق دیدن شما دیدی
بپرو دیده آمدی پشت — دیده بر پای خواجه مالیدی
دیده خویش را دوا کردی — درد پایش بدیده برچیدی

قطعه

ای وزیری که فلک حلقه بگوش در تست — خود فلک را چه دری بهتر از این می باید

چو برگ سمن خندید غازه
سمن رخ زد بر آب این نقش تازه

رباعی

از رنگ بیاض رخت ای رشک قمر
وز عکس رخ جمالت ای غیرت خور
مشاطه آفتاب بر روی افق
سرخاب و سفیداب کند شام و سحر

عروسی کردن خورشید و جمشید

چو شیرین را بهودج بر نشاندند
فرستادند و خسرو را بخواندند
ملک جمشید مست از بزم بستان
خرامان رفت در خرم شبستان
شبستانی چو زلف مشک بویان
منور کرده چین تازه رویان
نگارین لعبتان خلخ و چین
چو سرو ناز سرتاسر نگارین
سمن رویان چو سرو استاده بر پای
طراز عنبرین شان سوسن آرای
بدست هر یکی شمع معنبر
بتان ز اکرم چون شمع از هوا سر
بهر شمعی که ماهی بر گرفته
ملک صد انجمن در بر گرفته
ز شادی بر فلک رقصیده ناهید
که مست امشب وصال ماه و خورشید

۹۶

پرتو رای ترا دید فلک گفت مرا — چه مبارک سحری بهتر از این می باید
تو امان چون ز غلامان کمر بسته تست — بر میانش کمری بهتر از این می باید
خواست تا جلوه دهد وصف تو طاوس ضمیر — لیکنش بال و پری بهتر از این می باید
صاحبا خاطر و قاد قدر قدرت تو — با دعاگو قدری بهتر از این می باید

قطعه

ز پیری جهان دیده کردم سوال — ز بهر معیشت ز مال بضاعت
چه سرمایه سازم که سودی دهد گفت — اگر می توانی قناعت قناعت

قطعه

دی مرا دریادلی کز مکرمت — ابر دستش آب دریا می برد
بوشیی داد و ز سر بیرون نکرد — کیوه بخشند و دریا می برد

قطعه

دیدمش دوش رخ خراشیده — گفتم ای جان و دل که روی تو خست
گفت مشاطه بهر چشم بدان — خالی از وسمه بر رخم می بست
عارضم زانک سخت نازک بود — تاب وسمه نداشت خون بر جست

قطعه

الا ای آفتاب مشرق فضل — که تاب مهرت اندر جان ما هست
عنان تا تاختی بر جانب شام — جهان بر چشم من چون شب سیاه هست

فروغ بزم آن شب پرده ناموس
از این سر صفت شمع و صفت فانوس
شب قدرش بلالایی روا رو
همی زد در رکاب آن مه نو
ملایک بر سرش ریزان ز بالا
ز اطباق فلک لولو لالا
شهنشه دید زنگاری حجابی
شب در مهد زنگار آفتابی
چو باد صبحدم صد لابه بنمود
ز گلبرگش نقاب لاله بگشود
در آمد چون نسیم نوبهاری
کشیدان غنچه را در بوسه کاری
ز سوسن تا رون را کرد چنبر
ز گلبرگ بهاری کرد بستر
دو سرو ناز پیچیدند بر هم
دو شاخ تازه را بستند بر هم
کشیدان خرمن گل را در آغوش
برون کرد از لبش دیبای گلپوش
برش آن ناف باغی پر ز سوسن
ز بوی سوسن از نسرین دو خرمن
نه از یاری از روی بنفشه
نه این را یای از بوی بنفشه

سمن را یافت در والا حصاری
بسینه لاله زاری در ازاری
زموجش صد هزاران خون بگردن
نبود کس در میان یک موی بر تن
بلورین کوه در زیر کمرگاه
دران کوه و کمر دل گشته گمراه
میان یاسمین و نسترن در
بلورین برکهٔ چون حوض کوثر
زرود از برکه اش عین الحیاتی
مصفی روضه اش از مه نباتی
دو سیمین در بر و کرده فراهم
بران در بند مهر خاتم جم
کلیدان در از بولاد چین بود
زبیمش قفل لعل درج بکشود
ز ناگه خاتم یاقوت خورشید
فتاد اندر دم ماهی جمشید
شد از خورشید پیدا کان یاقوت
روان در چشمهٔ خورشید شد حوت
یکی سیراب شد از بیش خورشید
یکی سرمست شد از جام جمشید
فلک شد چاکر و ایام داعی
جهان می ساخت بر سازی رباعی

بامید قدومت انجمن را / همه شب دیدهٔ انجم بر است

قطعه

ای امیری که شهسوار فلک / با تو پیوسته هم عنان باشد
با سوار سپهر اگر گویی / که مران بعد ازین بران باشد
هر کجا فتح در حدیث آید / تیغ تیز تواش زبان باشد
خسروا خواستم ز شه اسپی / که مه نو رکاب زان باشد
باد نوعی که دایم اقبالت / از مقیمان آستان باشد

قطعه

ایا ستاره سپاهی که آب شمشیرت / غبار فتنه و ظلم از هوای ملک بنشاند
فلک بنام تو تا خطبه داد در عالم / زمانه جز تو کسی را بپادشاه نخواند
غبار دامن قدر تو بود چرخ کبود / کهی که همت تو دامن از جهان افشاند
تنها کمیت من آمد رکاب سان در پا / عنان عزم بکلی ز دست من بستاند
بزور می کشمش چون کمان از آنک برو / جز استخوان و پی و پوست هیچ چیز نماند
بپر کنیم مدد ده از آنک نیست مرا / بدست لاغری جز قلم که بتوان راند
وگرنه در پستی خواهد از کسالت و ضعف / میان گرد بماند آن ستور خرده بجا ماند

قطعه

جابی نیز

رباعی

[illegible]

طریق نیست سپاس باسمان کردن / که سایه بر سر سکان ربع مسکون دار
نه عادتیست بخورشید درد سر دادن / که رحمتی کن و بر خاک عین لطف کار
و یا بابر گهربار در فشان گفتن / که بر نبات نبات از طریق مهر ببار
وگرنه داشته بودی هزار بی عرضه / زهی بحضرت خورشید آسمان مقدار
که بنده را ز عزیزان خویش طایفهٔ / ببارگاه سعادت گزیده اند جوار
تو آفتابی و ایشان چو ذره در نظرت / ز حال شان نظر تربیت دریغ مدار

قطعه

ایا سحاب نوالی که ابر دریا دل / بهای های ز دست تو بارها بگریست
بهر کجا که کنی روی فتح پس رو تست / که پشت فتح ز روی مبارک تو قویست
خدایگانا من بندهٔ قدیم توام / بحال بنده ازین پیش بایدت نگریست
کسی که در ورق بخشش تو ثابت نیست / سه چار سال بیاید بغیر پیلمان کیست
ز ذل فاقه و ز طعن مردمان هر دم / مرا بدار بنوعی که خوش توانم زیست
وظیفهٔ که ازین پیش داشتم آن نیز / نمی دهند ازین پس وظیفهٔ من چیست
زیاده باد هزاران عطیهٔ کبری / شمار عمر تو و هر عطیه صد و بیست

قطعه

اگر هزار گنه بندهٔ کند نبود / چنان بزرگ که اندک جریمهٔ سرور
ستارگان همه در گردش اند در گردون / گرفت نیست ازین جمع جز که بر مه و خور

قطعه

بادشاها بندکان درکه انعام تو / هریک از هرجنس چند بن جارپا دربسته اند
چند نوبت خواستم اسبی باسبی بارهی / این جنین میرآخوران آخر جرا دربسته اند

قطعه

آنک از کبر یک وجب می دید / از سر خویش تا بافسر حور
دانک می کفت شیر معرکه ام / دولت شاه ساخت اورا کور
قوت ظهر بشت او بشکست / قرة العین کرد جشمش کور
تا بدانی که با سعادت و بخت / بر نیاید کسی بمردی و زور

قطعه

جهان جود و مروت سپهر فضل و کرم / که خاک بای ترا جاکرست آب حیات
زعزم و حزم ترا لاف میزنم دایم / که جون فلک بسیری و جون زمین بثبات
بهر زمین که کذشتی ز ابر احسانت / برآمد ست سخاوکرم بجای نبات
بزرکوارا از طلعت همایونت / برارغنون نشاطم بلند کشت اصوات
زتو لطایف بغداد و مصر میخواهم / ازانک دست تو جون دجله است و نیل و فرات
جو میزند دل من باتو لاف یکتایی / سزد که کرم بتو باشد توقع سوغات
فرس همی رانم در عرصهٔ امید بکام / که کشت در عی عرصه دشمنت شهمات

قطعه

ای صاحبی

ای صاحبی که از شرف مدح ذات تو / هردم جو آفتاب باوج سما روم
جون جمله اهل فضل زجود تو شاکرند / بس من شکسته دل زجنابت کجا روم
یا داد من بده بطریقی که دیده ام / یا ره بمن نمای بکو تا کجا روم
هرکس کند حاصل خویش کند حاصل از کفت / آخر روا مدار که من بی رضا روم
واجب جنان کند که بدین ابروی این قبول / یکبار کی بکون زن خویش وا روم

قطعه

کر خسیسی زیر و بالا کرد و بالایت نشست / منع نتوان کرد سلطان نیست اینجا جای خشم
در فضیلت جشم تا ابرو ندارد دستی / می نشینند ابروان بیوسته بربالای جشم

قطعه

اصف کفایتا صفت و رافت / با آنک طبع بنده لطیفست جون کنم
از درد جشم نیست مجال تردد / لیکن حضور خواجه شریفست جون کنم
بربسته ام جو دیده بعزم درت ولی / بیرما قوی و دیده ضعیفست جون کنم

قطعه

خسروا یاد میکنم هردم / بسر تخت خسروی سوکند
که بهرامی مواکب شاه / مست جون دیده ام دل اندر بند
جشم زخمی رسید ناکام / در جشم زراه بار افکند
خواستم تا کنم بدیده و دل / خدمتت منع بخت ثر ند

دل یکلی زخویش بر کندم | دیده را بدنے توانم کند

قطعه

شبها که بود که از فیض بخشش تو بدو | کهر بر طل نیابد درم بمن نرسید
زحضرت تو رهی کرد خانهٔ در خوار | بمن رسید که دادی ولی بمن نرسید

قطعه

ایا کریم نهادی که پیش همت تو | همه خزاین کان خاک کان نیے ارزد
دو قرص کرم که خوانند ماه و خورشیدش | بسفرهٔ کرمت بر دو نان نیے ارزد
بکو مدیح زکلام تو پیش تیر دبیر | مرصع کمر تو امان نیے ارزد
بر تجرد نفست قبای اطلس چرخ | بکرد دامن آخر زمان نیے ارزد
تو نازنین جهانی بیک سر مویت | تنعم همه ملک جهان نیے ارزد
اگرچه راح روانبخش کوهر نفیس | ولی بکوهر قدسی جان نیے ارزد
مضرتست ومنافع شراب را بسیار | اگر قیاس کنی این بدان نیے ارزد
همیشه باد تنت در امان صحت و امن | که ملک کوی بملک امان نیے ارزد

قطعه

چون پسر جاه بلا باز سود بر یعقوب | حال پیراهن یوسف همه پوشیده شود
باش تا دولت ایام وصال ابد باز | بوی پیراهنی از مصر بکنعان شود

قطعه

چون پسر جاه بلا باز شود بر یعقوب
حال پیراهن یوسف همه پوشیده شود
باش تا دولت ایام وصال
بوی پیراهنش از مصر بکنعان شود

اکرکی

ای کریمی شود بشت گشته گردون را | کر خیالش بمثل بندهٔ ما فرمایی
به ز خورشید بکر داند اگر یک ماهی | کار اقلیم فلک را بسها فرمایی
ذرهٔ از سپر خوان تو اگر کدیه کند | قرص خور در حق ان ذره جها فرمایی
خبر و اقول رسولست که العدة دین | دین من بنده همان به که ادا فرمایی
دادهٔ وعدهٔ ای خسرو افاق مرا | وقت آنست که ان وعدهٔ وفا فرمایی

قطعه

گر چو گل خواهی که باشی سرخ روی | از زرت دامن فرا باید فشاند
در زد اتش گل ببرگ و ساز خویش | پیش خلقش لاجرم آبی نماند

قطعه

گر سر و برگ کلاه فقر داری ای فقیر | چار ترکت باید اول تا رود کار رفیق
ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه | ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش

قطعه

ای صاحبی که صاحب دیوان چرخ را | در مجلس تو منصب بالا نمیرسد
انجا که کاتبان تو تحریر میکنند | حکم قلم بصاحب و حورا نمیرسد
در جوجوش میزند از جود خود مکر | صیت مکارم تو بدریا نمیرسد
امروز در بسیط زمین با وجود تو | ایین سروری دگری را نمیرسد
یکدم نمیرود که ز دریای خلق تو | صد کاروان عنبر سارا نمیرسد

جم زینتا بحضرت اعلای اصفی
احوال عجز بنده همانا نمیرسید
یکدشت جاره که ز دیوان روز هم
یک جو بوجه راتب اوا نمیرسید
زیر کبودی فلک احسان نمانده است
با جود برات رزق زبالا نمیرسید
کارم رسیده است بجایی و آن چه جای
جایی که آن بهیچ بدانجا نمیرسید

قطعه

بشهر ملک وصلاح زمانه عز الدین
که هرچه هست بخدمت تو نسبت صلاح
مرا نجه بر دل خصمت گذشته و بوده
مگر بروز نبرد تو بر سهام و رماح
بهر زمین که گذر کرده باد آبادی
نسیم معدلتت چیست از مهبّ رباح
بزرگوارا یک شمّه بشنو از حالم
که چیست بر دلم از گردش صباح و رواح
جماعتی چه جماعت سه چار بی سروبن
همه بخصمی من بنده برکشیده جناح
بدان امید نشسته که خون من ریزند
که هرچه بود بخونشان نبوده مباح
بجز منم همه جرمم دعای دولت تست
که عقد منتظمش کرد روزگار وشاح
بدولت تو برارم دمارشان از پی
مرا زبان چو خنجر کفایتست سلاح

قطعه

اکمل دولت و دین ای شرف منصب تو
در کمال شرف و قدر از آن سوی کمال
زهره را از حسد مجلس لطفت همه شب
بوده از خون افق جام شفق مالامال
تن بدخواه تو دیدم شده غربال بتیر
که چه خون پیز ندیدم بجز آن یک غربال

غزل

غزل

مثنوی

از جهان

در جهان شبه نظیر تو که ممکن نبود
همچو آسایش اهل هنر و فضل محال
سرورا شمّهٔ از حال دل من بشنو
از سر لطف و کرم نی ز سر رنج و ملال
تا بدانی که بجز هنر و فضل سزا است
دل ز مویه شده چون موی و تن از ناله چو نال
بود عمری که مرا در طلب فضل گذشت
خوشتر از دور صبی تازه تر از روز وصال
گوش میدارم و صیت کرمت می‌شنوم
کین نشنود از تو شه خورشید نوال
التماس از در الطاف تو مالی نکنم
چون شود رنج همه گنج و شود مال وبال
نعمت و محنت ایام چو باقی نبود
عمر فانی چکنم در طلب نعمت و مال
تا جهان باشد بادا از اثر طالع سعد
در جهان طلعت میمون تو فرخنده بفال

قطعه

ای تاج سر همه افاضل
ای لطف تو روح را سکینه
هستی ملک و ملک صفاتی
در طبع عدوت جز سکی نه
ای قبلهٔ مقبلان در تو
حاجت نه بمکه و مدینه
شد کعبهٔ فاضلان جنابت
صیت تو رسد بهر مدینه
در حجرهٔ تو که باد معمور
باشد همه چیزها بدینه
کردیم نشاط بر بساطت
خوش بود مرا نشاط دینه
روزی کندت خدای روزی
از عالم غیب صد خزینه
تا تو بکرم بر اهل معنی
آنها همه را کنی هزینه

فضل و هنر و علو و همت / از قدر تو یافته کمینه
دریای محیط بخششت را / بذل تو بود بر و کمینه
در خاطر تست گنج معنی / در فضل و هنر بسی دفینه

قطعه

خسرو شرق و غرب شمس الدین / بر همه سروران تویی مخدوم
در دولت ز تو شده مفتوح / مکرمت بر وجود تو محکوم
صاحب سیف و صاحب قلمی / بر صحف نام نیک تو منظوم
طبعت آموخته قواعد ملک / ملکان را ز تو رسید مرسوم
سیرتت نو فضایل و افضال / عادتت اهتمام اهل علوم
رایت دولت تو چون رایت / برگذشته ز منتهای نجوم
از تو اصحاب علم را ادرار / واز تو اصحاب فضل را مرسوم
در حریم حمایت کرمت / من چرایم ز لطف تو محروم
رای عالیت را مگر نشدست / صدق و اخلاص من ز من معلوم
همتت چون روا همی دارد / که مرا میدهد بدست هموم
کرم تو گرفته جمله جهان / مال و زر بر هنر و رآن مقسوم
من ز نیکی تو و تو ز بدی / چند باشم منزه و معصوم
بنده مهمان خوان همت تست / دادخواهان بتو ز چرخ ظلوم

بمهمانزاد رسد که داری نیک / خاصه مهمان مدح خوان قدوم
تا بنازد بتخت شاهان بخت / تا بناجست هر سری موسوم
باش بر فرق جمله شاهان تاج / که تو شهبازی و دیگران چون بوم

قطعه

جهان مجد و معالی رشید دولت و دین / زهی نگاه و جمال تو چشم و جان روشن
بفیض ابر کفت بحر و بر جهان پر شد / که بحر خشک لب آمد جوابر تر دامن
فلک جنابا چون رای و تیغ مرد و تراست / بحسب رای تو گو آفتاب تیغ مزن
تو که در چمن فضل هر که سر برزد / زبان شود همه تن در ثنات چون سوسن
ولیکن ایزد داند که هر کجا هستم / بجز جناب ثنای تو نیستم مسکن
چو تو کریم ندیدم که تا در آویزد / ز سایل تو بسایل چو غاز بان برسن
هنوز گردنم از بار نعمتت بستست / وگرنه همه سوی شکرت برآرمی گردن
جهان اگر پر از ارزن کنند و مرغی را / دهند قوت بهر سال دانه‌ای ارزن
جهان تهی شود از ارزن و تهی نشود / دلم ز دانهٔ شکرت بمثل مرغ سخن

قطعه

صاحب عادل الدین حسن / ای ترا مه چاکر و کیوان غلام
همچو گردون گوهر پاک تو خاص / همچو باران فیض انعام تو عام
در جهان مکرمت هستی حسن / هم بخلق و هم بجود و هم بنام

بمهمانزاد رسد

از سعادت جون ظفر میمون لقا — وز معالی جون فلک عالی مقام
خواجه بهر این دعاکوی فقیر — کرده انعامي برابنای کرام
مي برم نزد سعادت کر کند — کعبتین لطف او اورا تمام

قطعه

صدر عالي کمال دولت و دین — اي بتو کشور کرم اباد
در سخا و مروت واحسان — مثل تو مادر زمانه نزاد
مرکه او دست در رکاب تو زد — باي بر فرق فرقدان بنهاد
از بزرکان روزکار توپي — خوب خلق واصیل و نیک نهاد
یک قرابه شراب نیکم بخش — که ترا کردکار بد مدهاد
بنده بیتی همی کند تضمین — کاازان خوبتر ندارد یاد
بخت نیکت بمنتهای — برساناد و چشم بد مرساد

قطعه

فراز تخت معانی جوکوی فضل زنم — پس من زجمله اقران خود مرا باشد
عنایت و کرمت کر شود بدیر فتار — پس مرا از صد دبندکان ما باشد
بروت جمله خوم کر بنیم جو نخرم — کرم عنایت مخدوم پیشوا باشد
براي انک دو سه بی دست و بای سخن — مرا تو زنجه کنی این کجا روا باشد
کر از مکارم عنف توم عنا امد — هم از مکارم عنف توم عنا باشد

درازمیکشم

دراز میکشم وقصه کوته او لیستر — بقاي عمر تو خواهم که دایما باشد
دعاي زنده دلانت رفیق باد و جلیس — همیشه تا که فلک قبله دعا باشد

قطعه

کرا مجال بود کز زبان همچو منی — حکایتی برساند ببارکاه وزیر
زمین ببوسد و بعد از دعا خطاب کند — که اي جناب تو والاتر از سپهر اثیر
سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار — ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر
مثال امر ترا دور چرخ فرمان بر — نکین راي ترا مهر مهر نقش بذیر
توپي که صبح ضمیر منیرت از سر عار — فشاند بر رخ خورشید دامن تشویر
نهاد تیر بیان تو در مجاري فکر — جو کوشهاي کمان کرده بر زه لب تیر
زعشق خط روان مسلسل قلمت — نسیم اب روان را کشید در زنجیر
زمانه راست زنجب تو صد بشارت فتح — که هست بخت تو همچون صبح طفل بشیر
مرا ز طالع دوران شکایتیست عظیم — اکر مجال بود شمه کنم تقریر
جهار ماه تمامست تا درین حضرت — میان ببسته جو رمح زبان کشاده جو تیر
عجب مرا انکه درین جار ماه یک نوبت — بحال بنده نفرمودي التفات ضمیر
که در رکاب همایون ما درین مادت — جه میکنند بجه مي سازد این غریب حقیر
نه هیچ شغل که اورا ازان بود راحت — نه هیچ کار که اورا دران بود توفیر
حدیث رفته رها میکنم که ان صورت — نوشته است قضا بر صحیفه تقدیر

[illegible]

کنون در آینهٔ رای عالم آرایت — به بین که کار مرا چیست صورت تدبیر
مرا خدای تعالی بفر بخت تو داد — فصاحت و هنر و شعر و انشا و تحریر
فصاحت و هنر و شعر را رها کردم — هنر مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر
مرا ز جنس دگر نوکران ساده شمار — از آنک بار ندانند شعر را ز شعیر
به بین که آنچه بدیشان رسید در یک ماه — بمن رسید درین چار ماه عشر عشیر
بقای جاه تو بادا که مرجع مقصودست — درین میانه مرا گفته شد قلیل و کثیر

قطعه

در ره بغداد گزمر جابجی — تا له افتاده یاری آمدی
داشتم اسپی که از رفتار او — بر دلم هر دم غباری آمدی
اندکی زر بود اما منبعد — آن قدر کاندر شماری آمدی

قطعه

شاها وزرایی که امینان امیرند — بی وجه مرا در پی خود خیره دوانند
بودند بر آن عزم که مرسوم رهی را — امسال برانند و کنون نیز برانند
هر کیسه که من بر کرمت دوخته بودم — یک یک بدریدند و همه روزه درانند
نی خلق پسندد نه خدای آنچه خداوند — بخشد بدعاگو دگران باز ستانند
چون قاعدهٔ رسم مرا شاه نهادست — برداشتن رسم تو ایشان نتوانند
موقوف رسانیدن پروانهٔ عالیست — وجه من یکی چون برسد تا نرسانند

ملا

[illegible]

ماننده اسپیست که در راه بماند — مرسوم دعاگوی بفرما که برانند
در دولت و شادی ابد الدهر بمانی — تا دولت و شادی ابد الدهر بمانند

قطعه

گر سر و برگ کلاه فقر داری ای فقیر — چار ترکت باید اول تا رود کارت ز پیش
ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه — ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش

قطعه

ای ز صفای گهر پاک تو — غرق عرق زاده بحر عدن
تا ز مادر زاده ام روزی نبودم شادمان — آدمی با بدترین وضعی ز مادر زادنست
خود چه برخورداری از عمر تو آنی یافتن — کاولش خون خوردنست و آخرش جان دادنست

قطعه

ایا دریای لطف و کان همت — که گردون مروت را مداری
مرا آن گوهر نایاب کانست — برنگ لعل و بوی مشک داری
کرم کن پاره بفرست پنهان — اگر داری و میدانم که داری

قطعه

ای بر شکسته چین تو بازار مشتری — عشق ترا بجان شده خورشید مشتری
در خط شد از نبات شکر تا نمود بار — خطت نبات پسته ی از لعل گستری
ای از سرشک در همه چشمی لطیف تر — در چشم من نشین که درین چشم بهتری

آمد صبا که از سر زلف تو بو برد | زلفت رهش گرفت که جانرا کجا بری
جز مهر عارضت همه مهریست عارضی | جز عشق طرهات همه عشقیست سرسری
خورشید اگر چه آینهٔ روی عالم است | با تو سرا بینه ننوانَد برابری
چشمم چو دید خط تو بر آفتاب گفت | ای شاهد نو آمده از چین برخوری
خال ستمگر تو بر آتش چو عود هست | خالت بجای خویشتن تو با او بازی
جانرا چه قدر پیش مرا تا بود عزیز | جان عزیز تا تو بجان من اندری
گلرا چه رنگ با تو که چند انک نو بهار | ترتیب میکند ورقش را تو میدری
در روز کار دولت عهدت که میدهد | ترتیب دین و قوت شرع پیمبری
تا عندلیب خطبه نخواند و نبشت عقد | از غنچه بر نداشت صبا مهر دختری

ولـه

ز حد گذشت بیکبار کی جفای فلک | نمی شود نفسی منقطع بلای فلک
قبای اطلس چرخ از چه یافتند که هیچ | نمی درد نه کهن می شود قبای فلک
بهر غمی که از و میرسد بروی زمین | نمیرسد بزمین از نشاط پای فلک
ز بس که بر سر من گشت آسیای سپهر | سپید شد سرم از گرد آسیای فلک
کبود گشت بیکبار گردن گردون | ز بس که همت احرار زد قفای فلک
طفیل ماست فلک همتی بکار آریم | چرا شویم بهر حاجتی گدای فلک
شدند پیش تنان خاک و خاک شد زر و سیم | یقین بدان که همینست کیمیای فلک

کسی که او بسرای فلک فرود آید | کمان برد که فرود آمد این سرای فلک
بهر هوا و بهر سو کبوتر دلرا | رها مکن که عقابست در هوای فلک

قطعه

ایا شمع جمع و چراغ ملوک | چو پروانه تا چند تابم دهید
شما عین لطفید و دریای جود | چرا وعدها چون سرابم دهید
گناهی نکردم خطایی نرفت | چه موجب که چندین عذابم دهید
مرا گز تب محرق انتظار | جگر سوخت یک شربت آبم دهید
بیک شربت تربیت قانعم | اگر نیست شربت جوابم دهید

قطعه

خداوندا از افراط خمار شرب دوشینه | دمادم میرسد جانم بلب چون ساغر صهبا
ز موصل آنچه دوش آورده اند امروز با ما خور | که خوردن بس مضر باشد شراب موصلی تنها

قطعه

ای خداوندی که پر شد گنبد فیروزه رنگ | گوش تا گوش از صدای کوس فتح و نصرتت
چون خروش نوبتت بشنید گردون گفت من | پیر گشتم نوبت من رفت و آمد نوبتت
دامن آخر زمان پر شد ز فیض بخششت | گردن گردون دون خم شد ز بار منتت
خیمهٔ قدر ترا گیتی چو خاک انداز گشت | فلکه آمد فلک بر سایه بان همتت
بادشاها بنده در حضرت برسم عرضه داشت | انبساطی می نماید بر امید رحمتت

قرب چل سالست تا سکان شرق و غرب را
طبع سلمان میکند در گوش در مدحت
زان جهان بر کرده ام از شکر شکرت که من
بسته ام در استخوان پسته مغز از نعمتت
با چنین خدمت که خواهد ماند تا دور ابد
شرمساری می برم حقا هنوز از خدمتت
در ثنای خدمتت عهد جوانی گشت صرف
نوبت پیری رسید اکنون بام حضرتت
گوشهٔ خواهم گرفتن تا اگر عمری بود
چند روزی بگذرانم در دعای دولتت
علت پیری و درد پا و ضعف جسم و چشم
می برد در درد سر من بنده را از صحبتت
گفته ام در باب خود فصلی دو سه از ان جواب
چشم دارد بنده از درگاه گردون حشمتت

قطعه

اول آنست که چون نیت عزلت دارم
بنده زین دایره جمع جدا خواهم شد
گوشهٔ خانهٔ امروز وطن خواهم ساخت
کش خداوند جهان خانه خدا خواهم شد
مدتی مالک ملک شعرا بود بحق
این زمان خادم جمع فقرا خواهم شد
بیش ازین بر در مخلوق بپا می گردید
بعد ازین بر در معبود بپا خواهم شد
بنده تا زنده بود وجه معاشش بندگی
هیچ شک نیست کز احسان شما خواهم شد
لیک دارم طمع آنک معین باشد
که ورا وجه معیشت ز کجا خواهم شد

قطعه

هرچه تا غایت بنام او مقرر بوده است
همچنان باشد بنام او مقرر همچنین

دیگر آنست که محبوب جهان مقری شاه
آمد از بندگی شاه که می فرماید
رو بگو بندهٔ دیرینهٔ ما را سلمان
که بخواه از کرم آنچه ترا می باید
بنده برحسب اشارت طلبی کردم و شاه
داشت مبذول چنان کز کرم شاه آید
وعده دینست و زدین من اگر آنچه کند
ز منت همت خود شاه بری می شاید

جواب دوم

دیه ایرین که در حدود ریست
بدمیدش که التماس ویست

فصل سیم

دیگر از خرج برو دخل کشش قرضی چند
هست و فرضست که قرض عین ما باز دهند
بنده را غیر در شاه دری دیگر نیست
قرض باید که ز انعام شما باز دهند
وجه این قرض که از من غرما میخواهند
گر نخواهد ز تو سلمان ز کجا باز دهند

جواب

ادای قرض او فرضست بر ما

رایت آیات نصرت و رسم سلطنت
در جهان سلطنت منصور بادا رایتت

ایضا له

شاها یقین که مدح و ثنای تو برترست
زانها که در سواد دل و دفتر آمدست
جرم کواکب و فلک اندر مخیمست
بر شکل هفت مشعل و نه جا در آمدست
حشو سپر عدوی تو بود دست بشیر
چیزی که در زبان و دل خنجر آمدست

شاها بیان حال مفصل نمی کنم
درد مفاصل است که گردم برامدست

از دود جامهٔ که بزانو همی رسد
زین جامه خانه بهره من حاکر امدست

درد دل و جفای جهانم نبود بس
کم درد پای نیز کنون بر سر امدست

حالم ز من مپرس که خود بهر عرض حال
برخاستنست درد و بزانو در امدست

این بوده است مانع اگر زانچ چند روز
سلمان بآستان شما کمتر امدست

والضاله

ای وزیری که از خدا همه وقت
روی بخت تو تازه می خواهم

تا باکنون نخواستم چیزی
از تو اکنون اجازه می خواهم

قطعه

ای بازگشته از سفر کعبه مرحبا
از حج تست کعبه همه عمره با صفا

از اشتیاق کعبهٔ وصلت بهر مقام
زمزم نباودان شده ریزان ز چشم ما

قطعه

ای خداوندی که پیش طبع فیاضت سحاب
بی حیا شخصی بود گر دعوی رادی کند

مرکب عزمت بهر میدان که برخیزد ز جا
گوی خاکی در رکابت جنبش بادی کند

همتت گر ملک باقی را نماید التفات
هر کیا بی بعد ازین در خاک شمشادی کند

ور کنی مندوی کیوان را بدربانی قبول
مقبل جاوید گردد زین فرح شادی کند

با حریف رای تو گردون همی ریزد بطرح
مهرهٔ سیمین انجم دان را پستادی کند

ز تنهایی تن مشکین همایون
جنانی بود و تاری غرقه در خون
ز زیادش بشب مردم نخفتی
حدیثی جز حدیث جم نگفتی
نسیم بوستانش پیوند جان شد
همایون چون زلیخا نوجوان شد
ز شادی شد ملک را بخت خرم راست
ندای مرحبا از شهر برخاست
درخت بخت گشت از نو برومند
که آمد تاج را بر سر خداوند
همای چتر شاهی کرد پرواز
که آمد شاهباز سلطنت باز
ملک فرمود کاد بنهان ببستند
همه با مطرب و چنگی نشستند
چو پیدا گشت چتر شاه جمشید
زده بر برجاح چتر خورشید
چه خوش باشد وزین خوشتر چه باشد
وزین زیبا و دلکش تر چه باشد
که یاری دل ز یاری برگرفته
ز ناکه پیوندش در بر گرفته
فرود آمد ز مرکب شاه کشور
گرفت آرام دلا تنگ در بر

صاحبا

صاحبا داد سخن من داده ام در روزگار
آسمان بر من نمی شاید که بیدادی کند

٤ گردن من بنده گر آزاد گردانی ز دین
تا بود از بندگی ات بنده آزادی کند

٢ از برای بنده بنیادی نهادن سخت نیک
زود ترسم که گردون سست بنیادی کند

جاودان باینده بادی تا بمین دولتت
این خراب آباد دنیا جنت آبادی کند

قطعه

بسال هفصد و پنجاه و پنج گشت خراب
باب شهر معظم که خاک بر سر آب

دریغ روضهٔ بغداد و آن بهشت آباد
که کرده است خرابش جهان خانه خراب

قطعه

دوش چون در تتق غیب نجوا بابندم
این دو مندوی جهان دیدهٔ نورانی را

کرکس نفس فرو مانده ز پرواز هوا
خواسته شوق طیران بلبل روحانی را

دست دولت در بختم نگشود اندر خواب
دیدم آن طلعت خورشید سلیمانی را

غرهٔ صبح ازل نقطهٔ پرکار وجود
معنی جان و خرد صورت رحمانی را

سید جمع رسل احمد مرسل که شدست
حاصل هر دو جهان زمره انسانی را

می خرامید و خرامان قد خوبش گویی
راست سرویست سهی روضهٔ رضوانی را

صبح رخساره اش از مطلع دولت طالع
در بر صبح فکنده شب ظلمانی را

بعد حمد و صلوات از سر جان مالیدم
بر خطوط خط وانش خط پیشانی را

من ز شادی طلع البدر علینا گویان
تازه کرده ثنا شیوه حسانی را

همایون را چو باز آمد بتن هوش
گرفت آرام دلا تنگ در آغوش
چو جان نازنینش داشت در بر
هزارش بوسه زد بر چشم و بر سر
ملک در دست و پای مادر افتاد
سر شک آتشین از دیده بگشاد
چو از مادر جدا شد شاه جمشید
همان دم رفت سوی مهد خورشید
همایون دید عمری در عماری
چو در زرین صدف در دراری
چو پیدا شد رخ خورشید انور
بر آمد نعرهٔ الله اکبر
همایون در رخش حیران فرو ماند
سپاس صنع یزدان بر زبان راند
بدامنها گهر بارز در آمیخت
بدامن بر سرش گوهر فرو ریخت
همه با گوهر و سیم نثاری
چو ابر بهمن و باد بهاری
ز صحن دشت تا درگاه شاپور
مرصع بود خاک از در منثور
زدیبا فرشها ترتیب کرده
رخ زیبا بزر تذهیب کرده

بر سرم آستین لطف فرو کرد که آب / دستگاهیست موی رحمت یزدانی را
پس بدان آستین رحمتم از چهرهٔ جان / پاک می‌کرد غبار ره شیطانی را
گفتمش یا نبی الله بیقین می‌دانی / گرچه اخلاص بود نیت سلمانی را
گفت اخلاص تو میدانم و انشاء الله / که نیابی بجز از دولت دو جهانی را
راست چون ذره که خورشید در آرد بکنار / در کشیدم ببر آن رحمت سبحانی را
گفتم ای جان و جهان در ره دین بعد از تو / که سزا بود ز اصحاب جهانبانی را
چون شنید این سخن از من تبسم بگشود / از در درج بدان لعل بدخشانی را
لولو لعل همی سفت ولیکن نشود / صدف گوش من آن لولو عمانی را
من درین حال که ناگاه در آورد بچال / غیرت حاسد من قوت نفسانی را
خیمهٔ خواب برون زد ز سراپردهٔ چشم / در نوردید فلک فرش تن انسانی را
یارب امید چنانست که بر ما ز کرم / آشکارا شود این صورت پنهانی را
فرصت آن دهم تا همگی صرف کنم / در ره باقی حق باقی این فانی را

تمت المقطعات

هر گاه که گل اندامی استاده
چو گل زرین طبق بر کف نهاده
به هر جانب چو لاله دلفروزی
ملمع از رخت مشکین عود سوزی
ملک جمشید با این زیب و آیین
باقبال سعد منزل ساخت در چین

صفت نشاندن فغفور ملک جمشید

ملک شاپور شش اندر بار که برد
بدو تاج و سریر ملک بسپرد
بشاهی بر سر تختش نشاندند
ملک جمشید را فغفور خواندند
بزرگان گوهر افشاندند بر جم
بشاهی آفرین خواندند بر جم
چو کار ملک با جمشید شد راست
بداد و عدل گیتی را بیاراست
چنین بود ای برادر حال جمشید
جهان بر کس نخواهد ماند جاوید
جهان عمری بداد و عدل می‌داشت
بآخر درگذشت او نیز بگذاشت
چو خورشید ار شوی بر چرخ گردان
بزیر خاک خواهی گشت پنهان
چو جمشید ار نهی بر باد تخت
جهان آخر نهد بر باد رخت
دلا زین خیمه بیرون زن تو خیمه
که بیرون زین سرا جاییست خرم
اساس عمر بر بادی نهادن
برو بنیاد دنیا دی نهادن
خرد داند که کار عاقلان نیست
طریق و شیوهٔ صاحب دلان نیست
بدیوان می‌دهد ملک سلیمان
سلیمان میکند بر کار دیوان
ز دست دهر بستان هیچ پازهر
که با زهرت معجون کرده با زهر
مشو خرم که مرگت در کمین است
عجب امشب که دشمن در کمین است
چو خورشید ار شوی بر بام افلاک
روی آخر بزیر تودهٔ خاک
هزاران سال ملک آشنایی
نمی‌ارزد بیک روز جدایی

فی نعت النبی علیه السلام

ای ذروهٔ لامکان مکانت / معراج ملایک آستانت

سلطانی و عرش تکیه گاهت / خورشیدی و ابر سایه بانت

طاقیست فلک ز بارگاهت / مرغیست ملک ز آشیانت

کوثر عرقیست از جبینت / طوبی ورقی ز بوستانت

فرزند نخست فطرتی تو / طفلیست طفیل آسمانت

هر چند که پرورید تقدیر / بر دامن آخر الزمانت

تو خانهٔ شرع را چراغی / عالم همه روشن از روانت

تو گنج دو عالمی از آن روی / کردند بخاک در نهانت

از تست صلات در حق ما / وز ما صلوات بر روانت

یا قومُ علی النبی صلّوا
توبوا و تضرّعوا و ذلّوا

بابای شفیق هر دو عالم / فرزند خلف ترین آدم

او خاتم انبیاست زان پس / بر سینه ببست همچو خاتم

ای پی رو تو کلیم عمران / وای پیش رو تو مسیح مریم

در خیل محمدی زد این دست / در دولت احمدی زد آن دم

زان شد دم این چنین مبارک / زان شد کفش آن چنان مکرم

از عیسی مریمی موخر / وز عالم و آدمی مقدم

سلطان دو عالمی و هستت / ملک ازل و ابد مسلّم

با غیبت فضای کبریایت / بیرون ز ریاض سبز طارم

از مرورقش چو طاق خضرا / آویخته صد هزار شبنم

عقلی تو بلی ولی مصوّر / روحی تو بلی ولی مجسّم

ای نام تو بر زمین محمّد
خوانند بر آسمانت احمد

تو بحری و هر دو کون خاشاک / خاشاک درون بحر خاشاک

زد معجزهات شب ولادت / بر طاق سرای کسروی چاک

رفت آتش کفر پارسی بر باد / شد آب سیاه ساوه در خاک

در دیدهٔ همتت نیابد / دریای جهان بنیم خاشاک

با سیر براق تو چو خنجر / سنگی شده پای برق چالاک

از طبع تو زاده است دریا / وز نسبت تست گوهرش پاک

ای دلق هزار میخ نه تو / پوشیده بخانقاهت افلاک

مردود تو شد بنیرهٔ تر / زانست سرشک دیدهٔ تاک

مناظرهٔ مجمر با شمع

[illegible]

قطب شش و هفت و پیصد اخیار
گردون دو شش نه و ده و چار

ای سدره ستون بارگاهت
کونین غبار خاک راهت

کردی نه و هفت و چار را ترک
آن روز که فقر شد کلاهت

نه چرخ و هزار دانه گردان
در حلقهٔ ذکر خانقاهت

مهر و فلکست از برایت
ملک و ملکست در پناهت

در چشم محققان خیالت
نقش دو جهان زکارگاهت

از منزلتت سپهر نازل
وز مسکنتست اوج جاهت

ترکان سپید روی بلغار
هندوی دو نرکس سیاهت

زی اجنحهٔ لشکر جناحت
قلب فقرا بود سپاهت

ما مجرم و عاصییم و داریم
امید بلطف عذر خواهت

با انک که کوه همچو کاهست
با صرصر قهر کوه کاهت

سلطان رسل سراج ملت
هادی سبل شفیع امت

ای مثل تو دیدها ندیده
نادیده کسی و نا شنیده

تا حشر یکی که مثل او نیست
مثل تو یکی نیافریده

در عین سپیدی و سیاهی
ذات تو خرد چو نور دیده

قهر تو حجاب عنکبوتی
در دیدهٔ دشمنان تنیده

گیتی که نیافت سایه ات را
در سایهٔ تست پروریده

روزی که شرار شرک اشراک
مردم پسر پسنان جهیده

وانجا که زکیش مار مینت
مرغان جمال بر پریده

ان از کرم تو دیده خیری
کانگشت ز خیبرتش گزیده

با انک کنیزکانت حورند
از بندگی تو در قصورند

با انک تراست سدره منزل
با قدر تو منزلیست نازل

عالم همه حق تست و هر چیز
کان حق تو نیست هست باطل

انجا که براق عزم رانده
افتاده خر مسیح در گل

دین تو بقوت نبوت
ذات تو بمعجز و دلایل

بر کنده ز جای کفر خیبر
افکنده بچاه سحر بابل

ان بحر حقیقتی که آنرا
نه غور پدید شد نه ساحل

در ملک تو صد مصر جامع
در کوی تو صد چو نیل سایل

گشت از عرق جبینت حاصل
از باد هوا عیان نشد گل
از گرد یمین تست عامل
در ملک قلوب هشم کان رخ

[illegible]

غزل

[illegible]

ای بر خردت هزار ترجیح
بر دست تو سنگ کرده تسبیح

ای خوانده حبیب خود خدایت — ملک و ملک و فلک برایت
اول علمی که آفرینش — افراشت نبود جز لوایت
ای سقف فلک برسم درگاه — حلقه شده بر در سرایت
تو دیده فطرتی از آن شد — در پرده عنکبوت جایت
تو نافه مشکی آفریده — بی آهو و بی خطا خدایت
آراسته سدره از وجودت — قرص مه و خور شده خورایت
ما را چه مجال نطق باشد — جایی که خدا کند ثنایت
با آنکه عطارد ست محروم — از خط بنان بجز زیایت
یک خوشه فلک بتوشه دادش — وان نیز ز خرمن عطایت
سکان سرادقات عزت — محتاج شفاعت و دعایت

هندوی تو چون بلال کیوان
سلمانت غلام پارسی خوان

ادریس که بر سما رسیده — از ره گذر شما رسیده
در شارع معجزات عیسی — جان داده و در تو نارسیده
از نافه زمین نسیم مشکت — بر خاسته تا ختا رسیده

مرغی که برفت ز آشیانت — پیداست که تا کجا رسیده
از تذکره رساله تست — یک رقعه با انبیا رسیده
و از مملکت ولایت تست — یک بقعه با اولیا رسیده
بر خلق شده حطام دنیا — مقسوم بتو بلا رسیده
در منزل قرب تو ملایک — از شاه ره دعا رسیده
با مدح تو صد هزار طور است — زانجا که خیال نارسیده
جسته ملکت مقام ادنی — از سدره گذشته نارسیده

رخسار تو و مه ده و چار
سیبیست دو نیم کرده پندار

رضوان جنان سرای دارت — جبریل امین امیر بارت
کرده سر آسمان متوج — یمن قدم بزرگوارت
ای پنج ستون خانه شرع — قایم بوجود چار یارت
اول بوجود ثانی اثنین — صدیق که بود یار غارت
ثانی عمرست آنکه زد خشت — وافراشت بنای استوارت
ابریست پسیم که از حیایش — شد تازه و سبز کشته زارت
باقی علیست ولی عهدت — او بود وصی حق گزارت
داری دو گهر که گوش عرشند — آراسته زان دو گوشوارت

مثنوی
بیا یاران شده شب عشق بازی — سپیدی گشت پیدا از سیاهی
شب عشق جوانی بر سر آمد — بر آمد صبح صادق بر سر آمد
اگرچه صبح دارد خوش لقایی — ولیکن پیش شب چندان بقایی
هوای دل از این پیری برون برد — که وقت صبح می باشد هوا سرد

مثنوی
بر کرد سپیده دم سر از مهر روی — زانست چراغ آفتاب از دم روی
از

از تذکره ملالت نیست از نگاهی — وز شرح ملالت نیست آن خوبی

در نصیحت گوید
ای زان ثبات اجر و داد گردون — ز رنج خاک می باید شکستن
ز ریب فاک می باید جوانی — چو شاه و فقیر فصل جوانی
ز زمان عیش وقت کامرانی — بزمان سلسله بیکی بود
شاه جم مرزا بی سبب می بود — ساغر عمر زنی می طرازد
گل و مل را چو گل و مل می برازد — چو زانان که نکهت عیش کارد
وزان پیش سنبل و گل برفت بارد — که جای سنبل و گل

اي کل عرقیست از تو مانده | در روي زمین بباد کارت

سردار سبل امام کونین
سلطان سریر قاب قوسین

عمری بزدیم دست و پایی
در بحر هواي اشنایی

جون بر درش امدیم امروز
داریم امید مرحبایی

اي کل جه شود کر از تو یابد
این بلبل بی نوا نوایی

بر سفرهٔ رحمت تو کردد
خرم بنوالهٔ کدایی

از کوی نجات نا امیدی
از راه فتاده مبتلایی

بیمار و هوا رسیده کانیم
بخش از شفقتین ما شفایی

درمانده شدیم و هیج جا نیست
غیر از تو رجا و ملتجایی

آورده‌ام نثار و دارم
درخواست ز حضرتت دعایی

ما در سفریم بهر زادی
خواهیم ز درکهت عطایی

هرجند که ما کناه کاریم
امید شفاعت تو داریم

اي زمینت اسمان عالم بالا شده | در هوایت اسمان جون ذره اندر وا شده
در فضاي پیشکاهت عقل و دین جا یافته | در هواي بارکاهت عقل و دل والا شده

[illegible]

رح

باد صبحت

باد صبحت خاک غیرت بر رخ جنت زده | کرد فرشت اب روي عنبر سارا شده
سدره ات مر سالکان را بیت معمور آمده | حلقه ات فردوسیان را عروة الوثقی شده
هرکجا در باب فضلت عقل فصلی خوانده است | انس و جان کویای امنا و صدقنا شده
کر تو دریایی جه داری کان رحمت در کنار | ورتو کانی کی بود کان معدن دریا شده
لطف حق و نور رحمت در دلت جا یافته | افتاب اسمانی در رخت پیدا شده

افتاب کبریا دریاي در لا فتا
فخر ال مصطفی مخصوص نص هل اتا

انک جوکان مروت در خم جوکان اوست | لا جرم کوي فتوت در خم جوکان اوست
شرع بر مسند نشسته عقل تمکین یافته | جهل دست و پا شکسته فتنه در زندان اوست
باب شهر عقل میخوانندش اما نزد عقل | عالم علم اوست کو جون علم عالم ان اوست
هرکجا در علم وحدانیت او خلوت کند | استانش آسمان روح الامین دربان اوست
با همه رفعت که دارد اسمان جون بنکری | کوشهٔ از کوشهاي کوشهٔ ایوان اوست
لحمک لحمی نبیش کفت و بر تصدیق ان | قل تعالوا امد از حق منزل اندر شان اوست
خاطر ما وصف ذاتش جون تواند کفت جون | ناطقه مدهوش و دل سرکشته جان حیران اوست

انک ذات او مقدم بر وجود عالم است
بحر زخار وجود او وجود آدم است

[illegible]

مثنوی

[illegible]

ای برابر کرده ایزد با خلیلت با وفا
آیت یوفون بالنذر ست بر حالت گوا

بوده با ایوب همسر در که صبر و شکیب
گشته با جبریل همره در ره خوف و رجا

نوح را در شکر اگر عبدا شکورا گفت گفت
از برایت سعیکم مشکورا اندر هل اتا

ور بعزت مصطفی را برکشیده بر فلک
گشته منزل بهر اعزاز تو نص انما

ور سلیمان خلعت ملکا عظیما یافتست
آیت ملکا کبیرا خلعت تست از خدا

میکنم اقرار و دارم اعتقاد آنک نیست
در ره دین رهبری همچون تو بعد از مصطفی

بر زبان روح گفته با محمد کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

گنبدت مرغان طوبی سدره از بر کرده اند
مدحتت کروبیان عرش از بر کرده اند

قدرتت با شرح در فصل سلاسل خوانده اند
دست طبعت سیم و زر را خاک بر سر کرده اند

گر مثالت در ولایت روی و موی قنبرست
قوتت را وصف اندر باب خیبر کرده اند

درج دانش را دلت دریای معنی دیده اند
از سواد گیسوش شب را معطر کرده اند

چون علم بر آستین بگرفته اند شرع دین
آفرینت را گفت فهرست دفتر کرده اند

ختم شد بر تو ولایت چون نبوت بر رسول
شیر یزدان ابن عم مصطفی جفت بتول

این منم در حلقهٔ دل عالم جان یافته
و این منم در عالم جان ملک ایمان یافته

این منم با خضر بعد از مدت راه دراز
در سواد رحمت تو آب حیوان یافته

ای هدایت جوی بیا چون کمال
از پی وی بنشین ار پیش زان
از جهل از ضعف پیری شد سرا
دل من یک ... تو جون جشم و ...
در چه ... تو دانش ...
قدح جون جشم ... باد
کاسه ... خاک ...
کز ان بر خاک ... زر افتاد
از ان مجلس که ... دی بوداو
جه دارد عشرت ... شد سرم
دلیلا من دلیل ... امید دارم
بفضل و رحمت ... کردی آغاز
دلا ... سعادت ... خاتمت ساز
کلام ... شهادت ...
با اقبال

این منم با یوسف از چاه بلا بیرون شده
پس چو عیسی رتبت خورشید تابان یافته

این منم از بعد چندین التماس از لطف حق
ملکتی زیبا بسی تر از ملک سلیمان یافته

این منم در بارگاه مقتدای انس و جان
با قصور عجز خود را منقبت خوان یافته

این منم بر آستان فخر آل مصطفی
رتبت حسانی و مقدار سلمان یافته

حجت قاطع امام حق امیر المؤمنین
بحر دانش کان مردی لطف رب العالمین

تا که در دریای مدحت آشنایی میکنیم
مرحبا بی مداحی تست آن ریایی میکنیم

از وی مدحت داریم و در بحر جنان
با چنین طبعی نه آخر بی حیایی میکنیم

ما ز راه افتادگان و واله و گشته ایم
از ولایت التماس ره نمایی میکنیم

تا مگر خود را بمنزل در رسانم از درت
بر امید توشهٔ راه این گدایی میکنیم

با همه ملک گدای تا گدایت گشته ام
بر سر شاهان عالم پادشاهی میکنیم

تمت

یا رب بود این دفتر با اقبال اعدا و فتح یاب این
الهی عاقبت محمود گردان

در ختم کتاب و تاریخ

بعهد حضرت سلطان عهد شیخ اویس
که عهد سلطنتش باد متصل بدوام
شد در ربیع معانی جمادی الثانی
سنه ثلاث و ستین و سبعمایه تمام

من ترجیعات

ما مریدان کوی خمّاریم ... سپر بمسجد فرو نمی آریم
زده در دامن مغنّی دست ... دامنش را ز چنگ نگذاریم
سالک را مهمای عشاقیم ... محرم پرده های اسراریم
ما بسودای یار مشغولیم ... وز دو عالم فراغتی داریم
جان ببازی دل تلف کردیم ... مفلسان شکسته بازاریم
بار جانیم و عقل سربارست ... کار عشق است و ما در آن کاریم
ساغر می که نشوه اش عشقست ... ما بهر دو جهان خریداریم
ساقیا در خمار مردیم ... شربتی ده بجان که بیماریم
بوسهٔ ده بما که تا بلبت ... جان خود همچو باد بسپاریم
ما نه از زاهدان صومعه ایم ... ما ز دردی کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

با خیال تو عشق می رانیم ... وز جمال تو نقش میخوانیم
از صفات جمال مدهوشیم ... وز جمال صفات حیرانیم
همه را از دماغ کرده برون ... بسته اطراف چشم را زانیم
تا خیال ترا چو پیش آید ... بر سر و چشم خویش بنشانیم

جان خود را عزیز میداریم ... تا ترا جای کرده در جانیم
ساقیا ساغرست قبلهٔ ما ... خیز تا قبله را بگردانیم
صوفیان جز صفای می نکنند ... بر تو روشن که اهل ایمانیم
رو بمحراب ابروان داریم ... بر زبان ذکر دوست میرانیم
نسبت کفر میکنند بما ... ما اگر کافر ار مسلمانیم
با صلاح و فساد ما باری ... زاهد از اچه کار ما دانیم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

می و شاهدست رغبت ما ... زاهدان میل نمیدهند رحمت ما
ز آب رز شربتی ساز حکیم ... که در آن شربتست صحت ما
رندی و عاشقی و قلاشی ... آفریدند در طبیعت ما
سر ما شد ز کوی دوست بلند ... در سر کوی اوست دولت ما
ملک هر دو جهان بخاشاکی ... در نیاید بچشم همت ما
خلوتی با خیال او داریم ... ره نداند کسی بخلوت ما
عارفان در نعیم آب رزند ... وه چه خوش نعمتست نعمت ما
زاهدانند مست جام غرور ... چه خبر مست را ز لذت ما
زاهد از ولایتی دگرست ... دور ازین کشور و ولایت ما

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

مطربا قول عاشقان بر گو — غزل خوش ترانه و تر گو
دل بصوت تو پای می کوبد — خوش نوا بیت باز از سر گو
زاهدانت اگر خلاف کنند — گو نشین راست در برابر گو
عشق را چون طریق بی تکلفست — هر زمانی ز راه دیگر گو
مطلعی از مقام عشاق آر — نکتهٔ از ره قلندر گو
واعظ افسانه در نمی گیرد — پیش ما این حدیث کمتر گو
سخن از پیش عارفان گو بهی — از لب شاهدان و ساغر گو
عود را گو شمال چند دهی — سخنی خوش بگوش او در گو
سخنی کان بعود خواهی گفت — بعبارات همچو شکر گو
شد دماغم ز زهد خشک خراب — مطربا این ترانه از سر گو

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

سرم از عشق دوست گشت بلند — دل بسودای زلف اوست به بند
روی او پشت توبه ام بشکست — مهر او بیخ زاهدان بر کند
جام صبری دهد مرا مردم — لب او کرده چاشنی از قند

هر که مجنون بند طرهٔ اوست — بند می بایدش چه سود از پند
مطربا پرده تیز کن بصبوح — تا برآید ز خواب بخت نژند
در صبوحی که جام می خندد — صبح را گو بر آفتاب مخند
گر برندم بحشر با رندان — تا در آتش نهند همچو سپند
برفشانم بزاهدان دامن — زاهدانم که سوی روضه برند
وز دگر سو گرفته دامن من — این حکایت کنان ببانگ بلند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

زاهد از قدح کشان پاپیند — که بمیخانه راه بنمایند
تا بهستی فرو نهند ز دوش — باز هستی خویش را شایند
بیقین واعظان و دردکشان — باد پیما و باده پیمایند
ما بنقدیم در بهشت امروز — زاهدان بر امید فردایند
من و عشقیم و صحبت ما را — دوستان دگر نمی بایند
نفسی چند مانده است و مرا — گز برم می روند و می آیند
پیش ما از برای آمد و شد — غیر جام قدح نمی بایند
تو ببین آنکه صوفیان ظاهر — وعظ گویند و مجلس آرایند
می پرستان نگر در این معنی — سر فرازند و پای بر جایند

خود بنوعی که زاهدان گویند / خود گرفتم که بی سر و پایند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی سر و پا

روی تو دیدهٔ گلستانست / موی تو ماه در شبستانست
قامتت داد سرو را تعلیم / زان ز سر تا به پای دستانست
دل اگر مست چشم تست مرنج / چکند همنشین مستانست
عشق ما با تو نیست امروزی / از ازل مرغ این گلستانست
گلستان ترا بهر خاری / به ز من صد هزار دستانست
دل نثار تو کردم و خجلم / رحم بر حال تنگ‌دستانست
هر که بیمار و دل‌شکستهٔ تست / حال او حال تندرستانست
عشق روی ترا دبستانیست / که خرد طفل آن دبستانست
گل ما را سرشته اند بمی / خاک ما کوی زخمستانست
عاشقان از خدا برسانند / زاهدی کار خودپرستانست

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی سر و پا

یار ناگه نمود روی بمن / هوشم از تن ببرد و جان از تن
من ز دیدار دوست آن دیدم / که نبیناد هرگزش دشمن

از کمند

از کمند تو سر نمی‌پیچم / گلشنم چون فتاد در گردن
دست در دامنش زدیم چو گرد / بر بنفشان ز خاک ره دامن
مرده آن دل که نیستش عشقی / دل و عشق اند هر دو روح و بدن
سنبلستان چین زلفش را / خوشه‌چین اند آهوان ختن
ساقیا باز خانهٔ دل را / خیز و ز عکس جام کن روشن
دل ز خمخانه بر نخواهم کند / گر دلم میکشد بحب وطن
دین بدردی دن دنی نشود / درد دین می‌کشم و دردی دن
منم افتاده در پی رندان / زاهدان او فتاده در پی من

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی سر و پا

حسنت آورد عشق را در کار / غمزه‌ات کرد فتنه را بیدار
رویت افروخت آتش زردشت / زلفت آورد در میان زنار
در دل من خیالت آمد و گفت / لیس فی الدار غیرنا دیار
جان فدای تو کرده‌ام پنهان / سر به پشت نهاده‌ام بردار
ساقیا از شبانه مخموریم / از سرم باز کن بلای خمار
با خیال تو حق بجانب ماست / گر انا الحق زنیم بر سر دار
اگرم قصد جان و سر داری / سر و جانم دریغ نیست ز یار

زاهدی دوش دعوتم میکرد — بعد بند و نصیحت بسیار
داد دستار و خرقه ام بنداشت — که مگر خرقه دارم و دستار
هردو را بستدم گرو کردم — بمی بخانهٔ خمار
گفتمش ما خراب و مخموریم — خیز و ما را بحال خود بگذار

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

ای دل خودپرست سودایی — چند بر خاک باد پیمایی
تودهٔ خاک ان نمی ارزد — که تو دامن بدان بیالایی
آفتابی نهان بسایهٔ گل — گل چه بر افتاب اندایی
افتابا عجب چه خورشیدی — که تو با سایه بر نمی آیی
مطربا پردهٔ بزن که درید — پرده بر کار عقل سودایی
دیگر آن پرده بر مدار ارنه — میکشد کار ما برسوایی
مدتی کرد زاهدان گشتم — من شوریده حال شیدایی
دوشم آمد ندا ز حضرت دوست — که فلان گرنه طالب مایی

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

طرز ترجیع بند من بنگر — راست مانند شاخ نی شکر

گر سرش تا بپا فرو رفتم — بود بندش ز بند شیرین تر
نوعروسیست خوب رو که برو — بسته از مدح خسرو زیور

آفتاب زمانه شیخ اویس
کز زمانه بدوست دور قمر

اوست مقصود دورهٔ گردون — اوست محصول سیر منفعت اختر
کلک او دور عدل را پرکار — رای او خط غیب را مسطر
باد سیر ستاره اش تابع — باد دور زمانه اش چاکر
این همه شعر من بدولت شاه — در مزاج زمانه کرد اثر
کین سخن صوفیان صومعه نیز — ورد خود کرده اند شام و سحر

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

تمت الترجیعات

کنم ش

مایم کشیده داغ شاهی — مستان شراب صبحگاهی
زآیینهٔ دل بمی زدوده — زنگار سپیدی و سیاهی
بر لوح جبین یار خوانده — نقش ازل و ابد کماهی
رخسار نگار دیده روشن — در جام جهان نمای شاهی
پرورده بمی مدام جان را — در خم محبت الهی
بیماری ماست تن درستی — درویشی ماست پادشاهی
هر چیز که غیر عشق و مستیست — در مذهب ماست از مناهی
من دست ز دامنش ندارم — واه این چه حکایتست و آهی
گر عرض کنند هر دو عالم — بر من که ازین کدام خواهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی بگذر ز ما و از من — آتش بمن و بما در افکن
غم در دل من چو در زد آتش — ای پیر مغان چه می زنی تن
آن دردی سالخورده پیش آر — کو پیر منست در همه فن
پیری ز پی صفای باطن — یکچند نشسته در بن دن
پالوده بدن چنانک گشته — از عین صفا روان و روشن

بسپرده دو جهان نموده ما را — از جام جهان نما معین
من زین خم عیب پوی خمار — خواهیم رخ فرو چرخ کردن
دامن مکش ای فقیه از من — زخویش کشیده دار دامن
خود را بدرش فکن چو جرعه — جز خاک درش مساز مسکن
زان پیش که خاک تیره گردد — ناگاه بچیند دامن من

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ان مرغ که هست جاودانه — بالای دو کونش آشیانه
بر قاف حقیقتست عنقا — در خانهٔ ماست مرغ خانه
عشقست که جاودانه او را — از جان و دلست آب و دانه
گنجیست نهان درین خرابه — دریست ثمین درین خزانه
انجاست دو کون لیکن — مقصود یکیست در میانه
ای ساقی ازان شراب باقی — جامی بمن آر عاشقانه
مستان شبانهٔ الستیم — در ده می ساقی شبانه
ما با تو یکی شدیم و گر دیم — از ما هی و از منی کرانه
آشوب جهان اگر نخواهی — آن موی سپیه مزن بشانه
گر میل بخون کنی چو ساغر — گردن بنهیم چون چغانه

فردا که کشنده را شهیدان / گیرند بخون بدین بهانه

من دامن آن نگار گیرم
وز هردو جهان کنار گیرم

باغ دل و دیده را بیار است / روی تو بصورتی که دلخواست
از خاک در تو کرده ام / زنهار که خاک من همانجا ست
با قد تو سرو رست کج رست / قد تو و سرو کی شود راست
از مهر تو ماه بی خور و خواب / در کوی تو عقل بی سر و پاست
عشقت ز دل شکستهٔ من / چون مهر از آبگینه پیداست
بتخانه و کعبه پیش ما نیست / هرجا که وییست قبلهٔ ماست
آن روز که خاک ما شود گرد / مشکل ز در تو بر توان خاست
گر هر دو جهان شوند دشمن / سهلست چو آن نگار با ماست

من دامن ان نگار گیرم
وز هردو جهان کنار گیرم

مستست ز خواب چشم دلدار / خود را ز بلای دل نگهدار
خاصه که ز غمزه در کمین اند / مستان و معربدان خونخوار
اول دل و دین بباد دادیم / تا خود چه رود بآخر کار
ای چشم تو ز انگبو شبها در / افتاده هزار مست و بیمار

سودای دو سنبل تو در چین / برهم زده حلقهای بازار
معراج سلوک عاشقانست / گاهی بن چاه و گه سر دار
بی روی تو شام صبح صوفی / بی لعل تو خام کار خمار
روزی که وجود من شود خاک / وز خاک وجود من دمد خار
چون خار ز خاک سر برآرم / وانکه که بمن گذر کند یار

من دامن آن نگار گیرم
وز هردو جهان کنار گیرم

ما از ازل آمدیم سرمست / زان باده هنوز نشوها هست
آزاد ز هردو کون بودیم / گشتیم بزلف یار پابست
ایمن ز بلای تو توان بود / وز دام قضای تو توان جست
هر قطره که هست غرق دریا / از مایی و از منی خود رست
از شاخ امید بر کسی خورد / کز خویش برید و در تو پیوست
روی تو چه فتنها که انگیخت / زلف تو چه توبها که بشکست
عشقت در غارت درون زد / با عشق تو در نمی توان بست
چند از غم آن جهان خورم خون / چند از پی این جهان شوم مست

به زان نبود که گر بود بخت — هم مصلحت انک گرد بدست

من دامن ان نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

امید منست زلف او آه — زامید دراز و عمر کوتاه
یک شب دل من بزلف او رفت — گم کرد دران شب سیه راه
برقع زمه دو منفته برداشت — کار دو جهان خراب ازین راه
خواهم زره مدح شاه چستن — باشد که بیمن دولت شاه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

تمت الترجیعات

غزلیات خواجه سلمان

اگر چین تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را	بگل رضوان براندازد در فردوس اعلی را
وگر سرو سرافرازت ز جنت سایه بردارد	دگر سرو سرافرازی نباشد شاخ طوبی را
بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد	برنگ ارباب صورت را ببوی اصحاب معنی را
ورای غایت عشقست طور عاشقی ورنه	کجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را
فروغ حسن رویت کی تواند دید هر بی دل	دلی چون کوه می باید که برتابد تجلی را
اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودندی	که بنمودی شب دیجور نور از طور موسی را
ببازار سر زلفت که هستند آن حلقه سودا	نباشد قیمتی چندان متاع دین و دنیی را
اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا	مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را
بوجه خوش دهانت تا نشد پیدا ندانستیم	کزین سان صحبت نیکست با خورشید عیسی را
جولان عشق زد سلمان هوس دارد که بر بادت	بمهر دل کند چون صبح روشن صدق دعوی را

وله ایضاً

مگس وار از سر خوان وصال خود مران ما را	نه مهمان توام آخر بخوان روزی بخوان ما را
کنار از ما چه میجویی میان بگشا دمی بنشین	با قبالت مگر کاری برآید زان میان ما را
از آنم قصد جان کردی که من برگردم از کویت	معاذ الله که برگردم چه گردانی بجان ما را
تو زوری میکنی بر ما و ما خواهیم جور تو را	کشیدن چون کمان تا هست پی بر استخوان ما را
چو اجزای وجود ما مرکب شد ز سودایت	چه غم گر چون قلم گیرند مردم در زبان ما را
قیامت باشد آن روزی که برباید تو چون نرگس	ز خواب خوش برانگیزند مست و سرگران ما را
نشان آب حیوان گز دهان خضر می جستم	دهانت میدهد اینک بزیر لب نشان ما را
بیا سلمان بیا تا سیر کنیم اندر سر و کارش	گزین خوشتر سر و کاری نباشد در جهان ما را

وایضاً له

ز شراب لعل نوشین من رند بی نوا را	مددی که چشم مستت بخمار کشت ما را
ز خودی خود ملولم قدحی بیار ساقی	برهان مرا زمانی ز خودی خود خدا را
بخدا که خون رز را بدو عالم ار فروشند	بدهیم هر دو عالم بخریم خون بها را
بپرازره بپردی بنوای نو دل من	بسر زنکه باری دگر بسرا همین نوا را
دل من بیارت آمد ز شکنج بند زلفت	مکشش که در دل شب اثری بود دعا را
طرف عذار گلگون ز نقاب زلف بگشا	بنما که تا ملامت نکنند مبتلا را
ز میان یار کاری نگشاد جز کمر را	ز کنار دوست وصلی نرسید جز قبا را
همه شب خیال رویت گذرد بچشم سلمان	که خیال دوست داند شب تیره آشنا را

وایضاً له

من کیستم تا باشدم سودای دیدار شما	اینم نه بس که آیدم بویی ز گلزار شما
چشمم که مردم میکند غسلی بخوناب جگر	با این طهارت هست او مشتاق دیدار شما

پسیم سیاه قلب را مرکز بنالودی مژه … گر نقد اشک من روان گشتی ببازار شما
ای مهر مهر موی ترا سرمایهٔ هستی ما … با آنک با خود نیستیم هستیم خریدار شما
باریست سر بر دوش من خواهم فکندن بار تن … باری چو باری میکشیم بر دوش هم بار شما
دل با عذار ساده‌ات جمعیتی دارد ولی … تشویش سلمان میدهد هندوی طرار شما

وله ایضا

یارب بآب این مژهٔ اشکبار ما … کان سرو ناز را بنشان در کنار ما
از ما غبار اگر چه برانگیخت درد او … گردی بدامنش مرساد از غبار ما
ای دل درین دیار نشان دوا مجوی … جز درد یار ما مطلب در دیار ما
آبی بروی کار من آمد ز دیده باز … آن نیز اگر چه باز نیاید بکار ما
آب روان ما ز گل ما مکدرست … صافی شود چو پاک شود رهگذار ما
یار اختیار ماست بگیتی ولی چه سود … در دست ما چو نیست کنون اختیار ما
غمهای عالم ار همه بر ما شوند جمع … ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما
بحر غم تو داد بسلمان که گوش دار … چندین هزار دانهٔ دُر یادگار ما
تا بر سواد مردمک دیده می نهند … مردم سواد این گهر آبدار ما

وله ایضا

نقشیست هر ساعت ز تو این دور لعبت باز را … ای لعبت ساقی بیار آن جام خم پرداز را
چون تلخ و شوری میچشم باری بده تا درکشم … این جام نوش انجام را وان تلخ شور آغاز را

عودی

عودی برغم زاهدان بنواز یک ره عود را … مطرب بروی شاهدان برکش دمی آواز را
چنگست بازاری مگو راز نهفت خود بدو … دمساز عشاق است نی در گوش او گو راز را
ای روشنایی بصر چشم از تو دارم یک نظر … بی آنک باید زان خبر آن غمزهٔ غماز را
با ما کمند زلف تو زاندازه بیرون می برد … تا کی نخواهی دادن آن زلف کمند انداز را
ناز و جفای دوستان حیف آیدم با دشمنان … ایشان چه میدانند قدر آن نرگس طناز را
پروانه پیش یار خود می میرد و خوش میکند … هل تا بمیرد در قدم پروانه جانباز را
ترک هوای خود بگو سلمان زمان او بجو … نتوان بگنجشکی رها کردن چنین شهباز را

وله ایضا

محتسب گوید که بشکن در زمان پیمانه را … غالبا دیوانه میداند من فرزانه را
بشکنم صد عهد و پیمان نشکنم پیمانه … این قدر تمییز هست آخر من بیچاره را
دیوانه
گر چه بنیاد می و معشوق ویران کرده‌اند … کرده‌ام وقف می و معشوق این ویرانه را
ما ز بیرون خمستان فلک می میخوریم … گو برانداز بنیاد خم و خمخانه را
ما ز جام ساقی مستیم کز شوق لبش … در میان دل بود خون ساغر و پیمانه را
عقل را با آشنایان درش بیگانگیست … ساقیا در مجلس ما ره مده بیگانه را
جام دُردی ده بمن وز من بجام می ستان … این روان روشن و جامی بده جانانه را
سر چنان گرمست شمع مجلس ما را ز می … گز سر گرمی نخواهد سوختن پروانه را
راستی هرگز نخواهد گفت سلمان ترک می … ناصحا افسون مدم واعظ مخوان افسانه را

وله ایضا

زان پیش کاتصال بود خاک و آب را   عشق تو خانه ساخته بود این خراب را

مهر رخت ز آب و گل ما شد آشکار   پنهان بگل چگونه کنند آفتاب را

تا کفر و دین شود همه یک رنگ و یک جهت   بردار یک ره از طرف رخ نقاب را

عکس رخت چو مانع دیدار می شود   بهر خدا چه میکنند آن رخ خضاب را

بر ما کشید خط خطا مدعی و ما   خط در کشیده ایم خطا و صواب را

فردا که نامهٔ عملم را کنند عرض   روشن کنم بروی تو یک یک حساب را

بی وصل تو دو کون سرابیست پیش ما   در پیش تو چه آب بود خود سراب را

سلمان بخاک کوی تو تا چشم باز کرد   یکبار کی ز دیده بینداخت آب را

وله ایضا

دل ببوی وصل آن گل آب و گل را ساخت جا   ورنه مقصود آن گلستی گل کجا و مل کجا

گر دماغ باغ نیز از بوی او آشفته گشت   پس چرا مردم ز جای خود جهد بی خود صبا

جز بچشم آشنایانش خیال روی او   در نمی آید که میداند خیالت آشنا

با شما بودیم پیش از اتصال ما و طین   حبذا ایامنا فی وصلکم یا حبذا

مردمی کایشان نیی و رزند سودای گلی   نیستند از مردمان خوانندشان مردم گیا

تا قتیل دوست باشد جان کجا یابد حیات   تا مریض عشق باشد دل کجا خواهد دوا

هندوی زلف تو در سر دولتی دارد قوی   این که دستش میرسد کت سر در اندازد زبا

عاشقان

عاشقان آنند کایشان در جدایی واصلند   هر کسی نیست این پیوند از خاصان ما

زین خراب آباد سلمان شد بکلی دل ملول   ای خوشا روزی که ما گردیم ازین زندان جدا

وله ایضا

نور چشمی تو و بر ما نظری نیست ترا   آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا

عالم از قصهٔ من پر شد و آنگه تو چنان   مست چشمی که ز عالم خبری نیست ترا

مردم از نالهٔ زارم همه با درد سر اند   لله الحمد کزین درد سری نیست ترا

از روان هیچ بغیر از نفسی نیست مرا   در میان هیچ بغیر از کمری نیست ترا

صبح پیریم اثر کرد و شبم روز نشد   ای شب تیره مگر خود سحری نیست ترا

کار با عشق فتاد از سرم ای عقل برو   چه دمی وسوسه دیدم هنری نیست ترا

همه خون میخورم و زانچ توان خورد مگر   غیر خون بر سر خوان ما حضری نیست ترا

ناله در سنگ اثری میکند اما چه کنم   چون ازین در دل سنگین اثری نیست ترا

طایرا در قفص بی دری افتاده اگر   راه یابی چکنم بال و پری نیست ترا

راه بیرون شد اگر میطلبی رو بدرش   که بغیر از در او هیچ دری نیست ترا

ای فرود آمده عشقت بسواد دل من   از سواد دل سلمان سفری نیست ترا

وله ایضا

نظری نیست بحال منت ای ماه چرا   سایه برداشت ز من مهر تو ناگاه چرا

روشنست این که مرا آینهٔ عمر تویی   در تو آهم نکند هیچ اثر آه چرا

گر نیم دور ز روی تو دل من با تست	هیچ پیچ ز حال دلم آگاه چرا
بر گرفتی ز سر من سایهٔ مهر	سرو نورستهٔ من انبتک الله چرا
دل در آن چاه زنخ بود و بموی کشش	برنمی آوری ای یوسف ازین چاه چرا
نیک خواه توام و روی تو دلخواه منست	می رود عمر عزیزم نه بدلخواه چرا
پادشاه منی و من ز گدایان توام	از گدایان خبری نیستت ای شاه چرا
در ازل خواند بخود حضرت تو سلمان را	حاش لله که بود راندهٔ درگاه چرا

وله ایضا

قبلهٔ ما نیست جز محراب ابروی شما	دولت ما نیست الا در سر کوی شما
روز محشر در جواب پرسش سودای کفر	هیچ دست آویز ما را نیست جز موی شما
ماه تابان را شبی نسبت بروئیت کرده ام	سالها شد تا خجالت دارم از روی شما
مردهٔ خاکم که او می پرورد سروی چو تو	زنده باد دم که او می آورد بوی شما
آنکه بر چشم سیاه و تنگ میگردد جهان	نیست الا شیوه از چشم و ابروی شما
سست عهد و سنگدل یاری ولی بهر دولت	کس نمیگوید حدیث سخت در روی شما
برنمی دارم سر از زانو ز رشک طره ات	تا چرا مهر سپر برنمیدارد ز زانوی شما
چشم ترکت تنگ و تا رو صاحب پیشانی است	زان نمی آید کسی در چشم جادوی شما
گریدم گویی و نیکویی بهر حالت که منست	مست سلمان از میان جان دعاگوی شما

وله ایضا

امشب من و تو مرد و مستیم ز می اما	تو مست می چینی و من مست می سودا
از صحبت من با تو بر خاست بسی فتنه	دیوانه چو بنشیند با مست بود غوغا
آن جان که بغم دادم از بوی تو شد حاصل	وان عمر که گم کردم در کوی تو شد پیدا
ای دل بره دیده کردی سفر از عشقم	رفتی و که میداند حال سفر دریا
انداخت قدت دل را بشکست بیکبارش	چون نشکند آخر نی افتاد از آن بالا
تا چند زنم حلقه در خانه بغیر از تو	چون نیست کسی دیگر برخیز و درم بگشا
از بوی تو من مستم ساقی چه دهی ساغر	بگذار که می ترسم از درد سر فردا
در ره گذر مسجد بر مصطبه بگذشتم	بگرفت مرا دامن رندی که مرو زینجا
نقدی که تو می جویی در کوی مسلمانی	من یافته ام سلمان در میکدهٔ ترسا

وله ایضا

غمزهٔ سرمست ساقی بی شراب	کرد هشیاران مجلس را خراب
دوستان را خواب می آید ولی	خوش نمی آید مرا بی دوست خواب
تنگ شد بی پسته ات بر ما جهان	تلخ شد بی شکرت بر ما شراب
روی خوبت ماه تابان منست	ماه رویا روی خوب از من متاب
گر خطایی کرده ام خونم بریز	بی خطا کشتن چه می پیچی صواب
گل ز بلبل روی می پوشد هنوز	ای صبا برخیز و بردار این حجاب
در جمال عالم آرایت سخن	نیست کان روشن ترست از آفتاب

عقل بر می‌تابد از زلفت عنان / عقل را با تاب زلفت نیست تاب

چشم از لعلت حکایت میکند / می چکاند راستی در خوشاب

آب بگذشت از سر سلمان و او / همچنان وصل تو میجوید در آب

وله ایضا

ای گل رخسار تو برده ز روی گل آب / صحبت گل را رها کرده ببویت گلاب

سایه سرو تو ساخت پایه بختم بلند / نرگس مست تو کرد خانه عقلم خراب

عشق رخت دولتیست باقی و باقی فنا / خاک درت مشربیست صافی و عالم سراب

گرچه رخت در حجاب میرود از چشم من / پرده ما می‌درد حسن رخت بی حجاب

دولت دیدار را دیده نداند قدر / میطلبد لاجرم نقش جمالت در آب

سرو سرافراز من سایه ز من وا مگیر / ماه جهان تاب من چهره ز من بر متاب

ساقی مجلس بده باده که خواهیم رفت / ما بهوای لبش در سری چون حباب

خاطر سلمان ازین خرقه ازرق گرفت / خیز که گلگون کنیم جامه بجام شراب

وليضا له

از لب لعل تو ام کار بکام است امشب / دولتم بنده و اقبال غلام است امشب

آسمان گو بنشان مشعله ماه تمام / که زمین را مه روی تو تمام است امشب

باده در دین من ای دوست حلال است امروز / خواب در چشم من ای بخت حرام است امشب

شمع بین سوخته آتش و او مرده شمع / گو بیا عاشق ازین هر دو کدام است امشب

ازعکس

از عکس لب تست ندانم یا می / گر صفای عجب اندر دل جام است امشب

من هوای حرم کعبه ندارم که مرا / عرفات سر کوی تو مقام است امشب

حاسدت را که چو عود است بر آتش سلمان / گو همی سوز که سودای تو خام است امشب

وله ایضا

جان نیابد در نشاط الا که بر بوی حبیب / تا گل رنگین نه بیند خوش ننالد عندلیب

عود خشکم آتشی جان سوز می باید مرا / تا ز طیب جان دماغ حاضران گردد چو طیب

چشم دار آخر دمی با ما که بادا گوش دار / ایزد از چشم بدانت اول از چشم رقیب

دولت بوسیدن پایت ندارد هر کسی / این سعادت نیست الا در سر زلف حبیب

خیز و ایمان عرضه کن با ما از آن عارض که باز / در میان آورد زلفت باز زنار و صلیب

بی تو جان در تن بجای بس غریب افتاده است / جان من دانی بتنها چون بود جان غریب

دست بیماران گرفتن بر طبیبان واجب است / من ز پا افتاده ام دستم نمی گیرد طبیب

گفتمش هرگز نشد کامیم حاصل زان دهن / از وصالت نیست گویی جان سلمان را نصیب

گفت کامت بر نیاید تا نیاید جان بلب / خوش نه ای دل که آمد وعده جان عن قریب

وليضا له

خسته ام ای یار و ندارم طبیب / هیچ طبیبی نبود چون حبیب

آه که بیمار غمت عرض حال / کرد و جوابش نگفته طبیب

یک هوسم هست که در پای تو / جان بدهم کوری چشم رقیب

عاشق مسکین که غریبست و زار | گر بنوازیش نباشد غریب
طالب وصل تو ام اما چه سود | سعی تو سلمان چو نباشد نصیب
تا ز در بسته نگردی ملول | نَصرٌ مِنَ اللهِ و فَتحٌ قَریب

وله ایضا

چشمهٔ چشم من از سرو قدت یابد آب | رشتهٔ جان من از شمع رخت دارد تاب
تشنه لب گرد سراپای جهان گردیدم | نیست سرچشمه بغیر از تو و باقیست سراب
غم سودای تو تا در دل من خانه گرفت | خانه ام کرده خرابست غم خانه خراب
آن چنان آتش عشق تو خوش آمد دلرا | که بیفتاد بیکبارگی از چشم آب
دیده از شوق تو تا لذت بیخوابی یافت | هیچ در چشم من ای دوست نمی آید خواب
عجب از زمرهٔ عشاق لبت می مانم | که همه مست و خرابند بیک جرعه شراب
از چه رو بر همه تابی و نتابی بر من | آفتاب چنینی زود برین خاک بتاب
روز پیشش که بیک ذره بود گفت و شنید | عاشقانرا نبود جز ز دهان تو جواب
زان خلایق که درآیند بدیوان شمار | مثل سلمان عجبست ار زدر آید بحساب

وله ایضا

تا برنخیزی از سر دنیا و هر چه هست | با یار خویشتن نتوانی دمی نشست
عاشق ندیدم در حرم دل جمال یار | بر غیر دوست تا در اندیشه بر نبست
صوفی برقص بر سر کونین کوفت پای | عاشق ز شوق بر همه عالم فشاند دست

ای مطربان

ای مطربان راه زن امشب ز صوفیان | خواهند برد جامه و دستار و هر چه هست
من جان کجا برم ز کمندش که باد صبح | جانها بداد تا سر زلف او بجست
صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد | ز اندیشهٔ خلاص همه عمر باز رست
اصنام اگر بروی تو مانند اند نیست | فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست
خواهی که سر بلند شوی از هوا چو گرد | سلمان چو خاک در قدم دوست گرد پست

وله طاب ثراه

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است | در تاب رفته و سخن از سر گرفته است
پروانه چون مجال برون شد ز کوی دوست | باید بدین طریق که او در گرفته است
ظاهر نمی شود اثر صبح گو بیا | دود دلم دریچهٔ خاور گرفته است
دانی که چیست مایهٔ آن لعل آتشین | کامروز باز در قدح زر گرفته است
خون حرام ماست که ساقی روزگار | در گردن صراحی و ساغر گرفته است
صبح از نسیم زلف تو بوئی شنیده است | عالم همه شمامهٔ عنبر گرفته است
باد صبا ببوی تو در باغ رفته است | بس خرده ها که بر گل احمر گرفته است
دل با خیال قد تو بودست در ازل | زان روز راست شکل صنوبر گرفته است
شکل صنوبری که دلش نام کرده اند | سلمان بیاد قد تو در بر گرفته است

وله

حاصلی زین دور غیر از جام نیست   در جهان دوری چو دور جام نیست
گرچه دوران خوشست ایام چین   خوشتر از ایام عشق ایام نیست
دور چین دلبران را شام هست   بامداد عاشقان را شام نیست
ساقیا می ده که ما را پیش ازین   برگ نام و ننگ خاص و عام نیست
کار خام ما لبت سازد تمام   زانک کار پخته کار خام نیست
فاسقان بدنام و صالح نیکنام   عاشقان را در میان خود نام نیست
تا چه خواهد شد مرا فرجام کار   ظاهرا کار مرا فرجام نیست
پیش ما باری ندارد هیچ کار   هر که صاحب دَرد و دُرد آشام نیست
جان سلمان تا نسیم دوست یافت   از هوایش چون نسیم آرام نیست

ولیضا له

تیر خدنگ غمزه ات از جان ما گذشت   بر ما ز غمزهٔ تو چه گویم چها گذشت
وقت صباح بر سر شمع از هوای باد   نگذشت آنچ بر سر ما از هوا گذشت
بر ما ز آب دیده شب دوش تا سحر   باران محنت آمد و سیل بلا گذشت
یارب چه رفت بر سر ما دوش کان صنم   بیگانه وش در آمد و بر آشنا گذشت
چندان گریستیم که من بعد اگر کسی   آید بسوی ما نتواند ز ما گذشت
در حیرتم که باد بزلف تو چون رسید   فی الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت
سلمان دگر دوای دل از کس طلب مکن   با درد او بساز که کار از دوا گذشت

من خیال

ولیضا له

من خیال یار دارم گر کسی را در دلست   گز خیال او شوم خالی خیالی باطل است
چشم بیمارش بقصد خواب هر شب تا سحر   در کمین مردم چشمست و مردم غافل است
عشق در جانست و می در جام و شاهد در نظر   در چنین حالت طریق پارسایی مشکل است
برنمی دارد نقاب از هودج لیلی صبا   تا خلایق را شود روشن که مجنون عاقل است
یار با ما گر بصورت میکند بیگانگی   صورت او را بمعنی آشنایی با دل است
ما ز دریاییم همچون قطره و دریا ز ما   لیکن از ما در میان ما حجابی حایل است
رحمتی بر حال سلمان کن که رحمت واجبست   ناتوانی را که بار افتاده در آب و گل است
ناتوان جان را بجان دادن رسانیدم بلب   یکدم ای جان خوش برآ کین آخرین منزل است

وله ایضا

ما خراباتییم و باده پرست   در خرابات مغان عاشق و مست
گوش بر زمزمهٔ قالوا بلی   گوش غارت زدهٔ تیر الست
میکشندم چو سبو دوش بدوش   میدهندم چو قدح دست بدست
دیدی آن توبهٔ سنگین مرا   که بیک شیشهٔ می چون بشکست
رندی و عاشقی و قلاشی   هیچ شک نیست که در ما همه هست
ما همه آن خاک در مصطبه ایم   معنی و صورت ما عالی و پست
همه ذرات جهان زپی پنهم   بهوایت شده خورشید پرست

بود در بند تعلق سلمان
بکمند تو در افتاد و برست

ذرّه بود بخورشید رسید
قطره بود و بدریا پیوست

وله ایضا

من لاف چون زنم که دلم در هوای تست
پس نیست این قدر که سرم خاک پای تست

باآنکه رفته در سر مهر تو جان من
جانم هنوز در سر مهر و وفای تست

پرداختیم گوشهٔ خاطر ز غیر دوست
کین گوشه خلوتیست که خاص از برای تست

ای غم وثاق اوست دلم گرد او مگرد
جایی که جای فکر نباشد چه جای تست

آیینهٔ صفات خدایی و خلق را
جمعیّتی که روی نمود از صفای تست

چشم بدان ز حسن و لقای تو دور باد
کاکنون بقای عالمیان از بقای تست

موی تو بر قفا چو بدیدم بتافتم
گفتم مگر که دود دلی در قفای تست

گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی
ما بنده‌ایم و مصلحت ما رضای تست

موییست بهم برآمد و در تاب رفت و گفت
اندیشه کم مکن که کمند بلای تست

در قطع میکنی سرم از تن بکن که نیست
قطعاً برین سرم سخن غیر رای تست

خاک درت بخون جگر گشت حاصلم
سلمان برو که خاک درش خونبهای تست

وله ایضاً

ما را بجز از عشق تو در خانه کسی نیست
بنمای رخ از پرده که بیگانه کسی نیست

بردار ز هم سلسله تا خلق بدانند
کز سلسله داران تو دیوانه کسی نیست

فرزانه

فرزانه بمردم اگر زاهد و صوفیست
ای دوست بدوران تو فرزانه کسی نیست

سرگشته بسی اند ولی آنکه چو پرگار
دارد قدمی ثابت و مردانه کسی نیست

دل گرمی پروانه دهای شمع که در عشق
امروز بجان بازی پروانه کسی نیست

یاری که بکامت برساند ز لب خویش
در دور جز از ساغر و پیمانه کسی نیست

وله ایضاً

در سرم زلف تو سودا انداخت
کار من زلف تو در پا انداخت

ماند یک قطره خون از دل ما
دیده آن نیز بدریا انداخت

تن بی جان مرا در پی خویش
سایه وار آن قد و بالا انداخت

آهو از باد چو بوی تو شنید
نافهٔ خویش بصحرا انداخت

عالمی بود شکار غم دوست
از میان همه ما را انداخت

ساقی آن باده که در ساغر ریخت
آتشی بود که در ما انداخت

بوی آن باده مرا از مسجد
بدر دیر مسیحا انداخت

پیر ما شارع مسجد بگذاشت
راه بر کوچهٔ ترسا انداخت

عمر در میکده سلمان گم کرد
یافت زانجا که همانجا انداخت

وله

میکشم دردی که درمانیش نیست
میروم راهی که پایانیش نیست

هر کجا دردیست درمانیش هست
درد عشق است آنکه درمانیش نیست

بندگان دارد بسی سلطان غم / لیک چون من بندهٔ فرمانیش نیست
هر که جان در راه جانانه نباخت / باز دل دورست با جانیش نیست
چشم ترکت گوشهٔ دل کافریست / هیچ رحمی بر مسلمانیش نیست
هر که چون سلمان بزلف کافرست / نیستش اقرار را ایمانیش نیست
خود دلی مجموع در عالم که دید / کز عقب آه پریشانیش نیست

وله

باز دل سودای آن زنجیر موی از سر گرفت / آتشم بنشسته بود از شمع رویش در گرفت
زاهد خشک ار دامن تر آتش ما می نشاند / عشقش این بار آتشی در زد که خشک و تر گرفت
مرکب سلطان حسن از او عنان عشق تافت / سوی دار الملک جان آن مملکت یکسر گرفت
نیم شب سودای زلفش بر در دل حلقه زد / حلقهٔ دیوانگی زد عقل و راه در گرفت
یوسف از بهر دل یعقوب باز آمد ز مصر / چون باستقبال شد دل تنگش اندر بر گرفت
زلف او جای دل من بود و آمد غیرتم / کو بجای این دل مسکین دلی دیگر گرفت
گرچه خورشید جمالش روی مهر از من بتافت / ور چه روزی چند سروش سایه از ما بر گرفت
بی لبش چون گل برا ز خون باده جام و ساغرم / گر لب من خنده زد با دست من ساغر گرفت
تا نه پنداری که سلمان دامن از دلبر فشاند / دامن از دل بر فشاند و دامن دلبر گرفت

وایضاً له

عاشق سرمست را با دین و دنیا کار نیست / کعبهٔ صاحب دلان جز خانهٔ خمار نیست

زاهدی

زاهدی کرمی خرد عقبی بدنیا گو بخر / لاابالی را سر سودای این بازار نیست
روی زرد عاشقان چون میشود گلگون ز می / گر خم خمار را رنگی ز لعل یار نیست
از سر من باز کن ساقی خرد را کین زمان / با خیالش خلوتی دارم که جا اغیار نیست
طلعتش آینهٔ صبح است و در آیینه آتش / جمله حیرانند و کس را زهرهٔ گفتار نیست
شمع او گر پرده بر میدارد از روی یقین / در حق آتش پرستان بعد از این انکار نیست
ما بامیدش دل بیمار خود خوش میکنیم / گرچه ما را هیچ امیدی بدین بیمار نیست
حال بیماری چشم من چه میداند کسی / کو چو شمع از اول شب تا سحر بیدار نیست
دوش با خود راز عشق دوست گفتم غیرتش / گفت سلمان بس که هر کس محرم اسرار نیست

وله

غمزهٔ بیمار یار از ناتوانی خوشتر است / قامتش را در طبیعت اعتدالی دیگر است
چشم بیمار تو در خوابست و ابرو بر سرش / ای خوش آن بیمار کش پیوسته یاری بر سر است
زیر لب با من حدیثی گو که این بیمار را / مدتی شد کارزوی شربتی زان شکر است
آفتاب ما بحمد الله مبارک طالع است / پادشاهی ما بنامیزد همایون اختر است
چون هلالش هر زمان جاه و جلالی دیگر است / چون صباحش هر نفس نور و صفایی دیگر است
نالهٔ شبگیر سلمان عاقبت شد کارگر / بخت بیدار است و دولت یار و همت یاور است

وله

خسته باد آن جان که از تیر جفایش خسته نیست / رسته باد از غم دلی کز عشق رویش رسته نیست

گر دوایی نیست ما را گو بدردی ده مدد
ما بخار خشک می سازیم اگر گلدسته نیست

آب خوبی و لطافت تا بجویش میرود
دفتر حسن چمن را یک ورق ناشسته نیست

شکل ماه نو خم ابروی او را راستی
نیک می ماند دریغا ماه نو پیوسته نیست

گردن شیران به روبه بازی آرد در کمند
طرهٔ او کز کمندش هیچ صیدی رسته نیست

راستی را سرو قدت طرفه تر در چشم ماست
هیچ شمشادی بطرف جویباری رسته نیست

زهره بر چنگ این غزل از قول سلمان میزند
خسته باد آن دل که از تیر جفایش خسته نیست

و ایضا له

حلقهٔ زلف تو سرمایهٔ هر سودائیست
غمزهٔ مست تو سرفتنهٔ هر غوغائیست

راز سربستهٔ زلفت مگشا پیش صبا
که صبا همنفس هر کس و هر دم جائیست

صورت خط تو در خاطر من میگردد
باز بر سر زده از خاطر من سودائیست

هر کسی را نظری باشد و رایی و مرا
دیدن روی تو رائیست و مبارک رائیست

دل سودا زده در عهد تو بنشستیم و برین
عهدها رفت و نگفتی که مرا شیدائیست

یکدم از دیدهٔ من نیست خیالت خالی
شب روی شب همه شب در پی شب پیمائیست

میرود دل بره دیده و تا چون باشد
سفر دیدهٔ سلمان سفر دریائیست

وله

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست
عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست

تطاول سر زلف تو در شبان دراز
چه داند آنکه گرفتار بند سودا نیست

بدر بدست

بدر بدست خودم توبه میدهد و این کار
بدست و پای من رند بی سر و پا نیست

خدنگ غمزه گذر میکند ز جوشن جان
اگر ز تیر اسپر صبر هست ما را نیست

من آن نیم که ز راز تو دم زنم چون نی
و گر رود سخن از ناله ناله بر ما نیست

حدیث شوق چو زلفت دراز گشت و دراز
بجان دوست که یک موی زیر و بالا نیست

من از طبیب مداوای عشق پرسیدم
جواب داد که سلمان بجز مدارا نیست

و ایضا له

مشک ریزان میجهد باد صبا از کوی دوست
نافهٔ کویی ربودست از خم گیسوی دوست

دوست میدارم نسیم صبح را کو در هوا
تا نفس می آیدش جان میدهد بر بوی دوست

دوست را هر دو جهان گرچه هوادارند و من
دوستتر میدارم از هر دو جهان یک موی دوست

جان برشوت میدهم باشد که بگشاید نقاب
چون کنم نتوان بجانی باز کردن روی دوست

منصب سکان دولتخانهٔ وصلم چو نیست
میکنم آمد شدی پیش سکان کوی دوست

یار در میدان خوبی گوی دولت میزند
آن سر صاحب سعادت کو که گردد گوی دوست

دوست دشمن پرورست ای دوستان تدبیر چیست
خوی او اینست و من خو کرده ام با خوی دوست

گر بزورم میکشد یا میکشد او حاکم است
من ندارم دست زور پنجهٔ بازوی دوست

دوستان گویند سلمان باز کش خود را ازو
میکشم خود را و بازم میکشد دل سوی دوست

وله

آمد ببرج دلبری ماه ثریا منزلت
ای ماه مهر افروز من بادا مبارک منزلت

خلوت سرای چشم و دل آن نشسته وان زمنه ام / فرمای و بنشین ای صنم هرجا که میخواهد دلت
تو سرو باغ جنتی از جوی جان برخاسته / با شاخ طوبی کآسمان بنشانده در آب و گلت
من هودج عشق ترا در جان و دل جا کرده ام / کاندر هوای آب و گل دانم نگنجد منزلت
گشتیم خاک منزلت باشد که بر ما بگذری / بر ما گذر تا بگذریم از آسمان در منزلت
من حاصل هر دو جهان بهر وصالت داده ام / گر زانکه حاصل میشود سلمان بس است این حاصلت

وایضاً له

بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست / صبر است دوای من و دردا که مرا نیست
از هیچ طرف راه ندارم که ز زلفت / از هیچ طرف نیست که دامی ز بلا نیست
عشق است میان دل و جان من و بی عشق / حقا که میان دل و جان هیچ صفا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی / بیخشش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
مهری و وفایی که ترا نیست مرا هست / صبری و قراری که ترا هست مرا نیست
چون زلف تو در دور رخت بی سر و پایم / وان کیست که در دور قمر بی سر و پا نیست
داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر / تقصیری اگر میرود از جانب ما نیست
تا غنچهٔ گل بوی تو از باد صبا یافت / شب نیست که صد خرقه ببوی تو قبا نیست
پیش قد و ابروی تو جان سجده کنان گفت / بی قامت و محراب چنین سجده روا نیست
ای رفته بخشم از غرضت قصد دل ماست / باز آ که مرا جز سر تسلیم و رضا نیست
از هر که دوای دل سلمان طلبیدم / گفتا چکنم خواجه که در دست دوا نیست

رفیقان

وله

رفیقان کاروان امشب روان نیست / دل مسکین من با کاروان نیست
زمام اختیار از دست ما رفت / زمام اکنون بدست ساروان نیست
همیون از بار اگر نالد برا هست / جرس را از چه باری این فغان نیست
نگارم رفت و چشمم مانده در راه / ولی اشکم روان از پی روان نیست
امید زندگانی از که دارد / تن رنجور من چون او روان نیست
تن من با فراقش هم رکاب است / سر من با خیالش هم عنان نیست
طلب کاریم و مقصد ناپدید است / گران باریم و مرکب بانوا نیست
خدارا ساربان امروز محمل / مران کامروز بر من بس گران نیست
گرت سودای این راه است سلمان / ز سر بگذر که اول منزل آن نیست

وله

تا بدیدم حلقهٔ زلف تو روز من شب است / تا ببوسیدم لب لعل تو جانم بر لب است
یا رب آن ابرو چه محرابیست کز سودای او / در زوایای فلک پیوسته یا رب یا رب است
پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش / هر شبی تا روز گاهی غرق و گاهی در تب است
آفتابی امشبم در خانه طالع میشود / گوییا در خانهٔ طالع کدامین کوکب است
پایدار ای شمع و بنشین تا بسر خدمت کنیم / پیش او امشب که ما را روز بازار امشب است
صوفیان گر همتی دارند جامی در کشید / زان می صافی که صاحب دولتان را مشرب است

جان بعزم دست بوست پای دارد در رکاب
گر تعلل میرود پستی ز ضعف مرکبست

روح سلمان قلب و عشقت برترست از طور روح
ور عشقت گفت روحست و روحم قالبست

وله

از کوی مغان نیم شبان نالهٔ نی خواست
زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست

ما در پی آن راه روانیم که پیوست
مردم بنمایند بانکشت ره راست

من کعبه و بتخانه نمیدانم و دانم
کانجا که تویی قبلهٔ ارباب دل آنجاست

ای آنک بفردا دهی امروز مرا بیم
رو بیم کسی ده که امیدیش بفرداست

خواهیم که در دیدهٔ ما بگذری ای سرو
تا خلق بدانند که حق بر طرف ماست

بنشست غمت در دل من تنگ و ندانم
با ماش چنین تنگ نشینی ز کجا خواست

بسیار مشو غره بدین چین دلاویز
کین چین دلاویز ترا عشق من آراست

جمعیت چینی که سر زلف تو دارد
از جانب دلهای پراکندهٔ شیداست

عشق تو سلمان دل و جان و خرد و هوش
بر بود کنون ماندهٔ مسکین تن تنهاست

وله

جان من می رقصد از شادی مگر یار آمدست
می پرد چشمم همانا وقت دیدار آمدست

جان بیمارم باستقبال آمد تا بلب
قربتی از تو مگر در جان بیمار آمدست

میرود اشکم که بوسد خاک راهش را بچشم
بر لبم جان نیز پنداری بدین کار آمدست

زان دهان میخواهد از بهر امان
جان زار من بزیر لب بزنهار آمدست

تا ندیدم روی نیکت را ندیدم روز نیک
از فراقت روزها بر من شب تار آمدست

بی تو گر می خورده ام در سینه خون بسته است
بی تو گر گل دیده ام در دیده ام خار آمدست

گر نسیمی زان طرف بر من گذاری کرده است
همچو چنگ از مرکبم صد نالهٔ زار آمدست

روز بر چشمم سیه گردیده است از غم چو شب
در خیالم کان زمان آن زلف و رخسار آمدست

گر بلا بسیار شد سلمان چه شد مردانه باش
بر سر مردان بلای عشق بسیار آمدست

وله

باز آمدی ای بخت همایون بسعادت
چون جان گرامی به بدن روز اعادت

از غمزه پنهان داری و در گوشهٔ لب قند
همچون مه نو روز بروزست زیادت

در قید چه داری بستم صید رها کن
او خود بکمند تو در آید بارادت

گو تیر بلا بار که من سهم ندارم
تیری که زند دوست بود سهم سعادت

با خون جگر سازد لا زانک بریدند
با خون جگر ناف مرا روز ولادت

در صومعه عمری بامید تو نشستم
کاری نگشود از ورع و زهد و عبادت

من بعد بدانیم که گرد در خمار
گردیم و نگردیم ازین مذهب و عادت

بی فایده سلمان چه کنی سعی تکاپوی
چون بخت نباشد ندهد سود جلادت

وله ایضا

عاشقان را با جمالش روز باز از امشب است
لیلة القدری که میگویند ما را امشب است

حلقها بین بسته جا نها گرد رخسارش چو زلف
قدسیان را نیز گویی روز بازار امشب است

عاشقان با بخت خود شب زنده دار بیدا خوشی
زانکه در عمر خود آن شوریده بیدار امشب است

عود در مجلس دمی خوش میزند بی هم نفس
آری آری نی بانفاس شکر بار امشب است

گر بفردا وعدهٔ دیدار جانان میدهند
عاشقانرا وعدهٔ فردای دیدار امشب است

جنس فردا نیست نقد دین من امشب بسی
می فروشم کین بضاعت را خریدار امشب است

زاهدا یک شب مجال چون کنم تدبیر نیست
چون پس از سالی مجال صحبت یار امشب است

گفتهٔ سلمان گر سر ایثار باشش میکنیم
گر سر ایثار داری وقت ایثار امشب است

وایضا له

ای چشم راز دل یک یک بمردم باز گفت
عاشقی و مستی و دیوانگی نتوان نهفت

پردهٔ عشاق را برداشت مطرب در سماع
گو فرو مگذار تا پیدا شود راز نهفت

لذت سوز غمش جز سینهٔ بریان نیافت
گوهر راز دلم جز دیدهٔ گریان نسفت

تا خم ابروی شوخ او به پیشانیست طاق
در سر زلفش دل من با پریشانیست جفت

دست هجرانت مرا در سینه خار غم شکست
تا ازین خار غم دیگر چه گل خواهد شکفت

در صفای عارضت تا نقش می بندد سخن
کس سخن نازکتر و رنگین تر از سلمان نگفت

وله

باز جانم هدف تیر کمان ابروئیست
که کمان غم عشقش نه بهر بازوئیست

دل ما تافتهٔ طرهٔ مشکین زلفیست
جانم آویختهٔ سلسلهٔ گیسوئیست

همه در طره و گیسو نتوان پیچیدن
کانچه من دیده ام از ملک جمالش موئیست

مرزمان چون ترا جلوه ز روی دگرست
لاجرم در صفتش هر سخنم را روئیست

از شب خال تو چون روز مرا روشن شد
کین همه فتنهٔ دور قمر از هندوئیست

میکنی ناز بابرو و بلی نیاز رسید
همه روی کسی را که چنان ابروئیست

اندرین راه بلاییست ملامت سلمان
وین بلا آمده بر جان تو از هر سوئیست

وله

در ازل با تو مرا شرط و قراری بودست
با سر زلف تو نیزم سر و کاری بودست

پیش از آن دم که دمد خط شب از عارض روز
از سر زلف و رخت لیل و نهاری بودست

در جهانی که نه گل بود و نه باغ و نه بهار
از گل روی تو باغی و بهاری بودست

بی کناری و میانی و لبی پیوسته
هر چه آمد همه خاشاکی و خاری بودست

این همه رنگ مخالف که در آمیخته اند
شد یقینم که غرض نقش و نگاری بودست

تن بغربت بنهادی و نیامد سلمان
هیچ یادت که مرا یار و دیاری بودست

وله

مشنو که مرا از درت اندیشهٔ دوریست
اندیشه اگر هست ز هجران ضروریست

دور از تو سرش باد ز تن دور بشمشیر
آنرا که بشمشیر ز کویت سر دوریست

ما یار نخواهیم گرفتن بدو عالم
غیر از تو و توان چون که همه عالم صوریست

بلبل ز صبا عشق بیاموز که عمری
جان داده و خشنود ببوی از گل سوریست

با آتش عشق تو کجا جای قرار است
با این دل دیوانه کجا برگ صبوریست

وله

تا در سرم ز زلف تو سودا فتاده است / کارم ز دست رفته و در پا فتاده است
نی اتفاق صحبت و نی اختیار هجر / مشکل حکایتیست که ما را فتاده است
چون شمع میگدازم و روشن نمی‌شود / کین خود چه آتشیست که در ما فتاده است
گر افتدت هوس که بجویی دل مرا / در زلف خود بجو که همانجا فتاده است

وایضاً له

از سر دنیا و دین مردانه در خواهم گذشت / مست و لا یعقل ز کوی یار بر خواهم گذشت
جان سپر کردم به پیش پیش از آن کاندر غمش / بگذرد تیر از سپر من زین سپر خواهم گذشت
عمر من در کوی او بگذیدم افتاد ای رقیب / چند گویی در گذر بگذیدم چو در خواهم گذشت
از هوا باد سحر جان میدهد در کوی دوست / در هوا داری من از باد سحر خواهم گذشت
بعد از این من بر سواد روی خوبان چون قلم / گر قدم خواهم نهاد اول ز سر خواهم گذشت

وله

دل ز جان برخاست تا با وصل او بر جا نشست / تا نه پنداری که عشقش در دل شیدا نشست
خاست غوغای ز قدش در میان عاشقان / در میان ما نخواهد مرکز این غوغا نشست
گرچه از نخل وجود من خلالی مانده است / تا سرم باشد نخواهم همچو نخل از پا نشست
مدتی شد تا دلم در بند مشکین زلف تست / چون تواند پیش از این مسکین در این سودا نشست
من بوصلت کی رسم جایی که باد صبحدم / تا بدرگاهش رسید از ضعف تن صد جا نشست

بهر دیدار

بهر دیدار جمالش دل براه دیده رفت / از پی دردانه بیچاره در دریا نشست
جز غمت فکری نخواهد در ضمیر ما گذشت / جز رخت نقشی نخواهد در خیال ما نشست
هر کرا با شاهدی صحبت بخلوت دست داد / بی گمان با حوریی در جنت المأوا نشست
زینهار امروز سلمان با می و حوری نشین / چند خواهی بر امید وعدهٔ فردا نشست

وله

عاشقانرا ذوق مستی از شراب دیگرست / وین هوا گرم از فروغ آفتابی دیگرست
ساقی آب رز برای دیگران در گردش آر / کاسیای ما کنون گردان بآبی دیگرست
عکس خورشید جمالت مانع دیدار گشت / شاهد حسن ترا هر دم نقابی دیگرست
دیگرانرا در کمند آور که همچون زلف تو / هر رگی بر گردن جانم طنابی دیگرست
آشتی کردی و گفتی میکنم ترک عتاب / زینهار ای جان مگر خود کین عتابی دیگرست
بخت راهی میزند بر خون من چون کنم / باز بخت خفته اما دیده خوابی دیگرست
از رقیبم دوش می پرسید کین بیچاره کیست / گفت کین سرگشتهٔ مست خرابی دیگرست

وله

روزی از رویت مگر طرف نقاب افتاده است / در دل خورشید و مه زان روز تاب افتاده است
بس که بارید از هوا باران محنت بر سرم / مردم چشم مرا در خانه آب افتاده است
دیدهٔ من تا بروی تست روشن خانه ایست / کش بر اطراف زجاجی آفتاب افتاده است
غمزه ات دل می برد چشم خوشت خون میخورد / روز و شب او در شکار این خراب افتاده است

آفتابی برکمال از من جدا خواهد شدن / لاجرم چون ذره در اضطراب افتاده است
برمتاب آخر عنان از من که یکباره کار من / رفته از دستست و چون پا در رکاب افتاده است
تا من افتادم ز کویت در حسابی نیستم / زانک در کویت چو سلمان بی حساب افتاده است

وله

مرا ز هر دو جهان حضرت تو مقصودست / که حضرت تو بتحقیق مقام محمودست
دریچه گذر و رهگذار خاطر من / بجز خیال تو بر هر چه هست مسدودست
اگر ز دل غرض تست صبر معدومست / وگر مراد تو از من وفاست موجودست
صبا ز رهگذر کوی تست غالیه سا / بس است باد صبا اگر همین سودست
بچهره خاک درت را نمیدهیم زحمت / ازانک چهره بخوناب دیده آلودست
ز شوق بزم تو در دیده و دل سلمان / مدام اشک صراحی و نالهٔ عودست

وله

سلطان عشق ملک دل و دین برو گرفت / او حاکم است نیست کسی را برو گرفت
ملک فرازل دل دیوانگان عشق / آخر قرار بر سر زنجیر مو گرفت
ای گل بنازکی بنشین بر سر چمن / کز حسن طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت
دلها هر آنچه یافت بیکبار جمع کرد / شهباز ما چو باز پی جست و جو گرفت
خار درشت خوی بسی تیغ زد ولی / عالم بحسن خلق گل تازه رو گرفت
مطرب بساز پرده که خون مخالفان / ساقی دور در قدح و در سبو گرفت

گر سرو پیش قد تو ز دلاف سروری / آنرا چمن حدیث چنار و کدو گرفت
بختم ز خواب دیده بروی تو باز کرد / آن فال را زمانه بغایت نکو گرفت
سلمان غبار خاک درش داری آرزو / مقبل کسی که دامن این آرزو گرفت

وایضا له

گر بدین شیوه کند چشم تو مردم را مست / نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست
خوردم از دست تو جامی که جهان جرعهٔ اوست / هر که زین دست خورد می برود زود از دست
دارم از بهر دوای غم دل می بر دست / این دوا نیست که بی وصل تو دارم در دست
می زند حلقهٔ زلف تو در غارت جان / نتوان با سر زلف تو بجانی در بست
می بهشیار ده ای ساقی مجلس که مرا / نشوهٔ هست منور از می باقی الست
من که صد سلسله از دست میگسلم / یک سر مو نتوانم ز دو زلف تو شکست
هر که پیوست بزلفت ز همه باز برید / وانک شد صید کمندت ز همه قید برست
جان صوفی نشد از درد کدورت صافی / تا نشد در بن خمخانه چو دردی بنشست
با سر زلف تو سودای من امروزی نیست / ما نبودیم که این سلسله در هم پیوست
جست سلمان ز جهان بهر میان تو کنار / راستی آنک ازین ورطه بیک موی بجست

وله

اگر غمیست مرا بر دل از غمش غم نیست / مباد شاد بدین غم دلی که خرم نیست
همه جهان بغمش خرمند و مسکین ما / گزان صنم بغمی قانعیم و آن هم نیست

حسد برم که چرا دیگری خورد غم تو / مرا بدولت عشق تو گرچه غم کم نیست
واکه زخم جفا خورده ام دوا فرما / بضربتی دگرم کاحتیاج مرهم نیست
دلم که دست بحبل المتین زلف تو زد / ز ملک کوته عمرش چه غم که محکم نیست
مجوی محرم و همدم طلب مکن سلمان / که در دیار تو محرم نماند و همدم نیست
مگو بباد غم دل که بادرا در دل / اگرچه آمد و شد هست لیک محرم نیست

وایضاً له

بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست / دام زلف سیه و سبحهٔ صد دانه یکیست
هر زمان جلوهٔ حسن تو ز روی دگر است / باش یکدل همه روی که جانانه یکیست
می و پیمانه همه عکس رخ ساقی بین / تا بدانی که می و ساقی و پیمانه یکیست
در ره کعبه خطاب آمدم از میخانه / که کجا میروی ای خواجه همه خانه یکیست
راه گر زد سر زلف تو بقصد دل من / گرچه بارای دو زلفت دل دیوانه یکیست
من دیوانه نه تنها سر زلفت دارم / که درین سلسله دیوانه و فرزانه یکیست
گرچه از سوختگان تو یکی سلمانست / لیکن ای شمع نه آخر همه پروانه یکیست

وایضاً له

چشم سرمست خوشت فتنهٔ هشیارانست / هر که شد مست می عشق تو هشیارانست
در خرابات خیال تو خرد را ره نیست / یعنی او نیز هم از زمرهٔ هشیارانست
دلم از مصطبهٔ عشق تو بوئی بشنید / زان زمان باز مقیم در خمارانست

حال بیماری

حال بیماری چشم تو ز رنجوری من / داند ابروی تو کو بر سر بیمارانست
دارم آن سر که سری در قدمت اندازم / وین خیالیست که آن در سر بسیارانست
شرح بیداری شبهای درازم که دهد / جز خیال تو که او مونس بیدارانست
در هوا و هوس سرو قدت سلمان را / دیده ابریست که خون جگرش بارانست

وله

شب فراق ز زلفت اگرچه تاریکست / امید دارم از آن رو که صبح نزدیکست
بخفتگان خبری میدهد خروش خروس / ز هاتف دگرت این خطاب نزدیکست
صبا سلاسل دیوانگان عشق ترا / ببوی زلف تو هر صبح داده تحریکست
بپرس حال من از چشم خود که این معنی / حکایتیست که معلوم ترک و تاجیکست
ز کفر زلف تو دل ره نمی برد بیرون / که راه پرخم و پیچ و محله تاریکست
نمی رسد بخیال تو آب دیدهٔ من / که دیده سخت ضعیفست و راه باریکست
تو مالکی همه روی در ممالک حسن / مرا بپرس که سلمان ز شه ممالیکست

وله

درون ز غیر بپرداز و ساز خلوت دوست / که اوست حقیقت برون از وهم توست
ترا نظر همگی بر خود است و آن هیچ است / تو هیچ دانی و آنکه بدانکه خود همه اوست
برای دیدن رویش مگرد گرد جهان / که او نشسته چو آئینه با تو روبروست
مشو بنقش و نگار جمال او قانع / که حسن طلعت آن گل چو غنچه تو بر توست

به پیش دوست مبر جز متاع دل چیزی | اگرچه دل شکنست آن صنم ولی دلجوست
اگرچه آب حیات لبش روان بخش است | مزار چون خضرش مرده بر لب جوست
اگر به تربت سلمان رسی ببو گلش | که این گل از اثر خاک آن گل خوشبوست

وله ایضا

بی وفا میخوانمش آن بی وفا پیداست کیست | من بمهرش میدهم جان بی وفا پیداست کیست
یار بی مهر و وفا میخواندم اما بگل | مهر نتوان کرد پنهان بی وفا پیداست کیست
بی وفا آنست کو برگرد از پیمان و عهد | ما بر آن عهدیم و پیمان بی وفا پیداست کیست
جان فدای او شد و او داد خاکم را بباد | در میان جان و جانان بی وفا پیداست کیست
صبح با گل گفت کای گل نیستت بوی وفا | گل جوابش داد خندان بی وفا پیداست کیست
یار گیرم بی وفا میگویدم چون صبحدم | بر تو چون خورشید تابان بی وفا پیداست کیست
او عتابی میکند اما وفا میگویدم | رو تو خوش می باش سلمان بی وفا پیداست کیست

وله

فراق روی تو از شرح و بسط بیرونست | زما مپرس که حال درون دل چونست
بخون نوشته‌ام این نامه را که خواهی خواند | اگرچه دود درونم نشسته در خونست
نکرد آتش شوق درون قلم ظاهر | مگر ز شوق قلم دود رفته بیرونست
نمی کنم سخن اشتیاق کان تقریر | ز طرف وعده و حد شمار افزونست
بیا و قصهٔ حالم بخوان و قصهٔ من | نوشته دیده بخطی چو در مکنونست

خیال روی تو دارد مقام در چشمم | سرشک چشم ازان رو مقیم گلگونست
دل مقید سلمان اسیر آن لیلیست | که در سلاسل زلفش هزار مجنونست

وله

خوشا دلی که گرفتار زلف دلبندست | دلیست فارغ و آزاد کو درین بندست
به تیر غمزه مرا صید کرد و میدانم | که هیچ صید بدین لاغری نیفکندست
علاج علت من میکند بشربت وصل | لبت که چاشنی صبر کرده در قندست
طریق بادیه را از شتر سوار مپرس | بیا ببین که بپای پیاده کان چندست
حدیث واعظ بسیار گو کجا شنود | کسی که غنچه صفت گوش دل در آکندست
دل از محبت جانان که بر تواند کند | مگر کسی که دل از جان خویش برکندست
میانهٔ من و تو صحبت ارچه امروزست | دل مرا ز ازل باز با تو پیوندست
اگر تو ملتفت من شوی وگر نشوی | رعایت از طرف بنده از خداوندست
ز خاک پای حبیبم مران که سلمان را | بخاک پای و بسر کوی یار سوگندست

وله ایضا

بیا که بی لب لعل تو کار من خامست | ز عکس روی تو آتش فتاده در جامست
مرا که چشم تو بخشست و بخت در خوابست | مرا که زلف تو شامست و صبح در شامست
دلم بمجلس عشقت همیشه در صدرست | زبان بذکر دهانت مدام در کامست
طریق مصطبه بر کعبه راجح است مرا | که این برغبت جانست و آن بالزامست

درون صافی از اهل صلاح و زهد مجوی
که این نشانهٔ رندان دردی آشامست

مکن ملامت رندان مگر به بدنامی
که هر چه پیش تو ننگست و پیش ما نامست

دلا تو طایر قدسی درین خرابه مگرد
که نیست دانه و هر جا که میروی دامست

محلّ حادثه است این جهان در آرام
مکن که مکمن ضیغم نه جای آرامست

برفت قافلهٔ عمر و می بزی موسی
که ره دروی و درین وقت این هوس خامست

رسید شام اجل بر در سرای امل
ولی چه سود که سلمان هنوز بر بامست

وله

این چه داغیست که از عشق تو بر جان منست
وین چه دردیست که سرمایهٔ درمان منست

زلف و رخسار تو کفر آمد و ایمان هم
این چه کفریست که سررشتهٔ ایمان منست

میدهم جان و بصد جان ندهم یک ذرّه
خاک پای تو که سرچشمهٔ حیوان منست

رسم عشاق وفا خوی بتان بد عهدیست
این حکایت نه بعهد تو و دوران منست

بر دل پاک تو حاشا نبود خاشاکی
خار و خاشاک جفایت گل و ریحان منست

دل مخزونم از و یوسف جانم بجهست
زیر لب گفت که در چاه زنخدان منست

گرچه گیسوی تو بندیست که بر پای دلست
برقع روی تو باریست که بر جان منست

دل من پی رو عشقست من اندر پی دل
عشق سلطان دل و دل شده سلطان منست

شیخ میگویدم از دست مده سلمان دل
دل من شیخ ندانی که بفرمان منست

وله

سرو را پیش قدت منصب بالایی نیست
ماه را با رخ تو دعوی زیبایی نیست

هر که بیند مه روی تو و عاشق نشود
همچو نرگس مگرش دیدهٔ بینایی نیست

امشب از چشم تو مستم مدهم ساقی می
که مرا درد سر طاقت فردایی نیست

گرچه آتش دهن و تیز زبانم چون شمع
در حضور تو مرا قوت گویایی نیست

سر زلفت بغلط گفتم و این سر بکسی
نتوان گفت که او را سر سودایی نیست

از خیالت نشود مردم چشمم خالی
لایق صحبت تو مردم هرجایی نیست

گرچه پروانهٔ مسکین رود اندر سر شمع
هیچش از صحبت او تاب شکیبایی نیست

بجز از دیدن روی تو ندارم رایی
بهتر از عادت یک رویی و یکرایی نیست

گو برو در وصالت مطلب سلمان را
گو بعشق تو چو سلمان دل دریایی نیست

وله ایضا

هر که چون سرو تو گل اندامی نداشت
در جهان عیش خود کامی نداشت

هر که در راهش نشاندا گم نکرد
در میان عاشقان نامی نداشت

گفت بهشت می فرستم باد را
پیشم آمد لیک پیغامی نداشت

سرو خود را با قدش میکرد راست
چون بدیدم هیچ اندامی نداشت

دل بزلفت رفت با صید بست و دام
هیچ صیدی این چنین دامی نداشت

گرد زاهد منع من نشنید دل
پخته بود این دل غم خامی نداشت

من لبت را دل برغبت داده ام
ورنه بر سلمان لبت وامی نداشت

وله

دل می خرد حبیب و مرا این متاع نیست   کر طالب سرست بدین سر نزاع نیست

او طالب دلست و مرا از دلست عشق   مقصود یوسف از طلب صاع صاع نیست

کاریست عشق مشکل و حالیست بس عجب   کس را بهیچ حال بدین اطلاع نیست

دنیا خرند اهل غرور و بهیچ وجه   ارباب عشق را هوس این متاع نیست

جون زلف اکر بتیغ سرم قطع میکنی   ما را بموی از تو سر انقطاع نیست

هیچ آتشی بحرقت فرقت نمی رسد   وان نیز دیده ایم جو سوز وداع نیست

سلمان امید مهر از ان رو مدار   زیرا میان مهر و مه این اجتماع نیست

وله ایضا

ز آفتاب رخت ماه تاب می کیرد   ز ماه طلعت تو آفتاب می کیرد

دلیر در رخ خوبت نمی توان نکریست   همین که می نکرم دیده آب می کیرد

ز جام بادهٔ نابست جشم شوخ تو مست   بغایتی که ز مستیش خواب می کیرد

جه نازکی که جو یاد تو میکنم در دل   رخت ز آتش اندیشه تاب می کیرد

ز کل کلاله بر افکن که در جمن لاله   بیاد روی تو جام شراب می کیرد

ز جشم مست تو خود را خراب میخواهم   که کنج عشق تو جا در خراب می کیرد

دل از کرفتن روز حساب می ترسد   برو دلا که ترا در حساب می کیرد

شتاب کردن سلمان بوصل تو زانست   که عمرم از پی رفتن شتاب می کیرد

وله

باد سحر از کوی تو بویی بمن آورد   جانهاش فدا باد که جانم بتن آورد

دلهای ز خود رفتهٔ ما را که غمت داشت   آمد سحری بوی تو با خویشتن آورد

دلها شده بودند بیکبارکی از جای   لطفت بسلامت همه با خویشتن آورد

هر درد که جان از قد و بالای تو در جید   آمد تنم باز و یکایک بمن آورد

شد دیدهٔ یعقوب منور بنسیمی   کز یوسف مصرش خبر پیرهن آورد

این رایحهٔ مشک ز دشت ختن آورد   یا بوی اویس است که باد از قرن آورد

در باغ مکر بزم صبوحیست که کل را   عطار سحرکاه بدوش از جمن آورد

این قطرهٔ عرق نیست که بر عارضت افتاد   آبیست که با روی کل و یاسمن آورد

وایضا له

وصلت بجان خریدن سهلست اکر بر آید   جان میدهم درین تا باشد مکر بر آید

بر کار بی نوایان کر یک نظر کماری   کار من و جو صد من زان یک نظر بر آید

در جان هر که کیرد از سوز عشق آتش   تا سوختن جو شمعش اول ز سر بر آید

آتش فتاد در من هان رخ متاب از من   بی من نعوذ بالله دودی اکر بر آید

نومید تا نکردی زین درکه ار امیدست   این بار بر نیاید بار دکر بر آید

در صبر کوش سلمان کین عشق روی جانان   کار دلست و هرکز کی بی جکر بر آید

ما خاک آستانت دانیم و بس که ما را   کاری اکر بر آید زان ره کذر بر آید

ولە

اهل دین را بخرابات مغان ره ندهند
رخت تن را بسراپردهٔ جان ره ندهند

خارج از هر دو جهان است خرابات آنجا
تا مجرد نشوی از دو جهان ره ندهند

ادب آنست که هر دل که شود منزل یار
هیچ اندیشهٔ اغیار در آن ره ندهند

راز وحدت شنو از نالهٔ مستان چون نی
قصه کوته کنید و سخن را بزبان ره ندهند

راه سلمان بخرابات ندادند چه شد
همه کس را بخرابات مغان ره ندهند

وایضا لە

دی دیده از خیال رخش باز مانده بود
گلگون اشک در طلبش گرم رانده بود

افتاده بود دل بخم زلف یار باز
شب بود و ره دراز و همان جای مانده بود

دل رفته بود و ما بی دل تا بکوی دوست
بردیم ره که ره همه ره خون فشانده بود

دل دیده خواست تا برد خون گرفته بود
جان خواست خواستم بدهم غم ستانده بود

خالش بجای خویش گرفتم نشسته بود
بیگانه خط نامهٔ سیه را که خوانده بود

ولە

دل برد دلبر و در دام بلااش اندازد
دل ما برد کنون تا بکجااش اندازد

هر کجا مرغ دلی بال گشاید فی الحال
بکمان مهرهٔ ابرو ز هوااش اندازد

چشم فتان تو هر جا که بلا انگیزد
ای بسا سر که در آن عرصه بلااش اندازد

خوش کمندیست خم زلف شکن بر شکنش
وه چه خوش باشد اگر بخت بماش اندازد

بوی گیسوی تو هر جا که جگر سوخته ایست
در پی قافلهٔ باد صباش اندازد

غافل آنست که در پای تو اندازد سر
بیشتر زانک فراق تو زپاش اندازد

هر کرا درد بینداخت دوا چاره بود
که برد چارهٔ سلمان که دوااش اندازد

ولە

بر منت ناز و ستم گرچه بغایت باشد
حاش لله که مرا از تو شکایت باشد

جور معشوق همه وقت نباشد رعنا
وقت باشد که خود از عین عنایت باشد

من نه آنم که شکایت کنم از دست کسی
خاصه از دست تو حاشا چه حکایت باشد

پادشاهی چه عجب گر ز تو درویشی را
نظر مرحمت و چشم رعایت باشد

چاره کن که مرا صبر بغایت برسید
صبر پیداست که خود تا بچه غایت باشد

روز مهر تو نهایت نپذیرد که مرا
مطلع مهر غزلی صبح بدایت باشد

خاک پای تو بجان می خرم ار دست دهد
اثر دولت و آثار کفایت باشد

در بیابان تمنا همه سرگردانیم
تا کرا خود بسوی تو هدایت باشد

نیست این بادیه را حد و درین ره سلمان
این چنین بادیهٔ بی حد و نهایت باشد

ولە

مکرر

باد سحر از بوی تو دم زد همه جان شد
آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد

بی بوی خوشت بر دل من باد بهاری
حقا که بسی سردتر از باد خزان شد

خاک از نفس باد صبا بوی خوشت یافت
بر بوی تو بر روی هوا رقص کنان شد

تا بر در میخانه جان لعل تو زد مهر — در مصطبها رطل می لعل گران شد

سرچشمهٔ حیوان بدهان تو تشبه — کرد از نظر مردم از آن روی نهان شد

ماه از اثر مهر رخت یافت نشانی — زان روی جهانی بجمالش نگران شد

گفتم بدل ای دل مرو اندر سر زلفش — نشنید سخن عاقبت اندر سر آن شد

جان بر سر بازار غمش دادم و گستیم — نقدی سره باید که بدان رسته توان شد

وله

انها که مقیمان خرابات مغانند — ره جز بدر خانهٔ خمار ندانند

من بندهٔ رندان خرابات مغانم — کایشان همه به پشیزی بستانند

سرحلقهٔ ارباب طریقت بحقیقت — آن زنده دلانند که در ژنده نهانند

بسیار خیال خرد و دین مبر ای دل — کین هر دو بیک جرعهٔ می خام نمانند

من جز بقدح بر نکنم دیده چو نرگس — فردا که ز خاک لحدم باز نشانند

گر خلق براند که رانند ز شهرم — من نیز بر آنم که همه خلق برانند

ای کرده نهان رخ ز نگران جانب اغیار — بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند

نقش رخ خوبت نتوان خواند و خط را — شرط ادب آنست که خود نقش نخوانند

روز رخ و زلف چو شبت پرده سلمان — بسیار دریدند و شب و روز درانند

وله

می برد سودای چشم مستت از راهم دگر — از کجا پیدا شد این سودای ناکامم دگر

دیده می

دیده می بندم ولیکن عکس خورشید بلند — در درون می افتد از دیوار کوتاهم دگر

هست در من آتشی روشن نمیدانم که چیست — این قدر دانم که همچون شمع میکاهم دگر

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم — تازه می گردد ببینم هر سحر کاهم دگر

زندگانی در فراقت گر چنین خواهد گذشت — بعد از اینم زندگانی بس نمیخواهم دگر

همچو خاکم بر سر کوی صبوری معتکف — باد بر بوی تو خواهد داد چون کاهم دگر

یار گندم گون چو سنبل موی خرمن سوز من — جو بجو بر باد خواهد داد چون کاهم دگر

ساقیا زاب رزان یک جرعه بر خاکم فشان — هان که در خواهد گرفتن آتشین آهم دگر

در از ان خاک وجود ما بمی گل کرده اند — منع می خوران مکن سلمان باکراهم دگر

وایضا له

سنبلت را چون صبا بر گل مشوش میکند — هر خم زلفت مرا نعلی در آتش میکند

باد در وقت سحر می آورد بویت بمن — باد وقتش خوش که او وقت مرا خوش میکند

لعل جان بخش لبت دلهای مسکینان بلطف — جمع میدارد ولی زلفت مشوش میکند

دیدهٔ تر دامنم تا میزند نقشت بر آب — خاک کویت را بخون هر شب منقش میکند

توبه و زهد ریایی نیست کار عاشقان — ساقیا می کین فضولی عقل سرکش میکند

زان شراب ناب بی غش ده که اندر صومعه — صوفی صافی بسوی وعده غش میکند

نام و ننگ و صبر و هوش و عقل و دینم شد حجاب — ترک من باز آ که سلمان ترک هر شش میکند

وله

مکرر

مرا که نقش جمالت در اندرون آید / عجب مدار ز اشکم که لاله گون آید
وثاق تست درونم بعید هر دل یار / که جز خیال تو غیری در اندرون آید
هزار نقش بدپستان برآورم هر شب / بران امید که نگارم بدست چون آید
ز غصه شد جگرم خون چو مشک می‌ترسم / که نفس زنم از بوی غصه خون آید
شبست و بادیه و باد و من چنین گمره / مگر سعادتی از غیب رهنمون آید
قبول خاک کف پایت ار فتد سر من / بخاک پای تو کز دوش سرنگون آید
حدیث زلف چو زنجیر اگر کند سلمان / مسیح در سخنش کز سر جنون آید

وله

دلی که شیفتهٔ زلف دلربا باشد / همیشه زار و پریشان و مبتلا باشد
بلی عجب نبود گر بود پریشان حال / گدا که در طلب وصل پادشا باشد
بهانهٔ تو رقیبست و نیست آن مسموع / رقیب را چه محل گر ترا رضا باشد
جفای دشمن و جور رقیب و طعنهٔ خلق / خوشست بر دل اگر دوست را وفا باشد
اگر ترا گذری بر من ضعیف افتد / وگر ترا نظری بر من گدا باشد
ازان طرف نپذیرد کمال او نقصان / وزین طرف شرف روزگار ما باشد
نگار گشت بخون جگر رخ سلمان / بترس ازانک بد و نیک را جزا باشد

وله

آخر این درد دل من بدوایی برسد / آخر این نالهٔ شبگیر بجایی برسد

آخر این سینهٔ غمگین غم آباد مرا / روزی از روزنهٔ غیب صفایی برسد
بر درت شب همه شب یاد درایم چو جرس / تا بگوشم مگر آواز درایی برسد
پای را باز مکن از سر بیمار که دست / گر بهیچم نرسد خود بدعایی برسد
بجز از عمر چه شاید که نثار تو کنم / که بعمری چو تو شاهی بگدایی برسد
عمر بر باد هوا داده ام و می‌ترسم / که بگلزار رخت آسیب بلایی برسد
سر پابوس تو دارم من و هیهات کجا / بجنان پایه چنین بی سر و پایی برسد
رویم از دیده بخون تر شد و میدانستم / که بروی من ازین دیده بلایی برسد
با جفا خو کن و با درد بساز ای سلمان / کین نه دردیست که هرگز بدوایی برسد

وایضا

چو رویت هرگزم نقشی بخاطر در نمی آید / مرا خود جز تو در خاطر کسی دیگر نمی آید
خیال عارضت آبست ازان در دیده میگردد / درخت قامتت سروست ازان در بر نمی آید
مرا در دل همی آید که چون باز آیدم دلبر / دل از دستش برون آرم ولی دل بر نمی آید
بران بودم که چون دلبر در آید از درم روزی / بهر بابی که کوشیدم ازین در در نمی آید
مرا ساقی بده ساغر که امشب می پرستانرا / بیاد لعل تو یاد از می و ساغر نمی آید
حریفانرا فرو شد دم برآور مطرب آوازی / بگو با ماه من کامشب چرا خوش بر نمی آید
درازی شب هجران و پیر گردانی سلمان / ز زلف خود بپرس از من گرت باور نمی آید

وله

جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود   کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود
آب چشم و جان شیرین را چرا دارد دریغ   هر که او را چون خیال دوست مهمانی بود
از خمار غمزهٔ غماز کافر کیش او   هر زمانی بر دل من تیر بارانی بود
تیر مژگان و کمان ابروانش هر که دید   بی گمان داند که با این کیش قربانی بود
با خیال روی و موی عشق باز روز و شب   هر که او در عاشقی خواهد که سلمانی بود

وله

عاشقان سر کویت همه جانبازانند   مگسان شکرستان تو شهبازانند
نظری بر صف مستان فکن از گوشهٔ چشم   تا بدانی که بهر گوشه چه جانبازانند
سر سودای تو تنها نه من مفلس راست   مایه داران جهانم همه انبازانند
داغ بر سوختگان نه که بر آن معتادند   ناز بر دلشدگان کن که بدان نازانند
همه را دست ببوسیدن پایت نرسید   خنک آنان که بدین پایه سرافرازانند
رازت از سینه نهان میکنم اما چکنم   رنگ رخساره و خون مژه غمازانند
جان بیمار مرا باد سحر می سازد   زانکه باد سحر و بوی تو دمسازانند
صوت بلبل چکنی نالهٔ سلمان بشنو   تا بدانی که بهر گوشه خوش آوازانند

وله

ز سوز سینهٔ شبانم کسی خبر دارد   که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد
همیشه حال دل از دیده میکند تقریر   بعینه همه چون آب در نظر دارد

بگرد

بگرد عارض و رخسار او که یارد گشت   مگر کسی که چو زلفش هزار پر دارد
صبا اگرچه چو من سخت سست بیمارست   خوشا صبا که بکوی تو ره گذر دارد
عجب چرا نبود خوش مزاج بیماری   که او ببوی تو هردم دماغ تر دارد
بیا که هم ز دهان تو با لبت لب من   حکایتی خوش و شیرین و مختصر دارد
بعهد ناوک چشم تو هیچ گوشه نشین   ز گوشه زهره ندارد که سر بدر دارد
من آن نیم که سر از خط دوست بردارم   وگر بتیغ سرم بی دریغ بردارد
ز سوز سینهٔ من زینهار می پرهیز   که سوز سوختهٔ خرمن بسی اثر دارد
ز کوی یار کسی چون رود که پروانه   نمی تواند رفتن که بال و پر دارد
مرا سریست که پیشش نهاده ام بر کف   دگر مگوی که سلمان سری دگر دارد

وایضا له

چه نویسم که دل از دست فراقت چه کشید   یا ز نادیدنت این دیدهٔ غم دیده چه دید
بامیدی که رسد در تو دل خام طمع   سالها دیگ هوس پخت و باخر نرسید
قصهٔ این دل دیوانه درازست مپرس   که در آن سلسلهٔ زلف پریشان چه کشید
قصهٔ راز تو بردیم و نگفتیم بکس   بشنو این قصه که هرگز بجهان کس نشنید
عاشق صورت تست آینه و این صورت   هست در چهرهٔ آینه چو خورشید پدید
سر زلف تو مرا توبه و ناموس شکست   چشم مست تو مرا پردهٔ سالوس درید
جرعه در دور تو رسمیست که نتوان انداخت   خرقه در عهد تو عیبیست که نتوان پوشید

دشمنان گر همه گردند زبان همچون تیغ
نیست ممکن که مرا از تو توانند برید

خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان
حال دل در قلم آمد ز قلم خون بچکید

وله

روی تو آب چشمهٔ خورشید می‌برد
لعلت بخنده پردهٔ یاقوت می‌درد

گر بنگرد عروس جمالت در آینه
خود بین شود مرا یقین آن به که ننگرد

گر لاله با عذار تو شوخی کند ورا
معذور دار کز سبکی باد می‌برد

چون صبح از درون نفسی گرم میزنم
بر بوی آنکه لطف تو دامن بگسترد

بگریست زار مردم چشم از غمش
لیکن چه سود کو غم مردم نمی‌خورد

دین میکنم فدای سر زلف کافرت
گر زلف کافر تو بدین سر در آورد

سلمان تواند از سر دنیا و آخرت
بگذشت لیکن از سر کوی تو نگذرد

وله ایضا

هر شب از کویت مرا سرمست و شیدا میکشند
چون سر زلفت بدوشم بی سر و پا می‌کشند

ما ز رسوایی نیندیشیم زیرا مدتیست
تا خط دیوانگی بر دفتر ما می‌کشند

میکشم هر شب بجام چشمها دریای خون
شادی آنان که بر یاد تو دریا می‌کشند

دل خیال زلف و خالت کرد گفتم زینهار
در گذر زینها که اینها سر بسودا می‌کشند

بر دل سلمان کمانداران ابرویت کمان
سخت شیرین میکشند بگذارشان تا می‌کشند

وله

بلکه قصه

کسی که قصهٔ درد مرا نمی‌داند
ز لوح چهرهٔ من یک بیک فرو خواند

حدیث شوق بطومار گر فرو خوانم
بجان دوست که طومار سر به پیچاند

بیا که مردم چشمم سرشک گلگون را
بجست و جوی تو هر سو جو آب می‌راند

نکو نمیت بتو می‌ماند ار عزیزی عمر
که عمر اگرچه عزیزست هم نمی‌ماند

بآرزوی خیال تو آم خوش آید خواب
که آب دیدهٔ من بر منش بشوراند

بآب دیده بگردانم از جفا دل تو
که آب دیدهٔ من سنگ را بگرداند

گرفت دیدهٔ من آب و دل درین آتش
که گر خیال تو آید کجاش بنشاند

وله

گر ز خورشید جمالش ذره‌ای پیدا شود
عالمی دل در هوایش ذره‌سان برپا شود

شمع دیدارش گر از نور تجلی پرتوی
افکند بر کوه چون پروانه ناپروا شود

عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه چیست
هر کجا یابد نشان یار خود آنجا شود

در شب هجرش ببوی وعدهٔ فردای وصل
حالیا جان میدهم چون صبح تا فردا شود

صد هزار آیینه دارد شاهد روی من
رو بهر آیینه کارد جان درو پیدا شود

در سرم سودای زلف تست و میدانم بیقین
کین سر سودایی من در سر سودا شود

خرقهٔ سالوس بر خواهم کشید از سر ولی
ترسم این زنار کبری در میان رسوا شود

می زنندم بر درش چون حلقه و من همچنان
سر بر آن در میزنم باشد که آن در وا شود

وله ایضا

ولہ ایضا

خوش امد باد نوروزی خوش امد
بنفشه در چمن شاد و کش امد

باب و سبزه و کل میکشد دل
که اب و سبزه و کل دلکش امد

خوشیها پیش کل میکفت بلبل
خوش امد های کل اورا خوش امد

کل خوشبوی نیکو رو ندانم
مرا فرجام کارش اتش امد

تنی چون بر نیاید کل چه بینی
تو طالع بین که خارش مفرش امد

ازان نرکس برامد خوش چو پروین
کزین طاپس نکون نقشش شش امد

ولہ

مجموع دری که پریشان تو باشد
ازاد اسیری که بزندان تو باشد

دانی سر و سامان زکه باید طلبیدن
زان شیفته کو بی سر و سامان تو باشد

من همدم بادم که و بیکاه که باد
باشد که نسیمی ز کلستان تو باشد

ای نمکان ملاحت نمکی زان توام من
تو زان کسی باش که او زان تو باشد

ان روز که چون نرکسم از خاک براید
چشمم نکران کل خندان تو باشد

خواهم سر خود کوی صفت باخت ولیکن
شرطست بدین کو که بچوکان تو باشد

هر کس که کمانخانهٔ ابروی ترا دید
شاید همه کیش که قربان تو باشد

دامن مکش از دست من امروز ببندیش
زان روز که دست من و دامان تو باشد

خلقی همه حیران جمال تو و سلمان
حیران جمادی که نه حیران تو باشد

کفتم که خطا

ولہ

کفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
کفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

کفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
کفتا همه ان بود که در لوح جبین بود

کفتم که چرا مهر تو ای ماه نکردند
کفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

کفتم که قرین بدت افکند بدین حال
کفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

کفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
کفتا که شفا در قدح باز پسین بود

کفتم که نه وقت سفرت بود که کردی
کفتا که مرا مصلحت وقت درین بود

کفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی
کفتا که فلانی حکم عمر همین بود

ولہ ایضا

ترک چشم تو که با تیر و کمان می کردد
بنشان کرده دلی در پی آن می کردد مکر

هر که سرکشتهٔ چوکان سر زلف تو شد
بر سر کوی تو چون کوی بجان می کردد

ماکجا در تو توانیم رسیدن که فلک
در پیت بی سر و پا کرد جهان می کردد

تا ز شست سر زلف تو بدوش از بن کوش
میکشم دایم و پشتم چو کمان می کردد

نیست محتاج بیان قصه که خود شرح درون
همه بر صفحهٔ احوال عیان می کردد

ساقیا رطل کران خیز و سبک می کردان
بین که کار طرب از رطل کران می کردد

شعر پاک سرهٔ خالص سلمان نقد بسیت
که در افاق بنام تو روان می کردد

ولہ

ترا آنیست در خوبی که آن هر کس نمیداند
خطی گل بر ورق دارد که جز بلبل نمی خواند

برخسار تو میگویند می ماند گل سوری
بلی می ماندش چیزی و بسیاری نمی ماند

نمی یارم رخش دیدن که چون می بیندش چشمم
زمعنی میشود خالی بصورت باز می ماند

شب ما روشنست امشب بده پروانه تا خادم
ندارد شمع را بر باد جایش بنشاند

قرار ما اگر خواهی تو با باد سحرگاهی
قراری کن که زنجیر سر زلفت بجنباند

بدورت قبلهٔ مستان چرا باید که باشم من
تو لب بگشا و باقی کن تا قبله گرداند

ببویی از سر کوی تو جانی میدهد سلمان
متاعی بس گرانست این بدین قیمت که بستاند

وله ایضا

در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد
عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

جان تمام ز نقل لب تو نقلی کرد
راز سربستهٔ خُم در دهن عام افتاد

خال مشکین تو بر عارض گندم گون دید
آدم آمد زپی دانه و در دام افتاد

باد چون زلف پریشان تو از هم بگشود
صد شکست از طرف بر اسلام افتاد

عشق بر کشتن عشاق تفأل می کرد
اولین قرعه که بد بر من بدنام افتاد

سوسن اندر چمن آزادی قدش میگفت
نارون را ز حسد لرزه براندام افتاد

صنم چین بجمال تو تشبه میکرد
نام معبودی از آن روی بر اصنام افتاد

عشقم از روی طبق پردهٔ تقوی برداشت
طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد

دوش سلمان بقلم شرح غم دل میداد
آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد

لطف جا

وله

لطف جانبخش تو جانم ز عدم باز آورد
دل آزردهٔ ما را بکرم باز آورد

خاک آن پیک مبارک دم صاحب قدم
کز دلم هم بدم و هم بقدم باز آورد

هر سیاهی که خیال خط و خالت با من
کرد انصاف که لطفت بقلم باز آورد

میکنم خون جگر نوش بشادی لبت
او بیک جرعه مرا از همه غم باز آورد

مدتی گردش این دایره ها را از هم
همچو پرگار جدا کرد و بهم باز آورد

خواستم رفت بحسرت ز جهان بار ز مرا
کششش موی تو از کوی عدم باز آورد

خط بخون خواست نوشتن بنوشت سلمان
تا نگویی که فلان عشوه و دم باز آورد

وله ایضا

آخرت روزی سلمان یاد می بایست کرد
خاطر غمگین او را شاد می بایست کرد

عهدها کردی و آخر هیچ بنیادی نداشت
روز اول کار بر بنیاد می بایست کرد

داد من یک روز می بایست دادن بعد از آن
مرحبا می بایست از بیدادی بایست کرد

اشک من از مردم چشمم بزاد آخر ترا
رحمتی بر اشک مردم زادی بایست کرد

ای دل ای دل گفتمت گر وصل یارت آرزوست
جان فدا کن مرحبا بادا بادی بایست کرد

بر رخش چون آینه گر رو برو میخواستی
پشت بر زر روی بر پولادی بایست کرد

وله

شبهای فراقت را آخر سحری باشد	وین نالهٔ شبها را آخر اثری باشد
از دیده اگر آبی خواهیم بصد گریه	آبی ندهد ما را کان بی جگری باشد
ما بی خبریم از دل ای باد گذاری کن	بر خاک درش باشد کانجا خبری باشد
دانی که کرا زیبد چون زلف تو سودایت	هر کرد که برخیزد صاحب نظری باشد
من خاک ازان گشتم امروز که بعد از من	هر ذرهٔ از خاکم کحل بصری باشد
مشتاق حرم را گو شو محرم میخانه	باشد که ازین خانه در کعبه دری باشد
تنها نه منم خاکت کز خاک سر کویت	هر کرد که برخیزد صاحب نظری باشد
حاشا که فرود آیم الا بسر کویت	از مضطبه گر ما را عزم سفری باشد
چون زلف ببالایت سلمان سر و جان ریزد	گو یک سر مو جانرا پیشت خطری باشد

ولـه

انک ز ابرو و مژه تیر و کمانی دارد	چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد
شاهد آن نیست که دارد خط سبز و لب لعل	شاهد آنست که این دارد و آنی دارد
ای که گویی که عنان از طرف دوست متاب	با کسی گوی که در دست عنانی دارد
گر بنالم چو نی انگشت منه بر حرفم	هر که زخمی خورد البته فغانی دارد
گر قلم قصه کند سرزنشش نتوان کرد	که قلم نیز بهر حال زبانی دارد
باد می آید و بر بوی تو جان می بخشد	آفرین بر قدمش باد که جانی دارد
هوس گوشهٔ آبی اگرت می باشد	گوشهٔ دیدهٔ ما آب روانی دارد

در تمنا و هوس عمر عزیز سلمان	بگرانی آمد و هر چیز گرانی دارد

ولـه

مستور بدوران تو معذور نباشد	با انکه خود این ممکن و مقدور نباشد
ما قوت رفتار نداریم اگر یار	نزدیک نه آید قدری دور نباشد
مست می او گرد که مرد ره او را	اول صفت آنست که مستور نباشد
بی سرو قدت کار طرب راست نگردد	بی شمع رخت عیش مرا نور نباشد
با چشم تو خواهم غم دل گفت ولیکن	وقتی بتوان گفت که مخمور نباشد
ما جنت و فردوس ندانیم ولیکن	دانیم که در جنت ازین حور نباشد
از بوی سر زلف خودم صبر مفرمای	کین تاب و توان در من رنجور نباشد
هر کس که بکفر سر زلف تو بمیرد	در کیش من آنست که مقصور نباشد

والصاله

سر سودای تو هرگز ز سر ما نرود	برود این سر سودایی و سودا نرود
پر تو نور تجلی رخت ممکن نیست	که اگر کوه ببیند دلش از جا برود
پای بشکستت و رسم دور از آن می ترسیم	که سر من برود در طلب و پا نرود
هر کرا گوشهٔ دل خلوت خاص تو شود	دلش از گوشهٔ خلوت بتماشا نرود
عشقت آمد ببرم و ز من مسکین بستیم	عقل و دین بستد و دانم که بتنها نرود

بسیل خون دل ما میرود از دیده بگو | باخیال تو که در خون دل ما نرود
ما دل ناسره داریم ببازار غمت | درم قلب که داند که رود یا نرود
چند گوئی که دلم رفت بخوبان سلمان | دیده بر دوز و دل از دست مده تا نرود

ولـه

دل نصیب از گل رخسار تو خاری دارد | خاطر از ره گذرت بهره غباری دارد
دیده در خلوت وصل تو ندارد راهی | کار کار دل تنگست که باری دارد
غم ایام خورم یا غم خود یا غم دوست | غم من نیست از آن غم که شماری دارد
دوش تیغ مژه ات زد چشمت | کو بهر گوشه چو من کشته هزاری دارد
گله کردم ز دمت گفت مگو هیچ که او | مست بود امشب و امروز خماری دارد
عالمی غرقهٔ دریای هوا و هوس اند | هر کسی خاطر یاری و دیاری دارد
بحر می جوشد و جز باد ندارد در کف | صدف آورده بکف در و قراری دارد
پای باد از پی آن هر نفسی می بوسم | که بخاک سر کوی تو گذاری دارد
نیست در کوی تو کاری دگر از لیکن | با سر کوی تو سلمان سر و کاری دارد

وایضاً له

چشمت بخواب چشم مرا خواب می برد | زلفت بتاب جان مرا تاب می برد
من غرقهٔ خجالت اشکم که پیش خلق | چندان همی رود که مرا آب می برد
سودای ابروی تو مغان را ز مصطبه | چون غمزهٔ تو مست بمحراب می برد

امشب بدوش مجلسیان را یکان یکان | بردند مست و ترک مرا خواب می برد
بنمای رخ که در شب تاریک طره ات | دل گم شدست و راه بمهتاب می برد
دل زد در وصال تو دانم که ضایعست | رنجی که این ضعیف درین باب می برد
سلمان کجا و فتنهٔ زلف تو از کجا | بیچاره روزگار در اطناب می برد

ولـه

صنمی اگر جفایی کند آن جفا نباشد | ز صنم مجو وفایی که در او وفا نباشد
ز حبیب خود شنیدم که به پیش ما جفائی | نه از آن وجود باشد که در او هوا نباشد
ز خمار سر گرانم قدحی بیار ساقی | که از آن مصدعی را به از این دوا نباشد
دل خسته نیست با من که کنم ز دل دعایی | چکنم دعا که بی دل اثر دعا نباشد
ملکیم گفت سلمان بدعای شب وصالش | بطلب که حاجت الا بدعا روا نباشد

وایضاً له

مسپار دل بهر کس که رخ چو ماه دارد | بکسی سپار دل را که دلت نگاه دارد
بر چشم یار شد دل که ز دیده دادخواهد | عجب ار سیه دلان از غم دادخواه دارد
تو مرا مگوی واعظ که مریز آب دیده | بگذار تا بریزم که بسی گناه دارد
خبر خرابی من ز کسی توان شنیدن | که دلی خراب و جانی ز غمش تباه دارد
تو بجز پادشاهی دل عاشقان رعیت | خنک آن رعیتی کو چو تو پادشاه دارد
نتوان دو جهانی همه وقف خویش کردن | بهمین قدر که لعل تو خط سیاه دارد

بطریق لطف میکن نظری بحال سلمان — که همین قدر توقع ز تو گاه گاه دارد

وله

گرچه در عهد تو عاشق بجفایی میرد — لله الحمد که بر عهد و فایی میرد
هرکه میرد بحقیقت بود او کشتهٔ عشق — سخن است اینکه بشمشیر قضایی میرد
مرغ در دام تو از راه هوایی افتد — شمع بی روی تو در پای صبایی میرد
مرده بودم ز می عشق تو من زنده شدم — هرکه زین جام دمی خورد چرایی میرد
ای گل تازه به بین بلبل نالیدهٔ خویش — رحم کن رحم که بی برگ و نوایی میرد
دل من طرهٔ طرار ترا میخواهد — جان من غمزهٔ بیچاره ترایی میرد
میشوم زنده من از درد تو ای دوست دوا — بکسی بخشش که از بهر دوایی میرد
میکند راه خرد در شب سودای تو گم — نفس بیچاره چه داند که کجایی میرد
نفسی ماند ز سلمان مکنیدش درمان — همچنانش بگذارید که تایی میرد

وله ایضا

اگرم بر سر آتش بنشانی چون عود — نیست ممکن که برآید ز من سوخته دود
بر سرم هرچه رود خاک رهم گو میرو — نیستم باد که از کوی تو برخیزد زود
منم از باغ تو چون غنچه ببوی خوشدل — منم از کوی تو چون باد بگردی خوشنود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند — در فراق تو ولی عهد همانست که بود
خندهٔ زد دهنت چشم مرا گریان کرد — هر یکی گوهر پاکیزهٔ خود باز نمود

عمر من

عمر من کم شد و شد عشق فزون پنداری — هرچه از عمر کم آمد همه در عشق فزود
وه که چون غنچه چه مشکین نفسی ای سلمان — نیست مشکین دمت الا ز دم خون آلود

وله

بر هر ورق ز چینش نقشیست تا که خواند — در هر سخن ز رازش سریست تا که داند
از نام او نشانی گفتن که زهره دارد — وز روی او فروغی دیدن که می تواند
شهباز جان من شد پابست قید زلفش — قیدم نمی گشاید بازم نمی رهاند
جانم فدای یادی کاب حیات لطفش — مردم هزار جان را بر خاک می نشاند
زلفش چو مشک بیزد بر آب نقش بندد — لعلش چو جرعه ریزد بر خاک جان فشاند
من کیستم که گردم گرد درش همین بس — کاید صبا ز کویش بویی بمن رساند
سلمان شنید نامت زد دست در گریبان — حالی تا بنیک نامی پیراهنی دراند

وایضا له

جان زندگی از چشمهٔ پر نوش تو دارد — دل بستگی از سنبل گلپوش تو دارد
ای دانه و دام دل من حلقهٔ گوشت — باز آ که دل خستهٔ من گوش تو دارد
دوشت همه قصد طرف جستن ما بود — امشب سر زلفت طرف دوش تو دارد
رنگی که سمن دارد از اندام تو دارد — بویی که صبا دارد از آغوش تو دارد
از نیش نیندیشد و از زهر نترسد — هرکس که هوای لب چون نوش تو دارد
در شرح پراکندگی ماست وگرنی — زلف این همه سر بهرچه برگوش تو دارد

این جوشش خون جگر و غلغل سلمان | زانست که دیگر هوس جوشش تو دارد

وله

دلی شکسته من تا بکی حزین باشد | دلا ملول مشو عاشقی چنین باشد
هزار بار بگفتم که گوشه گیر ای دل | ز چشم او که کمین شیوه اش کمین باشد
حدیث من نشنیدی بهیچ حال و کسی | که نشنود سخن دوست حالش این باشد
مرا دلیست پریشان و چون بود مجموع | دلی که با سر زلف تو همنشین باشد
دلم ربودی و گر قصد جان کنی سهل است | گرا مضایقه با چون تویی بدین باشد
بر آستان تو دریا دلی تواند زیست | که در بجای سرشکش در آستین باشد
در آرزوی رخت هر گیا که بعد از من | ز خاک من بدمد ورد و یاسمین باشد
خیال لعل لبت بر سواد دیده من | مصور است چو نقشی که بر نگین باشد
فدای یار کن این جان نازنین سلمان | چه جان عزیزتر از یار مهربان باشد

وله

یاران روان شد کاروان از پی روانم میرود | هر بار دل می شد مرا این بار جانم میرود
تا شد چو گل هودج نشین از سرو بازم راستین | خوناب چشم از آستین بر آستانم میرود
چون دل ندادم شد روان کردم خطا رفت این زمان | اما گرا بود این گمان کاین دستانم میرود
با آنکه من پا در گلم دست از عنانش نگسلم | گر من عنانش می هلم از کف عنانم میرود
تن شد ز رفتن ناتوان ماندند در ره دیدگان | دل خسته گشت و همچنان اشک روانم میرود

پرسید از حالم خبر گفتم که ای نور بصر | جانم چه باشد گر نظر جان و جهانم میرود
صد بار گفتم پیش کس نامش نگویم زین سپس | چندانکه می آید نفس او بر زبانم میرود

وله ایضا

دام زلف تو بهر حلقه طنابی دارد | چشم مست تو بهر گوشه کبابی دارد
ز سواد شکن زلف بهم بر شده اش | ای خوشا نرگس مست تو که خوابی دارد
رسن زلف تو و رشته جان من و شمع | هر یک از آتش رخسار تو تابی دارد
خون چشم من از آن ریخت که تا ظن نبرم | که برش مردم صاحب نظر آبی دارد
حال ضعف دل سودازده خود بطبیب | گفت سلمان و تمنای جوابی دارد

وله

اسیر بند گیسویت کجا در بند جان باشد | زهی دیوانه عاقل که در بند چنان باشد
بدست باد گفتم جان فرستم باز میگویم | که باد افتان و خیزانست و بار جان گران باشد
کسی کو بر سر کویش تواند باختن جان را | حرامش باد جان در تن گرش پروای جان باشد
ز چشمش گوشه گیر ای دل که باشد عین هشیاری | گرفتن گوشه از مستی که تیرش در کمان باشد
تو دستار افکنی صوفی و ما سر بر سر کویش | سر و دستار را باید که فرقی در میان باشد
کسی بر درگه جانان ره آمد شدن باید | که در گوشش افکند حلقه چو در بر آستان باشد
بهای یک سر مویش دو عالم میدهد سلمان | هنوزش گر بدست آید متاع رایگان باشد

وله ایضا

من خاک پای آنکسم کو خون ساغر میخورد / تا راز دل مردم چرا ساغر بلب می‌آورد
چون غنچه من راز درون از باد میدارم نهان / با آنک میدانم که او زین راز بوئی می‌برد
ارزد بصد خون جگر یک ذره از سودای تو / اول بجان من می خرم وانکس که او دارد خرد
تیر بلایش گر کند در جان مشتاقان گذر / من جان بر شوة میدهم کز جان من در نگذرد
ای مدعی بس نیست آن زخمی که مردم میخورم / از دست جور او کنون طعن تو هم در میخورد
من باد هانش خواستم گفتن که ای هیچ کس / چندم خوری خون گفت دل یکدا ز تا خوش میخورد
سطری ز تشویشش گر کنم تحریر خون گرید قلم / سطری که بنویسم بخون اشکم همان دم بسترد
پیش تو عرض رنگ و بو گر میکند گل یا گلاب / این آب گل می ریزد و آن پرده گل می‌درد
سلمان ز درمان دم مزن بسیار در درد مده / حاصل تا بجان می پرورم در دش که جان می‌پرورد

و ایضاً له

دل ز وصل او نشان بی نشانی میدهد / جان بدیدارش حیات آن جهانی میدهد
جوهر فرد دهانش طالب دیدار را / بر زبان جان جواب لن ترانی میدهد
جز سرشک لاله رنگم در نمی آید بچشم / گو نشانی زان عذار ارغوانی میدهد
دیده بر راه صبا دارم که از خاک رهش / میرسد وز گرد راهم ارمغانی میدهد
زندگی از بادی یابم که او در کوی دوست / میشود بیمار و آنجا زندگانی میدهد
نرگسش در عین مستی دم بدم چشم مرا / ساغری از خون لبالب دوستگانی میدهد
زخم شمشیر ترا میرم که در سر صد رستی / جان سلمان را حیات جاودانی میدهد

وله

نه قاصدی که پیامی بنزد یار برد / نه محرمی که سلامی بدان دیار برد
چو باد در راه روی صبح خیز میخواهم / که ناله سحری من بگوش یار برد
صبا اگرچه رسول منست بیمار است / بدین بهانه مبادا که روزگار برد
فتاده ایم بشهری غریب و یاری نیست / که قصه زغریبی بشهریار برد
تو اختیار منی از جهانیان و جهان / در آن هوس که ز دست من اختیار برد
بیار ساقی از آن می که می پرستان را / دمی بکار در آرد و می ز کار برد
بیبی میار که درد سر خمار آرد / از آن می آر که هوش از دل خمار برد
هزار پاره دلم هست و در میان دل نیست / از آن میان دل سلمان کدام یار برد

وله

یار دل میجوید و عاشق روانی میدهد / چون کمند مشکین در افتاد دست و کانی میدهد
چون نمی افتد بدستش آستین وصل دوست / بر در او بوسه بر آستانی میدهد
گفت لعلش میدهم کام لبت باری مرا / گر نمی بخشد لبت کامی روانی میدهد
با وصالش چی توانم جاودان خوش زیستن / گر فراق او مرا یکدم امانی میدهد
گو برون کن جان ز دل هر کس که او خون جام می / میرود خود را بدست دلستانی میدهد
گفتمش موی تو بر زانو چو آید هر زمان / گفت پیشم شرح حال ناتوانی میدهد
گفتم از من هیچ ذکری میرود در حلقه اش / گفت سودا بین که تشویش فلانی میدهد

ناصری

غم مخور سلمان که غم خوردن که چرخ از جان خویش | هر همایی را که بینی استخوانی میدهد

وله ایضا

سحرگه بلبلی آوازی کرد | همی نالید و با گل رازی کرد
نیاز خویش با معشوق می گفت | نیازش می شنید و نازی کرد
بهر آهی که میزد از غم یار | مرا با خویشتن دمسازی کرد
نسیم صبح دید و می شنیدم | دلم دیوانگی آغازی کرد
خیال آب رکناباد می جست | هوای خطهٔ شیرازی کرد

و ایضا له

من چه دانستم که هجر یار چندین در کشد | یا مرا یکبارگی وصلش قلم در سر کشد
کمترین بنده ام بر دل کشیده داغ هجر | گرچه او را دل بخون بندهٔ کمتر کشد
بر امید آنک باز آید ز در دامن کشان | مردم چشمم بدامن هر شبی گوهر کشد
در کشیدن می بیاد لعل او کار منست | پخته باید که خامی را بکار اندر کشد
بی لبش ای ساقیا در جانم آتش میشود | بی لب او چون بکام خود کسی ساغر کشد
گرچه دل را نیست هیچ از سرو قدش حاصلی | آرزو دارد که بار دیگرش در بر کشد
در ره او شد صبا بیمار و میخواهم که او | گرچه بیمارست ازین ره زحمتی دیگر کشد
نکته دارم چو در پرورده در دریای دل | از لب سلمان برد در گوش آن دلبر کشد

ما را که شور

ما را که شور لعلش در سر مدام باشد | سودای باده پختن سودای خام باشد
از جام باده حاصل یکسیا غنست مستی | وز شکر لب او شکر مدام باشد
با قد تو صنوبر در چشم ما نیاید | او کیست تا که قدت قایم مقام باشد
جان خواست لعلت از من گرمی برد حلالش | جان تا لب تو خواهد بر من حرام باشد
ساقی بنا تمامان می ده تمام و از ما | بگذر که پختگان را بوی تمام باشد
با این همه غم دل گر میکنی قبولم | اقبال هندوی من شادی غلام باشد
ای صد هزار طالب جویای درد عشقت | مخصوص این سعادت تا خود کدام باشد
در سلک بندگانت گر نیست نام ما را | در نامهٔ گدایان باشد که نام باشد
صبح ازل نشستم بر آستان عشقت | با این قیام سلمان روز قیام باشد

وله

همچنان مهر تو ام مونس جانست که بود | همچنان ذکر تو ام ورد زبانست که بود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند | در فراق تو ولی عهد همانست که بود
ما همانیم و همان مهر و محبت لیکن | یار با ما بعنایت نه چنانست که بود
بود در جان رقم داغ تو ام روز ازل | وین زمان نیز بدان داغ و نشانست که بود
از من دلشده دور ار چه بدوری بنشست | همچنان حکم ترا حکم روانست که بود
طره ات یکسر مو سرکشی از سر ننهاد | که ملاقات میان تن و جانست که بود
تا نخوانند دگر گوشه نشین سلمان را | که همان رند خرابات مغانست که بود

و له

حاشا که تا سلطان بود ترک می و ساغر کند
ور نیز گوید میکنم هرگز کس این باور کند

شیخش هوس دارد که او کمتر کند میخوارگی
شیخا تو کمتر کن هوس کو این هوس کمتر کند

رندان ز پی می سر دهد ور زانکه نستانند سر
دستار را بر سر کند دستار و سر در سر کند

چندانکه بینم دیده را تا کس نیاید در نظر
تا که خیال شاهدی از گوشه سر بر کند

کنج خرابات مغان گنجینهٔ اسرار دان
کو مرد صاحب راز دان در یوزه زان در کند

من گرد مستان گشته ام دانم که گردد همچنین
از کاسهٔ سرهای ما گر کوزه گر ساغر کند

ان کز خمار چشم او امروز باشد سرگران
فردا چو نرگس با قدح مست از زمین سر بر کند

و له ایضا

آن سرو بین که با زجه رعنا همی رود
می آید او و عقل من از جا همی رود

حوریست بی رقیب که از روضه می جهد
جانست نازنین که به تنها همی رود

از زنگبار زلف پراگنده لشکری
بر خویش جمع کرده بیغما همی رود

مسکین دلم بقامت او زخم خسته شد
زان خسته شد که باز ببالا همی رود

ما را اگرچه ساخت بخواری چو خاک راه
شکرانه میدهیم که بر ما همی رود

گویی چرا بمنزل ما مه نمی رسد
آهم که از ثری بثریا همی رود

سلمان چو خامه نامه بسودا سیاه کرد
بس چون کند که کار بسودا همی رود

و له

خوش دولتیست

و له

خوش دولتیست عشقت تا در سر که باشد
پیدا بود کزین می در ساغر که باشد

هر عاشقی ندارد بر چهره داغ دردت
آن سکهٔ مبارک تا بر زر که باشد

هر چشم سر نباشد در خورد خاک پایت
تا سرمهٔ که گردد تا افسر که باشد

هر دل که دید چشمت آورد در کمندش
ترکی چنین دلاور در لشکر که باشد

گفتی که گر نیفتی من یاور تو باشم
خوش وعده ایست لیکن تا یاور که باشد

ای آفتاب خوبی در سایهٔ دو زلفت
آن سایهٔ همایون تا در سر که باشد

تا دلبر منی تو دل نیست در بر من
در عهد چون تو دلبر خود دل بر که باشد

حالی غریب و زارم شرح و حکایت آن
چون باد در تو گردید او با در که باشد

و له

یار تو بزنجیر زلف باز مرا می کشد
در پی او میروم تا بکجا می کشد

نام همه عاشقان در ورق لطف اوست
گر قلمی میکشد بر سر ما می کشد

هرچه ز نیک و بد است چون همه در دست اوست
بر من مسکین چرا خط خطا می کشد

بار تو من میکشم جور تو من می برم
پرده ز رویت چرا باد صبا می کشد

خادم چشم تست شمسهٔ گردون که او
میرود و بر زمین عطف قبا می کشد

چشم تو بین گوییم دل بچه رویی برد
وین دل مسکین نگر کز تو جفا می کشد

بار غمت غیر من کس نتواند کشید
بر دل سلمان نه این همه تا می کشد

وله ایضا

پیرهن از میکده بویی شنید / دست زد و جامه سراسر درید
خرقه ازان شد فروشد بمی / خرقهٔ صدپاره که خواهد خرید
جان که زغمش خورد رسیدم بلب / رفت دلم تا بچه خواهد کشید
مشرب صافی و حقیقت کسی / یافت که او دردی دردش چشید
دردی دن را که دوای دلست / درد گرفتیم ببایدکشید
شورمی و ساغ ازان روز خواست / کان نمکین لب لب ساغ مکید
تلخ حدیثیست ترا دل نواز / تنگ دهانست تراکس ندید
سایه صفت با همه افتادگی / در عقب وصل تو خواهد دوید
عشق تو تا ظل همایون فکند / طوطی عقل از سر سلمان پرید

وله

خیال زلف تو چشم بخواب می بیند / دلم ز شرح جمال تو تاب می بیند
کسی که چشمهٔ اب حیات لعل تو دید / برون ازان همه عالم سراب می بیند
بغیر عشق تو در دیده هرچه می آید / نظر معاینه نقشش در اب می بیند
ندیم چشم ازانست چشم مخمورت / که در زجاجی چشم شراب می بیند
خیالش از دل و چشمم نمی رود بیرون / کجا رود که شراب و کباب می بیند
ولا مکرد بعهدش قوی که عهد حبیب / خرد ضعیف چو عهد حباب می بیند

نهاد دل

نهاد دل همگی بر وفای او سلمان / نهاد خویش ازان رو خراب می بیند

وله

باد هوای کویت گرد از جهان برارد / زاب جمال رویت آتش فغان برارد
منت فلک نه بیند با صد هزار دیده / چندانک دیدها را گرد جهان برارد
آبی بر آتشم زن زان بیشتر که ناگه / خاک مرا هوایت باد از میان برارد
بر هر زمین که افتد از قامت تو سایه / تا دامن قیامت ان خاک جان برارد
سلمان سری و جانی دارد اشارتی کن / تا این سبک بیارد تا آن روان برارد

وله ایضا

زلف مشکین حلقه اش بر روی گلگون بسته اند / می ندانم روز و شب با همدگر چون بسته اند
رنگ رویش عاشقان بر آب مژگان میزنند / نقش رویش در درون نافه بر خون بسته اند
پیش ازینم هر نفس در دل هوایی آمدی / باز بودان در بمهر مهرش اکنون بسته اند
دوش میزد دل در وصلش که بگشاید مگر / از درون آمد نداکین در ز بیرون بسته اند
چون رود مجنون رخی گر موی لیلی هرخمی / راست مجنونیست کاندر پای مجنون بسته اند
من دعایی میفرستم گر توش ره میدهی / حاکمی ورنه نه اخر راه گردون بسته اند
از سم اسپش نشانی یافتم رفتم زپی / گفت سلمان نعل این مرکب دگرگون بسته اند

وله

مردم چهره بخون مژه تر می گردد / حالم از عشق تو هر روز بتر می گردد

برگرد از من وگر زانک تو بر میگردی	دین و دنیا و سعادت همه بر می گردد
روی پنهان مکن از من که پری رو بازا	کار چون از نظر اهل نظر می گردد
فکر در راه هوای تو ز پا می افتد	عقل در کوی خیال تو بسر می گردد
رحم کن بر دلم ای ماه که از آه دلم	خانهٔ ماه و فلک زیر و زبر می گردد
آب چشمم همه بردی و کنون دیدهٔ من	آسیاییست که بر خون جگر می گردد
تا کجا باد صبا بوی تو در یوزه کند	روز و شب بی سر و پا در همه در می گردد
تیغ از دست تو عمر ابدی می بخشد	زهر بر یاد تو جلاب و شکر می گردد
رفت بر بوک و مگر عمر تو سلمان چکنم	کار دنیا همه بر بوک و مگر می گردد

وله ایضا

هر سینه کجا محرم اسرار تو باشد	هر دیده کجا لایق دیدار تو باشد
پستان دل اغیار چه لازم که درین دور	هر جای که قلبست ببازار تو باشد
هر آینهٔ دل که قبول تو نیفتد	کی قابل عکس مه رخسار تو باشد
من خاک رهت کردم و کردی که پس از من	برخیزد ازین خاک هوادار تو باشد
تو گرد کسی گرد که او گرد تو گردد	تو یار کسی باش که او یار تو باشد
غیر از تو نشاید که کسی در دلش آید	آنکس که دلش محرم اسرار تو باشد
سلمان اگر از یار غمی در دلت آید	باید که غم یار تو غمخوار تو باشد
ای صوفی اگر جرعه ازین باده بنوشی	زین پس گرو میکده دستار تو باشد

ظاهر نشود

ظاهر نشود تا همه از پیر نهی دور	فرقی که میان سر و دستار تو باشد

وله ایضا

هر شبی سودای چشمش بر سرم غوغا کند	غمزه اش صد فتنه در هر گوشه پیدا کند
از پی سودای چشمش خوش برآید جان من	سرخوشست امشب خمار پستیش فردا کند
مایهٔ من بر سر بازار سودایش شدست	چون بدین مایه کسی چون با تو بی سودا کند
رخت عقلم می برد چشمش چو می آید بچشم	میدهد تشویش من یکبار تا اینجا کند
در چمن گر بار سروت را به بیند سرو ناز	از خجالت سر عجب باشد که بربالا کند
در ره عشق تو من سر می نهم بر جای پای	عشق اگر کاری کند فی الجمله پا برجا کند
گر کند میل وفایی باشدش با دیگران	ور جفایش در دل آید آن جفا بر ما کند
همدمم باد است و راز خود نمیگویم بباد	باد غماز است و می ترسم حکایت وا کند
ابرویت پیوسته میگردد بهر جا تا کجا	همچو سلمان عارفی را واله و شیدا کند

وله

باد صبا بباغ ببوی تو میرود	در گلستان حکایت روی تو میرود
چو نیست خرم بجان که ببازار عاشقی	هر دو جهان بیک سر موی تو میرود
با باد بوی تست دل ناتوان من	گر میرود بباد ببوی تو میرود
زان آمدم که بر سر کوی تو سر نهم	مقبل کسی که بر سر کوی تو میرود
جوری که رفت و میرود امروز در جهان	از چشم مست عربده جوی تو میرود

مشکین دهم از آنک مرا دم بدم نسیم … در طرّه‌های غالیه بوی تو میرود
از جوی دیده خون جگر پیش ازین مریز … سلمان که آب بجز زجوی تو میرود

وله

چو چشمت همه کز چشمی بچشم در نمی آید … بچشمانت که چشم را بجز چشمت نمی آید
چو چشمت چشم آن دارد که ریزد خون چشم من … اگر چشمم بچشمانت زند چشمی بیا شاید
هران چشمی که می بیند بغیر از چشم او چشمی … چو چشمش چشم او بیند ز چشمش چشمه بگشاید
بسوی چشم من چشمی فکن ای نور چشم من … که تا چشمم بچشمانت بچشمانی بیاساید
بعشوه چشم تو گفتم که چشم را بچشم آرد … بچشمت هم شتابی کن که چشم چشم می باید
چه دانی حال چشم من چو چشمت نیست در چشم … که چشمم در غم چشمت چه خون چشم پالاید
اگر چشمت بچشم آرد بچشم خویش سلمان را … خوشا چشمی که پیش چشم تو جانا بچشم آید

وله ایضاً

باد سحر از کوی تو آمد همه جان شد … آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد
بی بوی خوشت بر دل من باد بهاری … حقّا که بسی سردتر از باد خزان شد
خاک از نفس باد صبا بوی خوشت یافت … بر بوی تو بر روی هوا رقص کنان شد
تا بر در میخانهٔ جان لعل تو زد مهر … در مصطبها رطل می لعل گران شد
سرچشمهٔ حیوان بدهان تو تشبّه … کرد از نظر مردم از آن روی نهان شد
ماه از اثر مهر رخت یافت نشانی … زان روی جهانی بجمالش نگران شد

گفتم بدل ای دل مرو اندر سر زلفش … نشنید سخن عاقبت اندر سر آن شد
جان در سر بازار غمش دادم و رفتم … نقد سره باید که بدان رسته توان شد

وله

مرا که نقش خیال تو در درون آید … عجب نباشد از اشکم که لاله گون آید
وثاق تنگ درونم نمیدهد دل بار … که جز خیال تو چیزی در اندرون آید
کسی ببوی وصال تو تازه دارد جان … که همچو گل بهوایت ز خود برون آید
هزار نقش بدپستان برآورم هر شب … بدان هوس که نگارم بدست چون آید
ز غصه شد جگرم خون چو مشک و می ترسم … که گر نفس زنم از غصه بوی خون آید
شکست و باده و باد و من چنین گمره … مگر سعادتی از غیب رهنمون آید
قبول خاک کف پایت ار کند سر من … بخاک پای تو گردونش سرنگون آید
حدیث زلف چو زنجیر اگر کند سلمان … مپیچ در سخنش کز سر جنون آید

وله ایضاً

ما را بجز خیالت فکر دگر نباشد … در هیچ سر خیالی زین خوبتر نباشد
کی شب روان کویت آرند ره بسویت … عکسی ز شمع رویت تا راهبر نباشد
ما با خیال رویت منزل در آب دیده … کردیم تا کسی را بر ما گذر نباشد
هرگز بدین طراوت سرو و چمن نروید … هرگز بدین لطافت قند و شکر نباشد
در کوی عشق باشد جان را خطر اگر چه … جایی که عشق باشد جان را خطر نباشد

گر با تو در پسر سر دارد کسی نزاعی — ما ترک پسر بگفتیم تا درد سر نباشد
در خلوتی که عاشق بیند جمال معشوق — باید که در میانه غیر از نظر نباشد
چشمت بغمزه مردم خون هزار عاشق — ریزد چنانک قطعا کس را خبر نباشد
از چشم خود ندارد سلمان طمع که چشمش — آبی زند بر آتش کان بی جگر نباشد

ولهِ

آن پری چهره که ما را نگران میدارد — چشم بر ما و نظر با دگران میدارد
زیر لب میدهدم وعده که گاهت بدهم — غالب آنست که ما را بزبان میدارد
گر بدیدار تو فرسوده و آسوده شود — مایهٔ حسن رخت تا چه زیان میدارد
خبرت نیست که در باغ وصالت همه شب — چشم من آب گل سرو روان میدارد
رفته بود از پی قلاشی و رندی سلمان — چشم سرمست توش باز بران میدارد

ولهِ ایضا

صفت خرابی دل بحدیث کی در آید — سخن درون عاشق بزبان کجا بر آید
چو قلم بدست گیرم که حکایتی نویسم — سخنم رسد بپایان قلمم بسر در آید
سر من فدای زلفش که ز خاک کشتگانش — همه گرد مشک خیزد همه بوی عنبر آید
بتصور خیالت چو رود ز چشم آبم — که بچشم من خیالت چو ز خواب خوشتر آید
بقلندر ملامت چکنی من گدا را — که سکندر ار بکوی تو رود قلندر آید
اگرم بلب رسد جان بخدا اگر نیست ممکن — که بجز خیال رویت دگریم بر سر آید

چشم ترک تو

ولهِ ایضا

چشم ترک تو که با تیر و کمان می گردد — نشان کرده دلی در پی آن می گردد
هر که سرگشتهٔ چوگان سر زلف تو شد — بر سر کوی تو چون گوی بجان می گردد
آنکه پرسید نشان تو و نام تو شنید — در پی وصل تو بی نام و نشان می گردد
ما کجا در تو توانیم رسیدن که فلک — در پیت بی سر و پا گرد جهان می گردد
باز شست سر زلف تو بدوش از بن گوش — میکشم دایم و پشتم چو کمان می گردد
نیست محتاج بیان قصهٔ خود سر درون — همه بر صفحهٔ احوال عیان می گردد
ساقیا رطل گران خیز سبک می گردان — ببین که کار طلب از رطل گران می گردد
زاهد کعبه که او گرد حرم می گردید — این زمان گرد خرابات مغان می گردد
شعر پاکیزهٔ نازک سلمان نقد نسبت — که بنام تو در آفاق روان می گردد

ولهِ

کیست که قصهٔ مرا پیش نگار من برد — باد مگر بکوی او نالهٔ زار من برد
نامه بسی نوشته ام نیست کبوتری مرا — کو بر یار من برد نامه بیار من برد
بار دل و بلای جان من بکدام دل کشم — لاشه و ناتوان و نیست زور که بار من برد
کار ز دست شد کسی چاره نمیکند مرا — هم نظر عنایتت چارهٔ کار من برد
نرگس مست او مرا تاب خمار میدهد — ساقی جرعهٔ لبش کو که خمار من برد
من بخیال خویشتن ره نبرم بسوی او — بعد حیات من مگر باد غبار من برد

سکهٔ وصل آن صنم نیست بدست جز بزر / ترسم از آنک بی زری قدر و عیار من برد

وله

اگر وقت سحر بادی زکوی یار برخیزد / هرجا که دلی باشد در دامنش آویزد
آن شعله که دل سوزد از مهر تو افروزد / وان باد که جان بخشد از زلف تو برخیزد
هر دل که برد چشمت در دست غم اندازد / هر جان که دهد لعلت با خون دل آمیزد
لعل تو بهر خنده صد شور پدید آرد / چشم تو بهر گوشه صد فتنه برانگیزد
دل میطلبی جانا آن زلف برافشان تا / دل بر سر جان بازد جان بر سر جان ریزد
تیغ غم عشقت را از جان سپری کردم / هر کس سپری شد جان از تیغ نبگریزد
حاشا که بود گردی بر دل ز تو سلمان را / گر عشق تو خاکش را صد بار فرو بیزد

وله

نمیدانم که نی چون من چرا بسیار می‌نالد / دمادم میزند بارش ز دست یار می‌نالد
نشسته بر ره باد است و یادش میزند هر دم / ازان رو زرد و بیمار است و چون بیمار می‌نالد
دمیدندش دمی در تن ازان دم روح میزاید / بریدندش ز یار خود ز هجر یار می‌نالد
دمی بسیار دادندش حکایت میکند زان دم / جگر سوراخ کردندش ازان رو زار می‌نالد
ز بیماری چنانش تن ضعیف و زار می‌بینم / که هر جایی که انگشتش نهی بسیار می‌نالد
مگر در گوش او رمزی ز راز عشق می‌آید / دلش طاقت نمی‌آرد ازان گفتار می‌نالد
منال از یار خود سلمان که تشنیع است بلبل را / اگر در راه عشق گل ز زخم خار می‌نالد

وله

خاک آن گردم که از خاک درت بویی برد / گرد آن خاکم که باد از کوی مه رویی برد
از هوا داری بجان جویم نسیم صبح را / تا پیامی از من بی‌دل بدلجویی برد
تا قیامت چون زه سویی نشانی میدهم / خاک خود بر باد تا هر ذره سویی برد
با سر زلفت مرا سر رشته رازی هست ازان / دم نمی یارم زدن ترسم صبا بویی برد
تاب مویت نیست رویت را ز پیشش دور کن / حیف باشد نازنینی ناز هندویی برد

وله ایضا

جهان و جان بگرفتی بچین عالم گیر / جهان چه باشد و جان چیست هر چه خواهی گیر
تو هزار اسیر بند در کمند دو زلف / مرا هزار یکی گیر زان هزار اسیر
اگر بهیچ نگیری تو صید را چکند / گرفت از طرف تست نیست بر نخجیر
نشاط و عیش تو امروز نیست در دل من / حلاوتیست فرو رفته چون شکر با شیر
تو پادشاهی و من بندهٔ قوی عاجز / تو آفتابی و من ذرهٔ عظیم حقیر
مپرس حال دل از من ز اشک خونین پرس / که اشک حال دل از دیده میکند تقریر
خدنگ غمزه ات از جان گذشت سلمان را / هنوز هست بدین دل نشانه بی تیر

وله

پرده از رویش ای صبا بردار / وین حجاب از میان ما بردار
بتماشای باغ جان زرخت / دامن زلف مشک سا بردار

بر سر کوی او چو جان بخشند / بهرهٔ هجر این گدا بردار
ور ز خوان لبش نواله دهند / قسم این جان بی نوا بردار
چشم عشاق را ز خاک درش / ذره‌ای بهر توتیا بردار
سر ز ما جست و ما بفرمانش / سپر نهادیم گو بیا بردار
دل ز تقوی گرفت سلمان را / ساقیا جام جان فزا بردار

ولہ

یا رب این ماییم از جان و جهان افتاده دور / سایه وار از آفتابی ناگهان افتاده دور
ما چو اشکیم از فراقش غرقه در خون جگر / بی کناری از میان مردمان افتاده دور
رحمتی ای همرهان آخر چه جای رحمتست / بر غریب ناتوان از کاروان افتاده دور
بی نوا چون بلبلم بی برگ چون شاخ درخت / کز جمال گل بود در مهرجان افتاده دور
بی خم ابروی او پیوسته نالان میروم / راست چون تیری که باشد از کمان افتاده دور
ما نمی‌بینیم عالم جز بنور طلعت / گرچه بی ماهی چو ما از آسمان افتاده دور
دی خیالت گفت سلمان حال تنها بیت چیست / چون بود حال تنی از جان و مان افتاده دور

ولہ ایضا

زحمت ما میدهی زاهد ترا با ما چه کار / عقل و دین و زهد را با عاشق شیدا چه کار
میخورد صوفی غم فردا و ما می میخوریم / مرد امروزیم ما را با غم فردا چه کار
جای عیاران سر بازست کوی عاشقان / ای ملامت جو برو بنشین ترا با ما چه کار

راز لعل شاهدان بر زاهدان پوشیده نیست / متقی را در میان مجلس صهبا چه کار
ما ز سودای دو چشم آهوی سرگشته‌ایم / ور نه این سرگشته را در کوه و در صحرا چه کار
دل برای گوهری از راه چشم رفته است / هر کرا گوهر نباید در دل دریا چه کار
دین و دنیا مرد و باید باخت در بازار عشق / مردم کم مایه را با چین و با سودا چه کار
ما شراب و شاهد و کوی مغان دانیم و بس / با صلاح و توبه و طرف حرم ما را چه کار
تا نه پنداری که سلمان را نظر بر شاهدست / مست جام عشق را با شاهد رعنا چه کار

ولہ ایضا

سالک را می ترا با ملک و با رضوان چه کار / عابدان کعبه را با کفر و با ایمان چه کار
طالب درمان نه مرد درد کار عاشق است / دردمندان غمت را با غم و با درمان چه کار
صحبت گل را و دل را هر دو عالم واسطه / وصل جانانست ورنه جسم را با جان چه کار
چون زلیخا بی معیت دامن جانم گرفت / یوسف جان مرا در بند و در زندان چه کار
جان سپر کردیم و می‌جوییم زخمش را بجان / هر که او را نیست این قوت درین میدان چه کار
کار من عشق است و مذهب عاشقی و هر کسی / مذهبی دارد با مذهب رندان چه کار

ولہ

ای عمر رفته باز نمی‌آیی از سفر / وی بخت خفته هیچ نداری ز ما خبر
ما همچنان خیال تو داریم در دماغ / ما همچنان جمال تو داریم در نظر

راز لعل

از بوی تو هنوز نسیمیست با صبا
وز روی تو هنوز نشانیست در قمر

سر مینهیم بر در سودای وصل تو
از سر خیال وصل نخواهد شدن بدر

دل رفت و عمر رفت و روان رفت و بعد ازین
ماییم و آه سرد و لب خشک و چشم تر

رفتی و در پی تو نه تنها دلست و بس
عمر عزیز نیز روانست بر اثر

وله ایضا

زلفین سیه خم بخم اندر زدهٔ بار
وقت من شوریده بهم بر زدهٔ باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
در مه زدهٔ طعنه و در خور زدهٔ باز

از غالیه رسمی زدهٔ بر گل و شکر
امروز همه بر گل و شکر زدهٔ باز

بر ساغر عیشم زدهٔ سنگ ولیکن
با تو جبوان کرد که پیاغ زدهٔ باز

زد زمرهٔ عشاق تو ره بر من قلاش
آری صنما راه قلندر زدهٔ باز

من پیر چو قلم بر سر سودای تو دارم
با آنک من سر زده را سر زدهٔ باز

از دود دل سوخته زنهار حذر کن
کاتش بمن سوخته خوش در زدهٔ باز

نقد سرهٔ قلب که بالوده ام از چشم
با سکهٔ روی همه با زر زدهٔ باز

شهباز غمت را و کبوتر دل سلمان
دریاب که در صید کبوتر زدهٔ باز

داغ و درد تو مرا بر دل و جانست هنوز
مهر رویت بجهان مهر و نشانست هنوز

از سر کشتهٔ هجران خود آخر نفسی
مروای دوست که مسکین نگرانست هنوز

گفتمش جان من و جان تو ای عمر عزیز
گفت بیچاره نگر در پی جانست هنوز

می فروشم بتو این جان گرانمایه بهیچ
گرچه بر من سبک و بر تو گرانست هنوز

مروای سرو ز چشمم که درین جوی مرا
آبی از دولت عشق تو روانست هنوز

اشک سلمان زپیت بر رخ زر دست روان
سالها رفت و برین گونه روانست هنوز

وله

کارها دارد دل من با لب جانان هنوز
دور چشمش را کنون خود اول دوران هنوز

در بهای چشمش از صد یک گلی بشکفته است
گرد گلزارش نگر بر میدهد ریحان هنوز

روزی از چوگان زلف دوست تا بی دیده ام
لاجرم چون گوی میگردیم سرگردان هنوز

بر سر بازار عالم راز من در عشق تو
آشکارا شد ولی من میکنم پنهان هنوز

همچنان سودای زلفت میدهد تشویش جان
همچنان خطت تصرف میکند در جان هنوز

خورده ام از دست ساغر سالها خون جگر
از نفس می آیدم چون نافه بوی جان هنوز

بر سر کوی چو دم دی روز نرمک بار رقیب
گفت یعنی زنده است این سخت جان سلمان هنوز

وله ایضا

هست پیغامی مرا کو قاصد مشکین نفس
سست می جنبد صبای صبح کار نیست بس

پیش خورشیدی مرا کاریست وانکه غیر صبح
کیست کو در پیش خورشیدی تواند زد نفس

ای نسیم صبح بگذر بر شبستانی که هست
آفتاب از نور شمع آن شبستان مقتبس

با مهی گو فلان گفت از غمت بر آسمان
میرسد فریاد من ای مه بفریادم برس

در دو عالم یک هوس داریم وان دیدار تست
میرود جان و نخواهد رفتن از جان این هوس

می فرستم هر دمی مردم به پیشت وز حسد
میزند طوطی جانم خویشتن را بر قفس

باز دست آموزم و سرگشته ام در دست تست
خواه جان بازم بدان خوا می برانم چون مگس

نیست سلمان کم ز خاری و خسی دامن مکش
ای گل خندان و ای آب حیات از خار و خس

ولہ ایضا

ای صبا برخیز و کوی دلستان ما بپرس
جان ما آنجاست حال دلستان ما بپرس

اندک اندک پیش رو وان جان بیمار مرا
زیر لب بسیار بسیار از زبان ما بپرس

خفته است آن نرگس بیمار و ابرو بر سرش
حال بیماران ز جان ناتوان ما بپرس

رنگ رویم کرد پیدا رنج پنهانم طبیب
رنگ ما را بین و از رنج نهان ما بپرس

ای که میگویی چرا سلمان جهان و جان باخت
این سخن یکبار از آن جان و جهان ما بپرس

وله

میکند غارت صبر و دل و دین سودایش
آنکه او هیچ ندارد چه غم از یغمایش

گر دل و جان من دلشده بودی بر جای
کردمی در دل و جان جایش و بودی جایش

رقم هستی من عاقبت از لوح وجود
برود و لیک نماند اثر سودایش

لا بین ضربت محنت نبود هر قلبی
که ز اخلاص حکایت نکند سیمایش

خواب ما را ز خیالش بنمود آسایی
زان زمان باز ندیدیم بخواب آسایش

دست در دامن او میزنم و می کشمش
تا برغم پسر من سر بنهد بر پایش

عجب آنست که در بزم ریاحین گل را
زیر شمشاد نشانند تو بر بالایش

کی خبر یابد از آمد شدن پیک نسیم
گر نه بوی سر زلف تو کند رسوایش

هر که امروز بخلوت نفسی با تو نشست
غالبا رغبت جنت نبود فردایش

وله ایضا

نعره زنان آمدم بر در میخانه دوش
نعرهٔ مستان شنید باده در آمد بجوش

مدعی آن جوش می دید و بپیچید سر
زاری چنگش بزور آمد و بگرفت گوش

رند خراباتیش داد شرابی گران
هر که خورد جرعهٔ باز نیاید بهوش

مطرب مجلس بساز پردهٔ ابریشمت
تا به بریشم کنیم جامهٔ پشمینه پوش

هر که بصبح ازل جامی ازین می کشید
در عرصاتش کشند روز قیامت بدوش

وله

هزار توبه شکستست زلف پر شکنش
کجا بچشم در آید شکست حال منش

مرا دو دیده ز حسرت سپید گشت ولیک
کنون بصبر بیابیم بوی پیرهنش

چنانک با سر زلفش روان من خو کرد
چگونه الف بود روز حشر با بدنش

دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد
چو دست در نتوان زد بعنبرین رسنش

در آب دیدهٔ من غرق شد چو نیلوفر
خیال قد چو شمشاد و روی یاسمنش

وله

در خرابات مغان مست بهم برشده دوش
می کشیدند مرا چون گره زلف تو بدوش

دیدم از باده نوشین و لب نوش لبان
بزم رندان خرابات پر از نوشانوش

نفس راست روانرا زپی آورده بلب
آتش سوختگان را جو می آورده بجوش

قصه حال پریشان من امشب ز غمت
بدرازی چو سر زلف تو بگذشت ز دوش

عاقلا پند من بیدل مدهوش مده
می بمن ده که ندارم سر عقل و دل و هوش

گر چو شمعت بکشد یار از و روی متاب
ور چو چنگت بزند دوست ز نخروش

آتش شوق رخت جرعه صفت سلمانرا
آب رو ریخته بر خاک در باده فروش

وله ایضا

مایم بپای تو در افکنده سر خویش
وز غایت تقصیر سر انداخته در پیش

انداخته خود چشم کانداز تو چون تیر
زان بس که برآورد بدست خودم از کیش

ای پسته بقصد من درویش میازار
زنهار میازار بموی دل درویش

من سوز تو دارم که لبالب نمکین است
دارند بسی حق نمک بر جگر ریش

ساقی مکن اندیشه بده می که ندارم
من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش

ای جان گذری کن که ز هجران تو مردم
بی جان و جهان خود نتوان زیست ازین بیش

گفتم که دمی کام لبم گفت لبش نه
سلمان مکش از طالب نوشی ستم نیش

وله

نداشت این دل شوریده تاب سوداییش
سرم برفت و نرفت از سرم تمناییش

نبود درد چو وامق نبود مرد حریف
هزار دست بپایی ببرد عذراییش

کسی نیافت از و سر چو زلفش از بن گوش
سیاه رویی درآمد قضا درباییش

غمش ز جای خودم برد خود چه جای منست
که گر بکوه رسد برکند دل از جاییش

رخ مرا که بر و سیم اشک می آید
بیان عشق عیان می شود ز سیماییش

دل مرا که امروز رنجه داشت چه غم
دلم خوشست که خواهد نواخت فرداییش

وله ایضا

چون تحمل میکند تن صحبت پیراهنش
چون کند افتاده استغنا وین زمان در گردنش

دست در گردن که یارد کرد با او تا که یافت
جز ره پیراهن این دولت زهی پیراهنش

سوختم در آتشش چون عود و زانم بیم نیست
بیم آن دارم که دود من بگیرد دامنش

قوت صبرم چو کوهی بود از آن کاهی نماند
بس که عشقش میدهد بر باد جو جو خرمنش

هر دم از شوق تو عارف میدهد جانی بجام
باز ساقی میکند روشن روانی در تنش

من غبار راه یارم یار چون آب حیات
شکر ایزد را که بر خاطر نیم ایمنش

یار هیچو بی رفیق تست و اینک میرود
خیز و همچون گرد سلمان دست در گردن زنش

وله

آنک از جان دوستتر میدارمش
او مرا بگذاشت من بگذارمش

انک در خون دل من میرود — من جو چشم خویشتن میدارمش
قالبی بی روح دارم می برم — تا بخاک کوی او بسپارمش
میدهم جان روز و شب در کار دوست — کو مرا از پیش اگر در کارمش
روی در پای تو می مالم مرنج — گر بروی سخت می ازارمش
هیچ رحمش نیست بر بیمار خویش — ان طبیبی را که من بیمارمش
با دل خود گفتم او را بینی — گفت سلمان او گل و من خارمش

وله

جند گویی با تو یک شب روز گردانم جو شمع — من عجب دارم که امشب تا سحر مانم جو شمع
رشتهٔ عمرم بپایان آمد و تابش نماند — جارهٔ اکنون بجز مردن نمیدانم جو شمع
میدهم سر رشتهٔ خود را بدست دوست باز — گرچه خواهد گشت میدانم بپایانم جو شمع
ام از سر بر گذشت و من باشک آتشین — سرگذشت خود همه شب باز میرانم جو شمع
دامنت خواهم گرفت امشب جو بنجم ور بمن — بر فشانی آستین من جان برافشانم جو شمع
رحمتی آخر که بر من میرم و بر سر مرا — نیست دلسوزی بغیر از دشمن جانم جو شمع
مدعی گوید که سلمان او ترا دم میدهد — گو دهم میده که من خود کشتهٔ انم جو شمع

وله ایضا

دردسری میدهد عقل مشوش دماغ — کو قدحی یک فروغ و ز همه عالم فراغ
ای دم مشکین صبح شمع سحر بر فروز — تا بنشاند دمی باد دماغ جراغ

این سخن

این سخن گرم من هم سر حالتیست — ناله نیاید بسوز از دل نادیده داغ
بی نظری نیست این دیدهٔ نرگس بخواب — بی سخنی نیست این غلغل بلبل بباغ
مهر تو ام در دلست مهر تو ام بر زبان — شور تو ام در سرست بوی تو ام در دماغ
ناله رسول دلست گر تو قبولش کنی — ورنه بد و حاکمی نیست بر و جز بلاغ
شعر تو سلمان همه قوت دل عارفیست — تا نذمی زینهار طعمهٔ طوطی بزاغ

وله

نیست یکساعت سر من خالی از سودای عشق — تا چه آرد بر سر من عاقبت غوغای عشق
عالم ارچه میشود زیر و زبر بار دگر — ما علم خواهیم زد بر طارم اعلای عشق
عاشق و مست الستم خورده در روز ازل — درد غم پرورد درد از جام جان افزای عشق
عشق بازی کسوت رندان عالی همتست — مردم دون را نزیبد خلعت والای عشق
همت عاشق بلند افتاده است اما چه سود — جون قبای عمر کوتاهست بر بالای عشق
من ز عشق یار مشکین زلف نتوانم برید — زانک ناف من بریدستند در سودای عشق
هر یکی را با یکی میلی و مارا میل دوست — هر کسی را در جهان رایی و مارا رای عشق
عاشقی و عقل با هم صورتی ناممکنست — یا مقام یار گنجد در سرم یا جای عشق
این چنین کاندر جهان عشقت برآورد دست دست — جز سر سودای ابن سلمان که دارد پای عشق

وله ایضا

ای بدیدار تو ام دیدهٔ گریان مشتاق — ز اشتیاق لب لعلت بلبم جان مشتاق

دل زسوز تو چو پروانه بر آتش مایل … جان بدرد تو چو بیمار بدرمان مشتاق
جان محبوس من و تن بتمنای رخت … عندلیبیست مقفص بگلستان مشتاق
تشنه چون سبزه پژمرده بباران مایل … پیش ازانم من مهجور بجانان مشتاق
چه روا بنده ببوسیدن خاک در تو … چون سکندر بلب چشمهٔ حیوان مشتاق
بهوای دل ما چین رخ خوبانست … چو بانفاس صبا لاله و ریحان مشتاق
تشنهٔ باده چو نست بزمزم مایل … پیش ازانست بدیدار تو سلمان مشتاق

ول‍ه

ای جان نازنین من ای آرزوی دل … میل منست سوی تو میل تو سوی دل
بر آرزوی روی تو جان دل همی دهد … وا حسرتا اگر ندهی آرزوی دل
چون غنچه بسته ام سر دل را بصد گره … تا بوی راز عشق نیاید ز بوی دل
تا دیده دید روی ترا روی دل ندید … با روی دوست خود چه توان دید روی دل
دیگر بدیدهٔ دل ندهم من کز آب چشم … هر بار خود درست نیاید سبوی دل
سلمان اگر ز اهل دلی نام دل مبر … جان دادنست کار تو بی گفت و گوی دل

وله ایضا

ای صبا چون عاشقان را پیش معشوقی دخول … قصهٔ ما عرضه کن باشد که فرماید قبول
صبحدم برخیز و جانرا برمیان بند ای نسیم … روی نه در راه و جز کویش مکن جایی نزول
هر دو بیماریم و حالی میشویم از هم جدا … تا میان ما دگر کی اتفاق افتد نزول

چون رسی آنجا نفس آهسته زن با دامن باد … گر دم بیمار طبع نازکش گردد ملول
از درون پرده مگذر هیچ و زین در در گذر … کاندران خلوت ندارد باد امکان دخول
پای بوسی کرده دستت بگو آهسته اش … از زبان من تو کای سرگشته در وصف عقول
خواستم تا جان فرستم بر نمی آید که جان … بس گران بارست و قاصد سست و بیمار و عجول
قصهٔ سلمان بگو ور عار دارد ز استماع … گو که بشنو من بقول ای دوست بشنو ما یقول
حال شبهای فراقش گر ببرسد عرضه کن … نه نه زان اعراض کن ترسم که انجامد بطول

ول‍ه

من هر چه دیده ام ز دل و دیده دیده ام … گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده ام
من هر چه دیده ام ز دل و دیده تا کنون … از دل ندیده ام همه از دیده دیده ام
اول کسی که ریخته است آب روی من … آن شکسته کش بخون جگر پروریده ام
آه دمن در دیده مرا فاش کرد راز … او را گناه نیست منش بر کشیده ام
عشقش بجان خریدم و قصدم کند بجان … بر جان خویش دشمن جانرا گزیده ام
باز آی کز غم تو ببازار عاشقان … جانرا فروختم غم عشقت خریده ام
گویند بوی زلف تو جان تازه میکند … سلمان قبول کن که من از جان شنیده ام

وله ایضا

حلقهٔ زلفت تمنا کرده ام … باز می بینی چه سودا کرده ام
هر سحر گاهی ببویت در چمن … رفته ام گل را تماشا کرده ام

یک ورق بر گل ز حسنت خوانده‌ام / بلبلان را مست و شیدا کرده‌ام
هر کجا سرو سهی را دیده‌ام / یاد آن قد دلارا کرده‌ام
از تو چون نرگس سرم در پیش باد / پیش سرو از سر بپا لا کرده‌ام
اشک را نسبت بلعلش کرده‌ام / گوهر خویش آشکارا کرده‌ام
چند گویی کار سرباز نیست عشق / رو که من پیدا را ز پنها کرده‌ام
رندم و صوفیم میخوانند خلق / نام نیکو بین که پیدا کرده‌ام
خویشتن را در میان مردمان / چون سر سگ خویش رسوا کرده‌ام
جنت المأوای سلمان کوی تست / لاجرم کوی تو مأوا کرده‌ام

وله ایضا

عشق تو بود با من روزی که من نبودم / گم گشته بودم از خود عشق تو ره نمودم
خاشاک راه بودم در کوی دوست عمری / سیل محبت آمد ناگاه در ربودم
من جان نازنینم در داده تن بقالب / اینجا پیاله گشتم آنجا مدام بودم
سرمایهٔ دو عالم در باختم بسودا / سودم همین که عمری سر بر در تو سودم
زین بخت خفته هرگز کاریم بر نیاید / کاری از و نیاید بسیارش آزمودم
از خانقاه صورت رفتم بدیر معنی / چون یافتم گران در کاری نمی‌گشودم
دلق کبود سلمان کردم بباده گلگون / کین رنگ زرق چندان رنگی نمی‌زدودم

وله

سر کویت

سر کویت بهمه ملک سلیمان ندهم / خاک پای تو بسر چشمهٔ حیوان ندهم
دولت وصل تو دشوار بدست آمده است / جان دشوار بدست آمده آسان ندهم
جان بیمار مرا باد ز کویت سحری / داد بویی که من آن بوی بصد جان ندهم
در سرایی که دهد سرو و سمن تا ز تو بار / ادب آنست که بار گل و ریحان ندهم
دل من معتکف خاک تو زان شد که دگر / بقدم خاک سر در ز بستان ندهم
روی بنمای در آیینهٔ جانم تا من / بنظر زحمت آن طلعت رخشان ندهم
بسر زلف تو سوگند که تا دست دهد / من دگر دل بسر زلف پریشان ندهم

وله

بحق صحبت دیرین که تا از صحبتت دورم / ز عمر خویش محرومم ز جان خویش مهجورم
ز اول پی بصد زورم کشیدی چون کمان در خود / چرا اکنون بصد زاری چو تیر انداختی دورم
مرا از صحبتت ایام دور افکند و میدانم / که گر صد عذر از این آرم نخواهی داشت معذورم
گرم دوزخ بود مسکن بود یاد تو تسکینم / ورم جنت بود مأوا بود حسن تو منظورم
خراب چشم مستت را نصیحت کی قبول افتد / برو ناصح که من مستم بیا ساقی که مخمورم
تمنای می و شاهد برون بر از دماغ و دل / خیال نعمت و خلدم هوای صحبت حورم
بدور چشم او سلمان مکن دعوی ز مستوری / من از دور ازل مستم که میگوید که مستورم

وله ایضا

دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده‌ام / شب همه شب تا سحر مست و پریشان بوده‌ام

از حدیثم بوی جان افروز می‌آید که من   دوش بی تشویش تن در صحبت جان بوده‌ام
برخلاف جام می کو جان تلخی میدهد   جان شیرین داده‌ام چون صبح خندان بوده‌ام
در لبم شیرینی جانست و در سر شور عشق   آری آن شیرین دهانرا دوش مهمان بوده‌ام
حال مستی شب دوشین ز چشم یار پرس   ای رقیب از من چه میخواهی که حیران بوده‌ام
بر خیال آنک روزی بر سر من بگذرد   سالها بر درگهش در خاک یکسان بوده‌ام
روز دیوان جزا در مجمع خاصان مرا   آب رویی بس که خاک پای جانان بوده‌ام
گر مسلمانی بترک شاهد و می گفتنست   کافرم گر من بعمری خود مسلمان بوده‌ام
عشق را سلمان طریقی به ز بدنامی مدان   بشنو از من این که عمری در پی آن بوده‌ام

وله

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم   دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم
بچشم خویش می بینم که خواهد ریخت خونم را   ندانم چون کنم با دل من غافل نمیدانم
بیابان و شب تاریک و با من بخت من همره   ولی بختیست خواب آلود و من منزل نمیدانم
چه گویم ای که می پرسی ز حال روزگار من   که ماضی رفت و حال اینست و مستقبل نمیدانم
مرا از دین و از دنیا همین دردست تو بس حاصل   که من خود دین و دنیا را جز این حاصل نمیدانم
از آنست در میان دل چو جان جا کرده‌ام دایم   که من جای تو در عالم برون از دل نمیدانم
مرا گویند عاقل شو بترک عشق کن سلمان   من آنکس را که عاشق نیست خود عاقل نمیدانم

وله ایضا

تو میروی و من خسته باز می مانم   چگونه بی تو بمانم عجب همی مانم
تو بادپای عزیمت چو باد میرانی   من آب دیدهٔ گلگون چو آب میرانم
تو آفتاب منیری و میروی ز برم   فتاده بر سر ره من بسایه می مانم
شکسته بستهٔ زلف توام روا داری   فرو گذاشت باخر چنین پریشانم
بدست لطف عنانرا کشیده دار که من   ز پای بوس رکاب تو باز می مانم
نه پای عزم و نه جای نشست در منزل   بمانده‌ام ره بیرون شدن نمیدانم
دریغ روز جوانی که میرود عمرم   فسوس عمر گرامی که میرود جانم
تو آن نهٔ که کنی گاه گاه سلمانرا   بنامه یاد من این نانوشته میخوانم

وله

برافشان آستین تا من ز جان دامن برافشانم   برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
بسان ذره می رقصند دلها در هوا امشب   خرامان گرد و در چرخ آ تو بر ای ماه تابانم
بزن راه سبک مطرب ز راه لطف بنوازم   بده رطل گران ساقی ز دست خویش بستانم
دل من باز ره میگیرد و بوی لعل دلجویش   نمیدانم چه میخواهد دگر باز این دل از جانم
اگر بر آستانش پا نهاد از بیخودی سلمان   مگیر ای مدعی بر من که پا از سر نمیدانم

وله ایضا

من حیران نه آن صیدم که از دام تو بگریزم   بکوشش میکشم خود را که در فتراک او ریزم
مرا هر زخم شمشیرت نشان دولتی باشد   ندانم عاقبت در سر چه دارد دولت تیزم

پس از من بر سر خاکم گرت روزی گذار افتد / بپا بی در هوایت من چو گرد از خاک برخیزم
جهان بر صورت من شوریده مفتونم / که در خاطر نمی گنجد هوای ملک پرویزم
جواب آشفته جان در کف دوانم تا کجا سروی / بقد قامتش بینم روان در پای او ریزم
نه جای آنکه در کوی وصال یار بنشینم / نه پای آنکه از دستی فراق یار بگریزم
بروز آباد چه ترسانی مرا از آتش دوزخ / منم پروانهٔ عاشق که از آتش نپرهیزم
زچندین نکته سلمان یکی در گوش کن باری / نه از گوهر کمست آخر حدیث گوهرآمیزم
گهر در گوش بسیاری نماند لیک بعد از من / بسی در گوشها ماند گهرهای دلاویزم

وله ایضا

همیشه نرگس مست ترا بیمار می بینم / ولی در عین بیماریش مردم دار می بینم
جهان میگردد از سودا سیه بر چشم من مردم / که چشم نازنینت را چنین بیمار می بینم
زشربت خانهٔ لطفت دوایی کن که با دردت / دلی سست ضعیفم را قوی افکار می بینم
نشان طاق ابروی ترا پیوسته می پرسم / خیال سرو بالای ترا هموار می بینم
زباد ار می وزد بر من نسیم دوست می یابم / باب ار بنگرم در وی خیال یار می بینم
زعمر و حسن خود برخور که من در سایهٔ سروت / جهانی را زباغ حسن برخوردار می بینم
رخت آیینهٔ حسنست و حسنت صورت معنی / من این صورت که می بینم در آن رخسار می بینم
درون روشن سلمان که هست آیینهٔ عشقت / بحمد الله که آیینه بی زنگار می بینم

وله

صبح

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم / بخیالت که چو نرگس نگران برخیزم
در مقامی که شهیدان غمت را طلبند / من بخون غرقه کفن نعره زنان برخیزم
وگر از دست تو چون گل دگران جامه درند / من چو سوسن بثنا رطب لسان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من / بجفای فلک و جور زمان برخیزم
بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم / ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم
در میان من و تو هیچ نماندست حجاب / ور حجابیست زمن تا زمیان برخیزم
چون شوم خاک بخاکم گذری کن چو صبا / تا ببوی تو ز زمین رقص کنان برخیزم
سرگرانم زخمار می دوشین ساقی / قدحی گو که ازین رنج گران برخیزم
دو سه روز از سر سجاده برآمد سلمان / که بعزم سفر کوی مغان برخیزم

وله

خراب کردهٔ آن چشم مست فتانیم / شکسته سینهٔ آن طرهٔ پریشانیم
بدوستی دل ما را ربود و ما را دل / نمیدهد که دل از دست دوست بستانیم
چو جرعه ایم بکف برنهاده باقی جان / بدان امید که بر خاک پات افشانیم
زخون دل مژه ام دوش ماجرایی راند / بعینه همه امروز بازمی رانیم
هزار بار چو پرگار در غمت ما را / اگر ز دست رود سر قدم نه جنبانیم
عذار و زلف تو در شان حسن و زیبایی / دو آیت اند که ما صبح و شام میخوانیم
حدیث چشمهٔ کوثر ز ما مپرس که ما / بجز روایت خاک درت نمیدانیم

ول

من سرگشته بدست تو کجا افتادم   دست من گیر خدا را که زپا افتادم
بکمند سر زلف تو گرفتار شدم   تا چه کردم که درین دام بلا افتادم
گلبن عمر مرا هجر تو از بیخ بکند   تا نگویی که من از باد هوا افتادم
پیش ازان کز لب و دندان تو کامی یابم   جون زبان در دهن خلق خدا افتادم
ای ملامت گر سلمان شب زلفت را بین   تا بدانی که درین روز جرا افتادم

وله ایضا

بردمی نظری کن بمن که درویشم   بمرهمی مددی ده مرا که دل ریشم
مراز تاب سیه گشت جان سودایی   جو زلف خویش بر آتش متاب ازین بیشم
زکات حسن و جوانیت را نگاهی کن   بحال من که اسیر و غریب و درویشم
غم تو در پس زانوی عزلتم بنشاند   خدای داند ازین بس جه آورد پیشم
تن مرا ز ضعیفی نماند جاره و من   جو سایه در تو گریزان زصحبت خویشم
بدست خویش بینداختی مرا جون تیر   بدان نشان که برآوردی اول از کیشم
مرا که رغبت نوش است جون کنم سلمان   ضرورتست ضرورت تحمل نیشم

ول

ماروی دل بخانه خمار کرده ایم   محراب جان زابروی دلدار کرده ایم
از بهر یک پیاله دردی هزار بار   خود را گرو بخانه خمار کرده ایم

بربوی جرعه که زجامش بما رسد   خود را جو خاک بر در تو خار کرده ایم
در رفته ایم بر سر بازار جرعه وار   جانها نثار بر سر بازار کرده ایم
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته   تسبیح را گسسته و زنار کرده ایم
زهاد تکیه بر عمل خویش کرده اند   ما اعتماد بر کرم یار کرده ایم
صوفی مکن مجادله با ما که پیش ازین   ما نیز ازین معامله بسیار کرده ایم
امروز نیست با تو سر و کار ما که ما   عمر عزیز بر سر این کار کرده ایم
ای مدعی برندی سلمان جه میکنی   دعوی که ما بجرم تو اقرار کرده ایم

ول

بر زلف تو من بار دگر عهد شکستم   بس عهد که جون زلف تو بشکستم و بستم
دریاب که زد کار جهانی همه برهم   جشم تو و عذرش همه آنست که مستم
در نامه جو من شرح فراق تو نویسم   خون گرید و فریاد کند خامه زدستم
خورشید بلندی و تو من سایه خاکی   انجا که تو باشی نتوان گفت که هستم
جشم تو بدل گفت که مست منی ای دل   دل گفت بلی مست تو از دور الستم
گنجیست روان جام می و توبه طلسمش   برداشتم ان گنج و طلسمش بشکستم
بر سوختن و کشتن من شمع دلفروز   خندید بسی بر من و من می نگرستم
روزش بشب آمد سحری گفت که سلمان   برخیز که من نیز بروز تو نشستم

ول

بچشمانت که تا رفتی ز چشمم بی خور و خوابم * بابرویت که من پیوسته چون زلف تو در تابم
بجان عاشقان یعنی لبت کامد بلب جانم * بخاک پای تو یعنی سرم کز سر گذشت آبم
بخاک کعبهٔ کویت بحق حلقهٔ مویت * که ممکن نیست کز روی تو هرگز روی برتابم
بعناب شکر یارب کزان لب شربتی سازم * که خود شربت نمی سازد بغیر از قند و عنابم
بصبح عاشقان یعنی رخت کز مهر رخسارت * نه روز آرام میگیرم نمی گیرد بشب خوابم
بدیدارت که می بینم جمال کعبهٔ رویت * محالست این که هرگز سر فرود آید بمحرابم
بجانت کز قفس سلمان بجان آمد در این بندم * که یابم فرصت بیرون شد اما در نمی یابم

ولہ ایضا

قدمی کو که بپایان فراقت پویم * یا دماغی که ز باغ تو نسیمی بویم
گرچه گوی سخن اندر خم چوگان منست * وصف چوگان سر زلف ترا چون گویم
رفته بربادم و از باد ترا می پرسم * غرقه در آبم و در آب ترا می جویم
نقش ابروی تو میخوانم و کج میخوانم * صفت روی تو میگویم و خوش میگویم
بوی از میکدهٔ عشق تو بی خویشم کرد * ساقیا باده بده بیاکه بس استان بویم
دیگران در طلبت گر بنشینند ز پای * من که از پای نشینم که بسر می پویم
خلق گویند که خو باز کن از می سلمان * چون کنم باز که با شیر فرو شد خویم

ولہ

بزنجیر سر زلفت که من دایم در آن بندم * که چون خود را بغیر از سر زلف تو در بندم

ز دست دوست می گریم ولیکن رغم دشمن را * چو ابر نوبهاری در میان گریه می خندم
بگویید با صبا با آن که جانها داده ام عمری * بگردی از درت راضی ببویی از تو خرسندم
تو دل در بند آن داری که جانم در کمند آری * بحق دوستی جانا که من دایم درین بندم
ز کوه محنت سلمان غم فرهاد کاهی دان * که او گر کوه کند از غم من بیچاره جان کندم

ولہ ایضا

حاشا که من بنالم ور تن شود چو نالم * من نی نیم که مردم از دست دوست نالم
گر خون دل خورندم چون جام می نخندم * ور سرزنش کنندم چون شاخ زر ننالم
آسودگان چه دانند احوال دردمندان * آشفته حال مسکین داند که چیست حالم
پروانه وار خواهم پرواز کرد لیکن * کو آن مجال قربم کو آن فروغ بالم
بوی شما شنیدم کز ذوق میدهم جان * دیریست تا بدان بو دم میدهد شمالم
گرچه دلم نجستی در زلف خویش بستی * مرغ شکسته بالم لیکن خجسته فالم
من صد ورق حکایت از من نمط چو بلبل * دادم ولی ندارد گل برگ قیل و قالم
بیمارم و ندارم بر سر بغیر دیده * یاری که ریزد آبی بر آتش ملالم
سلمان مرا همین بس کز پیش دوست هر شب * بر عادت عیادت آید بسر خیالم

ولہ

صبحدم بوی سر زلف تو میداد نسیم * یاد میداد مرا همدمی از عهد قدیم
خبر صحت بیمار تو میداد بمن * گرچه باور نکند عقل سخنهای سقیم

میرسانید سلامی ز تو امید بدل / گرد بیچاره در اثنای سخن جان تسلیم

چون رساند سخن من بتو قاصد جایی / که بجایی نتوانست رساند نسیم

جز خیال تو در اینجای که دارد سر ما / هم خیال تو که او در نظر ماست مقیم

با خیال تو مرا تخت ندیمیست امشب / امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم

پای ازین دایره بیرون ننهم یک سر موی / گر سرا پای چو پرگار کنندم بدو نیم

بچه امید نهد پای درین ره هر کس / که بجان باشدش امید و بسر دارد بیم

گر سلامت طلبی ز آتش روش سلمان / بگذر زانک در آتش نتوان برد سلیم

وله ایضا

تا بهار گل غمش خیمه زدست در دلم / غیر خیال او کسی خیمه نزد مقابلم

حیرت من نگر که من بی دل و یار در جهان / از پی یار میروم یار نشسته در برم

ای دل نامراد من کام دل و مراد جان / خود همگی تو بوده‌ای من ز تو سخت غافلم

منزلتی زیادت از قطع منازل جهان / نیست و هست اولین منزلی از منازلم

پرده چو بر نمی توان داشت ز پیش چون کنم / کار خراب تر شود ترسم اگر فرو هلم

گرچه چو رشته شدم سر ز تو بر نتافتم / رشته عمر نیز اگر بگسلد از تو نگسلم

مهر تو گل رخ از گلم رست چنانک گر شوم / خاک و گلم اگر کنند بوی تو آید از گلم

افسر سنجری اگر نیست مرا چه منقصت / نام قبول خویش نه بر سر من که مقبلم

وله

وله

هوای قامتش دارم ولی چندانک می‌بینم / سر و برگ هوای من ندارد سرو سیمینم

مرا چون در گلستانش میسر نیست گل چیدن / بمژگان خاک ره روبم بچشمان درد او چینم

من خاکی نه آن گردم که از راه تو برخیزم / من گریان نه آن شمعم که از سوز تو بنشینم

بعهد چشم پر خوابت سرم بالش نمی خواهد / بدین سودا عجب گر سر فرو آید ببالینم

شبی نوش لبت دیدن بخواب خوش هوس دارم / ولی صورت نمی بندد خیال خواب نوشینم

سر زلفت سرم بر باد خواهد داد میدانم / لب لعل تو خونم را بخواهد ریخت می‌بینم

خدنگ غمزه مستت بهم بر میزند کیشم / چلیپای سر زلف تو رسوا میکند دینم

شدست آینه سلمان رخ خوبان و این معنی / نه اکنونست تا بودم چنین بودست آیینم

وله ایضا

بی دوست من از باغ ارم یاد نیارم / ور جنت فردوس بود دوست ندارم

از دست رقیبان نروم ور برود سر / من خاک در دوست بدشمن نسپارم

پرورده بخون جگرش بودم و چون اشک / از دیده من رفت و نیامد بکنارم

آن دم که دهم جان و بخاکم بسپارند / من خاک درش را بدو عالم نسپارم

بر خاک درش میرم و چون خاک شوم من / زین در نتوانند برانگیخت غبارم

در نامه چو نامت نبود نامه نخوانم / وان دم که بیادت نزنم دم نشمارم

کو دولت آنم که شبی با تو نشینم / کو فرصت آنم که دمی با تو برآرم

در نامه همه شرح فراق تو نویسم
بر دیده همه نقش خیال تو نگارم

گویند که سلمان سر و جان در قدمش باز
گر کار بسر میرود و دم بر سر کارم

وله

بیم انست که در صومعه دیوانه شوم
به از ان نیست که هم باد در میخانه شوم

من اگر دیر و گر زود بود اخر کار
با سر خم روم و در سر پیمانه شوم

بوی ان سلسلهٔ غالیه سا می‌شنوم
باز وقتست که شوریده و دیوانه شوم

تن و جان را چکنم مصلحت آنست که من
ترک این هر دو کنم طالب جانانه شوم

گرت ای شمع سر سوختن ماست بکوی
تا همین دم بهوای تو چو پروانه شوم

وله

تا تو دل در بند جان داری جان در بند تن
چون مراد خویش گیری در کنار خویشتن

خلوت جانان که انجا بار جان نازنین
در نمی گنجد کجا بر تابد اخر بار تن

سوز او چون شمع در جان گیر و از جان رخ متاب
مهر او چون صبح با خود آر و از خود دم مزن

جان ندارد لذتی در صحبت جانان ولی
دوست میدارم ببوی وصل یوسف پیرهن

شاهد خلوت نشینم گر براندارد نقاب
تا من و او بر نخیزد از میان او و من

در درون اتشین صد راز دارم سر بمهر
آه دود الود خواهد گفت یک یک بی سخن

بر گذر گاهی که باد صبح غمازی کند
کاروان مشک را مستور نتوان داشتن

گر در آتش مرغ را بویی رسانند از هوا
مرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن

ساقی از

ساقی از پستی خرابم کو شراب هستی
جام هستی در ده و بنیاد هستی بر فکن

من نمیخواهم حیات از منت اب خضر
خضر وقتم ساقیست اب حیاتم در دن

پیش ازینم جای در خمخانها بودی مدام
باز سلمان را گریبان میکشد حب وطن

وله ایضا

خیال یار می‌بینم ندانم یا وصالست این
وصالش چون منی هرگز کجا بیند خیالست این

جمالش لن ترانی گو تجلی میکند امشب
مرو از جای خویش ای دل که انوار جمالست این

وصال گل پس از سالی زمانی وان زمان نازک
رها کن ماجرا بلبل چه جای قیل و قالست این

دلا گر آز و داری هوای منصب عالی
ز سرو قامتش مگذر که حد اعتدالست این

طبیب اول نظر میکرد سوی حال بیماران
کنون گر ما نمی پرسد نشانی از ملالست این

بدرویشی سری دارم که در پشت نهم لیکن
سر اندر پیش میدارم که جای انفعالست این

کسی را گر تمنایست در خاطر که سلمان را
بود جز دوست در خاطر تمنای محالست این

وله

مرا چشمیست در هجر تو گریان
دلی بر آتش از شوق تو بریان

نسیم صبحدم ای پیک عشاق
بکش آن سر زلف پریشان

که یکدم بر در یار ار حایلی
که خالی باشد این ساعت شبستان

سلامت چون رسی انجا سلامم
بدان دلبر رسان گر باشد امکان

اگر پرسد ز راه مهربانی
که چونست ان فلان مسکین حیران

بگویش چون بود حال کسی کو   بود تا کام دور از روی جانان
ز فرقت همچو مرغ نیم بسمل   میان خاک و خون دیده غلطان
وگر گوید پیامی داد ما را   بگو آری و این یک بیت بر خوان
فراق دوستانش باد و یاران   که ما را دور کرد از دوستداران

ولە ایضا

ای غبار خاک پایت توتیای چشم من   کمترین گردی ز کویت خونبهای چشم من
چشم من جز دیدن رایت ندارد هیچ رای   راستی را روشن و خوبست رای چشم من
مردم چشمی و بی مردم ندارد خانه نور   مردمی فرمای و روشن کن سرای چشم من
تا خیالت آشنای مردم چشم منست   هر شبی در موج خونست آشنای چشم من
من ز چشم خود ملولم کاشکی برخاستی   از درت گردی و بنشستی بجای چشم من
ای صبا گر خاک پای او بدستت افتد ترا   ذره زان گوش داری از برای چشم من
چشم سلمان را منور کن بنور خود که هست   روی تو آیینه گیتی نمای چشم من

ولە

دل من زنده میگردد ببوی وصل دلداران   دماغم تازه میدارد نسیم وعده یاران
الا ای صبح مشتاقان بگو خورشید خوبان را   که تا کی ذره سان گردند در کویت هواداران
شبی احوال بیماران بپرس از شمع مومن دل   که بیمارست و میسوزد همه شب پیش بیماران
مرا ای لعبت ساقی ز جام لعل شیرینت   بده کامی که در تلخی سر آمد عمر میخوران

بهشیاران مده می را بمستان ده که در مجلس   قدح خون در جگر دارد مدام از دست هشیاران
صبا از کوی او بوی بجان گرمید هد اینک   نشسته بر سر کویند جان بر کف خریداران
بهر یک موی چون سلمان گرفتار رند و در بندت   گرفتارت کند ترسم شبی آه گرفتاران

ولە

خواهیم چون زلیخا یوسف رخی گزیدن   دردامنش زدن دست وانگه فرو کشیدن
از گفت و گوی واعظ مخمور را چه حاصل   می بایدش کشیدن وز درد سر رمیدن
بی جهد بر نیاید جان عزیز باید   جان عزیز دادن یوسف بجان خریدن
نی مردم ز مسجد خواند بکوی رندی   قول وی از بن گوش می بایدم شنیدن
بر هر طرف که تابد خورشید رخ عذارا   چون سایه در رکابش خواهم بسر دویدن
میخواست نامه دادن در نامه شرح دردم   آغاز کرد دردم خون از قلم چکیدن
سلمان بنام و نامه در کش قلم که خواهم   این نامها ستردن وان نامها دریدن

ولە ایضا

چندان فتاد ما را کار از شراب خوردن   کز شوق آن ندارم پروای آب خوردن
بر یاد روی خوبان می میخوریم الحق   ذوقی تمام دارد در گل شراب خوردن
ترکان چشم مستت آورده اند رسمی   از خون شراب دادن وز دل کباب خوردن
از مستی صبوحی قطعا نمی توانم   یک جام می چو عیسی با آفتاب خوردن
می را حساب فردا خواهند و گر نخواهد   ز امروز تا بفردا می بی حساب خوردن

ولـه

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن ... کام دو جهان از لب جانانه طلب کن
آن یار که در صومعه جستی و ندیدی ... باشد که توان یافت بمیخانه طلب کن
مقصود درین ره بتصور نتوان یافت ... برخیز قدم درنه و مردانه طلب کن
عاشق چو بحر شد و دل گرد بدریا ... گو در پی دریا شو و دردانه طلب کن
در کوی خرابات کرم گشته بیابی ... رو خون من از ساغر و پیمانه طلب کن
ترک غم و شادی جهان غایت عقلست ... سر رشتهٔ این کار ز دیوانه طلب کن
عشاق طریق ورع و زهد ندانند ... زهد و ورع از مردم فرزانه طلب کن
ای دل تو اگر سوخته منصب قربی ... پروانهٔ این شغل ز پروانه طلب کن
سر سخن عشق تو در خاطر سلمان ... گنجیست نهان گشته بویرانه طلب کن

وله ایضا

سر کویش هوس داری بعالم پشت پایی زن ... درین اندیشه یک رو شو و عالم را قفایی زن
طریق عشق می پویی خرد را الوداعی کن ... بساط قرب میجویی بلا را مرحبایی زن
خرابات غمش خوانی که باید خوردن آنجا خون ... دلا تنها مخور خونرا بزن بر لب صلایی زن
ز بازار خرد سودی نخواهد دید جز سودا ... بکوی عاشقی در شو در عزلت سرایی زن
صبوح می بر مستانست مبین ساقی شرابی ده ... سماع بی نوا یانست هان مطرب نوایی زن
دلا تیر تو سخت آید که بر بیگانگان آید ... چو زخمی میزنی باری بیا بر آشنایی زن

غمش دریای

غمش دریای بی پایان و ما را دستگیری نه ... گذشت آب از سر سلمان چه با بی دست و پایی زن

وله ایضا

از آب و گل بدیعست این صورت آفریدن ... نقاش کی تواند نقش تو بر کشیدن
با صد هزار دیده گردون نمی تواند ... در آفتاب گردش مثل رخ تو دیدن
تا ز آفتاب رویت یک ذره تافت در دل ... چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن
ای جان و زندگانی چندم بجان رسانی ... می بایدت زمانی با حال ما رسیدن
خواهم بجان ز لعلت بوسی و او نخواهد ... نقد عزیز دادن جنسی گران خریدن
از نوبهار وصلت رنگیم اگر نباشد ... فی الجمله از هوایت بویی توان شنیدن
هر صبح می فرستد سلمان ز جان دعایت ... بر من دعاست گفتن بر صبحدم دمیدن

ولـه

دل بدست خویش زلفت ساخت جای خویشتن ... صید سرگردان بدام آمد بپای خویشتن
دیده بی ره ریخت خونم لیک من زین رهگذر ... دامنی زر دارم اینک خونبهای خویشتن
من سزاوارم بخون دیده و دل لاجرم ... در کنار خویش دارم من سزای خویشتن
با خیال یار گفتم ترک خود کن در سری ... یا خیال یار گنجد یا هوای خویشتن
ای که جان تست دل گو بر دلم رحمی کنی ... کرده باشی رحمتی وانگه بجای خویشتن
شمع سان بنشست خواهم سوخت سرتا پا که من ... در فنای خویش می بینم بقای خویشتن
درد خود با هر که گفتم گفت اگر دانستمی ... چارهٔ خود کردمی سلمان دوای خویشتن

ولہ

جو دیده در طلبت واجبست گردیدن — سرشک را بهمه جانبی دوانیدن
صبا ببوی تو چند دو دیده بود که دوش — نداشت تا بسحر که مجال خندیدن
جمال روی ترا بد بدید دیدهٔ من — نمی توانم ازین رشک دیده را دیدن
بیاد نام تو خواهیم جامه کردن چاک — به نیک نامی پیراهنی درانیدن
بهیچ باب ز روی تو باز گشتن نیست — م که هست عمر مرا وقت پای پیچیدن
بهیچ سر زمن ای عمر نازنین و بپای — ه که نیست کوی ترا راه باز گردیدن
بغیر برگ گلت کان نمی توانم چید — بهیچ روی درانیست برگ گل چیدن
حدیث خاک درت را ز چشم سلمان پرس — که کار اوست درین باب دُر چکانیدن
همی رسد سخن من بهر که در عالم — ولی سخن که تواند بمن رسانیدن

ولہ ایضا

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین — بیا که میکنمت بر دو دیده جا بنشین
همین که روی تو دیدیم باز شد در دل — چه حاجتست در دل زدن بیا بنشین
مرا تو مردم چشمی و مرو پسرم — مرا تو عمر عزیزی دمی بیا بنشین
اگر بقصد هلاک آمدی هلا برخیز — ورت ارادت صلحست مرحبا بنشین
سواد دیدهٔ من لایق نشست تو نیست — اگر تو مردمی میکنی بیا بنشین
فراغتیست شب وصل را ببوی چراغ — بشمع گو سر خود گیر یا ز پا بنشین
میان چشم و دلم خون فتاده است دمی — میانشان سبب دفع ماجرا بنشین
ز آب دیدهٔ ما هر طرف روان جو بیست — دمی ز بهر تفرج به پیش ما بنشین
چو گرد داد بباد ت هوای دل سلمان — برو مگرد دگر گرد این هوا بنشین

ولہ ایضا

من هشیار با مستان ندارم روی بنشستن — که میگویند بشکن عهد و بی شرمیست بشکستن
حدیث دوستان درست و نتوانم شکستن در — ولیکن عهد نتوانم که بازش می توان بستن
نیم صافی که برخیزم چو صوفی از سر دردی — چو دردی در بن خم خانه خواهم رفت بنشستن
بتو خواهیم ازین نوبت ز توبه توبهٔ کلی — بدست شاهدان کردن ز دست صوفیان رستن
من مسکین بسودای پری رویی گرفتارم — که باد صبح نتواند ز بند زلف او جستن
بسودای تو صد زنجیر از هم بگسلم روزی — ولی یک رشتهٔ پیوند نتوانیم بگسستن
مرا پیوند مهر با من جدایی داده است از تو — کنون سلمان ز من خواهد بریدن با تو پیوستن

ولہ

ای چین سر زلفت ماوای دل سلمان — ماوای همه دلها چه جای دل سلمان
گر عشق تو با سلمان زین شیوه کند دیگر — ای وای دل سلمان ای وای دل سلمان
بر شمع رخت کآنجا پروانهٔ جان سوزد — تا هیچ گرا باشد پروای دل سلمان
از روی و لبت ما را هم گلشکری باشد — زیرا که گذشت از حد سودای دل سلمان
جان و خرد و دینم بردند رخ و زلفت — آن روز که می کردی یغمای دل سلمان

زلف تو بهر بازی در باخت بسی سرها / یارب سرش آویزان در پای دل سلمان
در هر طرفی خلقی سرگشته چو سلمانند / لیکن تو نمی‌گیری جز پای دل سلمان

وله

بیا ببین که چها رفت بر من از غم تو / چه جورها که دلم کرد بر تن از غم تو
ترا اگرچه غمی نیست بر دل از غم من / بجان تو که بجان آمدم من از غم تو
تو درکشیده ز من آستین و زان فارغ / که میکشد مژه‌ام خون بدامن از غم تو
گر از غمت دل سلمان ز جا برفت چه شد / ز جای خود برود کوه آهن از غم تو

وله ایضا

داشتم روزی دلی بر من بسی بیداد ازو / رفت جز خون جگر کاری دگر نگشاد ازو
ناله و فریاد من رفت از زمین تا آسمان / ناله از دل میکنم فریاد ازو فریاد ازو
در پی دل چند گردم کآب رویم ریخت دل / دست خواهم شست ازین پس هرچه بادا باد ازو
دل ز دست دیده خون شد بر رخ زردم فتاد / حال دل دیدی که آخر بر چه وجه افتاد ازو
می‌نشاند باد سرو دل چراغ عمر من / حاصل عمرم نگر چون میرود بر باد ازو

وله

با آنکه آبم برده یکباره دست از ما مشو / باشد که یکبار دگر باز آید آب ما بجو
تا کی ببوی عنبرین زنجیر زلف سر گشت / آشفته بویم دربدر دیوانه گردم کو بکو
من مست و رند و عاشقم وز زهد و تقوی فارغم / بدگوی را در حق من گو هر چه میخواهی بگو

ای در خم چوگان تو گوی دل صاحب‌دلان / دل گوی میگردد ترا میلی اگر داری بگو
از موی فرقت تا میان فرقی نباشد در میان / باریک بینی مرد را گر باز بینی مو بمو
با سرو کردم نسبتت گفتی که ای کوته‌نظر / گر راست میگویی چو من رو در چمن سر وی بجو
شانه شکسته پسته از زلفت حکایت میکند / آیینه را پرداز تا روشن بگوید رو برو
شمع زبان‌آور شبی از سر گرفت افسانه‌ام / دودش بسر رفت و از آن اشکش فرو آمد برو
سلمان حریف یار شو وز غیر او بیزار شو / یکدم رها کن مدعی او را بما ما را باو

وله

آخر ای چشم جهان‌بین منم نور از تو / چند باشم من سودازده مهجور از تو
جان شیرین منی تا شده‌ای دور از من / شمع‌وار از هوست سوخته‌ام دور از تو
آرزو میکند ای چشمهٔ نوشین جهانت / شربتی این جگر تشنهٔ مجروح از تو
بخیالی شده راضی دل مسکین ز وصال / بجز آبی شده قانع من رنجور از تو
آفتابی تو و دور از تو من از غم چو هلال / بمن آخر ز چه معنی نرسد نور از تو
گر چمن نرگس سرمست تو بیند در خواب / چه خجالت که کشد نرگس مخمور از تو
وصل تو از همه رویی شده مشهور از من / سر سلمان بدو عالم شده مشهور از تو

وله ایضا

گر مطرب بی رودی زند بی می ندارد آب رو / ور بلبلی عیشی کند بی گل ندارد آب رو
آهنگ بزم چنگ و نی بی می ندارد شورشی / شیرین حدیثی میکند مطرب شراب تلخ کو

بازود خشک رود زن تا چند سازم ساقیا آبی ندارد رود او پیش آر و باز آر آب رو
چون دور دور من شود پیمانه پر ده بمن من چون صراحی نیستم کارم بجامی سر فرو
خوردن بکاس و کوزه می باشد طریق زاهدان رندان دردی خواره را پیمانه باید یا سبو
من با می و معشوق در دور ازل خو کرده ام آری بحالست این که من زین بازخواهم کرد خو
در راه او باید شدن کامی بناکامی بسر سلمان نخواهد شد بسر الا چنین در راه او

وله ایضا

بازمی افکند آن زلف کمند افکن او کار آشفتهٔ ما را همه در گردن او
مکش ای باد صبا دامن گل را که گشاد کار رخ و بلبل سودازده در دامن او
آتش عارض او از دل ما مردودی که برآورد برآمد همه پیرامن او
ای که موئی شده ام از غم آن موی میان کاش موئی شدمی همچو میان در تن او
آه من سرد چه گویم که دم آتش من نکند هیچ اثر بر دل چون آهن او
جکنم حال درون عرض که حال دل من می نماید رخ چون آینهٔ روشن او
رحم کن بر دل سلمان که بتنگ آمده اند مردم از شیوهٔ چشم تو و از شیون او

وله

ای سر سودائی من رفته در سودای تو باد پر تا پای من برخی ز سر تا پای تو
گر سر من رفت در سودای عشقت گو برو بر سرم پاینده بادا سایهٔ بالای تو
جای سروت در میان جویبار چشم من گرچه ما هم از میان جان و دل جویای تو

سرولافی

سرو لافی میزند یعنی که بالای تو ام سرو بی برگیست باری تا بود بالای تو
رای من چون بندگی سرو آزاد تو نیست بس بلند افتاد سلمان راستی را رای تو

وله

آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده خلقی نخست وجهیت سر در جهان نهاده
با باد بوده همره بوی تو در سحرگه گلها شنیده بویت خود را بباد داده
سودائیان زلفت کرد تو حلقه بسته شوریدگان مویت بر یکدگر فتاده
سودای زهد خشکم بر باد داده حاصل مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده
ای شهریار خوبان وی عین آب حیوان رحم آر در بیابان بر تشنهٔ پیاده
سلمان رخش ببازی شهمات کرد عقلت بازی نگر که دادت بازان حریف ساده

وله

سرو سهی که کارش بالا بود همیشه پیش تو دست بر هم برپا بود همیشه
از تنگی دهانت یکذره گفته باشد هر ذره گو بوصفت گویا بود همیشه
تا شاهد جمالت مستور باشد از من اشکم میان مردم رسوا بود همیشه
دل در هوای زلفت مجنون بود مسلسل جان از خیال رویت شیدا بود همیشه
جای دلست کویت زانجا مران بجورش بگذار تا دل من برجا بود همیشه
انوار عکس رویت در دیده و دل من چون می در آبگینه پیدا بود همیشه
هر لحظه چشمهایت برهم زنند مجلس آری میان مستان اینها بود همیشه

وله

ای بسر پستی ز مستی به * بت پرستی ز خود پرستی به
چون ز خودی رهاندت مستی * هوشیاری ز هوش مستی به
از بلندی چو باز خواهی گشت * سوی پستی مقام پستی به
با خود آ تا خدا پرست شوی * ور خود از دست خود پرستی به
در همه حالتی خوشست آری * ذوق مستی ولی الستی به
در هوا تیز رو مشو چون برق * که درین ره چو باد پستی به
ره روانرا چو ماه در ره مهر * نادرستی ز تن درستی به

وله

بتازیانهٔ قهرم بدان سری که برانی * من آن نیم که به پیچم عنان اگر تو برانی
مرا که سر زده همچون قلم براندهٔ آخر * هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی
بر آتشم بنشاندی هزار بار چه باشد * که یکنفس بنشینی و آتشی بنشانی
نظر بدیدن روی تو دارم از همه عالم * بیا بیا که ندارم بغیر ازین نگرانی
حدیث زلف و دهان تو جز که با تو نگویم * که قصه ایست مطوّل حکایتیست نهانی
صبا فدای تو بادم چو نیکوی بنگارم * بهر طریق که دانی بهر صفت که توانی
حدیث من که ز زلفش سراسرست پریشان * فرو کشی سر مویی بگوش او برسانی
طبیب درد سر ما مده که علت ما را * علاج درد دل آمد تو آن علاج ندانی

بیاد زلف تو شبهای تیره میگذرانم * شبی بپرس که سلمان چگونه می گذرانی

وله

تا توانی مده از کف بهار ای ساقی * لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی
نو بهارست و گل و سبزه و ما عمر عزیز * میگذاریم بغفلت مگذار ای ساقی
موسم گل نبود توبهٔ عشاق درست * توبه یعنی چه بیا باده بیار ای ساقی
اگر از روز شمارست سخن روز شمار * چون منی راکه درآرد بشمار ای ساقی
شاهد باغ و گل و مل همه خوبند ولی * یار خوشتر ازین هر سه چهار ای ساقی
نوبتی کو که عراقست عراق ای مطرب * فرصتی جو که بهارست بهار ای ساقی
آید از بوی سمن بوی بهشت ای عارف * خیز و از رنگ چمن نقش نگار ای ساقی
جام نوشین تو آب لعلست مدام * میکشد چشم تو ما را بخمار ای ساقی
بی نوایم غزل خوش بنواز ای سلمان * در خمارم قدحی می زخم آرای ساقی

هوسم

وله

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جایی * سر زلف سیه دیدم در افتادم بسودایی
جواب آشفته میکردم بهر سو تا کجا تا که * سعادت در کنار من نشاند سرو بالایی
ملامت گو برو شرمی بدار آخر چه میخواهی * ز جان غرقهٔ عاجز میان موج دریایی
نمیداند طبیب دل دوای درد عاشق را * ز من بشنو که این حکمت شنیدستم ز دانایی
طریق عشق بازانست پیش دوست جانبازی * بیا ای جان اگر داری سر و برگ تماشایی

مرا جانی و تن تا کی توانم زیست دور از تو / تن مسکین من جایی و جان نازنین جایی
چرا امروز کارم را بفردا میدهی وعده / پس از امروز بنداری نخواهد بود فردایی
ز زلفت دل طلب کردم مرا گفتا برو سلمان / پریشانم کجا دارم سر مرغی پر و پایی

ولـه

تو که خورشید صفت بر همه کس می‌تابی / تا چه کردم که چنین روی ز من می‌تابی
آفتابی شده طالع بحقیقت لیکن / طالع من نگذارد که تو بر من تابی
گر کنم روی بسوی قبله بدان شرط کنم / که کند طاق دو ابروی تو ام محرابی
شمع وار از هوست شب همه شب بیدارم / زردی روی من اینک اثر بی‌خوابی
چاه سیمین زنخدان تو بی آبم کرد / با من این چاه زنخ تا بکی این بی‌آبی
مردم چشم من از حسرت عناب لبت / میکند چهره بخون عنبی عنابی
خنده بر گریهٔ سلمان زنی و نیست عجب / زانک من ابر بهارم تو گل سیرابی

ولـه

نصیحت میکند مردم مرا زاهد بمستوری / برو ناصح تو حال من نمیدانی و معذوری
خیال چشم مستش را اگر در خواب خوش بینی / عجب دارم که برداری سر از مستی و مخموری
بدین صورت که من در خواب مستی‌ام عجب باشد / گرم بیدار گرداند صدای نفخهٔ صوری
مگر تو حور فردوسی که سر تا پا همه روحی / مگر تو مردم چشمی که پا تا سر همه نوری
بیا جانا دمی بنشین و صحبت را غنیمت دان / که خواهد بود مدتها میان جان و تن دوری
دلی و همتی مردانه باید عشق بازان را / که نتوان کرد شهبازی به پر و بال عصفوری
نپرسد مرگم روزی که چونی آخر ای سلمان / از این تبهای رنجوری درین شبهای دیجوری

ولـه

ز سودای رخ و زلفش غمی دارم شبا روزی / مرا صبح وصال تو نمی‌گردد شبی روزی
نسیم صبح پیغامی بخورشیدی رسان از ما / که با یاد جمال او شب ما میکند روزی
بجز در سایهٔ سروش مبادم هیچ سرسبزی / بجز بر خاتم لعلش مبادم هیچ پیروزی
ز مجلس شمع را ساقی ببر در گوشه‌ای بنشان / که امشب ماه خواهد کرد ما را مجلس افروزی
بسوز و گریه چون شمعم بخواهی کشت میدانم / بیکدم می‌توان کشتن مرا چندین چه می‌سوزی
اگر زخمی زنی بر من بجانم بر دل آید خوش / که بر گل در سحرگاهان نسیم باد نوروزی
چو خواهی کرد سلمان چون بهجران صرف شد عمرت / مگر وصلش بدست آری و زان عمری براندوزی

ولـه

نه مرد عشق او بودی دلا گفتیم و نشنودی / طریق عشق ورزیدی و حال خویشتن دیدی
بیفشردی قدم بر کار و چون پرگار بسیاری / بکوشیدم که یکبارت بگردانم نگردیدی
چو خامه سرزنش کردم ترا از من کشیدی سر / شدی چون نامه در سودای خط یار پیچیدی
چو ساغر دور با کشتی وزان یکدم نیاسودی / چو بربط زخمها خوردی و زو یک ره ننالیدی
بجان بودم خریدارت نکردی میل سودایم / بدم بفروختی خود را برو زین به نیرزیدی
خطا کردم نکو کردی هوای روی او ای دل / ز رندان دل سلمان بباغ جان خرامیدی

چو چشم نیم مست او شدی بر نسترن خفتی
چو زلف گل پرست او زدی بر لاله غلطیدی

وله

خنک صبا که ز زلفت خلاص یافت بجستی
صبا فدای تو بادم برو که نیک بجستی

غلام قامت آن لعبتم که سرو سهی را
شکست قدّ بلندش براستی و درستی

بنای عهد ز سر گیر بار دیگر اگر چه
هزار عهد ببستی چو زلف و باز شکستی

ز زلف و چشم تو من دوش داشتم گله چند
نگفتم و چه بگویم حکایت شب مستی

نبود دیده سزاوار آنک جای تو باشد
تو لطف کردی و در دیده‌ام دمی بنشستی

تو تا حدیث نگفتی نبود هیچ محقق
که چون پدید شد از نیستی لطیفهٔ هستی

ز عهد سست و دل سخت تست نالهٔ سلمان
تو نیز خوی فرا کن دلا بسختی و سستی

وله

هر مختصر چه داند این عشق بازی
کی در هوا مگس را باشد مجال بازی

هر شیر دل که خود را در عشق کشت روزی
در دین عشق بازان باشد شهید و غازی

بر باد یار جان ده کانست زندگانی
در پای او سر افکن کینست سرفرازی

ای قبلهٔ حقیقی بنمای رخ که ما را
کاری نمی‌گشاید زین قبلهٔ مجازی

زلفش بباد داده سرها ز بی‌قراری
چشمش خراب کرده دلها بترک تازی

عمر منست زلفش میخواهمش همیشه
وان کیست کو نخواهد عمری بدین درازی

گر وصل یار خواهی در باز خویشتن را
سلمان که بر نیاید کاری چنین ببازی

وله

لعلت نهاد با جان آیین می‌پرستی
چشمت گرفت در سر سودای خواب مستی

لعل حیات بخشت روح آورد بمرده
در دور چشم مستت احیای می‌پرستی

پیش از کلاله‌ات کی در آفتاب گردش
بر روز بوده شب را روزی دراز دستی

گر نیستی دهانت گویا بهستی خود
ما را خبر که دادی از نیستی و هستی

سرو بلندت از من تا بر گرفت سایه
چون سایه از بلندی افتاده‌ام ببستی

شیخم بطعنه گوید مست خرابی از می
مستم بمی خرابم لیک از می الستی

گر دیگری زد پیش سر در نهد بعالم
سلمان تو چون توانی رفتن که پای بستی

وله

ای مرخم زلف تو تماشاگه جانی
زنجیر سر زلف تو در پای جهانی

در گوشهٔ ابروی تو بگرفت زهی دل
گو گوشه نگیرد ز جهان سخت کمانی

از خاک تو در دیدهٔ ما هست خیالی
وز مهر تو در چهرهٔ ما هست نشانی

ای سرو روان بر طرف ما گذری کن
تا جان همه در پای تو ریزیم روانی

وله

بدرد پردهٔ گل گر تو بگلزار آیی
برود سرو ز جا چون تو برفتار آیی

حلقهٔ عنبر و بازار گل آشفته کنی
تو بدین زلف و رخ ار بر سر بازار آیی

تن بیمار من از پای در آمد چه شود
که قدم رنجه کنی بر سر بیمار آیی

اگر ای صوفی از آن می بچشی چاشنی　　جان مستان رقص کنان بر در خمار آیی
دعوی زهد نتوان روز مسلم باشد　　که روی بر سر پیران کوچه هشیار آیی
قد و بالای ترا همت والا داند　　تو کجا در نظر کوته اغیار آیی
مدعی تا نشوی منکر سلمان که تو نیز　　زود باشد که چو من بر سر این کار آیی

و له

سری از سر نه ار با ما سر مهر و وفاداری　　بنه گر سر بگو آنگه بیا گر پای ما داری
بسر باید سپرد این ره تو این صنعت کجا دانی　　ز جان باید گذشت اول تو این طاقت کجا داری
چو می بر لب رسان جان را اگر کام از لبم جویی　　چو گل بر باد ده خود را اگر برگ هوا داری
بعهد چنین ماکم جو نشان جستن عهد از ما　　برو بلبل چه میجویی مگر بوی وفاداری
مپرهیز از هلاک تن بقای جان اگر خواهی　　میندیش از سر دار ار سر دار البقا داری
رخ زرد است و آه سرد و اشک گرم و خون دل　　نشان مرد درد ما تو زین معنی چها داری
دل و جان باختن شه طست سلمان در ره جانان　　اگر جان و دلی داری بیا آخر چرا داری

و له

دل اگر بار کشد بار نگاری باری　　ور کسی یار گزیند چو تو یاری باری
بامیدی که برآید ز تو کاری باری　　دست شستیم بنقد از همه کاری باری
بنده ام گر تو بهیچم نشماری مشمار　　من که باشم که در ایم بشماری باری
بارها بار غم هجر کشیدیم هنوز　　نکشیدیم چو هجران تو باری باری

کرچه صد

گرچه صد بار غمت خاک مرا داد بباد　　نیست بر خاطر من از تو غباری باری
گر قراری تو بر آنست که من صبر کنم　　از وصال تو مرا نیست قراری باری
تا بهر زلف تو دامست ز من لاغر تر　　در نیفتاد بدام تو شکاری باری
چون به پرسیدن سلمان ننهادی قدمی　　بگذر بر سر خاکش بگذاری باری

و له

ترا وقتی رسد صوفی که با جانانه بنشینی　　گر از سجاده برخیزی و در میخانه بنشینی
اگر برخیزدت سودای زلف دوست برخیزی　　بپای خود بزنجیرش روی دیوانه بنشینی
ز باغ او اگر بویی دماغت تازه گرداند　　هوای باغ نگذارد که در کاشانه بنشینی
تو اصلی زاده روحی بوصل تن چو پیوندی　　چرا از خویش بگریزی و با بیگانه بنشینی
ترا چون پر طاوسان عرشی فرش میکردند　　کجا شاید که با بومان درین ویرانه بنشینی
بیا بر چشم من بنشین جمال روی خود می بین　　بدریا در شو ار خواهی که با دردانه بنشینی
تو خورشیدی کجا شاید که روی از ذره برتابی　　تو شمعی خود چرا باید که بی پروانه بنشینی
گر او چون شمع در کشتن نشاند بر سر آتش　　نشان مردمی آن باشد که تو مردانه بنشینی
بغزا دم مده زاهد مرا کافسانه میخوانی　　تو با او تا بکی سلمان درین افسانه بنشینی

و له

ای داده درد عشقت ما را ز جان جدایی　　مشکل کسی ز دردت یابد بجان رهایی
دل خواست تا برآید با عشق بر نیامد　　مردانه رفته باشی ای جان اگر برآیی

در هجر شد زیادت پیوند با تو ما را
ما با توایم یارا پیوسته در جدایی

چشم براه تا کی آید بمن رسولت
ور زانک خود تو آیی لطفی بود خدایی

در ما بمهربانی بنگر که نور چشمی
بر ما بشادمانی بنشین که عمر مایی

ما در نمی توانیم آمد بکوی وصلت
غیر از در فقیری یا از در گدایی

دوشم ز بحر وحدت آمد ندا که سلمان
بیخود خرام ور ما گر مرد آشنایی

ولـه

قانع شده بودم ز تو روزی بسلامی
یک روز نگفتی که مراهست غلامی

محروم ز دیدارم و بیخود ز تجلی
وز تو کلیمی شده قانع بکلامی

گو سر شودم در سر کار تو چو پرکار
بیرون ننهم با تو من از دایره گامی

تا خال ترا زلف ترا صید
آزادم و فارغ ز همه دانه و دامی

چون فاخته بد مهر نباشم که نشینم
هر روز بشاخی بر و هر روز ببامی

اهنگ حجاز از دگری هست مرا نیست
بیرون ز عراق و سر کوی تو مقامی

صد پی چو من از دست تو با لب برسیدم
وین طرفه که یک شب نرسیدیم بکامی

دریاب که ایام جوانی و طراوت
اوقات عزیزند و ندارند دوامی

از هستی سلمان بجز از نام نماندست
سلمان غرض آن بود که ماند ز تو نامی

ولـه

مرارت دیده می بینم که می بندد ز هر سویی
دریغ ابد را الحق بهر چشمی چنان رویی

چو کار افتاد با بختم نهفتی روی و موی از من
ببخت من ز بستوری فرو نگذاشتی مویی

نمی ارزد بدان خونم که ساعد را بیالایی
تو بنشین و اشارت کن بچشمی یا بابرویی

من آن باشم که از سوی تو بر تابم عنان روزی
همه خلق جهان سویی اگر باشند و من سویی

خطا می دانم و آهو با آهو نسبت چشمت
که چشم شیرگیر تو ندارد هیچ آهویی

سگان کوی او دایم بحیثت و جوی خون من
همی پویند و می پویند خاک هر سر کویی

از آن می در قدح خندد که می را هست از آن رنگی
از آن گل بی وفا باشد که در گل هست از آن بویی

ز سر بیخواهم از بهر تو گویی بر تراشیدن
ولی چوگان تو سر در نمی آرد بهر گویی

دعاگویی تو بسیارند و سلمان از همه کمتر
ولیکن چون دعاگویت نبود کمتر دعاگویی

ولـه

بنیازی که با خدا داری
که دلم پیش ازین نیازاری

من نیاز آرم ار تو ازاری
من آرم ار تو بازاری

دل من برده ز دست مده
چه شود گر دلی نگه داری

ای ز زاری عاشقان بیزار
عاشقان چون کنند بیزاری

زارم از بی زری و می ترسم
که کشند بی زری به بیزاری

بخت خود را بخواب می بینم
کاشکی دیدمی به بیداری

من افتاده بر توانم خاست
از سر جان اگر کنی یاری

ما نیاریم کرد در تو نظر
نظری کن بما اگر یاری

چارهٔ کار ما ز دست جو نیست   زاریی میکنیم تا جاری
بوی زلف تو گر مدد ندهد   برنخیزد صبا ز بیماری
بار دل بیش نبود سلمان را   عشق در میخورد بسه باری

و له

دلا من قدر وصل او ندانستم تو میدانی   کنون دانستم و سودی نمیدارد پشیمانی
شب وصل تو شد روزی و من قدرش ندانستم   بدشواری توان دانست قدر روز آسانی
ببازی تا که از رویت فتادم دور چون مویت   بسر می آورم دوران تو عمری در پریشانی
بآب دیده هر ساعت نویسم نامهٔ لیکن   تو حال من نمی پرسی و نقش ما نمیخوانی
حدیث کار و بار دل چه گویم بارها گفتم   که بد حالست و تو حال دلم را نیک میدانی
سر خود را نمی بینم فدای خاک درگاهت   ولیکن کرده حاصل من این دولت به پیشانی
الا ای بخت کی باشد که باز آن سرو رعنا را   بدست آری بیاری در کنارمش بنشانی
صبا چون نیست امکان تصرف در سر زلفش   بگو تا حلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی
چو زلف او مرا جانیست سودایی بهر سویش   بشرط آنک چون پیشش رسی در پاش افشانی
برو در یک نفس باز آ که یکدم ماند سلمان را   نخواهی یافتن بازش دمی گر دیرتر مانی

و له

از سیل فراقم نفسی نیست رهایی   هر روز کشم بار غریبی بجدایی
خون کرد دلم را غم یک روزه فراقت   خوش باش هنوز ای دل سرگشته کجایی

هنگام

هنگام وداعت سخن آن بود که من زود   باز آیم و ترسم بسخن باز نیایی
رفتم که ز سر پای کنم در پیت آیم   آن نیز میسر نشد از بی سر و پایی
ای مژده رسان کی ز در آیی بسعادت   وین منتظر آنرا دهی از بند رهایی
مگذار هوای دل و آب مژه ام را   ضایع تو که پروردهٔ این آب و هوایی
ای مردم چشم ارچه نمی بینمت اما   پیوسته تو در دیدهٔ غم دیدهٔ مایی
باری تو جدا نیستی ای دل ز دو زلفش   فرخ تو که در سایهٔ اقبال همایی
از ضعف خیالت بسر راه ندارد   گر نالهٔ سلمان نکند راه نمایی

و له

ای در هوای مهرت ذرات کون گردی   وی از صفای چهرت جنات عدن وردی
خورشید بر امیدت چون سایه ره نشینی   گردون بجستجویت چون دیده هرزه گردی
خاک وجود عالم گر جمله باد گردد   حقا اگر نشیند بر دامن تو گردی
از باده های لعلت در هر سری خماری   وز فتنه های چشمت در هر طرف نبردی
معشوق در دو عالم چون فرد شد بخوبی   عاشق نشاید الا از هر دو کون فردی
شور تو دارد این سر درد تو دارد این دل   در هر سریست شوری در هر دلیست دردی
هر روبهی نیارد در راه عشق رفتن   در راه عشق باید مردی و شیر مردی
سرد است آهم از غم گرمست اشکم از دم   سلمان کشیده زین سان بسیار گرم و سردی

و له

مردم بتیغ غمزه دلم راچه میزنی / خود را گذاشتم نه تو خود در دل منی

بر هم زند ابرو چشم تو وقت من / خود وقت انک چشم بهم برنمی زنی

ای ره روان عشق چو پرگار دورها / گردیده در پی تو بنعلین آهنین

سرتا سر جهان ظلماتست و یک چراغ / مردم نهاده اند همه پی بروشنی

ماوشما ابخانه وصوفی وصومعه / اورای طهور و مرا دردی دنی

ای باد اگر رسیدند پرده دار دوست / خود راچو آفتاب ز روزن درافکنی

گویی که ای جواب حیاتت بعینه / پاکیزگی و خوی خوش و پاک دامنی

تو سرو سربلندی و چون سایه کار من / افتادگی و مسکنت است و فروتنی

سلمان تو در درون بهوای صنوبرش / غم راچه می نشانی و جان راچه میکنی

وله

رفتی از دست من ای دوست ای شهبازی / که بدست آرمت ای باز بیازی بازی

بر تو چون آب من ای سرو روان می باشم / چه شود سایه اگر بر سر من اندازی

همه آنی همه حسنی همه لطفی همه ناز / بجهان حسن و لطافت رسدت گر نازی

دل بتو دادم و سر نیز فدا میکنمت / جلکم خود تو بدین هیچ نمی پردازی

گفته کار تو می سازم اگر خواهی ساخت / زانتظارم چه می سوزی اگر می سازی

سوختن چون عودم از عشق و بدان می بوشم / دامن از دود درونم نکند غمازی

پرده گل زهوا می دردو کی ماند / غنچه مستور که با باد کند همرازی

درم خالص قلبم نکند میل خلاص / گر تو در بوته غم دم بدمش بگدازی

پرده پردار زرخ تا بس ازین بر سلمان / زاهد پرده نشین را نرسد طنازی

وله

سوز تو کی گیرد در خرمن هرخامی / مرغ تو فرو ناید ای دوست بهر دامی

دریای می عشقت در کاسه سر دارم / مرد سره باید کو زین کاسه خورد جامی

در ره سودایت ثابت قدمی باید / کان بادیه را نتوان پیمود بهر گامی

بدنام ابد کردم خود را ونمی دانم / در نامه اهل دل نیکوتر ازین نامی

از عشق تو زاهد را دم گرم نخواهد شد / زیرا که بدین آتش هرگز نرسد خامی

دیوانه دلی دارم کارام نمیگیرد / جز بر در خماری یا پیش دلارامی

از تو نظر سلمان میدارد و می شاید / درویش اگر خواهد از پادشه انعامی

لب را بسخن بگشا زیرا که ندارد دل / غیر از دهنت کامی وانگاه چه خوش کامی

آغاز غمت کردم تا چون بود انجامش / این نیست از آن کاری کورا بود انجامی

وله

باز آ که بی حضورت خوش نیست زندگانی / دور از تو میگذارم عمری چنانکه دانی

من آمدن بهشت دانی نمی توانم / اما اگر تو آیی دانم که می توانی

از عمر و ذوق وقتی بودم که با تو بودم / ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی

چون مجمر از فراقت دارم دلی بر آتش / دودم بسر برآمد زین آتش نهانی

از درد درد خویشم یک دم مدار خالی / کانست عاشقانرا اسباب کامرانی
عهد جوانی من بگذشت در فراقت / بازآ که تا بوصلت بازآیدم جوانی
در بزم عشق او جان باید که خوش برآید / ورزانچه برنیاید خوش باشد ار گرانی
گرچه زمن ملولست او ای صبا چنان کن / کین نامه هرچه بادا بادا بدو رسانی
گویی چو نامه سلمان می پیچد از فراقت / در خویشتن چه باشد باری گرش بخوانی

وله

ای میوه رسیده ز بستان کیستی / وی آیت نو آمده در شان کیستی
جانها گرفته اند ترا در میان چو شمع / جانم فدا که شمع شبستان کیستی
هرکس ببوی وصل تو دارد دل کباب / معلوم نیست خود که تو مهمان کیستی
آن تو ایم ما همه یکبار این همه / با این همه بگو تو که خود آن کیستی
سلمان مشو ز عشق پریشان و جمع باش / اول نگاه کن که پریشان کیستی

وله

گل رخا برخیز و بنشان سرو را طرف جوی / روی بنمای و رخ گل را بخون دل بشوی
سایه را گو با رخ من در قفای خود مرو / سرو را گو با قد من بر کنار جو مروی
دامن افشان خیز و یکساعت چمان شو در چمن / تا برافشاند چو گل دامن بهار از رنگ و بوی
بلبل ار گل را تقاضا میکند عیبش مکن / این چنین وجهی کجا حاصل شود بی گفت و گوی
شانه سانم در سر سودای زلفت کرد سر / نیستم آیینه آیین گو کند خدمت بروی

صنما مرده

وله

صنما مرده آنم که تو جانم باشی / همه هم جان که مگر جان و جهانم باشی
روز عمر من مسکین بشب آمد تا تو / روشنایی دل و شمع روانم باشی
بار گردون و غم هر دو جهان بر دل من / نگران باشد اگر تو نگرانم باشی
گر بسودای تو عمر زیانست چه غم / سودم این بس که تو خرم بزیانم باشی
تو چرا با همه آنی و همه آن توام / غرض من همگی آن که تو آنم باشی
چون در اندیشه روم گرد درونم گردی / چون درآیم بسخن ورد زبانم باشی
در معانی صفات تو چه گوید سلمان / هرچه گویم تو منزه ز بیانم باشی

وله

ماهم بگوی یار دل جوی / دیوانه زلفان پری روی
چون در دل و چشم ماست جات / غیر از تو که دید سرو دلجوی
بیمار و فتاده ام بکویت / راز دل من فتاده بر کوی
باد آمد و بوی زلفش آورد / دادیم بباد دل بدان بوی
سلمان چه نهی بآب و گل دل / دست از دل و دل ز گل فرو شوی

وله

ای کارگذار در دور تو شمس و زحل / در مملکت تو سایشی میر اجل
ای شمه از لطف تو در باره نحل / وای آیت از صنع تو در شان عسل

وله في الرباعيات

اي انک تو طالب خدایی بخود آ   از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا
اول بخود آ چون بخود آیی بخدا   کاقرار نمایی بخدایی خدا

رباعی

درویش برو جامهٔ صورت بر کن   تا در ندهی بجامهٔ صورت تن
ژندهٔ کهنه گلیم فقر بر دوش فکن   در زیر گلیم کوس سلطانی زن

رباعی

از جام تو ام بهره خمار آمد و بس   وز باغ تو ام نصیب خار آمد و بس
از هر چه در آمد بنظر مردم را   در دیدهٔ من خیال یار آمد و بس

رباعی

جز نقش تو در نظر نیامد ما را   جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ار چه خوش آید همه کس در عهدش   حقا که بچشم در نیامد ما را

رباعی

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما   کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می   زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

رباعی

آتش زدهان شمع دی بر می جست   ناگاه سپیدهٔ دهانش بشکست
سررشته بپایان شد و تابش نماند   روزش بشب آمد و بروزم بنشست

رباعی

من با کمر تو در میان کردم دست   پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کزین میان چه بربست کمر   تا من ز کمر چه طرف برخواهم بست

رباعی

چون در سر زلف تو صبا می پیچد   سودای تو اندر سر ما می پیچد
چون زلف تو عقل سر بپیچید ز ما   دریاب که عمر نیز پا می پیچد

رباعی

سیمین زنخت که خال از آن بنماید   سیبیست که دانه زان میان بنماید
در خنده بنار دانه ماند لب تو   کز دانهٔ لعلش استخوان بنماید

رباعی

دارم عجب از غنچهٔ دل تنگ که چون   از دل رخ یار نازنین کرد برون
در خون دل غنچه اگر نیست چرا   گل را همه پرده هاست دامن پر خون

رباعی

اي سایه ز سنبلت سمن پرورده   یاقوت تو زادهٔ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور   زان راح که روحیست بدن پرورده

رباعی

رویت که از او گرفت نیرو آتش
از فتنه برافروخت بهر سو آتش
با روی تو در ستمگری زد پهلو
روی تو و کرد زیر پهلو آتش

رباعی

خالت که بران عارض مهوش زده اند
یارب که چه دلبر و چه مهوش زده اند
ای آنکه در آرزوی رویت خود را
چشم و دل من در آب و آتش زده اند

رباعی

ای زلف تو ما را به بند افکنده
بهر رخت اختر بپسند افکنده
هر شب بسر زلف تو عیار خیال
بر کنگرهٔ ماه کمند افکنده

رباعی

ای خواجه دوای درد ما کی باشد
وین وعده و انتظار تا کی باشد
گویند که آخرین دوا کی باشد
راضی شدم آخر این دوا کی باشد

رباعی

دل با رخ تو بسر تعشق دارد
چون سوختگان داغ تشوق دارد
در وجه تو جان نهادیم نه دل
کان وجه بناز کی تعلق دارد

رباعی

دوش آن بت شوخ دلربا گفت بچشم
با دل که نیابی بر ما گفت بچشم
ایا بچه رو توانم آمد پیشت
اول تو رهی بمن نما گفت بچشم

دیدم صنمی

رباعی

دیدم صنمی مست و خراب افتاده
در دست مغان می پرست افتاده
از می چو صراحی شده افتان خیزان
وانگه چو قدح دست بدست افتاده

رباعی

خواهم که مرا مدام آماده بود
جام می و شاهدی که آزاده بود
چندان بخورم باده که چون خاک شوم
این کلهٔ سر هنوز پر باده بود

رباعی

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من
بزمی که دران بزم تو و امانی و من
من بر سر بسترت بخوابانم و تو
ان نرگس مست را بخوابانی و من

رباعی

نی دولت آنکه یار غارت بینم
نی فرصت آنکه در کنارت بینم
ماهی که همه وقت برویت نگرم
عمری که همیشه در کنارت بینم

رباعی

روزی که سمن بر لب جو می روید
خرم دل آنکس که لب جو جوید
از مطرب آب بشنو نالهٔ او
بر رود خشک ترانه می گوید

رباعی

این ابر نگر خیمه بر افلاک زده
صد نعرهٔ شوق از دل غمناک زده

از دست زلیخای هوا یوسف گل
بر پیرهن حریر صد چاک زده

رباعی

شاها بخطا اسب اگر شاه ززین
گردید و جدا گشت جدا افتاد ازین
حاشا که تو افتی که نه افتد مرکز
مانند تو شهسوار در روی زمین

رباعی

زلف سیهت که گرد مه می پوید
در باغ رخت سوسن و گل می پوید
در گوش تو سر نهاد و اندر گوشت
احوال پریشانی ما می گوید

رباعی

تا نالهٔ بلبلم بگوش آمده است
دل با سر عیش و ناز و نوش آمده است
رگ از تن خشک چنگ برخاسته است
خون در تن جام می بجوش آمده است

رباعی

با لعل لبت شراب را مستی نیست
با قد تو سرو را بجز پستی نیست
ما را دهن تو نیست می پندارد
با آنک بیک ذره درو هستی نیست

رباعی

دل خواستم از زلف سمن پوش تو دوش
گفتا که چه دل دل که دل چیست خموش
زلف تو اگرچه حال ما میداند
لیکن طرف روی تو میدارد گوش

رباعی

ای دوست

ای دوست کجایی و کجایی که نه
آخر تو کرایی و کرایی که نه
بیگانگی تو با من افتاد ازین
تو یار کدام آشنایی که نه

رباعی

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
آنگاه سر چاه بعنبر بگرفت

رباعی

اشکم ز رخ تو لاله رنگ آمده است
پای دلم از دلت بسنگ آمده است
آمد دل و در کنج دهانت بنشست
مسکین چه کند ز غم بتنگ آمده است

رباعی

در وصف رخت نطق زبان بسته بود
پیش دهنت پسته دهان بسته بود
در روی تو آن سیاه پیشانی دار
پیوسته بقصد سر میان بسته بود

رباعی

زیر و زبر چشم ترا پس موزون
نقاش ازل سه خال زد پس موزون
پندار که در نشیب و فراز عینت
دو نقطهٔ یا نهاد و یک نقطهٔ نون

رباعی

نقشیست درین خانه اگر واخواند
عقل تو ز کدخدایی خود ماند
ای خواجه برو که کدخدایی دگرست
کین خانهٔ لاجوردی گرداند

رباعی

در معرض رویت قمر آمد بشکست — در پستهٔ لعلت شکر آمد بشکست
موی تو ز بالا بقفا باز افتاد — ناگاه بهٔشش بر کمر آمد بشکست

رباعی

ای دیده اگر هزار سحر انگیزی — خاک همه تبریز بخون آمیزی
از عهدهٔ ماتمش نیایی بیرون — بی فایده آب خود چرا می ریزی

رباعی

مهمان شماییم نظر با ما کن — مهمانی ما را لب چون حلوا کن
بیخواستهٔ چراغ نی حاجت نیست — امشب که چراغ وا کنی روا کن

رباعی

با آنک دو چشم شوخ او عربده جوست — در شوخی و دلبری خم ابروی اوست
بالای دو چشم تو کرمی بارد گفت — با دوست که بالای دو چشمت ابروست

رباعی

شاها ز تو چشم سلطنت را نورست — در سایهٔ چتر تو جهان معمورست
المنة لله که عدو مقهورست — بر رغم عدوی تو ولی منصورست

رباعی

در معدهٔ خالی ندهد دل ذوقی — بی ساغر مل نیابد از گل ذوقی

بی برگ

بی برگ و نوای عیش حاصل نشود — از برگ و گل و نوای بلبل ذوقی

رباعی

از بس که شکست باز بستم توبه — فریاد همی کند ز دستم توبه
دی روز بتوبه شکستم ساغر — امروز بساغری شکستم توبه

رباعی

آن یار که بی نظیر و بی مانندست — عقل و دل و جان بعشق او در بندست
در یک نظر از مقام عالی جانرا — بر خاک نشاند و جان بدین خرسندست

رباعی

گل زر بکف و شراب در بر دارد — در گوش ز بلبل غزلی تر دارد
خرم دل آنکسی که چون گل بصبوح — هم مطرب و هم شراب و هم زر دارد

رباعی

توفیق نمی شود بزاری حاصل — ور عمر عزیزست چه خواری حاصل
چون باد ز گردیدن بیهوده چه خیر — کردیم بغیر جان سپاری حاصل

رباعی

آورد بهم تیر و کمانرا در دست — تیر آمد و در خانهٔ خویشش بنشست
آمد بسوی تیر کمانخانه فرو — انصاف که نیک از آن میان بیرون جست

رباعی

شاها ادبی کن فلک بدخو را | زان رو که خراشید رخ نیکو را
گر گوی تو بد کرد بچوگان بزنش | ور اسب تو بد کرد بمن بخش او را

رباعی

گفتم که مگر باتفاق اصحاب | در موسم گل ترک کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب | کای بیخبران برگ گل و ترک شراب

رباعی

بیمارم و کس نمی‌کند درمانم | خواهم که کنم ناله ولی نتوانم
از ضعف چنانم که اگر ناله کنم | با ناله برآمدن برآید جانم

رباعی

گل افسری از لعل و گهر می‌سازد | زر دارد و این کار بزر می‌سازد
یک سفره برآراست پر از برگ و نوا | در باب که سفرهٔ سفر می‌سازد

رباعی

با باد دلم گفت که بادا بادا | با یار بگو و هر چه بادا بادا
کانکس که ز صحبتت کرد جدا | شب با غم و رنج روز بادا بادا

رباعی

ای ابر بهار خانه پروردهٔ تست | وی خار درون غنچه خون خوردهٔ تست
ای غنچه عروس باد در پردهٔ تست | وی باد صبا این همه آوردهٔ تست

چون چشم

رباعی

چون چشم سیه بناز بر گردانی | بر من غم دل دراز بر گردانی
شوخیست سقیم و نرگس بیمار | خوش می‌گردد چو باز بر گردانی

رباعی

ای مه نفسم از تو حیات بنوی | حاشا که سگ نفس ز من دور شوی
تو همچو نفس مرا عزیزی در بر | آن روز مباد که نیایی نروی

رباعی

بیماری شمع بین و از مردن او | تب دارد و می‌رود عرق از تن او
بر شمع دلم سوخت که در تنهایی | کس بر سر او نیست بجز دشمن او

رباعی

دی سرو بباغ سرفرازی می‌کرد | سوسن بچمن زبان درازی می‌کرد
در غنچه نسیم صبحدم می‌پیچید | با سرو چنار دست درازی می‌کرد

رباعی

از باغ جمالت آگه ار بودی گل | این راه پر از خار نه پیمودی گل
با این همه خارها که در پا دارد | چون آمد و چون رفت بدین زودی گل

رباعی

من باغ ارم بر سر کویت دیدم | من روز طرب در شب مویت دیدم

ابروی کژ تو راست دیدم چو هلال … فرخنده هلالی که برویت دیدم

رباعی

این خرزه که هر کسش همی خواند سنگ … در سنگ دلی بدو کجا ماند سنگ
شد سنگ ز بس گناه و هر کس که کند … بسیار گنه خداش گرداند سنگ

رباعی

ای ذات تو چشم مردمانرا مردم … آورد بما رقعه رسان مردم
از چشم مبادت الهی تا همه روز … ببینند بچشم تو جهانرا مردم

رباعی

عالم همه سرنگون توانم دیدن … خود را شده غرق خون توانم دیدن
جان از تن خود برون توانم دیدن … من جای تو بی تو چون توانم دیدن

رباعی

یاقوت لبا لعل بدخشانی کو … وان راحت روح و راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد … تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

رباعی

گل بین که ز عندلیب بگریخته است … با دامن باقلی در آویخته است
بگذاشته سبحان سخنی چون بلبل … در دامن باقلی در آویخته است

رباعی

قسم همه

قسم همه در دست و دوا چیزی نیست … در دست بجز رنج و عنا چیزی نیست
در دست گرفته سر و دستم درد است … دردا که بجز درد مرا چیزی نیست

رباعی

هر لحظه ز من ناله نو می خیزد … پیری ز تنم خرابی انگیزد
پوشیده چنان شدست خانه آب و گلم … هر جا که نهم دست فرو میریزد

رباعی

جان در طلب رطل گران می گردد … تن بر سر بازار مغان می گردد
مسواک بعمرم نرسیدست بکام … تسبیح ز دست من بجان می گردد

رباعی

زلف تو همه روز مشوش باشد … خال تو از آن روی در آتش باشد
چشم خوش بیمار تو در خواب خوش است … بیمار که خواب خوش کند خوش باشد

رباعی

میگفت عماد کاشی از نادانی … کامسال گرانی بود از بی نانی
تا بود وجود او گران بود همه … چون مرد کنون هست بدین ارزانی

رباعی

دیدیم که این دایره بی پر و بن … انگیخت بسی جور نو از دور کهن
گر بالش چرخ زیر دست تو شود … زنهار بهیچ روبرو تکیه مکن

ترکم که بهش به پیش زانو میزد — با شاه فلک بحسن پهلو میزد
او دل طلبید و من با بروش دل — می بستم و او گره با برو میزد

رباعی

در وصل نماند پیش ازین تدبیرم — پیشم بنشین دمی که پیشت میرم
جون اشک زچشم من جدا خواهی گشت — اخر کم ازانک در کنارت میرم

رباعی

تا باشدم این جان گرامی در تن — خواهم بغم عشق تو جان پروردن
جون زلف تو تا سرم بود بر گردن — شور تو زسر بدر نخواهم کردن

رباعی مستزاد

در باغ بهشت اگر نیابی خوشدل — میدان بیقین که خوش نباشد منزل
اندر نظرت
بی برگ و نوای عیش و عشرت جه بود — از برگ گل و نوای بلبل حاصل
جز درد سرت

رباعی

مقصود زاحسان و درم و دینارست — جندم دمی امید زرم در کارست
از بخشش اگر وعده امیدست ترا — امید بدولت شما بسیارست

رباعی

دی شب سر زلف یار بگرفتم مست — گز دست من دلشده جون خواهی جست
گفتا که بس است دستم از دست بدار — تا با تو نگیرد دم کسی دست بدست

فرد

بارها گفته ام آخر که شکار تو منم — جون تو ای دوست بهیچم نگرفتی جکنم

فرد

هرجند شها جامهٔ ما پوشیدن — عیبست ولی لطف کن این جامه بپوش

فرد

نام شاهم که آسمان خورشید ملکش نام کرد — در میان جان و ذوق و عیش و حسن آرام کرد

فرد

جون تو مسعودی و ثابت قدم و دولتیار — همت انست که محمود بود آخر کار

تمت الدیوان بعون الملک الدیان من کلام ملک الشعرا
افصح المتکلمین مولانا جمال الدین سلمان الساوجی
رحمة الله علیه حرره اقل العباد یعقوب
ابن شیخ نور الدین اصلح الله شانه
فی التاریخ سنه سبع
و ثلاثون و
ثمانمایه

۸۲۷

زان قطره شبنم که نسیم سحری
از ابر جدا کند بصد حیله گری
بس بر رخ گل چکاند ای رشک پری
حقا که مرا ز باران خوبتری

Fatih 5828